این یوسف مصری که ببازار برآید
و این نوگل رنگین که به گلذار برآید
گلچهره نگاری است که بهر دل عشاق
از لعل شکر بار بگفتار برآید

هوالله تعالی شأنه العزیز

کلیات

مستطاب جامع المحسنات

سخنور دانشمند و شاعر

کامل هنرمند جناب

ملا عباس شوشتری المتخلص

به شباب

شوشتری

از نشریات اتحادیه مطبوعاتی اصفهان بسعی و کوشش آقای
میرزا عبدالرحیم مشتاقی در چاپخانه ربانی بچاپ رسید

...می
...طوفات
چنانکه
...مت و مهین
...علی ایده الله

بسم الله الرحمن الرحیم

چند سطریست در شرح حال ناظم

و هو ادیب الفاضل و العارف الکامل عمدة الشعراء و الاماثل المستغنی عن الالقاب جناب ملا عباس شوشتری المتخلص به شباب از شعرای صاحب صله و از فنون نظم و سخن سنجی آگاه اشعار دلپذیرش بر کمال عذوبت وجودت طبعش گواه در مضمار سخنوری سابق و بر اکثری از شعرای وقت باستقلال فایق کلامش از بلاغت و طلاقت و طرزش از لطافت و سلاست از غرایب روزگار و الحق در شاعری دستگاهی وسیع و رتبهٔ منیع و شانی رفیع دارد جنابش یکتن از اجلای نجبای قدیم دودمان شوشتر و بسی قانع و بی ساخته و آزاد و وارسته است اجداد او غالباً بکسب تجارت مشغول ولی بنابر پستی زمانه خود بشغل عطاری روز میگذارد در عنفوان جوانی بلکه از او آن صبی استعداد ذاتی و قابلیت فطری او شروع بظهور نموده بگفتن شعر مایل گردید گاهی شعری موزون کردی ولی تا والد بزرگوارش در قید حیات بودی او را منع و زجر نمودی اما بمفاد الانسان حریص علی مامنع در تحصیل مراتب سخن سنجی زیاده بر زیاده کوشیدی و همی سرودی
عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف چون هنرهای دیگر موجب حرمان نشود
چون والد ایشان بجوار رحمت حق پیوست چندی دم فسرده و مبتلای اهل و عیال و سدد تحصیل معاش میبودند اما طولی نکشیده که باز برسر شوق آمده گاهگاه ... یا قصیدهٔ گفتی و اگرچه اشعار او هم در آن اوقات در نهایت متانت بودی فاما

چندان شهرتی نداشتی وکسی از او خبری ندانستی تا در یکی از اعیاد بزرگ قصیدهٔ در مدح مولای متقیان علیه السلام برشتهٔ نظم کشیده یکی از روضه خوانان آن عقد لآلی منضود را از او گرفته در همان روز عید در حسینیه مرحوم مغفور عمدة المحققین و بدر المدققین مقرب درگاه رب العالمین مروج شریعت سید المرسلین صلی الله علیه و آله وسلم حجة الاسلام حاج شیخ محمد جعفر اعلی الله مقامه که مشحون بوجود اکابر فضلاء و اجلای علماء و سادات و خوانین معظم و تجار وکسبه بود و مرحوم شیخ اعلی الله مقامه در آن مجلس در صدر کانه البدر فی لیلة تمامه بل کالشمس فی وسط السمائه تکیه‌زن میبودند آن عقد گوهر گران بها را نثار مجلس و مجلسیان نمود چندان وجد و سرور در طبیعت حضار طاری آمد که بی‌طاقتانه از همدیگر سراغ ناظم آن نظم را میگرفتند خاصه مرحوم شیخ اعلی الله مقامه که فرمودند ناظم این قصیده کیست و پیشهٔ او چیست عرض کردند جوان شاگرد عطاری است که هنوز بوی لبن از لبان او میآید تأکید اکید فرمودند که او را بشرف حضور فایز گردانند اما باقتضای جوانی وحشمت و سطوت مرحوم شیخ چند بار از آن دولت عظما سر باز زده تا اینکه فرمودند که اگر ایشان نمیآیند ما بخدمت ایشان رسیم سخن که بدانجا رسید وقتی مخصوص بخدمت آن بزرگوار مشرف شده تقبیل دست مبارك نمودند و آن جناب هم آنچه لازمهٔ محبت و التفات و شفقت و عنایات بود دربارهٔ ایشان مرعی داشته یکثوب عبای قیمتی و چند تومان وجه نقد در صلهٔ قصیدهٔ او باو عطا فرمودند و این ابتدای ترقی وشهرت او بود و تا آن وقت تخلص نداشتند پس حسب الفرمایش مرحوم شیخ اعلی الله مقامه وهم بمناسبت تخلص جوانی ایشان شباب مقرر شد وبعد از آن در غالب قصاید خود آن جناب را مدح وستایش مینمود آن جناب هم زیاده برزیاده در تربیت او سعی میفرمود و مکرر در قصاید او صله‌های کرامند عطا نمودی و الحق بیشتر سبب ترقی ایشان حسن مراقبت حال و عطوفات مشفقانه آن مقرب درگاه قادر متعال و قدرشناس ارباب هنر وکمال بود چنانکه هم دراین زمان ازنآهمای عطوفت وشفقت یگانه گوهر آن دریای فضل ومکرمت ومهین فرزند آن مهر سپهر حقیقت سرکار شریعتمدار جناب آقای آقا شیخ محمدعلی ایده الله

تعالی بلطفه الخفی برفرق او سایه گستر وفرق او فرقدان سا است باالجمله دراوقات
حکومت مرحوم مغفور نواب اشرف ارفع والا شاهزاده معز الدوله اسکنه الله فی عرفات
جنانه هم وقتی قصیدهٔ درست نموده هنگام بارسلام که بسیاری از اصحاب دیوان وخوانین
معظم حضور داشتند قصیده را گذرانیده خود خواندن گرفت بعد از اتمام مرحوم
شاهزاده طیب الله مضجعه از قصیده خاصه از وضع خواندن او که جوانی باین سن
ودرمیان انبوه بار عام بی لکنت زبان ولغزش بیان بلحنی خوب ووضعی مرغوب قصیده
راعرض نمود خیلی تعجب وفراوان تحسین وآفرین فرمودند خلعت وصلهٔ شایسته هم
مرحمت نمودند بعد از چند روز که ملاقات مرحوم شیخ با مرحوم شاهزاده اعلی الله
مقامهما اتفاق افتاد وخود شباب هم بخدمت آن دو بزرگوار حضور داشتند صحبت
او درمیان آمد مرحوم شاهزاده فرمودند که واقعا استعداد و گوهر ذاتی ایشان
حیف استکه ضایع شود بهتر اینست که وظیفهٔ بقدر کفاف برای او مقرر شود وخود
فارغ البال تحصیل عربیت نماید پس اورا در مدرسه جای دادند ومدتی بدین منوال
گذشت وقدری هم تحصیل نمود ولی از آنجائی که شعرا را خاصه هنگام غلو طبع
سیما جوانان را سر بهیچ چیز فرو نیاید و همواره قوهٔ تخیلهٔ ایشان مصروف بدرست
کردن قوافی و اوزان است چندی بز نیاید که ازقیل وقال و بحث جدال طلاب ملول
از مدرسه پای کشید و در آن وقت را در مقام عذرخواهی خود منظوم فرمود که
شعر از آن است: بدرس نحو جمال تو صرف عمر بس است کز ابن مالکم آید صداع وزنجانی
الحق در این مقام جای هزار افسوس است چه اگر در آن وقت شوقی در این خصوص
برای او دست میداد احتمال کلی داشت که با آن صافی ذهن وقوهٔ ذکاء باندك مدتی
لااقل یکی از اهل علم ودر گفتن اشعار عربی هم نیك توانا میشد وهم از آنجائیکه
اقتضای خاك بلدهٔ شوشتر چنانکه نزد اهالی علم وسیر مخفی نیست فقر ودرویشی
است و غالب اهل آن بصعوبت تحصیل معاش کنند و بسیار بی بضاعت و قناعت
پیشه اند چنانکه هر گاه یکی از ایشان بالمثل دارای یکصد تومان باشد
یکتن از متمولین و تجار بشمار میرود وجناب ایشان را هم بواسطه بی بضاعتی وهم
بسبب آزادگی هیچ وقت رغبت بخریدن یك جلد کتاب نشده ودر دستگاه او یك برك
کتاب یافت نبوده مگر کلیات خلاق المعانی حکیم قاآنی ره که آن هم در بدو حال

يك جلداز آن‌را برسم عاريت ميگرفت وتمام انس والفت خودرا بدان مربوط ميداشت واگرچه باز هم فرصت يكساعت مطالعه‌اش ميسر نبودى چه تمام روز را مشغول كار وكسب خود و شب‌را هم آمد ورفت احباب مانع خيالات آمدى ولى مهماامكن گاهى اگرفرصتى براى‌او دست‌دادى مطالعه‌اش از همين كتاب قاآنى بودى پس قطع نظر از اينكه قاعدهٔ تضمين وتخمين و تتبع اشعار و قصايد همديگر بشرع شعرا جايز بلكه سنت است و تمام شعراى متقدمين ومتأخرين بهمين هنجار وروش بوده و هستند مگر معدودى از ايشان چنانكه براهل آن پوشيده نيست لاكن دراوايل كه غالب قصايد خودرا ازروى قصايدقاآنى تتبع نموده غالباسببش همان بى‌بضاعتى وعدم كتب مفيده ديگر وفرصت وآسودگى وساير اسباب لازمهٔ اين‌فن است بلكه قصايد بسيارى كه در مدح شاهزادگان عظام وحكام گرام وامرا و بزرگان كه در هروقتى داشته هم بواسطهٔ همين فقر ودرويشى بوده چنانكه هرگاه صله‌ها و نوازشات ممدوحين براى او نمى‌بود هيچ وقتى از عهدهٔ مخارج باوجود قناعت برنمى‌آمد چه مدخول كاسبانه او درهمه‌وقتى خيلى كمتر ازمخارج لازمه قانعانه او بوده والا شوق ورغبت اصلى او بجز در نعت ومدح ائمه معصومين صلوات عليهم اجمعين نبوده ونيست لهذاظريفان خورده‌بين‌را در اين‌خصوص جاى طعن ودق نباشد و ملامت‌را سزاوار ندانند وروى اين سخنان بخدمت كسانى است كه قدر ومنزلت فضل‌وكمال‌را ميدانند ومقدارهنر و دانش‌را مى‌شناسند شعر و شاعرى را ذوقى‌دارند وعلمى دانند و الا منكرين اشعار و شعرا هم بسيار وطعنه‌ها و مزخرفاتشان دربارهٔ اين جماعت جليل‌القدر بيشمار اندكسى را باآنان مباحثه و گفتگوئى نيست مرحوم حاج لطفعلى آذر درديباچه كتاب آتشكده صحبتى ظريفانه در جواب بعضى از ايشان ميفرمايدكه زهى مراتب شعروشاعرى كه پيغمبر صلى الله عليه وآله وسلم خدارا باآن‌همه جلالات قدر و معجزات شاعر شمردند وكلام خلاق عالم‌را شعر انگاشتند بهرحال دستگاه فضل ودانش از آن وسيع‌تر است كه از مزخرفات وترهات منكرين گزدى بفضاى آن رسد وحصن‌حصين هنر و كمال از آن‌رفيع‌تر است كه ازكلمات و تمثيلات معاندين خللى درار كان‌او پيداشود

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد　　رونق بازار آفتاب نکاهد

اینقدر میدانم که از هنگام هبوط ابوالبشر علیه السلام الی زماننا هذا همیشه عالم پر از شعر وشاعران بوده وهست چنانکه حضرت آدم علیه السلام در مرثیه هابیل شعر فرمود و ابلیس ملعون جواب گفت پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم شعر را صله عطا میفرمود وحسان را بسیار نوازش مینمود وحکایت قصیدهٔ برده و شفای صاحب آن ازمرض فلج و مخلع شدنش بصلهٔ پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم وآن معجزه مشهور است وائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین همه شعر فرموده و شعرا را نواخته اند بلی قسمتی از اقسام شعر هست که آن مذموم بلکه خلاف شرع وکسی را در آن حرفی نیست و الا در بارهٔ عبارت با بشارت ان لله کنوز تحت العرش و مفاتیحة السنة الشعرا آیا چه گویند و یا از مضمون مبارکهٔ ان من الشعرا لحکمه و ان من لسان لسحرا چه جویند حق آن است که اشعار خوب وبقاعده راکه پسند استادان این فن ودارای جمیع محسنات باشند و نقصی درآنها نباشد قدر و منزلتی است که از تعریف و توصیف مستغنی اند وچنانکه عوام را ازشنیدن آواز اسباب لهوولعب ازقبیل دف و تار وطنبور حالت وجد وسروری حاصل آید خاصان را هم ازشنیدن وخواندن اشعار خوب خاصه اشعاری که در نعت ومدایح حضرت چهارده معصوم صلوات الله علیهم اجمعین سیما مدایح مولای متقیان علیه السلام چنان تفریح و روح و ابتهاج قلبی رخنما گردد که مافوق آن متصور نباشد و چنانکه شراب در طبیعت اهل آن نشئه دهد وخمار آورد بلا تشبیه شعر خوب خاصه در مدح ائمه خاصه اززبان خوش آواز و خوشخوان هم حالت مستی آورد واحوال را منقلب کند موها راست بایستند و روها افروخته گردند و قطرات اشك شوق جاری شوند

آری بهر این عوام باده خلری بهر ما گرام باده کوثری تکذیب و تصدیق این فقرات را باهل انصاف گذاشتیم اما شعرا و اشعار را هم نسبت بهمدیگر فرقهای بسیار است چنانکه شعر گوی را با شعر باف بیك میزان نمی توان سنجیدودراینجا سخن بسیار است ولی در خدمت عیار شناسان و صرافان این فن نه حاجت بهبیان

و شمار است بهرحال جناب ایشان‌راهم‌قصاید بسیار بست در مدح جناب اجل اکرم‌سرکار حسین قلی خان نظام‌السلطنه ادام‌الله اقباله‌العالی که دراوقات حکومت آن جناب منظوم ومعروض داشته است و در هر قصیده چندان تحسین و آفرین فرموده اندکه‌اگرشرح آنها نگاشته‌اید کتابی جداگانه باید وصله‌های‌معقول‌وموفور در هریك از قصاید بایشان عطا میفرمودندچنانکه‌در آن اوقات روزگاری بخوشی و مکنت گذراند والحق چنین وجودی کامل باید که قدر سخن و سخنگو را دانسته ظل عطوفت وشفقت بر فرق او انداخته مقضی‌المرام و بعطایای گوناگون شادکامش بفرماید و قطع نظر از تربیت و نوازشاتی که دربارهٔ جناب شباب میفرمودند حق آنست که سالهای دراز است که چنین حاکمی کامل که دارای جمیع صفات محسنه واخلاق مکرمه ورسومات عدلیه و نظامیه و سیاسیه‌بوده‌باشد در این صفحه نیامده برای سرکشان و مخالفان آتش قهرش سوزنده تر از نار جحیم و برای دوستان و مؤالفان شربت لطف و مرحمتش خوشتر ازآب حیوان و تسنیم بود درشوشتر و دزفول بلکه در تمام عربستان و بختیاری ازحسن‌کفایت و رأی زرین و تدبیر آن حاکم بی‌نظیر چنان نظم و نسقی صورت گرفت که‌کسی از سابق باین نشان نشان نمیداد و چندان آثار خیر در این قلیل مدت حکومت از تعمیر بقاع و مخروبه‌ها و دروازه ها خاصه قلعهٔ سلاسل در شوشترکه باالتمام خرابه شده و از نو ساختند و غیرهما بجا مانده‌که تعداد آنها غیرممکن است واقعاً هم از بخت واژگون شوشتر و شوشتریان بودکه حکومت آن‌جناب‌چندان طولی نکشید ویقین است که گر چند سالی بحکومت آن‌صفحه باالاستقلال مفتخر بودند از وفور هرگونه نعمت و ارزانی نرخها و امنیت وکثرت میوه‌جات و تعمیر شدن مخروبات و عمارت نمودن ابنیه‌ها و حفر نهرها و قنوات و پلها و باغات و غرس اشجار و نخیلات و رفاهیت اهالی آن و آسودگی مردم از شر اشرار الحال شوشتر ودزفول طعنه‌زن‌بر عراقات‌عرب و عجم‌میبودند وقصیدهٔ‌جناب‌شباب که‌مطلعش اینست: صدشکرکه یکبارنه‌ده‌بارنه‌صدبار امروز به ازدی‌شدوامسال به از پار

در اینخصوص گواه است لاکن چه فایده خدا میداند که بمجرد تشریف بردن موکب همایون و اخبار درشوشتر فورا اسباب هرج ومرج فراهم آمده فسقه واشرار که تاآن زمان کسی نشان ازایشان نمیداد ازکنج خانه‌ها و بیغوله‌ها بیرون آمده مشغول قتل نفس و دزدی و هرزه گی و انتقام کشیدن اوقاتی که قادر بر انتقام نبودند شده ولایت و مردم برسر سلوك و رفتار و اطوار اول رجوع نموده همان قواعد بی‌نظمی پهن شد واین چند کلمه بزبان خامه بی‌اختیار جاری شده‌ازمطلب دور افتادیم والعذر عندکرام‌الناس مقبول باالجمله مسود اوراق را باجناب شباب سالها بود که رسم مؤالفت و مرافقت برقرار و حق‌صحبت درمیان ثابت‌غالب‌اوقات بایشان میگفتم که اگر بتوانید تمام مسوده‌های اشعار قدیم وجدید خودرا تحصیل نموده به بنده بسپارید میتوان کتابی از آنها با ترتیبی که باید پرداخته آیدوشمارا یادگاری مانده‌باشد و بساخواطری که ازخواندن مدحی ازحضرات‌ائمه‌علیهم‌السلام شکفته شود و یا قلبی که بواسطه مطالعهٔ مرثیه شکسته‌آید و ماها را بدین وسیله مایهٔ رجائی وامید نجاتی گرددچه دریای فیوضات ورحمت پروردگار خاصه‌دراین موقع بی‌پایان است چنانکه گاهی از آمدن قطرهٔ اشکی ازچشم‌زن‌عاصیه بواسطه روشن نمودن آتش مرثیه خوانهٔ اسباب آمرزش اوفراهم آمده عفوپروردگارشامل حال يك‌عمر معاصی و خطایای او میشود شقیه سعیده میگردد ولی از آنجائیکه ازحالات مختصه ایشان است بی‌پروائی و بی اعتنائی بقاطبهٔ اشعار عموماً و نسبت بخیالات خودخصوصاً چنانکه هیچوقتی در فکرکتابت آنها نبوده ومسوده‌راازروی کاغذ بصفحهٔ‌کتابی نه نگاشته و بسیاری از اشعار وقصاید ممتاز او بدین سبب از میان رفته جوابی درست ندادی واعتنائی نداشته بلکه بیشترهم بواسطهٔ کاروکسب خود وگفتن قصاید برای‌حکام و بزرگان این فرصت‌برای او میسر نشدی وبنده‌را هم‌اصراری نبودی تادر سنه ۱۳۰۹ تخفیف‌موانع برای‌این بنده وجناب ایشان‌یکباره مقارن افتاد باو گفتم شبابا اگر خیالی داری وهمتی گماری ع‍ـ حال‌وقت است که از پرده برون‌آید یار وچون تدبیر با تقدیر دراین دفعه‌هم موافق‌آمد قبول‌نموده جدا آنچه ازمسوده‌های کهنه و نو اشعارخود بدست‌آمد بایك کتاب‌مجلد که‌دردست

روضه‌خوانان میبود حاضر نموده بترتیب حروف تهجی فصل بفصل شروع بنوشتن آن
شد از مثنویات وقصاید ومراثی وغزلیات وقطعات ورباعیات چنانکه کلیاتی کامل از
او مرتب گردید وهم در آن اوقات تقدیر عنان عزیمتم را باز بصوب سیه‌چال هندوستان
معطوف داشت کتاب را باخود همراه بردم در بندر بمبئی چند نفر از متمولین وتجار
تعهد اخراجات چاپ شدن اورا نمودند آخرالامر این قرعه بنام نامی و اسم گرامی
عالیشان عزت وسعادت نشان عمدة الاجله والاعیان العارف المتقی المؤتمن الحاج محمد
حسن صاحب تاجر شوشتری زید عمره العالی بر آمد بخط بیربط وسعی واهتمام احقر
الخلیقه بل لا شیء فی الحقیقه تراب نعال سادات الموسوی ابن کریم بن محمد محمد
الشوشتری عفی الله عن جرائمه ومعاصیه که جامع و کاتب ومدقق ومصحح نسخه اصل و
فرع است در معمورهٔ بمبئی بحلیهٔ طبع پیراسته و بهر هفت آراسته گردید امید که قبول
انظار الوالالباب وزینت بخش مجالس احباب گردد و از مطالعه کنندگان و ظریفان
خورده‌بین ملتمسیم که اگر سهویاً خطائی یا کلمهٔ غلط یا عبارت بیجائی یا اطناب
ممل یا ایجاز مخلی ملاحظه فرمایند بحکم والعافین عن الناس از ناظم و نظم او و
کاتب وکتابت او اغماض فرموده بقلم عفو در اصلاح آن کوشیده چه مقصود گذرانیدن
این گذرانیدن این محقر تحفه بخدمت بار بابان ذوق بود وچنانکه گفته اند :
درخانه هرچه هست مهمان هر که هست آنچه بود در طبق اخلاص نهاده بنظر کیمیا
اثر اهل آن رسانیدیم مراکه خدمت قبول ما بقبول بلبل بباغ جغد بویرانه تاخته
هر کس بقدر همت خودخانه ساخته یاناظراً فیه سیل بالله مرحمتاً علی المصنف و
استغفر لکاتبه واطلب لنفسك من خیر ماترید بها من بعد ذلك غفراناً لصاحبه
وقد فرغت من تسوید هذه الاوراق فی سنه ۱۳۱۰ ثلاثماة وعشر بعد الالف من هجرة
سید الانام علیه افضل الصلوات والتحیات والبرکات والسلام خیر الختام و هاشرع

مثنویاته ثم القصاید والمراثی والغزلیات والقطعات والرباعیات
والختم به بعون الله وحسن توفیقه

القصایدات

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام نامی نامی کنم بنامه بنا   که نیست جز بوی آغاز حمد و ختم ثنا

منزهی که مبرا بود ز جا و جهت   مدبری که معرا بود ز کشف و خفا

مقدری که بود با بقای او نفسی   ز بامداد ازل تا بشامگاه بقا

مهیمنی که بطومار علم او رقم است   که این مقلد خیر است و آن مرید خطا

نهان ز هر نظر اما بهر نظر منظور   بری ز هر جهت اما ز هر جهت پیدا

بکنه رفعت او طایر زمانه هنوز   نه برده پی ز ازل با دو بال صبح مسا

محل یکسر مو در وجود هر دو جهان   نبود و نیست که نبود بحمد او گویا

نه با تصور قدرش مجال قرب قدر   نه با تأمل جاهش محل قدر قضا

بشر بکنه کمالش رسد بیاری فکر   بر اوج عرش برین کور اگر بسعی عصا

فلک ز هیبت او منخسف شود بزمین   زمین بقدرت او مرتفع شود بسما

کند بیاری او ذره سخره بر خورشید   نهد بهمت او قطره پنجه با دریا

نهیب او کند از پشه پیل را نابود   شکوه او فکند عاد را بباد از پا

بر آفتاب برد شبنم از فرود زمین — به عنکبوت مگس آرد ازفراز هوا

هما ز مطبخ احسان او برد ستخوان — مگس ز سفرهٔ اعطای او خورد حلوا

بصد هزار سبب دانه را بقلهٔ قاف — به پرورد که رساند وظیفه بـر عنقا

گهی کند به عصی آدم از بهشت برون — گهی دهد بکلیم آنهمه ظفر زعصا

بنای هر دو جهان پیش قدرتش سهلست — بجای یك بن مو گر گذارد از اعضا

بهر چه تکیه جز او تکیه بر هوا و هوس — بهر که سجده جز او سجده بر خلاف وخطا

زحفظ هستی اگر دیده برنهد نفسی — جهان بباد حوادث رود غبار آسا

بدیده گر نرسد فیض کحل تربیتش — تمیز دیدهٔ روشن نمیدهد ز اعما

جنین از آن خورد اندر مشیمه خون که چسان — بشکر نعمت او بیزبان شود گویا

بیك فروغ تجلی زنخل وادی طور — کلیم را ز تحیر کند کم از حربا

بهمعنانی تایید او ز خطه خاك — بدان رسد که یتیمی دهد بسدره صلا

به زاو بقوت سرپنجه قوت برده غنی — نه زاو بعلت سستی گرسنه مانده گدا

گر او بجان ندهد نور معرفت چکند — بفکر کافی عقل دقیق وکشف غطا

گدای درگه او بر سریر فاقه و فقر — بکاینات بر افشانده دست برزده پا

نه بس که جامه بتن پاره پاره کرده زشوق — که کرده جامه جان را هزار پاره قبا

بقرب کعبهٔ کویش مقام یکشبهٔ — زسالهاست به از سعی در وقوف صفا

دراولین قدم آن راکه ره بجانب اوست — بدل کند شب هجران او بصبح لقا

به نیم قطره باران رحمت اندازد — هزار کوه قوی‌پایه جرم را از جا

نوید رحمت عامش بدان رسیده کزاو — چه دیگران بود ابلیس را امید رجا

مسافران دیارش بساکنان سپهر — فکنده غلغله از دور باش مجد علا

مجاوران حریمش بر آستان قبول — کشیده خرگه و برطاق عرش بسته لوا

بگوید از پی هر یار بی به نیم شبی — هزار مرتبه یا عبدنا اجبت دعا

مهیمنا زمن آگه تری تو از دل من — که چون زبار گنه قامتم شده است دوتا

چو عفو تو نگرم ملتجی شوم بامید — چو جرم خود شمرم منصرف شوم زرجا

بدا بمن کنی ازمن اگر سوال عمل — وزان بتر که بقهرم دهی جواب عطا

نظر بعفو تو دارم بمهر چارده تن — که هادیان طریقند و شافعان جزا

نخست ختم رسل عقل کل نتیجه فیض — بآب هردو جهان آفتاب هردو سرا

دوم وصی بحق نور مطلق افسر علم ظهیر شرع وزیر نبی علی علا
دگر نتیجهٔ عصمت عروس حجلهٔ خلد زجاج نور دو کوکب سراج بدر دوجا
دگر حسن که زحسن عقیدت از سر جان گذشت دررهٔ حق شد ز روی صدق فدا
دگر شهنشه دین تاجدار ملك محن شهید تشنه ومظلوم سر زدشنه جدا
دگر خلاصهٔ ایجاد سید سجاد ریاض رفته بباد از سموم کرب بلا
دگر محمد باقر که نشر فضل و ادب ازو رسیده بارض وسما و مافیها
دگر امام ششم آفتاب صدق ویقین ظهور مطلق وکنجور فیض و کنج سخا
دگر سمی کلیم الله آنکه از کف او هزار چون زر خورشید داده شد بعطا
دگر رضا که بهشت آسمان هفت اقلیم بخوان دعوت هفتاد ساله داده صلا
دگر تقی که بتأیید زهد فضل ورع گزیده عالم تجرید را بهردو سرا
دگر نقی که بخلوتسرای عالم قدس از او است زمزمه وصف وذکر مدح ثنا
دگر حسن که ملایك زفوج عسگر او بقیه ایست که درره زخیل مانده بجا
دگر محمد مهدی امام عصر کز او است به نه سپهر اقامت به ممکنات بقا
بدین چهارده یارب بود امید شباب کز آنچه بنگری امروز بگذری فردا
باستعانت این چارده تن از سر صدق مراست چشم شفاعت بعرصه گاه جزا
بحق صدق محبان این چهارده تن مرابدار بدان کز جهان تو راست رضا

در نعت اشرف مخلوقات ابی القاسم محمد

صلی الله علیه وآله و سلم

صبح ازل فروغ لقای محمد است شام ابد سواد بقای محمد است
اگر واجبست حمد خدا ممکن است گفت حمدی که ختم آن به ثنای محمد است
باذات حق یکیست بد انسان که ممکن است گفت آنچه ماسواست سوای محمد است
در منع رد حکم قدر بر جهانیان دست قضا بدست رضای محمد است
حق را مشیت از پی ایجاد ممکنات مقصود از اعتراف ولای محمد است
خورشید را چه بیضه گذارد بزیر بال مرغی که پرزنان بهوای محمد است
نشناخت آنچنانکه خدارا کسی جز او اورا کسی چنانکه خدای محمد است
طوبی که سایه میدهد اندر فضای خلد قائم بظل عطف لوای محمد است
عرش برین که بر شرفش راه وهم نیست با دبده خاکروب سرای محمد است

زان هر دقیقه رو بکمال آورد هلال — کاندر نظر چه ناخن پای محمد است
در مصحف از خطاب عصی آدمش چه باك — آدم که تکیه‌اش بعصای محمد است
از چلهٔ کمان فلك تیر آفتاب — پران ز شست عقده گشای محمد است
روی زمانه در بریزدان بروز حشر — گلگون ز مهر آل عبای محمد است
سر رشتهٔ حصول تمنای ممکنات — گیسوی مشگسای رسای محمد است
مور وجم و ترشح و دریا و کاه و کوه — ابر بهار دست سخای محمد است
سر چون نهی بدرگه سلطان منه که نیست — سلطان مگر کسی که گدای محمد است
با ذات او قیاس ابد رامکن که هست — فرعی که اصل آن به بقای محمد است
در حق او چه فنا بالله ار کسی — در راه حق فنا است فنای محمد است
معراج او بسدره و معراج جبرئیل — برصدر منتهاکه سرای محمد است
گر پی بحق نمیبری ای دل بحق حق — حقی که هست زیر عبای محمد است
ظلی کز او سعادت هر دو سرا نصیب — دز شهپر همای ولای محمد است
روشن در آسمان ز پی محفل زمین — شمع افق ز پرتو رای محمد است
دیدار مصطفی بنظر منتظر خدا است — روی خدا عیان ز ضیای محمد است
گر شد بقبله ناصیه سا روی روزگار — زان شد که قبله ناصیه سای محمد است
جائی که پی نمیبرد اندیشه نیست جای — جز منتهای قرب که جای محمد است
آن حسن بی بها که ز کنعان بمصر شد — تابنده پرتوی ز بهای محمد است
خضر آنچه یافت در لب سرچشمه حیات — یك قطره از محیط بقای محمد است
بر خاك سجده واجب از آنشد که رو یخاك — روشن ز پرتو کف پای محمد است
زان شد بکعبه حکم بقربانی ذبیح — چون کعبه در جوار منای محمد است
گر کرد دفع رنج تب از جسم جان مسیح — زان بد که تندرست شفای محمد است
ترتیب سال و هفته و مه دادن از ازل — حق را بقصد صبح و مسای محمد است
از کان هفت کوکب فلك نه آسمان — طوفانی محیط سخای محمد است
ار رشتهٔ شعاع مه و خیط آفتاب — ترتیب تار و پود ردای محمد است
کرسی که پی بپایهٔ قدرش نبرده عقل — دربان قصر مجد و علای محمد است
در بر کند چه کسوت عزت به بزم قرب — خورشید خیط عطف قبای محمد است

عظم رمیم راکند ار زنده نفخ صور — زانفاس خلق روح فزای محمد است

آئینه سکندر و جام جهان نما — افشای رای غیب نمای محمد است

بنیان دین بعاریه ایدل منه بر آب — کاین حصن پایدار بنای محمد است

بندد نظر زهر دوجهان هر که چون شباب — از جان امیدوار عطای محمد است

باك از گنه ندارم خوف از خطا که باز — میدانم التجاء بر جای محمد است

گیرم قضا رضا ندهد تا روم بخلد — زان باب میروم که رضای محمد است

چون کرد اورضای حق از هر چه اختیار — بیشك حق آن کند که رضای محمد است

از بهر جان بهر دوجهان میکنم قبول — دردی که چاره‌اش بدوای محمد است

گر سر دهد بدوزخ و گر میبرد بخلد — من هم بدان سرم که هوای محمد است

حرف الالف

ایضاً در نعت خاتم النبیین پیغمبر خدا محمد مصطفی

صلی الله علیه و آله و سلم

بیا که لاله بیفزود فر وزیب زمین را — شکست بوی بهاران بهای نافهٔ چین را

روان زلاله روان جو بجو چنانکه تو گوئی — فرشته کشته روان هشته جویبار معین را

زسجع صلصل بلبل طنین رهین تأمل — که هین سرایش غلغل چه رامش است مکین را

بیاض عارض بیضا زهر زهر شده ظاهر — ورق ورق پی آرایش از یسار یمین را

چمن زوادی ایمن دمن ز خطهٔ ار من — باستعاره گرفتند فروزینت و زین را

خرد ز نرگس و لاله شکفت بیخود و واله — که ها پیاله که آنرا وژاله داده که این را

ز ضمیران بضمیران نهفته فصل بهاران — که وصل صحبت یاران روان زار حزین را

بروح راحت از آنسان دهد شمامهٔ ریحان — که در مشیمه روان پرورد مشام جنین را

روان ز بوی سپرغم روان سپارده هر غم — که داشت فصل بهاران فسرده جان غمین را

هوای باغ پیاپی بلاغ طعنه سراید — ز فر باد بهاران فزای خلخ وچین را

چنانکه کشور یثرب مطاف مشرق مغرب — برد کواژه ز رفعت هماره عرش برین را

چه کشور آیهٔ ایمان چه خطه سرحد امکان — کز و گرفته جهان فر وزیب دولت دین را

زخاك وادی پاکش بصبح شام پیاپی — ملك زغالیه تزئین کند سراو مکین را

زهفت ساله ره از بهر استلام حجورش — جبین بخاك خراشیده جبرئیل امین را

بگرد وادیش از قرنها گذار نشاید — بخاك بوسیش از بس فرشته هشته جبین را

ملك بسجده نپرداختی زتابش رویش ••• زطین آن اگر آدم زمایه داشت عجین را

قیاس طبع من اندر کمال رفعت جاهش ••• سرایش است که برهان چه آفتاب مبین را

چه طرفه طرفه زعزت گرفته مایه زرفعت ••• از آنکه آیهٔ رحمت دراو گزیده مکین را

فروغ واجب امکان فراخت رایت احسان ••• چه ذات حضرت یزدان براحتمال یقین را

محل آیت هستی نظام رایت هستی ••• پی هدایت هستی یگانه است گزین را

چنان بساحت امکان فراخت رایت احسان ••• که برك مغفرت آماده داشت دیو لعین را

برد کواژه بسدره همارهٔ خاك زمینش ••• که هامحل چه به نزدیك سدره خاك زمین را

چنان زشون نماید جنان طواف حریمش ••• که مر طوایف عامی طواف کعبه دین را

دوره چه خرگه امکان فراز خرگه امکان ••• پی نظارهٔ کاخش خرد گزیده مکین را

بنای کاخ رفیعش بران نهاد که فکرت ••• بدور بین تصور ندیده ظل پسین را

ذباب باب جلالش فرازسد ره دوصدره ••• فر افراخته رایات جاه نای طنین را

سراج بزم ازل رازنوراو است تشاعل ••• چه مه که از پی تابش پذیره کشته رهین را

بکاه رفعت از آن برتر است ذروهٔ جاهش ••• که باوجود وی آرد زمان کمان قرین را

زرشك خلد مزارش روان نگر بدیارش ••• سرشك دیدهٔ غلمان اشك حوری عین را

ازین سرشتهٔ تزئین که شد برشتهٔ تظمین ••• سزد فرشته زتحسین کشد لئال ثمین را

من و ثنای پیمبر هزار مرتبه حاشا ••• چه زهره در برخورشید چرخ ذرهٔ طین را

در آن میانه که جبریل دم زدن نتواند ••• مکس توان بچه یار ازدل کشید طنین را

شباب جای سرایش ذباب جای فزایش ••• بوصف میر چنین را برزم شیر عرین را

هماره تاپی گنج وعطا وعزت ویاری ••• زمانه دارد رنج و عناد وذلت وکین را

دچار امت اورا روان بچار نخستین ••• که مرا بچار پسین جان دچار دشمن دین را

در تهنیت عید غدیر و منقبت ولی کردگار قدیر امیر المؤمنین علی علیه السلام و اختتام بستایش حجة الاسلام مرحوم

حاج شیخ جعفر اعلی الله مقامه

ساقی بهار آمد بیار آن جام زرین فام را ••• تاکوس رسوائی زنم هم ننك هم نام را

برخیز ناز آغاز کن سامان عشرت ساز کن ••• تاراج لطف ناز کن هم صبر وهم آرام را

بستان فراغ انگیز شد گلذار عشرت خیز شد ••• جام طرب لبریز شد رندان درد آشام را

برد ار جام چنك نی وز نالهٔ صدرنك نی ••• بدرود کن زآهنك نی ازدل غم ایام را

گل بادرفش کاویان آراست اورنك کیان نسرین بساط پرنیان گسترده کوی و بام را
پر شد ز شبنم تاج گل شد شاخ تخت عاج گل بهر طواف حاج گل شمشاد بست احرام را
گسترده از برك رزان دیبای چین بادوزان بست ازپی رزم خزان گل بر کمر صمصام را
ریحان بصد شور و شعف از برف نسرین کرده دف چون ساقیان نرگس بکف دارد بلورین جام را
از بس شقایق در چمن گلذار شد رشك دمن پوشیده طوس یاسمن از ژاله درع سام را
برباد شد آئین دی و آن حشمت تمکین دی بر گردن کر کین دی خم کرده نسرین خام را
ازلاله سرو سمین چون کاخ صباغان زمین کرده عروس یاسمین ترتیب هفت اندام را
عهدی چنان عیدی چنین این نازکش وان نازنین بس قرنها کارد سنین یومی چنین ایام را
آن ترك سیمین ساق کو آن شاهد عشاق کو آن فتنهٔ آفاق کو تا بنگرد هنگام را
عیدغدیر است ای صنم حکم قدیر است ایصنم بس دلپذیر است ای صنم شادان بداری کام را
کامروز جبریل امین از نزد رب العالمین داد از کرامت برزمین بر احمد این پیغام را
کای در درج من عرف بافدسیان از هر طرف بنشان بر اورنك شرف شاه ملك خدام را
بردین شهنشاهیش ده از ماه تا ماهیش ده وز رتبه آگاهیش ده بدخواه بدفرجام را
بنمای بر خلق جهان هم بر کهان هم بر مهان لاسیما بر گمرهان این شوکت و اکرام را
پیغمبر امی لقب دارای بطحائی نسب افراخت بر چرخ ازطرب زین تهنیت اعلام را
کرد ازجهاز اشتران منبر برغم منکران خود باپسرعم اندر آن بالا نهاد اقدام را
لعل در افشان باز کرد آنکه ثنا آغاز کرد آشفته و دمساز کرد از رشك لب الهام را
فرمود بالفظ جلی یا قوم مولاکم علی برحق ولی برمن وصی هم خاص را هم عام را
فرمان او فرمان من پیمان او پیمان من من زان او او زان من همچون روان کاجسام را
مرآت وجه الله است او مصداق سر الله است او عنوان بسم الله است او منظومهٔ علام را
اعداش را اعدا ستم مولاش را مولا ستم اووال من والا ستم شرع ذوی الاکرام را
حق صدق لولاکیتش دین شاهد پاکیتش بحر از غضبناکیتش ساکن کند طمطام را
عمان نمی ازجود او بود جهان از بود او چرخ از پی مولود او کرده چراغان شام را
جان سخا کان کرم مفتون اخلاقش ارم شاهی که از بام حرم درهم شکست اصنام را
در عهد او جور و فتن آشفته جان افسرده تن خشمش بحال خویشتن گریان کند ضرغام را
دارای شهرستان دین شمشیر او دربان دین وصفش در استعلان دین حیران کند اوهام را
شاه زمان ماه زمین دین را امان حق را امین رمحش زچرخ پنجمین غلطان کند بهرام را

نیران ز تیغش مشتعل رضوان ز خلقش منفعل — قهرش بخون اغشته گل بهرام خون‌ا شام را
گردد چو شمشیرش علم در کین بار باب ظلم — ترسم کز او صافش قلم سوزد بهم ارغام را
کردیده لعل شایگان از وصف لعلش رایگان — تیغش بر اوج لامکان رایت کشید اسلام را
وصفش بتکرار عدد ناید چو توحید احد — حبش بزند یق ابد نیکو کند انجام را
خلقش بهشتی نازنین شیر از نهیبش در انین — اوصاف جودش با چنین رقصان کند ارحام را
فهرست اسرار ازل عنوان حلم لم یزل — قاصر کند شعر و غزل در مدحتش اقلام را
متبوع فرمانش ملك مذبوح شمشیرش سمك — بر درکه حکمش فلك چون بندگان کاحکام را
از بیم شمشیرش رمان شیر ژیان پیل دمان — در دست او هفت اسمان چو نخاتمی کابهام را
ارکان شرعش منتخب والا گهر عالی نسب — هم در هنر هم در ادب افزوده جاه نام را
خاص انسپهر داد و دین فخر هدی ارشاد دین — سقف کرم بنیاد دین تنهاندین اسلام را
شیخ اجل شاخ امل منهاج دین تاج عمل — آن کز سخای او امل ازدیاد برد ابرام را
هم شرع پیغمبر از و هم مذهب جعفر از و — هم حجت داور از و فرسوده کرد اوهام را
ای مظهر انوار حق وی کاشف اسرار حق — کز دیدنت دیدار حق روشن کند اظلام را
شرع از جلالت پایه‌ها افزود دین سرمایه‌ها — ابر نوالت سایه‌ها بر سر فکند ایتام را
تا شد شباب اندر هنر کامش روا نامش سمر — در وصف او سوداز گهر هم خامه هم ارقام را
قانون اشعارش توئی فهرست گفتارش توئی — آگه ز اسرارش توئی چون جم که سر جام را
شادم اگر میخوانیم شاکر و کر میرانیم — در هر صفت میدانیم استاده‌ام اقدام را
گرجان بخواهی بنده‌ام ور سر بخاك افکنده‌ام — مسکین صفت شرمنده‌ام لطف ذوی الارحام را
از جان بخدمت عاشقم دانی بدعوی صادقم — هم شایقم هم لایقم تشریف را انعام را
تا نوش را نیش از قفا تا عهد را در پی وفا — تا صحبت اهل صفا نیکو کند انجام را
بدخواهت از غم روز و شب نالان چه نی از تاب تب — یارت هم آغوش طرب پیوسته باد ایام را

ایضاً در مدح اسدالله الغالب علی بن ابی طالب

ابر آمد و جانی بتن آورد جهان را — در سبزه نهان کرد زمین را و زمانرا
تحریك صبا تازه‌تر از باغ جنان کرد — از نکهت نسرین نفس پیر و جوانرا
گل با سپه نامیه در بادیه آراست — لشکر ز چپ و راست بتاراج خزانرا
بالا زده ساق از دو طرف ساقی نرگس — معجون روان ساخته مرجان روانرا
آورد نسیم از حرکتهای پیاپی — از موج زره کرد ببر آب روانرا

نسرین تن ماهی وسمن تاج خروس است   ازلطف که این رابود از رنك که آن را

گسترده پی مطرب خرگاه سمن باز   درطرف چمن باد وزان برك خزانرا

بلقیسن بهار آمد چون صرح قواریر   آراست سلیمان صبا لاله ستان را

ای ماه من ای آفت جان جن پریرا   ای ترك من ای غارت دین پیر وجوانرا

زاهدا گراز شهد لبت روزه گشاید   تا حشر ز شوال نداند رمضانرا

سالوس بیگسلو و از بوسهٔ شیرین   زان لعل چومرجان بشکن قیمت جان را

برخیز بریز آن می گلرنك بساغر   کاتش فکند خشك وترو نام و نشانرا

از نغمه نی فاتحه خوان فوت فنارا   وزنطفه می حامله کن رطل گرانرا

آغشته کن از خون رزغن بال پرستو   کز یاد برد زاغ حواصل طیرانرا

برخیز بصد عشوه ببند از کله را   بنشین وبصد غمزه تهی ساز میان را

تا از صدف منطق لبریز بدایع   سازم ز گهر های معانیت بیان را

وانگه توزمی من زتو سرمست بیکبار   گنجینهٔ اسرار گشائیم نهان را

در مدحت دارای ازل خازن توحید   شاه نجف اورنك شرف کون و مکان را

شیری که چه سرپنجهٔ مرحب کشی افراخت   بگسیخت زهم زلزله ارکان زمان را

شاهی که سرافیل سنانش بصف رزم   تاحشر دهد روزی ازانسان حیوان را

آنجا که فرازد سحطش پرچم تأیید   شیر علم از هم بدرد شیر ژیان را

ای کشتی توحید که در لجهٔ وصفت   از شرك گذشتیم ندیدیم کران را

تاشام قیامت بعدم باز اقامت   انداخت بخصم تو اجل امن امان را

در نیم نفس تیغ تو تا روز قیامت   فارغ نکند تخته کش وفاتحه خوان را

شعری دوز شمشیر تو بنوشتم کفتی   در کوزهٔ حداد نهادند بتان را

از مملکت ذات تو تا ملك خدائی   بیش ازدو قدم راه نماند است گمان را

برشیر گزیدند سك آنان که گزیدند   از بعد پیمبر بتو بهمان و فلان را

در کتم عدم بود محب توکه رضوان   آراست پی مقدم او باغ جنان را

درعهد تو گفتند ستم هست نگفتند   کزوی بکجا یافت توان نام ونشانرا

برقلب طبایع کنی ارعزم توان کرد   باشعله کبریتت علاج خفقان را

ازهیبت عدل توعجب نیست که درچرخ   برتارك عقرب شکند حوت کمان را

در جنت اگر شعله تیغ تو بتابد   غلمان بسقر صلح کند باغ جنانرا

خلق تودراطراف چمن سد سکندر   ازبرك شقایق زده یاجوج خزانرا

ازهیبت انصاف تو صلح ابدی داد   افلاك به بیجاده ومه کاه وکتانرا

تا خانهٔ ایجاد تو بنیان نپذیرفت   ننوشت قضا مادهٔ تاریخ جهان را

ازفطرت بیجاده کند قهرتو بیرون   چون سنك پرستو بتقاضا یرقانرا

باتربیت حلم تو در کفهٔ مقدار   کاه‌سبك افزوده شود کوه کرانرا

درکاودم شیهه‌دمدرخش تو چون‌دم   محبوس کند درشکم کوس فغانرا

ازبیم تودربادیه بی‌مشورت گرگ   درکله توقف نگذارند شبان را

اندرگلوی‌خصم‌تو باشاخهٔ مرجان   کس‌درحرکت فرق‌نه‌بیند شریان‌را

گرنکهت‌حزمت گذرد برمگس نحل   ازموم توان ساخت طبرزین یلانرا

ازراستی عدل توبس نی که‌طبیعت   بخشد بروش عادت ماهی‌سرطانرا

تابست بریداز اثر خشم تودشمن   اول‌کمر کینه و دوم رك جان‌را

بردلدل ضرغام دل اندرصف هیجا   گر سست کندرایض عزم توعنانرا

طی‌ناشده یك‌نیمه‌اش از دایرهٔ سم   کاغاز بنا باز گذارند زمان را

ازحزم‌تو گرآب کندکسب حمایت   زنجیر توان کرد ازوپیل دمان‌را

جاه‌توسمندی‌است که‌یك‌نیمه‌شمارند   از منطقه‌اش دایرهٔ کاه کشان را

لطف تو دهد فایدهٔ لعل خزف‌را   جودتو دهد قاعدهٔ ابر دخان را

در فطرت فولاد نهد حرص ثنایت   چون صمغ بهنگام نگارش‌جریان‌را

برغیرنبی هرچه دراوصاف تو گفتند   صدپایه بلند است مقام‌دیگران را

آنان‌که لب الا بفصاحت‌نگشودند   درمدح‌تو ازشرم بریدند زبان را

درمدرسهٔ نظم شباب ارچه بتحقیق   استاد معانی بود امروز بیان را

لیکن بچه تدبیر وطمع‌مرغ گرفتار   در اوج هنر بال گشاید طیران را

شاهانه تقاضای شکایت‌غرض آنست   کزقید کنی فارغم احسان‌کنی آن‌را

موقوف بمنت بود ار جان جهانی   بدرود نمودیم ز جان جان جهانرا

گر کیسه‌فلکر است‌تهی کوکه تهی‌تر   صدشکر که‌استاد نه‌بسته‌است‌دکانرا

در ملك قناعت بتولای تو دارم   اورنك جم وتخت کی وتاج کیانرا

واسع تر ازآنست درلطف خداوند   زین‌درگه‌منش بسته‌ام‌ازحرص‌میانرا

خباز فلك تا ز تنور فلك از مهر   هرصبحدم آرد بدر این تافته نانرا

در سفرهٔ یارتو وخصم تودونان باد — کاین برك توان آردو آن مرك روانرا

ایضاً درمدح مولای متقیان لنکر زمین و آسمان قاسم جحیم و جنان امیر المؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله علیه و

اختتام بستایش عالم ربانی وفاضل صمدانی مجتهد العصر والزمان حجة الاسلام جناب میرزا ادام الله ظله العالی علی مفارق لاانام

دلا به تیر تعلق سپر مکن جان‌را — وگرنه سر بکف آماده باش میدان‌را

بسر سیاحت کرمان‌تورا ومی بینی — درانتظار تن اندر مزار کرمان را

جهان براب‌ووفاخواب‌عیش نایاب‌است — بیا وبگسل‌ازین هرسه عهدوپیمانرا

دلی که‌منظر عرش‌است‌محضر ملکوت — توباز کرده دراو فرش‌بزم شیطانرا

بحق بار خدائی که‌در دهان‌صدف — نموده کوهر غلطان سرشك نیسیان‌را

که گرشوی‌نفسی‌خسته‌حال‌پرهیزی — هزارگونه پی دفع رنج درمان را

طبیب راکنی آکه اگر چه میدانی — که‌خرفه‌را نتوان‌فرق کردوزنیان‌را

ولی کنون‌زصدافزون‌بلاست برجانت — که‌در معالجه عاجز کنند یونان را

ریاوجهل‌وشك‌وریب‌وحرص‌وبخل‌وهوس — که‌هریکی بمثل قاتلی‌است ایمان‌را

خدای‌داندازاینهریك‌احتمال خلاص — دقیقهٔ متصور نمی شود جان ن را

مگر زبهرشفا حرزجان‌وجسم کنی — رسوم بندگی کوی شاه‌مردان را

شهنشهی که بتارکمندوسوزن‌ورمح — برزم خندق شیرازه بست قرآن‌را

سحاب حب‌وی‌ارقطره ای فرو بارد — بیفکند زکمر کوه کوه عصیان‌را

اگر زنیروی بازوی اومدد جوئی — بآب‌کینه توانی شکست سندان را

قوای غازیه ازحرص‌خوان‌احسانش — نهاده سودهٔ فغفور بیخ دندان را

زآب قلزم مهرش بشوی رخ آنگاه — ز قطرهٔ بنشان التهاب نیران را

ببین بدست زرافشان او بکاه سخا — ندیده چشم توگردرمحیط‌طوفان‌را

بهرکه صورت معنای او تجلی کرد — توان سرود که‌بی پرده دیدیزدان‌را

نه‌ممکن‌است‌زممکن که‌داندش‌زوجوب — مگر کسی که‌نداندزواجب‌امکان‌را

زبهر حرز ببازوی خویشتن بندد — بدور عدل تو مهتاب تارکتان را

حق از شرافت همنامی پدر بااو — کلیم حضرت‌خودخواند پورعمران‌را

بخون خصم حریص آنچنان بود تیغش
که ناخوش از پس پرهیز مرغ بریان را
بروز کینه بیکران چو پیکر کاب شود
عدو بکتم عدم هی نموده یکران را
جز او هر انکه برا ورنگ حق چنانماند
که مور تکیه زند مسند سلیمان را
شها ندیده سزاوار ترکس از تو و آل
بصدر شوکت واقبال شرع یزدان را
بویژه اشرف آل تو کز تجمل وقدر
زکنه رفعت خود راه بسته غزنان را
زچون منی نسزد نام او برم زانرو
که بیوضو نتوان مسح کرد قرآن را
بزرگواز جنا باز قعر قلزم فکر
بدست کرده ام این مشت در غلطانرا
که هم نثار تو سازم پی تبرك طبع
وگرنه مدح چه سود آفتاب رخشانرا
زهر صفت که تو داری مرا بسی عجب است
ولی عجب ترازین یك ندیده انسان را
که بی زیاد و کم اندر دو زرع پیراهن
نهادی آنچه خدای آفریده ایمان را
چنانکه فارس فضل تو رخش می تازد
گرفته گیر به ششماهه ملك امکانرا
هر آنکه ریزه خور خوان علم و دانش تست
ز نیم لقمه نداند زیاده لقمانرا
زفرط زهد تو گویند مردوزن کز فارس
دو باره بار خدا آفرید سلمان را
دلیلشانچه که این هر دو زین وطن کردند
قبول خدمت درگاه سر سبحان را
شباب را به نصیبی زجود خود دریاب
که بیش وکم نکند نیمقطره عمان را
همار ه تاشعرا در جهان مثال زنند
سخای معن وخط میر و شعر حسان را
قبای دهر بانداز ۀ بقای تو باد
که نعمتی است بقای تو روم ایران را

ایضاً درمدح ساقی کوثر داماد وابن عم پیغمبر (ص)

امیر المومنین حیدر علی (ع)

دلا چو طرفه حریصی جهان فانی را
که دادۀ زکف این نقد جاودانی را
بکار خلق توانا ولیك بهر خدا
هزار گونه دهی شرح نا توانی را
جهان سر آمد و پیری رسید و عمر گذشت
تو در گمند هوس همچنان جوانیرا
یکی زحشمت کاوس بین وشوکت جم
که چون شدند و سپردند حکمرانی را
تهمتن آنکه بسر پنجه رنجه داشت جهان
نتافت پنجۀ تقدیر آسمانی را
هزار گونه بدایع کشیده خامۀ صنع
تو محو کشته چه تصویر نقش مانی را
برنك وبوی جهان دل مبند از انکه بدهر
کسی نبرده بسر دور شاد مانی را
به نزد بار خدا خالقی از تو شکوه برند
که بر فلان مکشا باب مهربانی را

دل‌از قمارهوس باختن بتاب وبترس — که از تو نفس بردنقدزندگانی را
زسالگان حقیقت خبر نهٔ که زدند — ببارگاه رضا تخت کامرانی‌را
ندانی ارزچه‌شهرند وزچه کوی‌چه‌سلك — ادای‌وصف بس این فرقهٔ نهانیرا
گروهیند سراپا بیاد حق مشغول — بخلق کرده صفت آستین فشانی‌را
لباس عوری تسلیم قوت‌وسختی‌عیش — فراش خاك‌وشب آسوده پاسبانی‌را
الم غنیمت و فقرافتخار ورنج شفاء — نیازرسم‌ووطن کرده ملك فانی را
به‌نیم جرعه زمهبای‌حق چنان‌مستند — که پشت پازده آسایش جهانی را
دل‌از علایق وجان‌ازخلایق افسرده — بهردو بسته قوی عهد دلگرانی را
درآستان قناعت نشسته سردرجیب — نموده قوت دل وجان‌خدای‌خوانیرا
اکرچه‌خواروسرپابرهنه اندوحقیر — بهیچ داده ولی کشور کیانی را
به نیم حملهٔ شمشیرآه‌وقت‌سحر — فکنده رعشه بجان کردسیستانی‌را
شهنشان دیار حقیقتند وبعرش — کشیده قبهٔ وخرگاه خسروانی‌را
ولی تمام زجان بنده‌اند وفرمانبر — بکوی آنکه سپهرش ندیده‌ثانی را
کلید باب مشیت علی که‌زدوصفش — بکام هردو جهان قفل بیزبانی را
برسم عاریه ازدلدلش گرفته براق — زبهر لیلة الاسری سبك عنانی را
وگرنه‌دوری احمد زبعدره کردی — زگریه دجلهٔ خون چشم‌ام‌هانی‌را
هرآنکه‌نکهتی‌ازوادی‌السلامش‌یافت — سزاست گرنکشد رنج‌زندگانی‌را
شها توئی که بوصف‌توجبرئیل آورد — بر انبیاء زحق آیات آسمانی را
بدین‌خیال که‌روزی تومیل‌شیر کنی — قبول کرده کلیم خدا شبانی را
شمیم‌حفظ توگربگذرد بطرف‌چمن — خزان زبیم کند پیشه باغبانی را
بروزگارتوبنشسته‌کوك‌درپس‌دوك — هر آنکه زدبفلك‌طبل پهلوانی را
زحرص‌مدح‌توازبسکه‌مه دارد شوق — زبطن لفظ برقص آورد معانی را
پی عبور سفاین عزیمت‌توبه بحر — دهد بکوه گران حکم بادبانی را
بعرصه‌گاه نبرد تو تا دوصدفرسنك — ز سنك ریزه ندانند لعل کانی را
مگرنتیجهٔ خلق تو بود باد بهار — که داد رونق گلهای بوستانی‌را
بفرق جوجهٔ تیهور سوم انصافت — حواله کرده بشهباز سایبانی را
پی موذن بام حریم حضرت تو — نهاده عرش بجان بار نردبانی را

بموریانه سپردند اهل فضل وکمال — ز شرم مدح تو اوراق نکته‌دانی را

ز رشك آب فرات توخضر درظلمات — بگریه ریخت زچشم آب زندگانیرا

چو دربنای حریم تونیست راه حرم — رود بعجز دهد بوسه دست بانی را

بروز رزم توازبس عدو هراسان است — به نذر ها طلبد مرك ناگهانی را

به نیم لحظه جهان منعدم شود گرمرك — ز هیبت توكند كسب جان ستانیرا

ظهور لطف تو درصیف وهیبت بشتا — تغییر فصل دهد گردش زمانیرا

بدورعدل توظلم آنچنان كرانه گرفت — كه گشته شهره درآفاق لامكانی را

شها زیمن ثنای تو از شباب گرفت — برسم عاریه طوطی شكرفشانی را

اگرچه نام من وشعرمن دراین كشور — مسلمند بسیمرغ بی نشانی را

ولی هماره خوشم زانكه داده بارخدای — بلطف عام تودستور قدر دانی را

بلی كه قدرشناسد بجزتو كاهل دلی — دل شكسته و رخسار زعفرانی را

منم كه آئینه طبع من زصافی فكر — فروغ حسن فزونتر كندمعانی را

شدانكه مدت یك اربعین چوسگ دارم — در آستان تو آئین پاسبانی را

سك ارچه رانده ازاین درولی مراتومران — بكوكجا برد این ضعف وناتوانی را

كدا زخواهش وابرام وعجز ناچاراست — چه بشنود ز سرابوی میهمانی را

مرابلا بچه حاجت كه هم تومیدانی — سیاق بخشش و آئین میزبانی را

ولی چوخوش بوداین موهبت كه تاگویند — نواخت شیرحق ازمكرمت فلانی را

هماره تا نتوان درزمانه كردعلاج — مگر بحكمت پرهیز خسته جانی را

هرانكه جان وسراندرهوای مهرتوداد — بروزكار قرین باد كامرانی را

ایضاً درمدح ساقی كوثر باب شبیر وشبر امیرالمؤمنین حیدر علی علیه السلام

بدست غم مده‌ای دوست جان خرم را — كه احترام ادب لازم است محرم را

رضابحكم قضا ده كه متفق كردند — می وخمار و گل وخار نیش ومرهم را

گره زدل بگشاز انكه كس گره نگشود — بفكرهای دقیق این عقود مبهم را

تفاوتی كه فلكراست درطریق سلوك — همان فزودن قدراست برفزون كم را

زمانه كیسهٔ آن پركند كه نشناسد — بگاه تفرقه از نار پوست درهم را

نهد بسفرهٔ آن مرغ پخته كزخامی — نمیدهد ز مزعفر تمیز شلغم را

همان که فخر بیك جامه داشت درهمه عمر — کنون بناز بپوشد حریر ملحم را
خدای شاهد حال منست وطینت من — که طبع من بری از گفتگو بود ذم را
ولی دوشعری اگر شد هجا نه پنداری — که بی سبب دلی آزرده میشود غم را
مرا ز وضع فلك حیرتیست دردل تنك — که خسته حل وی افکار طبع ملهم را
نه غمگسار حبیبی که شرح غصه دهم — نه احتمال شکیبی که در کشم دم را
گهی گزیند برشیر شرزه روبه را — گهی نشاید مغلوب اهرمن جم را
چه رنجها که زکسش وظیفه مسکین — چه عیشها که برغمش نصیبه منعم را
چه دوستیش بنا ان ندانم ازدر صدق — که بسته اینهمه پیمان وعهد محکم را
چه دشمنیش بدانا که کرده قسمت او — غم پیاپی و اندیشهٔ دمادم را
بمحفلی که صلا دردهد براحت عام — ز در نراند جز واقفان محرم را
پی خسی که بجز خار فتنه بر ندهد — ز پا فکنده بسی نخلهای خرم را
بیك فسانه چه دیوانه طبع را بدوجو — چنان فریفت که شیطان ز گندم آدم را
بسا که از پی تعمیر یك سراچهٔ جور — خراب ساخته بنیاد های معظم را
کسی نرست بدستان ز چنك زال سپهر — بحیلت ار همه دستان به بست رستم را
مگر به یمن تولای آنکه عقل دقیق — بگاه جودوی از قطره نشمرد یم را
جهان مجد وسپهر علا علی که نهاد — قضا بقبضهٔ اوحل و عقد عالم را
شها توئی که نبی شسته درمدارس دهر — بآب تیغ تو اوراق ما تقدم را
چونردبان جلال تومی شمرد قضا — زصد هزار و یکم گفت عرش اعظم را
نسیم خلق تو آبستنی دهد به مسیح — هزارساله پس ازمرگ خاك مریم را
بروی خصم تو هر روزه میتوان دیدن — ز انزجار بقا غرهٔ محرم را
ز هیبت سك کوی تو در نیستان است — هنوز بچه بدندان چه کربه ضیغم را
زخاتم تو که سائل گرفت چون قارون — بخاك بردفرو رشك مسئلت جم را
بیك تصور فکر تو کور مادر زاد — بخواند ازپس دیوار نقش خاتم را
دمی که کوره خشمت کشد زبانه ز تیغ — عدو زند غدغه فارغ شود جهنم را
ترشح عرق اندر زمین مسجد هنوز — زشرم جود تو درتربت است حاتم را
ازل زبام جلال تو چون بزیر آمد — خراب کرد بهم پایه پایه سلم را
هنوز کاو زمین ازکمر بفریاد است — زصدمهٔ که نشاندی بکوه پرچم را

قدر بدلدل دل تو روز مصاف   سپرد خط غلامی قضای مبرم را

بحمله گرزچه البرز اگر فرود آری   زهفت چنبر گردون برون کند خم را

بقبض روح عدو رمحت آنچنان جاذب   که آفتاب بتأثیر صبح شب نم را

باستعانت حزم تو پردلان ز حباب   نهند خودو پزیرند رزم رستم را

بپویه رخش تو بامنجنیق سم فکند   فراز تپهٔ نمرود کوه محکم را

حمایت تو نبی را بدین ارادت کیش   زجدوباب قرابت فزود بن عم را

بضربخانهٔ حزم تومی توان از موم   نمود پتك وزان سکه کوفت درهم را

بسی نمانده که انصاف امتزاج دهد   باقتضای طبیعت سنان و مرهم را

زمانه پر ثمر ازمیوه رضای تو بود   که باغبان ازل غرس کرد آدم را

نخست خصم تو را چونکه دایه برد ناف   بتن بریده زبیم تو رخت ماتم را

بکام خصم تو چون نگذاشت تلخی غضبت   بکاه تفرقه از شهد ناب علقم را

شکسته لطف تو زاندام خار پشت ز رشك   بدیده سوزن حسرت حریر ملحم را

نخست بار خدا خلقت سخای تو کرد   بیافرید پس آمال هردو عالم را

بصفحهٔ که نگارند نام شمشیرت   زهم کند متفرق حروف مدغم را

تورا مناقب کون ومکان فزاید قدر   به نیم قطره کم وبیش اگر بودیم را

برزمگاه تو از هیبت تو قابض روح   رساند برفلك افغان ارحم ارحم را

بعزم طوف رواق تو کعبه ازپی غسل   هزار غوطه به تسنیم داده زمزم را

به نیش عقرب جراره شهد گفتارت   بدل بشکر اهواز میکند سم را

نگاه مانی خشمت بروی صفحهٔ رزم   بکلك مژه مصور کند مجسم را

نه نهروان زمخالف روان دو نهر ازدم   نمودی ازدودم آن تیغ آتشین دم را

فرار مار نه چندان زدود شاخ گوزن   که از کمان تو بدخواه مار توام را

زوضع خویش برانم که حرص مدحت تو   دهد فصاحت حسان لسان ابکم را

بعون فکر مضامین بکر من چه نجوم   بجیب ودامان آموده لیل مظلم را

زبحر نظم پدیداست کز تموج طبع   چه غوطه های خطیراست فکر درهم را

بنوك سوزن مژگان فکر شب همه شب   بکاوش آمده اندیشه های مبهم را

قسم بجان تو شاها کز این زیاده شباب   نمیکند بصد افسانه صابری غم را

دلا منال که بوده است وهست وخواهد بود   همین معامله با اهل نظم عالم را

برنك وبوی صفا تا توان مثال زدن | بخط وخد بتان لاله وسپرغم را
قرین هماره محب توکنج راحت را | رهین همیشه عدوی تورنج وماتم را

ایضاً درمدح یعسوب الدین اباتراب امیرالمؤمنین علی ع

افراخت چودارای افق رایت جم را | ضرغام شب از بیم نهان کرد اجم را
مشاطه صبح از پی آرایش آفاق | بزدود زمرآت شفق رنك ظلم را
در مقدم خورشید سپهراز پی ایثار | بگشود در مخزن دیناروددرم را
باخواطری افسرده وسر گشته وپژمان | آماده دلی داشتم اندوه والم را
برصفحهٔ دل که زده فال ازپی آمال | وزسبحهٔ جان کاه پذیرفته ندم را
با خیل خیالات مقالات من و دل | افراشته درساحت تشویر خیم را
دل بامن سر گشته و من بادل غمگین | در نردسخن باخته چه بیش وچه کم را
ناگه دری از کوی خرد برشد وپیکی | برشدچه بر آیدملکی باب حرم را
چهری نه سپهری چهٔ پر ازمهر درخشان | قدی چه نهالی که صفاداده ارم را
لعلی دوودو رشته در اولؤلؤ منظوم | فرسوده از آن چارروان معدن ویم را
دو مارسیه داشته تعلیق بر آتش | پر تاب وشکنج وکرچنبر خم را
دوترك سیه ترك بقربان زده هر یك | صدتیرزهریك زده روئین تن جم را
بنشسته من ودل شده سر گشته که آیا | غلمان زچه بیرون زجنان هشته قدم را
بسرودمش آیاچه کسی کیسی آخر | کت عشق زتن برد توان دادهرم را
گفتاکه شگفت ازتو وعقل توکه ازیاد | اغیار نمیدانی و واز نورظلم را
من قائل اشعار تو آنطبع دقیقم | گزسلك درآراستهٔ ام کلك رقم را
ها کوش روان دار فراتات سرایم | شایسته مدیحی شه جبرئیل خدم را
عنوان ازل خلق اول خالق ثانی | قانون مشیت علی آن فخر امم را
شاها پس ازایجادتو تقدیرچه کم یافت | ازخلقت هستی که نهان داشت عدم را
تاشاهد ذات تونه برکرد سر ازغیب | مشاطهٔ ایجادنیار است قدم را
آنجاکه زند چاکر حکم تودم ازلا | جبرئیل بجرأت نبرد نام نعم را
تقدیر گذارد بزمین جبهٔ تسلیم | روزی گه دهدحکم تودستورخدم را
زاندم که به تعظیم درت خم شده سلمان | خم گشته سپهرازدر تعظیم عجم را
درموکب وآلای جلال تو بر افراشت | فراش قدر ازازل این چطر خیم را

از ارزنی افزون بحقیقت نتوان گفت   در مزرعهٔ فیض تو فردوس ارم را
بعد از رقم حام تو هنگام نگارش   درصفحه بزنجیر کشانند قلم را
ازپشت پدر نطفه کشد دست توقع   روزی که دهد جود تو یاسای نعم را
مهرازرخ زنگی بفلك عکس پذیرد   گر خاطرت آرد بگمان یاد ظلم را
ازحرص عطای توعجب نیست گر اطفال   زاصلاب پدر پیش فرستند شکم را
بیواسطهٔ جودتو از خویش کند سلب   گر سکه زصدروی بکوبند درم را
بر کرد عدوی تو ز بیم تو ببیند   درعین وجود آنکه ندیده است عدم را
ازبیم توخون دررك خصم توعجب نیست   زافسردکی ار طعنه زند شاخ بقم را
از عزم تو یك نقطه نگارش نتوانند   گر سلسله صدجای به بندند رتم را
زانصاف تو ارباب عمل در همه آفاق   در نسخهٔ اکسیر نویسند را ستم
نبود عجب اربوته ز فرار ببندند   گر حزم تو دستور دهد آتش ودم را
تأثیر تولای تو بر پیکر ملسوع   خاصیت تریاق دهد سودهٔ سم را
حرص تورسیده است بدان مرتبه درجود   کت پایه شمارند قرین حرص وکرم را
وصف تو بهمت نتوان کرد که یزدان   درطبع تو مجبول نموده است همم را
باحب تو ازطاعت صدساله دهد بیش   یزدان بجزا اجر دمی جرم واثم را
باتربیت امن تو در کورهٔ فخار   ماهی نکشد منت آسایش یم را
از غلغله مدح توشد گوش جهان کر   وین طرفه که مدح توعلاج است اصم را
شمشیر تو ازپیکر اعدای تو دررزم   بر چهرهٔ مریخ زند لطمهٔ دم را
بارابطهٔ رای تو هر ذره تواند   گیرد بسپهر ازکف خورشید علم را
راه سفر حب تو باپای حقیقت   خاصیت اکسیر دهد خاك قدم را
معجون تولای تو از پیکر بیمار   بیرون برد ارزانکه جبلی است سقم را
یکدم نکشد دم فلك ازبیم دمادم   آندم که کشد قهر توشمشیر دودم را
در فهم من ومدح تو هنگام تصور   فرقی است که پیداست زهم قطره ویم را
آنانکه دراین چامه مرا مدح سرایند   بر گو بفصاحت نستایند بکم را
تا چندشباب اینهمه شاها بدل وجان   که خار نقم دارد وکه بار سقم را
تا رابطه اقبال دهد راحت جان را   تاواسطه افلاس بود محنت وغم را
یارتوخصم توشب وروز ومه وسال   این جام تنعم چشد آن کاس الم را

ایضاً در مدح ابی الائمه و سراج الامه و کاشف الغمه شیرخدا علی مرتضی (ع)

جاناچه سوداز اینهمه جاه و خطر تورا — وین رنج بیکنار وغم بی ثمر تورا
تاکی چه حلقه بردر آمال و آرزو — بس نی که بانك حلقه بر آید زدر تورا
ای آنکه خانه دره سیلاب کردهٔ — دریاب ورنه بگذرد آب از کمر تورا
محصول دور وعمر گرانمایه شدز دست — کی حاصلی چنین بکف آید دیگر تو را
لؤلؤ گسست مشك چه کافور گشت کو — آن فرصتی که بود کنون در نظر تورا
جان از چنك مرك خلاصی محال نیست — صد بار عمر رفته گر آمد بسر تورا
ای خفته بیخبر نفسی دیده باز کن — ترسم بدیده خواب رود بیخبر تورا
ز آن داروئی که کوفته درهاون لحد — آماده است از پی کحل بصر تورا
اینك لقای رحلت واینك بقای عمر — گر دیده کور نبود وور گوش کر تورا
دوران ندامت چه غباری بچشم ریخت — کز کردگار فرق نشد سیم وزر تورا
زان باده کش نسیم قیامت دهد خمار — پر کرده ساغری است بدست قدر ترا
بی قوت یکشبانه چه یاقوتها که سفت — ز الماس دیده ازرك لخت جگر تورا
بیخی بجویبار ارادت کنون نشان — تا در بهار حشر شود بارور تورا
دستار وجامه چیست بدست آر ملك فقر — تاسر بطوع حکم نهد بحر وبر تو را
آسایش دوگیتی درعین نیستی است — گر بشنوی بگوش بس است اینگهر ترا
کنج قناعت آیت گنج سعادت است — نه رنج بیش و کم که نه بخشد ثمر ترا
بی برك نیستی چه زنی لاف دوستی — عیب است درطریقت عشق اینهنر ترا
گرمرد راه دردی یکباره فرد باش — ازهرچه هست گرهمه جان است وسر ترا
روکن بحضرتی که کند فیض رفعتش — رفع حجاب هرچه وجود از نظر تورا
شیرخدا علی که بکاخ جلال او — نبود مجال عقل ومحل فکر تو را
ای عین کردگار که در عین افتخار — صورت نه بست تفرقه باداد گر تورا
عقل از غبار شبهه تجلی کند به کفر — چون آفتاب ذات شود جلوه گر تورا
بی احتمال شایبه میگفتمت خدای — مشهورا گر نبودی مادر پدر تو را
ذات مجردی تو ولی بهر نفی شرك — یزدان پدید کرد زنسل بشر نورا

تو مرکز ارادت عین مشیتی — جز کرد کار هرچه پدید از اثر تورا
گر واجب الوجودی ور ممکن الوجود — واقف نشد ز ذات بجز داد گر تورا
گفت آنکه جای دست خدا دوش مصطفی است — از پا ودست فرق نکرد اینقدر تو را
نشناخت کس چنانکه شناسد بمعرفت — غیر از خدا وحضرت خیر البشر تو را
طومار روزگار سر آمد بمدح و نیست — از صد هزار فصل یکی مختصر تو را
زآنسوی ممکن از پی ذات تو پیك عقل — بکسست گام کام ندید از اثر تو را
در خوان هستی آنچه نهاد است ماحضر — از جود چاکری نبود بیشتر تورا
تا شکل لا ز پیکر الا کند برون — زان رو بشکل لا است حسام دو سر تورا
فراش قهرمان قضا بارگاه جود — از خاوران فراخته تا باختر تو را
در نیم لقمه یافت قضا رزق ماسوا — آماده روز بزم چو شد ماحضر تو را
در صید گاه قهر تو از فرط اضطرار — همچون دو بسملند قضا وقدر تو را
از همدیگر جدا شود ارکان کاف نون — بر هستی ار ز خشم بیفتد نظر تو را
گنجور چرخ جیب شب از در تابناك — پر کزده تا نثار کند هر سحر تورا
فرق سماك پشت سمك می شکافتی — جبریل اگر به تیغ نمیداد پر تو را
روزیکه عزم رزم کنی سر کشد ز خاك — یك دوزخ از حسام بگردون شرر تورا
بس نی که جای نامیه آتش دمد ز دشت — گر بوی خشم بگذرد از خشك تر تورا
نبود عجب که سجده برد پیش طبع موم — از حرص نقش خاتم دولت حجر تو را
گندم ز مغز خوشه بگوهر شود بدل — جو دار بطبع نامیه بخشد اثر تو را
خورشید را ز گرمك شب تاب نشمری — گر پرتو ضمیر فتد بر قمر تو را
عقل از نخست پرده مخالف شود ز راست — آنجا که کوك مدح شود پرده در تورا
پرکار سان بوصف تو سرگشته مانده‌ام — یك نقطه از صفات نیم راهبر تورا
جود و جمال وجاه و جوانمردی و جلال — شعر آورم بوصف کدامین هنر تورا
تا در طریق فهم بلاغت کجا رسد — زاین طبع دون فضایل بیحد و مر تورا
جان را بکف نهاده شباب از پی نثار — خود گرچه شرم دارد از این مختصر تورا
ارجو که دست گیریش از خاك معصیت — بر کوی بیدلان اگر افتد گذر تو را
شاید که خاك پارس شود کحل چشم چرخ — تا خواست مادحی چه من از شوشتر تورا
تا وقت آنکه در صف محشر دهد خدای — فرمان پی شفاعت جن وبشر تو را

هم خصم بدسگال تو بادا بقید رنج / هم نیکخواه جاه قرین ظفر ترا

ایضاً درمدح ولی خدا شاه خیبر گشا علی مرتضی (ع)

بتابطی می از آن می که پروردجانرا / بده که رشته گسست ازدودیده مرجانرا
چه می که بفسرداز تن فروغ هستی را / چه می که بسپرد ازجان طریق امکانرا
چه می که عکسش اگر بر حباب عرضه دهند / ز هفت حصن فلك بگسلاندار کان را
چه می که پرتوش ار بر زنان زنك افتد / عجب نی ارزپری پر کنند زهدان را
مرا بوصل چنین باده خاصه فصل چنین / تعلقیست چه بر سلسبیل عطشان را
بترك باده مرا گفتن آنچنان ماند / که تشنه ترك کند وانگه آب حیوانرا
نه پای بندمجازم که در طریق حجاز / دلیل ترك مقاصد کنم مغیلان را
ملامتم مکن ای نفس دون که کم نکند / ابو مسیلم کذاب صدق سلمان را
بویژه آنکه زگنعان غنچه یوسف گل / بسوی مصر چمن بار داد اخوانرا
بمرغزار بر آهنك مرغ زار ببین / که چنك باربد از نای بسته بستانرا
رضیع نامیه اندر کنار دایهٔ جوی / بشیر ابر دهان باز کرده پستانرا
پی ملون پیرایهٔ عروس بهار / گشوده خواجه صباغ باغ دکانرا
بخون لاله سجلی خزان که پار نگاشت / صبا برزم وی امساله بست خفتانرا
فروغ روی گل اندر حباب پنداری / درون کوزهٔ بلور لعل رمان را
چمن بدست صبا روزنامه کرد بشهر / که گل به نهب خزان سازداده سامانرا
قراول از پی تعیین جایگاه خیام / رسید وپرداخت ازخاروخس بیابانرا
همی سراید کامروز یا دو روزدگر / زجوش سبزه نه پیداست ره گلستانرا
زجوق جوق ریاحین وفوج فوج زهر / زمین بپاکند از هر کرانه دامان را
الا اگراهل دلی جهل و کاهلی بگذار / که اهل ذوق نخوانند مرد نادانرا
گزیده یاری هشیارو کاردان بگزین / کزاین دو مرتبه تعیین کنندانسانرا
طریق مشغله بگذار راه صحرا گیر / زبوی جان نفسی تازه دار ریحان را
پس آنکه ازپی تکراراین چکامهٔ نغز / چه مغز نافه معطر بدار ایمان را
بمدح آنکه نه گرشوی خلقتش بودی / هنوز حجله تهی بود بکرامکان را
ردیف مطلع هستی علی که ناظم صنع / بنظم ذاتش تقطیع کرد دیوان را
شها بوصف تواین بسکه وهم دوراندیش / بکاه تفرقه نشناخت ازتویزدان را

شدی صحیفه هستی گسسته گر تقدیر   نمی نگاشتش از خلقت تو عنوان را
نسیم خلق تو مرهم نهد ز سم نقیع   جراحت دم شمشیر و نوك پیکان را
بسان نافهٔ آهو زمانه در دل بحر   ز رشك جود تو خونابه کرد مرجانرا
طریق عدل تو آن رسم از میان برداشت   که در مساهمه تعیین کنند میزانرا
ز سم رخش تو غلطد زمین چه مهره نرد   بروز رزم چو تازی بکینه یگران را
نسیم جود تو گر بر جنین رساند باد   بخویشتن دزد از فرط حرص زهدان را
چنان ز جود تو شد ممتلی زمانه که مام   بکام طفل گذارد بجبر پستان را
بگاه حلم تو از بذر گو کنار کنند   پی موازنه پاسنك کوه شهلان را
بجنب لجهٔ عمان ترشحی است اگر   بجام جود تو خالی کنند عمانرا
نه گر بعلت همنامی پدر بودی   کسی کلیم نمیخواند پور عمران را
جهد ز بیم تو هنگام عطسه نطفهٔ خصم   و گر بسلسله بندند حلق نسوان را
ز ذو الفقار تو محشر نمونه‌ای میخواست   خدای عز وجل آفرید نیران را
سزد که سجده برد آسمان تربت فارس   که بهر پاس درت پرورید سلمان را
نسیم حزم تو گر بگذرد بر آب روان   کند به سبکهٔ فولاد فعل سوهانرا
گهی که دلدل عزمت بجست خیز آید   هزار هستی از اینسان گم است میدانرا
چه مدح گویمت ای شیر کردگار مجید   که حق بمدح تو شیرازه بست قرآنرا
ز پاس شرع تو نبود عجب که بار دهد   بجای انگور از شاخ تاك رمان را
ز رشك نعل سمند تو در سپهر برین   هنوز حلقه بگوش اندر است کیوانرا
ز بیم خشم تو از شاخ بید نبود فرق   بحلق خصم تو از اضطراب شریانرا
بگاه عزم تو گیرد ز سد اسکندر   برشوه باد صبا سیر برق جولانرا
بذو الفقار تو گو بنگرد بروز مصاف   بدست موسی هر گو ندیده ثعبان را
کند نظاره تو را در میان زین هر کو   بکوه طور ندیداست نور یزدان را
بدین شمایل نیکو نبود و جاه منیع   اگر خدای مجسم نمودی ایمانرا
شها بعون ولای تو طبع شورانگیز   فروغ باغ جنان داد ملك عرفانرا
ز لطف نظم دری کلك کامکار شباب   طراز نامهٔ ارژنك بست دیوانرا
گمان مدار که لعلی چنین بدست کنند   هزار مرتبه کاوند گر بدخشانرا
کساد لؤلؤ از آن به که ره بخویش دهد   پی معامله کوته خیال نادانرا

همارہ تاقدر آمادہ دارد از پی هم — عنا ورنج خزان عیش وکنج وبستان را
محب وخصم توراز اقتضای گردون باد — نشاط وخرمی این راورنج وغم آن را

ایضا در مدح ولایت امیر المومنین علی علیه السلام

فکندہ کسوت اکسون بکتف تودۂ غبرا — چمن زدیبۂ اخضر دمن زلالہ حمرا
چمن زسنبل پرچین نگار خانۂ ما چین — دمن ز لالہ مشکین بهار نامۂ کشتا
زموج ژالہ بجوشن نهفته پیکر گلشن — زفوج لالۂ روشن شکفته دیده بینا
زکونه کونه شقایق رمیده هوش خلایق — زطرفه طرفه حدایق شمیده خواطر دانا
صباز نزهت بستان فساد رونق ختلان — هوا زنگهت ریحان کساد عنبر سارا
بسیط بادیه رنگین تر از بساط خورنق — اصول فاخته دلکش تراز نوای نکیسا
بروی صفحه آب روان زعکس شقایق — کشیده خامه قدرت هزار لعبت زیبا
دلا بفصل بهاری چنین وصال نگاری — بجو کت از همه کاری نکوتر آید و والا
سمن عذار و پریوش سهی شمایل و دلکش — بچهره آفت آتش بغمزه غارت یغما
شکن بزلف کجش آنقدر که نافه به تبت — شکر بکر دلبش بیشتر زبصره که خرما
یمن یمن زدو لعلش عیان عقیق بدخشان — چمن چمن بدو چشمش نهفته نرکس شهلا
جهان اسیر نکاهش بنفشه مرکز ماهش — ز نسل زلف سیاهش نتیجۂ شت یلدا
بتی چنان و بهاری چنین وزین دوچه بهتر — ز جان عبادت امروز و رستکاری فردا
حصول این دو نشاید مکر بطاعت یزدان — از آنکه دانه بمیزان دراست دخل بجوزا
سزد که مرد و زن از جابر قص خیز دو حالت — که از سه فصل بهاران زمانه گشت دل آرا
نخست فصل صیام آنکه لطف حضرت باری — هزار گونه در او آفرید نعمت والا
کلش عبادت و سروش رضا و لاله انابت — برش عنایت و برگش رجا وژالہ تولا
دوم بهار گل ولاله و شقایق وریحان — که شد بقدرت یزدان دمیده درهمه صحرا
سوم بهار نجات از بلای قحطی و عسرت — گز این سه ریخت بخاك آبروی عاقل برنا
بشکر این سه کنون درخور است لازم ولایق — به بزم خاصی از اینسان ثنای حضرت مولا
خدیو خطۂ خلقت رواج سکۂ قدرت — هژبر بیشۂ وحدت ولی ایزد یکتا
حدوث اول وخلق نخست خالق ثانی — نهنك بحر مشیت علی عالی اعلا
محیط منزلتش رانه ساحل است نه پایان — بسیط منقبتش رانه مقطع است ونه مبدا
به بحر همت اوماسوی الله آمده زورق — بکاخ دولت او آفرینش آمده مولا

محب حضرت او را بعرصه گاه قیامت   نه بیم آتش دوزخ نه میل روضه طوبا

بگاه معرکه چون یکجهان بلاست بجوشن   بروز واقعه چون خشم کبریاست براعدا

ز تاب چنگل مرغابیان جوهر تیغش   هژبر تب کند از نیستان نهنك بدریا

عدو تصور محراب اگر کند بحسامش   ز رعشه تا بقیامت کند نماز بایما

شها پس از احد احمد انچه حاصل امکان   عوارضند و تو جوهر تصور ندو تو اعضا

به لا اله الا الله وحده گر تو نبودی   نه هو بد از پی وحده نه لابد از پی الا

بکنه ذات جمیل تو اقتباس خلایق   حدیث مهر درخشنده است بینش حربا

جهان و هر چه دراو ساکن اخترند تو پرتو   مکان و هر که دراو ممکن آیت اند تو معنا

ز دیر تا بقیامت رسد فغان الاهو   حدیث تیغ تو گر بشنوند خاج و چلیپا

وجود پاك تو جز بانبی ز شبه منزه   صفات ذات تو جز باخدا ز مثل مبرا

بجز تو بعد نبی هر که یافت وجه خلافت   بچشم بی بصر اثبات کرد رویت عنقا

فروغ شمع نبوت ز برق تیغ تو لامع   سواد نقطهٔ وحدت ز کلك رمح تو پیدا

گذار صولج عزم تو گر بکوه بر افتد   جمازه تا ابد آید برون ز صخرهٔ صما

وگر بظلمت خضر اوفتد فروغ ضمیرت   کلیم را بشك اندازد از تجلی سینا

باستعانت جرم تو پردلان بصف کین   سزد که درع ز کتان کنند و خود ز مینا

ز خرگه تو دو فرمانبرند زهره و کیوان   ز درگه تو دو خربنده اند قیصر و دارا

حباب لجهٔ حب تواند ملت و ایمان   طناب زورق لطف تواند دنیا و عقبا

شها شباب و ثنای جلال و وصف کمالت   زهی تصور باطل زهی تفکر بیجا

ثنای قدر تو گفتن باحتمال حقیقت   وظیفه ایست سزاوار علم خالق یکتا

شها برسم حکایت شکایتی است ز بختم   که سخت مانده ام ازوی بقید کید تمنا

ز کوی پیره زن آخر ببوی لقمه فتادم   بسان گربه عاجز بدست تیرزن ازما

صیتم بقناعت نمود و گفت بعزلت   بساز و از پی نان آبرو مریز بهر جا

مکن ز سفرهٔ گردون دون توقع نعمت   که نقمت است نه نعمت که حنظل است نه حلوا

کنون که پند شنودم نه حاصل است چاره   کنون که دیده گشودم نه مأمن است ملجا

بجز جهان حمایت امین ملك عنایت   سپهر جود و کفایت فروغ مظهر یکتا

رواج دین پیمبر سراج مذهب جعفر   نظام شرع منور قوام ملت بیضا

سپهر مرتبه قدری که نه سپهر حقیقت   بجامهٔ داشته پنهان نهاده نام وی اعضا

وجود حضرت اودر زمانه خاصه درایران چه مصطفی است به ثیرب چه مرتضی است به بطحا

زهی بفضل و کرم نخبهٔ سلالهٔ آدم — خهی بعلم و عمل زبدهٔ نتیجهٔ حوا
کهٔ محاورهٔ منطوقهٔ کلام بلیغت — چه آب خضر بر احباب وزهر ناب بر اعدا
سپرده حضرت داور زلطف بر تو وحیدر — زبان و تیغ پی انتظام دنیی و عقبا
زتیغ اواست که نخل شریعت آمده خرم — زنطق تست که شاخ طریقت آمده خضرا
وزغ اواست که هستی مسلم آمدو منظم — زنطق تست که ایمان مکرم آمدو آلا
زتیغ اواست نبوت زنقص و عیب منزه — زنطق تست طریقت زشك وریب مبرا
منت چه وصف سرایم که درخور آیدو شایان — منت چه مدح گذارم که لایق آیدو زیبا
مرا در اول مدح توحیرت ازپی حیرت — زبس فرو دنیا رست دم زداز نعم ولا
کنون که مدح تومقدور بنده نیست همان به — که در دعای توختم کلام راکنم انشا
هماره تا نتوان خسته را فریب ز مرهم — همیشه تانبود بنده را شکیب زمولا
نکرد باتو هر آنکس بجان قبول ارادت — مباد تا ابد آسوده با حصول تمنا

در مدح شیر خدا علی مرتضی ع

ساقی بر چین بساط شبستان را — آماده کن تدارك بستان را
شد وقت آنکه باز بجوش آید — هوش ازخروش فاخته مستان را
شد وقت آنکه باد برقص آرد — در بزم باغ نرگس فتان را
شد وقت آنکه اشك فرو بارد — از رشك لاله کان بدخشان را
شد وقت آنکه گل بخروش آرد — از عشق عندلیب غزلخوان را
غربال ابر بیخته در هامون — بر فرق سبزه لؤلؤ غلطان را
در ساق سرو ساعد گل بنگر — عقد عقیق و رشتهٔ مرجان را
بر زلف سنبل ار نگری بینی — چندان شکن که طرهٔ غلمان را
بر طرف لاله گر گذری یابی — چندان صفا که روضهٔ رضوان را
بر خط سبزه گر نگری خوانی — آثار فیض حکمت یزدان را
برك شکوفه بر تو دهد پیغام — اثبات صنع حضرت سبحان را
خط بنفشه بر تو کند روشن — آیات علم قادر منان را
لختی ز جیب فکر بر آور سر — بگشا بعشوه پستهٔ خندان را

وقت است اگر برقص بر افشانی ... بر طرف چهره زلف پریشان را
وقت است اگر بغمزه بر افروزی ... رخ یعنی آفتاب درخشان را
وقت است اگر بزمزمه بگشائی ... لب یعنی آن عقیق بدخشان را
دانی اگر سبب چه نمیگوئی ... گل بی سبب دریده گریبان را
پرسی اگر جهت چه نمیرانی ... کز نوحه زینت است گلستان را
تنها نه نغمه بلبل شیدا را ... تنها نه ناله کبك خوش الحان را
تنها نه غازه لاله و نرگس را ... تنها نه غمزه سرو خرامان را
تنها نه عشوه سنبل و نسرین را ... تنها نه جلوه سوسن ریحان را
تنها نه رقص عارف و عامی را ... تنها نه وجد عاقل و نادان را
تنها نه ناز مؤمن و مسلم را ... تنها نه فخر ملت و ایمان را
بل هر چه خلقت آمده گیتی را ... بل هر چه ممکن آمده کیهان را
شادی بچرخ سدره و کرسی را ... عشرت بخاك کعبه و ارکان را
جان در نشاط کوثر و زمزم را ... دل در خروش حوری و غلمان را
هم گاه بارش آمده رحمت را ... هم گاه بخشش آمده عصیان را
از بهر آنکه شد بغدیر امروز ... حکم از خدای ختم رسولان را
کز لطف برار یکه حق بنشان ... دارای دین و داور و ایمان را
در ده به تختگاه خلافت جای ... شاهنشه ممالك امکان را
بگذار بر سریر امامت پای ... زوج بتول و زادهٔ عمران را
یعنی علی که چشم خرد از وی ... نتوان شناخت حضرت یزدانرا
شاهی که با کفش نتوان گفتن ... یك قطره بیش لجهٔ عمان را
شاهی که دست همتش از حسرت ... نیسان ز ناله ساخته نیسان را
شاهی که چون محیط بموج آرد ... از خون خصم عرصهٔ میدان را
هنگام رزم او نتوان دانست ... زالی زیاده رستم دستان را
بر عالمی شرافت مولودش ... تشریف داد کعبه و ارکان را
سلمان ز یمن خدمت درگاهش ... منت نهاد قیصر و خاقان را
نوری که از سرادق او تابد ... آرد بسجده موسی عمران را
گردی که خیزد از پی زوارش ... کحل است چشم شاهد کنعان را

از وادی السلام وی افزون نیست | آن پایهٔ که عرش جهانبان را
هر کو عنان نتافت ز میدانش | کمتر ز طفل خوانده نریمان را
فرق از فروغ شمسهٔ ایوانش | نبود بدیده زهره و کیوان را
هفتاد گونه مدحت او یابی | در هر نقط که آمده قرآن را
شیر از نهیب معدلتش در کام | از موم کرده تعبیه دندان را
فرمان صدور یافت ز انصافش | بر ماه و شعله زیبق و کتان را
هنگام رزم نطفهٔ بد خواهش | درد بخود ز واهمه زهدان را
شاها چو نیست مدح تو مقدورم | مدح آورم خلاصهٔ امکان را
خرم نهال گلشن ملت را | رخشنده مهر مشرق ایمان را
آن شیخ عرش رتبه که بر منبر | چون پا نهد بمرده دهد جان را
آن سروری که دست زر افشانش | بگشوده بر جهان در احسان را
آن قائلی که منطق شیرینش | قیمت شکسته گوهر عمان را
آن واعظی که لفظ گهر بارش | در هم گسیخت لؤلؤ غلطان را
تابنده اختری که ضیا نبود | با روی او کواکب رخشان را
تنها نه بسته نطق مرا وصفش | بل نطق هر بلیغ و سخندان را
تا نیست جز بطرز مثل نسبت | با شیر پرده شیر نیستان را
بادا نصیب خیل محبانش | هر نعمتی ز حق بود انسان را
خصمش هماره یافته باد از دهر | درد ز کس نیافته درمان را

ایضاً در منقبت امیر البرره و قاتل الکفره لیث الموحدین امیر المومنین علی ابن ابیطالب (ع)

سحر چون خسرو گردون نشین از عرصهٔ غبرا | پی تسخیر عالم زد علم بر گنبد خضرا
خور آسا کاویان افراشت ماناتهمتن کاینسان | هراسان بارمان آمد رمان هرسو ظلام آسا
بفرق افراشت شرق از مهر تابان افسر زرین | نثار افشاند چرخ از جیب و دامان لؤلؤ لالا
گریزان شیده سان انجم فکن اختر چه بر پا شد | فروزان رایت مهر از فراز قبهٔ مینا
بتارك ترك رومی ترك رومی بست وزد ناگه | خدیو زنك مهمیز گریز از طرف این بیدا
فلك ز انجم بدامان ریخت چون مجنون سرشك اندم | که در دامان هامون شد خرامان مهر چون لیلا

زتاثیر نسیم باختر شد بادمشك افشان　　ز تطمیع شمیم خاور آمد خاك عنبر زا
چمن را طبلهٔ عطار باز از بوی نیلوفر　　دمن را کلبهٔ شادی فراز از نرگس شهلا
گهی آب ازغرارت برده تاب ازچشمه حیوان　　گهی خاك ازخضارت گشته رشك سینه سینا
تو گفتی بیخت غربال سپهر ازهر کران اختر　　تو گفتی ریخت برخاك از ثریا سودهٔ مینا
به ترك سنبل ازهر سو پرند آهخته سیسمبر　　بطرف لاله ازهر سوزجان پرداخته سار آوا
بهر سوئی روان جوئی روان جوئی روان پرور　　بهر کوئی وزان بوئی نشاط افزون جان آرا
نشیب سرو بالان خسته حالان را فراغ آور　　نشید سار نالان جان شیدارا سرور افزا
چنار ازهر طرف آموده دامن راز نسترون　　ضمیر ازضمیران آکنده جیب ازعنبر سارا
زمان را چطر فیروزی بترك ازبرك آذریون　　زمین را تاج بهروزی بفرق ازلاله حمرا
همانا داشت غلمان باب رضوان باز در گلشن　　همانا کرده حورالعین پریشان طره درصحرا
هوا ازژاله درهامون گسسته رشتهٔ پروین　　صبا از لاله در بستان فکنده وحلهٔ دیبا
هوس راهر نفس عزمی وجان راهر زمان نظمی　　امل راهر محل بزمی روان آساوغم فرسا
خروش ازهر کران نی گوشرادارد گران هردم　　سروش ازهر زمین درهر زمان دارد زجان اوا
که هین بشتاب در شادی وهان دریاب ازعشرت　　زمان خفته شد بیدار وخاك مرده شد احیا
چنین عیدی که دین بگذاشت پا بر تارك غلمان　　چنین عهدی که ایمان یافت جادرقبهٔ خضرا
بفیروزی گرفت امروز اندرجای پیغمبر　　مکان درقاب قوسین خلافت شاه اودانی
نهنك لجهٔ قدرت خدیو خطهٔ خلقت　　سراج بزم امکان فخر هستی مظهر یکتا
علی کش ممکن ازواجب ندانند باهمه دانش　　علی کش فرق ذات ازحق نیارد فکرت دانا
گر ازشرق طفیلش بر نمی شد کوکب هستی　　هنوز اندر مشیت وضع دنیا بود ومافیها
سرایش خیل امکانرا تناتن مرجع وملجا　　وجودش آفرینش رایکایك مقطع ومبدا
سموم قهر او حراق لاخ لجهٔ ساوه　　هجوم خشم او قلاع کاخ قیصر و کسرا
شرارستان قهرش هرچه امکانرا شرار افکن　　بهارستان مهرش هرچه هستی را بهار آرا
نسیم بیمش ار وقتی وزد بدپیکر امکان　　بخواری خیره ماند جاودان دررنج استرجا
شمیم فیضش ارتابد گهی برساحت نیران　　بعزم دوزخ ازرضوان نداند جورفرق ازپا
گهی درطرف آب ارتابی ازجرمش فروخوانی　　بسختی طعنه برسندان سراید سخره برخارا
زمان را گرچه کشتی دست عزمش بادبان بندد　　زماضی بگذرد مستقبل ازدی بگذرد فردا
مجسم گر شود شخص جلالش درجهان وقتی　　زفرط تنك ظرفی چنبر ازهم بشکند دنیا

گذار طفل قدرش گرفتد بر ساحت امکان | خرامیدن نیارد بسکه دره خم کند بالا
نیاد جود او چون سبزه گوهر روید از هامون | بشوق بذل او غلطد بخشگی گوهر از دریا
حدیث خشمش ار بر گوش آبستن فرو خوانی | گریزد نطفه وارون بلکه نیز از آدم وحوا
ز پایش پایه ایمان گذشت از تارك و کرت | زدستش دست دین بر دستها یکباره شد والا
سراج بزم لطفش بر مظلین آیهٔ اعظم | سراغ کوی فیضش مظلمین را هادی کبرا
بفرمان تو یا آتش امان گر تو امان گردد | فروزان تا قیامت جوف را دریا کند مأوا
شها در جنب مقدار تو گرفتارم بدان ماند | که عرض ذره بر خورشید و نقل قطره بر دریا
سزد کز رتبت مداحیت کز فخر بسر ایم | گهی بر ملکت شاپور و گه بر شوکت دارا
بویژه کز عنایت سر بگردون سود و کیوانم | معین ملك و ملت بدر ایمان مظهر الاسما
قوام دین پیغمبر نظام مذهب جعفر | که همنام است آن سرور بر ان مهتر بر ان مولا
جهان در جنب اجلالش چه با خور نسبت ذره | جنان در جنب اخلاقش چه با جان نسبت اعضا
ملاذ هر که در گیتی ملاذ خائف و خاطی | معاذ هر چه در کشور معاذ عاقل و برنا
ز الطاف تو صدرا وقت آن آمد که بر ندم | طراز رفعت از خور بر فلك از شعر بر شعرا
نه سلمان اینهمه سامان گرفت از ترك آسایش | نه مقداد اینهمه مقرار جاه از نفی استغنا
جراك الله چو ترك نفی استغنا و آسایش | هم آن را شد تضا بنده هم اینرا مرتضی آقا
مرا نیز از تو آنچشم است کز چشمم نیندازی | همین بس گر نباشد هیچم از دنیا ومافیها
شباب اینسان خود آرائی خدارا تا بکی بر کن | دعا را دست حاجت پیش دادار جهان آرا
بهاران ابر تا گریان بود چون دیده وامق | بهامون سبزه تا خندان بود چون چهره عذرا
عدویت را بخواری تو امان تن باد تا محشر | محبت را بشادی همعنان جان باد تا عقبا

در منقبت فرزند رشید ساقی کوثر قمر بنی هاشم ابو الفضل العباس

مرد عاشق بی سر و سودا و سامان بایدا | در طریق سهل و سختی هر دو یکسان بایدا
عزت از خواری و کنج از رنج و هست از نیستی | منت از پستی و فخر از فقر و خذلان بایدا
هر کجا باریست یا خاریست یا ناری زغم | آتش در تن اینش در دل آتش در جان بایدا
توسن اقبال و نقد حال و ماه و سال او | رام ذلت وام عزلت رهن هجران بایدا
جان اگر خواهد از جانان بمنت بسپرد | وانکه از جان شرمسار لطف جانان بایدا

بوستان راحتش را در بهارستان تن ناله‌رعد ودیده ابرو گریه باران بایدا
درهمه آمال ودرهرحال درهر احتمال یار مارخویش ونیش وزهر دندان بایدا
هر که را تشویش خویش است ازدرش بیرون بران کو کرت سر یست در سر ترك سامان بایدا
ناجوانمردا وبیدردا دم از مردی مزن کت چه زن در کوی و برزن شوی طفلان»
یا بچوگان محبت سر نهادن همچه کوی یا چه طفلانت خیال گوی وچوگان بایدا
گر نیاری شهریاری کرد در اقلیم عشق باری ار یابی دری بواب دربان بایدا
زانبیا ازبوالبشر بگرفته تا خیرالبشر هر که را شربی زجام قرب یزدان بایدا
بوالبشر را که زحرص نفس وگه از ریو دیو زجر حاصل هجر واصل جان زرضوان »
نوح را ازجور امت گاه روح اندر ملال گه زمشتی اشقیا کشتی بطوفان بایدا
پور آذر گاهی اندر آذر تسلیم وشوق گه بدستور محبت پور قربان بایدا
گه کلیم از فتنهٔ امت الیم و دردمند گه بدار اندر مسیح ازجور عدوان بایدا
مصطفی را ازجفا بشکسته دندان خسته لعل مرتضی را غرقه در خون روی رخشان بایدا
پهلوی خیرالنسا آزرده می باید زدر مجتبی را لخت لخت دل بدامان بایدا
خسرو کرب بلا اندر دیار کربلا سر بنوك نیزه تن درخاك غلطان بایدا
اندر آن وادی که موج فتنه خیزد فوج فوج همچه عباسی رهین پاس فرمان بایدا
شاه دین ماه بنی هاشم که درگاه جلال آسمانش آستان خیل دربان بایدا
کشتی نوح محبت خضر هیلاج ولا موسی همت که‌از بیضاش ثعبان بایدا
نفس معراج شهادت لیلة الاسرای قرب مصطفی شانی که حسانش ثناخوان بایدا
صفدر کرار منصب حیدر عمران نسب کش بصفین جلالت چرخ میدان بایدا
معنی خلق حسن مصداق انی من حسین لوحش الله کی دراین معنیش برهان بایدا
آنکه گر شمشیر قهر آرد برون در روز رزم آفرینش را سراسر ترك امکان بایدا
آنکه هستی زالتهاب تیغ تیزش درستیز تودهٔ خاکستر اندر شعله پنهان بایدا
توس طبعم بوصفت کام نسپارد ز کام ایکه خورشید سپهرت نعل یکران بایدا
بردماغ خصمت ازخشمت نسیمی گر وزد زالتهابش دوزخ ازمحشر گریزان بایدا
ازشکوهت کوه را فصلی اگر تلقین کنند سودهٔ سیماب را دردیده یکسان بایدا
درگه جاه تو را ایوان خرگاه تو را خاکروب ازگیسوی حوری غلمان بایدا
چون برآری دست احسان روز جود آستین نهری از عمان فیضت بحر عمان بایدا

سفرهٔ جود توهرجا گستر اندر روزگار هندوی خالیگر خوان تو کیوان بایدا
مادح فکرت چه در بزم سرایش پا نهاد زان میان اوصاف ذاتت زیب عنوان بایدا
از پی لالای اقبال تو چون خواهد سرای دهر درگه عرش منظر چرخ ایوان بایدا
هر که را سودای حب نیست در بازار عشق گرمی بازارش از کالای نیران بایدا
تف تابستان خشمت گر بهستی بگذرد تا بحشر از جامهٔ افلاك عریان بایدا
زانتظام عدلت آنسان گشته کز بهر معاش باز قاصد شیر دهقان گرك چوپان بایدا
طفل اجلالت چه دست آرد بچوگان جلال از حقارت چرخ گردون گوی میدان بایدا
جاهت ار صورت پذیر دو قتی اندر روزگار جای چرخ از تنك ظرفی پشت امکان بایدا
باچنین شوکت نمیدانم چرا جسمت زکین چاك چاك از خنجر و شمشیر و پیکان بایدا
پیکری کز نازکی از لاله پهلو میگرفت یارب اندر خون چرا چون لاله غلطان بایدا
آنکه از جان دست همت شست و زسر پا کشید تن چرا بیسر بخاك از تیغ عدوان بایدا
بهر ابی انکه جان از دست دست از تن بداد باچه جرم آغشته در خون زار و عطشان بایدا
زینب آن خورشید عفترا که حوا جاریه است سر چرا بی معجر و گیسو پریشان بایدا
گر کسی باچشم انصاف این مصیبت بنگرد همچه من از دیدگان تا حشر گریان بایدا
یکتن بیچاره و آواره تنها چون کند درعزای کشتگان یا فکر طفلان بایدا
گاهی اندر خیمگه زنهای بیکس را معین گاهی اندر قتلگه غمخوار اخوان بایدا
روزگارا خانه‌ها ویران نمودی لاجرم زاین ستم بر خاندانت خانه ویران بایدا
در گلستان مصیبت بلبلی همچون شباب درعزای شاه مظلومان غزلخوان بایدا
در قیامت گر نه بخشایش کند الطاف او دخل سودای عمل مصرف و عصیان بایدا
تا جهان راز اقتضای دو و گردون پی زپی نور و ظلمت رنج و راحت وصل هجران بایدا
وقت احباب تو همچون گل قرین خرمی بخت اعدای تو چون سنبل پریشان بایدا

در منقبت قائم آل محمد امام الانس والجان حضرت

صاحب الزمان علی و آبائه المعصومین

بیا کز لاله باغ از ژالهٔ راغ آراست آئین را ببین از شاخسار آواز سار و ساز رامین را
فراز سرو و پای گل دمان قمری نوان بلبل زبوی لاله و سنبل برشك آرد چمن چین را
چه در کوه و چه در هامون زمین از سبزه بیسامان زهر طرفی دمن دامان حبیب آموده نسرین را
زهر برگی و هر باری برشك ارژنك تاتاری میان چینی و فرخواری زرنك آنراز اب این را

زفر بادبستانی جهان را فر فارانی — گرفته صبح نورانی فروغ طور سینین را
بهر کوئی وهر سوئی عیان از سبزه مینوئی — تو گوئی طرف هر جوئی زخلد افزوده تزئین را
نسیم گل روان آرد هوا بوی خبان آرد — صبا بیرون زجان آرد بعنف اندوه ترین را
بزاری زابر آزاری بهر سو قطره ها جاری — زمین را چرخ پنداری زهم بگسسته پروین را
خزان ذی ملك خارستان زبیم تیغ لالستان — نهان از پشت شارستان بخر بر بسته خرجین را
زفیض باد نوروزی جهان را فر فیروزی — بهار از فرط بهروزی بکانون برده نسرین را
خدارا یکره ایساقی بده زان می که تا باقی — ندارم رهن مشتاقی روان زار غمگین را
اگر مو ارزان نوشد برزم اندر چنان کوشد — که چشم از زندگی پوشد تهمتن را و روئین را
ذباب ار زو خراب آید برزم افراسیاب اید — بدستان همرکاب ایدوز و خالی کند زین را
چه می کامد دلیل حق فروغش بر سبیل حق — گلستان بر جلیل حق سراسر کرده برزین را
چه می کش موسی عمران تجلی یافت قادر را — زبس بیخود شد و حیران عصا نشمرد تنین را
چه می کز وی بنی صدره شبی بر تر شد از سدره — به بزم قرب حق زد ره وزان افروخت حق بین را
بده تا سرخوش از مستی نه مانم خره ذر پستی — بمدح علت هستی بیارایم مضامین را
امام مهدی قائم زمان با عون او دائم — زفرط عدل او نائم پرستو چنك شاهین را
معین حق یمین حق امین حق قرین حق — امین بیقرین حق که این حق است حق اینرا
جمال دین کمال دین جمال با کمال دین — زعدلش اعتدال دین کاین دینست و دین اینرا
فروغ نور یزدانی ظهیر حکم ربانی — بوصفش بابی ارخوانی همه طه و یاسین ار
زمان را صاحب مطلق بنی را نائب برحق — جلال از جاه او مشتق چه تعین لفظ تعین را
قیامترا قیام ازوی زمان را انتظام ازوی — حرم را احترام ازوی گرفته نظم و آئین را
ازل را اولین مطلع ابدر آخرین مقطع — سرایش ملجا و مرجع مساکین را سلاطین را
جنان از مهر او بابی حجیم از قهر او تابی — زمهر و قهرش اسبابی همیدان خلد سجین را
خرد مرهون الطافش جهان مقرون اوصافش — فزوده فر انصافش ز تیهو بیم شاهین را
ازل را صبح نورانی ابد را مطلع ثانی — جهان را بانی و فانی فرا شوهان براهین را
وجودش سایهٔ خلقت رخش پیرایهٔ حلقت — همانا مایهٔ خلقت دراو آراست تکوین را
جلالش ظل یزدانی عصایش فیض ربانی — بمدحش نص قرآنی پذیرا گشته تنبین را
فروغ مظهر سرمد سرور سینهٔ احمد — بکس جز مر بباب وجد نه بندد طرف تزکین را
حیات از جزو انفافش وجود ز اسو اطافش — بهارستان اخلاقش زجنت پرده تزئین را

وجودش راازل ثانی جلالش چرخ را بانی زرایش مهر نورانی بچهر آورده تسطین را
توئی شاها که یزدانت گزیداز شبه واقرانت بذات خویش یکسانت مقارن داشت تقرین را
توئی مصدر توئی مشتق توئی برما سوا اوفق توئی باذات حق ملحق چه نون مر لفظ تنوتن را
جهان راعلت غائی توئی در هستی آرائی پس از یزدان پیکتائی نهادی رسم و آئین را
چه پیچون دید پیچونت بدهر از هر که افزونت بظل خویش مکنونت نمود آسان که تودین را
شها دین ماه تاماهی گرفت آئین گمراهی خدا راچند میخواهی نهان آن فر تمکین را
نه از حق ماند جز نامی نه دین را عز و اکرامی شریعتر است ایامی دراوصد گونه تلحین را
تظلم آستین بر زد بگیتی آتش اندر زد جهان بگرفت و افسر زد نماند آن رسم ملشین را
زمان از عدل شد عاری طریق شرع شد ماری کشید افلاك پنداری بملت خط ترقین را
عدو راچون توئی غالب زمان راچون توئی صاحب بنی راچون توئی نائب چه منظور است تهوین را
در آی ازغیب و پرچم زن لوا بر عرش اعظم زن اساس کفر برهم زن چه حیدر صف صفین را
شباب ایشاه دین پرور ترا تاشد ثنا گستر زخور زد پایگه برتر زچرخ افزود تمکین را
همین کام ازجهانش بس همین مقدار شأنش بس زتوشاها همانش بس که دارد در امان دین را
رجا تاخواطر آراید عنا تاخواری افزاید هنر تا همعنان آید عطاو فخر و تحسین را

در ستایش شاهزادهٔ آزاده سرکار عبداله میرزای حشمه الدوله

زید اقباله حکمران خوزستان

محبت بارجا توام عدویت باعنا همدم روان پر آه ورخ پر نم درون آتش برون طین را
ترك من آشفته حال پیر و جوان را تا برخ افکنده زلف مشك فشان را
داده بتاراج زنگیان خط و خال شهر دل وملك عقل و کشور جان را
فتنهٔ دجال خال او بیك افسون بیمدد خط گرفته ملك جهان را
وقف عزازیل زلف کرده بشوخی جنت رخسار و سلسبیل دهان را
لشگر افراسیاب چشم سیاهش داده بتاراج فتنه تاج کیان را
حضرت یزدان بعلت چه ندانم از همه عضوش نیافریده میان را
بهر نماز جماعت صف مژگان خال لبش چون بلال گفته اذان را
ازخط مشگین بطرف چهره تو گوئی کرده هماغوش نو بهار خزان را
قدش قارون صفت بخاك فرو برد تا بقیامت ز رشك سرو روان را
کرده بیك بوسه زاهدا زلبش افطار غرهٔ الی سلخ روزهٔ رمضان را

بن عم شاهنشه آنکه در صف رزمش | تهمتن افکنده تیغ و سام و سنان را
سرور و سرتیپ وسرفراز وسرافکن | کز تن دشمن گسسته رشتهٔ جان را
آنکه زتشویش خشمش ارچه جبلی است | معدهٔ بیجاده قی کند یرقان را
ابکه ندید آسمان قرین تو گرچه | تا بکنون دیده صد هزار قران را
دایهٔ گیتی بعهد عدل تو گوئی | شیر ز پستان ماه داده کتان را
گرك در ایام عدل وداد تودر دشت | همره اصحاب کهف دیده شبان را
خصم تو از هیبت تودر جگر خویش | حبس مؤبد نموده آه و فغان را
بسکه بعهد تو راستی شده شایع | چله نشین کرده روزگاه کمان را
درصف رزم تو جای تفرقه نبود | مضجع اموات و قلبگاه یلان را
حضرت یزدان بگرد مرکز ذاتت | گردش پرگار داده دور زمان را
خشم تو مانند گوسفند بر آرد | درصف هیجاز پوست شیر ژیان را
پشه بتائید عدل و داد تو در دشت | سلسله بندد بکتف پیل دمان را
هرکه زتیغ تو کشته شد ز حرارت | ره ندهد بر مزار فاتحه خوان را
در صف هیجار ز فرط واهمه خصمت | غرقه از پا ردم نداده عنان را
لجهٔ دست تو از تلاطم فطرت | غرق سخا کرده فلك هر دو جهان را
گردهن ازهرچه گفتگو است بهبندم | علت غائی است مدحت تو زبان را
نطق شباب از پی ثنای تو ر بود | زاهل معانی تمام گوی بیان را
شاید ازین پس اگر به تیغ بلاغت | گیرد از ارباب نظم ملك جهان را
درعوض شعر او سزاست کش ازلطف | پرکنی از زر و ناب دست ودهان را
خاصه ثنا گوی حضرتیست که باشد | چشم عنایت بر او زمین و زمان را
تا بود اندر زمانه رسم تسلسل | دور شتاور بیع وصیف خزان را
بخت جوان عقل پیر باد و مبادا | جز تو بگیتی مناص پیر و جوان را

در تهنیت مولود مسعود پادشاه اسلام ناصرالدین شاه قاجار خلد اله ملکه

کنون که زدبکمر سبزه عطف دامان را | که بهرگل کند آماده برك وسامان را
چمن بسعی شتمار نوبهار افراخت | رگل خورنق بهرام و کاخ نعمان را

ز بهر محفل بلقیس لاله در گلذار　　صبا کشیده سرا پرده سلیمان را

سمن ز سینهٔ سینای شاخسار افروخت　　ز رخ تجلی دست کلیم عمران را

در این بهار طرب خیز و فصل عیش انگیز　　ز روی صدق به پیمانه بند پیمان را

بیاد رحمت یزدان ز جام آئینه فام　　بنوش باده و آماده باش غفران را

که از دو عید سعید اندر این خجسته بهار　　صلای تهنیت از ششجهت رسد جانرا

نخست از آن دو بود عید ناصری که بعرش　　ز یمن آن زده نصرت لوای فرمان را

بحکم آنکه بر افروخت حق ز مطلع غیب　　فروغ طلعت خورشید چرخ امکان را

ز کارگاه قدم زد ببارگاه حدوث　　لوای شوکت دارای عرش دربان را

فلك ز شعشعهٔ آفتاب هستی او　　فکندهٔ بر سر آفاق ظل یزدان را

اگر بعید جلالی در آستان حمل　　تحول است ز حوت آفتاب رخشان را

بعید ناصری از مکمن عنایت حق　　توجه است بهستی خدیو ایران را

جهانگشای جم اورنك ناصر الدین شه　　که چاکرش بسر افسر نهاده خاقان را

شهی که در صف کین خنجرش بخون عدو　　چنان بود که خورد غوطه برق عمانرا

بفلك ملك چنان بادبان عدل افراخت　　که باد بسته بزنجیر موج طوفان را

بروز معرکه تیغش به باد نسیان داد　　فسانهای نریمان وسام و دستان را

بشکر دولت جاوید مدتش کس نیست　　که رخ بخاك تضرع نسودهٔ یزدان را

از آنکه لطف عمیمش بروی هر کشور　　هزار باب توجه گشودهٔ احسان را

نخست باب عنایت که باز کرد اینست　　که سر فراخت بعرش این دیار وسامانرا

زفر موکب بن عم شیردل که به تیغ　　شکسته رونق پرویز وقدر ساسانرا

جهان جود وسخا احتشام السلطنه آن　　که پا بتارك شوکت نهاده کیوان را

بهادری که ز رخسار رزم و بزم کشید　　نقاب صولت چنگیز و جود قاآن را

تهمتنی که به نیروی بازوی سخطش　　توان به پنجهٔ مومین فشرد سندان را

فلك مدارا ای آنکه رشك احسانت　　زناله ساخته نیسان گلوی نیسان را

چنان ز عدل تو افزودهٔ راستی که نماند　　مجال تفرقه از هم کمان و پیکان را

ز حرص مدح تو بر صفحه رخش خامهٔ من　　بچابکی سبق از برق برده جولان را

شد از معاودت حضرت تو این کشور　　به از بهشت که جای اندر اوست رضوانرا

روا بود که پس از عید ناصری بجهان　　صلای تهنیت از نو دهند ایران را

بمژدگانی عید معاودت که ز لطف — در این دیار گرفتی عنان یکران را

به یمن همت و اقبال بخت فرخ فال — بروی خلق گشودی جمال رخشانرا

بعدل وجود گرفتی جهان وهر که گرفت — بدین دو واسطه فرمانبر است سلطانرا

کنون که دولت وملك از تو شد بعدل کرم — برزم چرخ بیکران سپار میدان را

بکش بکش بکشان بر گشا بیاری حق — حسام ودشمن وصهبا وباب واحسان را

بدرد ساغری از بادهٔ عنایت خاص — ترشحی بلب افشان شباب حیران را

هماره تا فلك آماده دارد از پی هم — شفا ورنج غم و عیش وصل وحرمان را

بلطف داور و اقبال شاه نیرو بخت — به تیغ صدق وارادت بگیر دوران را

در تهنیت عید اضحی وستایش حسینقلیخان نظام السلطنه

بتا بتاب زرخ زلف عنبر افشان را — به پیچ وتاب مدار آفتاب رخشان را

به نقش جام جهان بین حسنت ار نکند — جم افکند زنظر تاج وتخت سامان را

ز سر خاتم لعل تو هر کس آگه شد — بدست دیو دهد خاتم سلیمان را

خیال گندم خال تو در بهشت برین — فریفت آدم ورسوا نمود شیطان را

هوای صیدا گرت بر سر است وقربانی — به بند بر کمر از تیر غمزه قربان را

تو هم بسنت شرع جلیل ورسم خلیل — پذیره شو بچنین روز امر یزدان را

بحکم آنکه پیاپی سه ره بخواب آمد — اشارت از پی قربان خلیل منان را

نهال گلشن جان پور پاکش اسماعیل — سر از طریق ارادت نتافت فرمان را

کنون بحرمت قربانی وی از همه خلق — گرفته است حق از بهر فدیه پیمانرا

تورا کنون چه خلیل ار خیال قربانیست — منم ذبیح تو از جان منای جانان را

ولی از آنچه بشرع است رسم فدیه تو نیز — مکن مضایقه تا شاد بسپرم جان را

نخست شربت آبی زچشمه سار وصال — مرا به بخش مکش گوسفند عطشان را

پس آنکه از رطب بوسه نیز دانهٔ چند — مکن دریغ بدندان فشار دندان را

بگیر خنجر مژگان بدست وز سر قهر — بخاکم افکن وبر چین زخاك دامان را

بحنجرم چه نهی خنجر آنقدر بگذار — که بر تو عرضهٔ دهم ماجرای پنهان را

همین قصیده که پنداری از دلارائی — فشانده بر ورقش حور زلف غلمان را

ببر بدرگه عرش آستان میر کبار — ولی نخست بده بوسه پای دربان را

ازو اجازه چه در یافتی ببر بحضور بخوان چنانکه بوجداوری سخندان را
بمدح آنکه بدرگاه شوکتش دربان نشسته تا ندهد ره ببار خاقان را
نظام السلطنه کاندر ثنای او کافیست همین قدر که مهین چاکریست سلطانرا
نمیبرم بزبان نام او که می گویند باسم اعظم سلطان چه کار نادان را
یگانه دادگرا تا کنون ز عهد قباد نظام سلطنت اینسان نبوده ایران را
چنانکه خلق بویرانه گنج می بینند بروزگار تو در گنج دیده ویران را
بعهد عهد تو گرگ از طریق غمخواری بکام بره چه مادر نهاده پستان را
رسیده حفظ تو درامر ونهی شرع رسول بدان که نیست در آئینه عکس نسوان را
محارب تو زشهنامهٔ شست داد وبباد حدیث تهمتن و داستان دستان را
زحد وحصر سخای توانکس اگاه است که جمع وخرج کند دانه‌های باران را
نموده قوهٔ عدل تو همچه مقناطیس چه آهن ازهمه آفاق جذب طغیان را
ز آب مسح جبینی زیاده نتوان گفت بدست جود تو مقدار بحر عمان را
قضا چه کرد بحسن کفایت تو نظر سپردوداد ز کف کوی رخش میدانرا
بعهد عدل تو در فلك ملك پنداری زمانه بسته بزنجیر موج طوفان را
باتفاق تو هر علتی که به نشود نیابد از همه آفاق بوی درمان را
بکاه مدح تو درطبع خویش می بینم در انتهای کمال ابتدای نقصان را
اشارتی مگر از همت تو در یابم که تربیت کنم این مشت هذل وهزیان را
شنیده ام زپی این پل سپهر شکوه چه قیصر آمدوبر زد بکار دامان را
بروزگار چنان رنج بردو گنج افشاند که غوطه داد بزر آب وخاك ایران را
زبصره وحلب ومصر وشام وقسطنطین در این عمل همه آماده بودفرمان را
بسال یازده یا بیشتر به بست و گشود ز قید شوکت شاپور جان پژمان را
هزار شکر که اندر سهمه کفایت تو قوی چه سد سکندر نهادش ارکان را
براه فتنهٔ یأجوج موج رخنهٔ سیل کشید سده وساکن نمود طوفان را
زبیم لطمه و تشویش غرق ورنج عبور رهاند خواطر یك مملکت مسلمان را
کنون مراست یکی چاره تا که حفظ کند زچشم زخم سپهر این اساس بنیان را
قلم بگیر بدان نیتی که میدانی بکش بصفحه سرانگشت شاه مردان را
یداللهی که به نیروی بازویش یزدان فراخت بر فلك ارکان دین وایمان را

علی عالی اعلی که جای تفرقه نیست ‌ ‌ ‌ ز ذات حضرت او ذات پاک یزدان را
شهنشهی که توان در وجود او دیدن ‌ ‌ ‌ هزار مرتبه کمتر ز واجب امکان را
ببر بدست مبارک علم کن اندرسد ‌ ‌ ‌ که تا ابد نکند آب عزم طغیان را
شباب اگر به ثنای تو داد طول سخن ‌ ‌ ‌ سپرده بود بشوق اختیار جولان را
چو شوقش از پی مدح تو نیز قاصر بود ‌ ‌ ‌ پی دعای تو اینجا گرفت یکران را
هماره تا مثل است اینکه خضر واسکندر ‌ ‌ ‌ یکی نخورد یکی خورد آب حیوان را
مدار کار تو باد ابعدل داد گرم ‌ ‌ ‌ که باب عدل به از آب خضر انسان را

ایضا فی مدحه

طراز تازه چه زین طرز به که دیوان را ‌ ‌ ‌ بصفحه عرض ستایش امیر تویان را
حسینقلیخان کاندر نظام سلطنه یافت ‌ ‌ ‌ ز پادشاه جم او رنک فر فرمان را
تهمتنی که بشمشیر آتشین بر باد ‌ ‌ ‌ ز خاک معرکه داد آبروی دستان را
یگانهٔ که بطرف بساط دولت او ‌ ‌ ‌ ستاده چرخ کم از هدهدی سلیمان را
دلاوری که زره کرده تیر دال پرش ‌ ‌ ‌ بجسم زال ز راندر نبرد خفتان را
بکاه سر فغفور خون را جهٔ هند ‌ ‌ ‌ کشیده سفرهٔ دعوت نیال خاقان را
بنوک سوزن انصاف سعی ناخن عدل ‌ ‌ ‌ ز پای ملک بر آورده خار طغیان را
سه ماه پیشتر از موکب عدالت او ‌ ‌ ‌ ستم تدارک سی ساله دید سامان را
جما ملک خدما روز عید قربانست ‌ ‌ ‌ براین به پیر وجوان حکم رفته یزدان را
تو نیز اگر سر آن داری اینقدر بگذار ‌ ‌ ‌ که دشمن آید و تازد بعرصه یکران را
بشوکتی که خداداند آنزمان تو زجای ‌ ‌ ‌ بر آو بر کمر افکن طراز دامان را
سنان ز مهر و سپر ز آسمان تیغ از برق ‌ ‌ ‌ بگیر وجلوه ده از مهر چهره میدان را
تو کعبه عرصه منامیش خصم اجل قصات ‌ ‌ ‌ بده اجازه و بنگر هزار قربان را
ستاده بنده و در تهنیت چنانکه سزاست ‌ ‌ ‌ طلیعهٔ دیگر از مدح داده عنوان را
زهی بفضل و کرم داده داد احسانرا ‌ ‌ ‌ خهی بر اهل جهان منت از تو یزدان را
ترشح عرق اندر دیار ترکستان ‌ ‌ ‌ ز شرم جود تو در تربت است قاآن را
بگاه حزم تو نبود عجب که زورق وار ‌ ‌ ‌ بروی آب روان گر نهند سندان را
تورا بقتل عدو جز اشاره حاجت نیست ‌ ‌ ‌ که ایستاده بکف خنجر است کیوانرا
بضرب عدل تو زد بر سواد هفت اقلیم ‌ ‌ ‌ زمانه سکهٔ صاحبقران ایران را

قضا بعهد تو بنوشت صلحنامه و داد
بهار و دی بره و گرگ ماه وکتان را

کسی بعهد تو گردنکشی کند که هنوز
بسرچه بره نخورد است چوب چوپان را

فلك بداینهمه طول بقاو عرض وجود
ببارگار توخشتی است سطح ایوان را

توئی که لجهٔ عدل تو بر سفینهٔ ملك
محیط کشته ولنگر فکنده طوفان را

سوی ضمیر تومهر آنچنان نظاره کند
که چشم ناخنه دار آفتاب [illegible]ان را

فلك بدرگهت از بهر عرض شوکت خویش
قدم نهاد خجل شد چه دید دربان را

بحمله خنجر خصم افکن تو بر بهرام
برنك لاله ز خون کرده کاخ نعمانرا

بگاه عفو توشرمندگی نصیب کسی است
که بیمضایقه تقصیر کرده عصیان را

چوخرقه پوش اویسی زبیم عدل تو گرگ
بترك برهٔ دنیا کشیده دندان را

جهان زفتنه چنگیزی آنچه داد گرفت
بروزگار تو یکیک بر هزار تاوان را

نهیب قهر تو اندر گلوی ظلم و ستم
بدل بسلسلهٔ عدل کرده شریان را

جهان بلجهٔ جود تو روزقی ماند
که غوطه وربود از چارموجه عمان را

زسختی سخط خشمت آنکه آگه شد
اگر بخلد رود منکر است غفرانرا

کسی برزم توپهلو نزد که پیش ازمرك
ندید رفتن صد نوبت از بدن جانرا

چنان بعرصهٔ عزم تو برق میتازد
که کودکی بسرین بسپرد بیابان را

زخون خصم تو سر پنجهٔ تو پنداری
بگرد قبضهٔ شمشیر عقد مرجان را

زمین بکفهٔ حلم تو آنقدر نبود
کزو ز کفه تفاوت برند میزان را

زکام فقر که هرگز بچاره به نشود
ز عطر نکهت جود تویافت درمان را

یگانه دادگرا عذر بنده را بپذیر
کز این زیاده بوصفت ندارم امکانرا

بگاه عرض بها ریسمان زال ضعیف
نیفکند زبها حسن ماه کنعان را

بلی بضاعت مزجاة اگر ندارد سود
بیوسف است که گیرد بذمه نقصان را

هنوزم آتش ازین حسرتست بردل تنك
که پنج مه زتو علت چه بود حرمان را

به بنده دوری خدام آستان تو بود
ز جسم دوری جان یاز کشته باران را

کنون بشرم چه وخجلت چه خواری چه
بخواهم اینهمه عذر خطا و عصیان را

مبر عفاف سخن پروران شباب وملاف
ازین زیاده مده عرضه هذل هذیان را

همواره تا برخ قد وخال و خط بتان
مثل زنند گل سرو مشك ریحان را

جمال بخت تو ز آرایش عنایت حق
بحسن جلوه قرین باد بزم سلطان را

سپهر از تو پایه فضل و کرم را　　وی بمقام از تو مایه حل و حرم را

ن توکس اندر نظام وسلطنت وملك　　دیده نشد یکتن از ملوك عجم را

و شهنشه به ملك و ملت و دولت　　داد رواج آنچنانکه سکه درم را

در درکاهت از هجوم تجمل　　دست بدربان نمیرسد کی و جم را

امهٔ تیغ تو بادماء مخالف　　شرح تجری نوشته سیل عرم را

ف هیجا کلید تیغ تو بگشود　　قفل زدروازه بر وجود عدم را

زمین از فشار حلم تو در حوت　　برده فرو تا بحد قاب قلم را

در اول مقام قدر تو بنهاد　　برسر هفت آسمان بسهو قدم را

ت آنجا که پرده برکشد از رخ　　پنجه نهد شیر پرده شیر اجم را

ت خلق تو زاعتدال تکلم　　خاصیت از عافیت فزوده سقم را

ف رزمت فزونتر از دوسه فرسنك　　تفرقه نبود برنك بید وبقم را

ن مرا فرصت از پی حك و اصلاح　　بسکه بمدح تو سرعتست قلم را

لهٔ هیبت تو از در تسلیم　　در حرم آرد زسؤمنات صنم را

بغربال اگر به حفظ تو باشد　　خاك نیابد ازو تراوش نم را

بچنین آفتاب حزم تو تابد　　پیر تر اندر رحم شود اب و عم را

شیر فلك بسلسله نبود　　پیش تو افزون زیك اشاره خدم را

سخن است ازنظام عدل تو درملك　　ناظم طوس آنچه وصف کرده عجم را

زبس دارد ازتو رعشه بچنگال　　مار صفت میکشد بخاك شکم را

بر ذمهٔ زمانه سراسر　　کم نبود زآنچه مقتضی است قسم را

ه زعمان قیاس جود تو بگرفت　　فرض مساوات کرده قطره یم را

سماع ثنای ذات تو نشنید　　گوش طبیب از کسی علاج اصم را

تو الا در ابتدای تشهد　　ورنه مبدل به لا نکرده نعم را

هٔ جنبش جنود تو از طوس　　قلعه فرود آورد کلات جرم را

کیوان شکوه جیش جلالت　　ماهچه بربسته زآفتاب علم را

هٔ ناقوس شوکت تو بدهلی　　تلبیه کو در کلیسیا است حرم را

رو صاحبقران بسکهٔ تأئید　　داده رواج از تو نقد کشور جم را

پشت نمود از کمان بخصم تو حق داشت — عادت بد لازم است فطرت خم را
برده بعهد تو در طریق شریعت — گرگ ز بیچارگی زکوه غنم را
در همه ملك از پی تصنع آهن — خشم تو منسوخ کرده کوره و دم را
قرصهٔ کافور عدل وداد تو انداخت — تا ابد از صلب ملك نسل ستم را
جود تو نگذاشت نقر فاقه که بر خلق — تفرقه پیدا شود زبخل کرم را
بارش عدل تو از طراوت تدبیر — داده بکشور صفای باغ ارم را
ذوق ثنای تو در طبیعت محرور — حالت جدوار داده حدت سم را
عدل تو از خارش قلوب رعیت — تافته سر پنجهٔ عتاب ظلم را
سرمه بعهد تو گر نخورده چراچنك — کرده نهان در گلو نوای نغم را
نیست بکاخ تو راه مورچه از بس — جبهه بود بر زمین صدور اجم را
بیم تو نگذاشت بر عدو که ببندد — فرصت از خانه بار ملك عدم را
مور شکر خواره بر ورق چه ببیند — مدح تو بیخود خورد سواد رقم را
گرنه محب تو بود وخصم تو در دهر — حکمت خلقت چه بود شادی وغم را
از دل بد خواه دولت تو نیارد — ناقه گذارد بدوش بار الم را
ای فلك اندازهٔ که داده عطایت — نعمت بیحد وحصر خدمت کم را
لطف ز شه خدمت از تو الحق ازین به — معطی وممنون دو کس نیافته هم را
گفتی ودر سفتی اینکه بنده نیارم — زیب دهم زابتدا بمدح رقم را
با دیگران بنده را چه حد و چه دعوی — فرق بود بیشك از گلیم بکم را
لیکن اگر تربیت زلطف تو یابم — کم نگذارم بره زغیر قدم را
پاس حقوق دیارم ار بگذارم — میخورم اکنون به نعمت تو قسم را
گز پی سالی فزون زپونزده چشمم — دیده در آغوش گیر بکر درم را
و آنرم از احسان بندگان تو ورنه — جوجه در این ملك نیست تخم هم را
هان مشتاب اینقدر شباب نگهدار — دست زگفتار یاوه طع دژم را
قافیه نه لؤلؤ است طبع نه عمان — تا بکف آری کشی برشته قلم را
طرز ثنا را گذار عرض دعا کن — از دل وجان واهب عطا و نعم را

تانتوان باابهار عیش جوانی — کرد مبدل خزان طیش هرم را
فرق حدوث تقدم تو بر اقران — باد بحدی که بر حدوث قدم را

درستایش جناب نایب‌الحکومه سرکار اجل اکرم
حاجی غلامرضا خان شهاب‌الملك حاکم خوزستان

ساقی ببین تدارك عید صیام را — درده‌صلا به‌عیش وطرب‌خاص وعام را
تاراج کن بنغمهٔ نی عقل و هوش را — بدرود کن بساغر می ننك و نام را
خواهی خمار روزهٔ سی‌روزه بشکنی — لبریز کن زمی بط و مینا و جام را
گویند باده خام وخرد پخته ای عجب — زان پختهٔ که بشنود این حرف خام را
پرکن زباده ساغر ومانند می‌زرشك — خون‌کن بدیده تارك شرب مدام را
می‌هست اگرحرام‌ورياهست‌اگرحلال — باید بدین حلال کزید آن حرام را
دروصف‌باده‌صوفی‌صافی‌چوخوش‌سرود — بابانك چنك و نغمه رود اینکلام را
سر درون پرده زرندان مست پرس — کاین حال نیست زاهد عالیمقام را
برقع برافکن ازرخ وز زلف‌عنبرین — گردن بنه بسلسله ماه تمام را
رشك تتار غیرت چین کن در آینه — از عکس طره طلعت آئینه فام را
دربرکن از دو زلف سیه درع کیورا — برکش بقصد جان زنکه تیغ سام را
تاراج‌عقل‌پیرو جوانت گر آرزو است — زابرو به ترك غمزه رها کن حسام را
از بهر صید خواطر آزادگان بنه — از خال دانه و از خط نورسته دام را
خواهی بر آستان تو سر برنهد سپهر — سـ‍ـــــر برنه آستانه فخر کرام را
سرتیب دادگستر دریا دل آنکه‌یافت — توفیق طوف کعبهٔ بیت‌الحرام را
زاخلاق روح پرور ودست گهرفشان — تفسیر کرده آیت یحیی‌العظام را
ازرشك آفتاب منـــــیر ضمیر او — درخاك ره زدیده جم افکنده جام را
چرخ از پی جنیبت خدام درگهش — بندد بفرق رخش تهمتن لکام را
ای داوری که داده امیر بزرگوار — زاقبال کافی توبه ملك انتظام را
فراش اقتدار تواندر جهان نیافت — وسعت بقدر آنکه فرازد خیام را
چون بندگان رومی زنگی بدرگهت — سر بر نهاده دور فلك صبح شام را
گویندا کر بجودچه‌ابری مرنج از آن — کاین است منتهای تصور عوام را
گستاخ‌شدبه‌بزم‌توچرخ‌ازتوبسکه‌یافت — افزون زقابلیت خویش احترام را

غلمان اگر به بزم سلام تو بنگرد — گوید وداع روضهٔ دارالسلام را
زلزال درختن فتن آشوب در خطا — مازی بکین چه ختلی تازی خرام را
از حرص قتل خصم تو تیغ در نبرد — برخویشتن چه جامه بدرد نیام را
شاهین بعهد عدل تو از پر و بال خویش — ترتیب آشیانه گذارد حمام را
خواهد زمانه باتو زند لاف خواجکی — پای از گلیم خویش برون بین غلام را
صمصام شعله فام تو در عرصهٔ نبرد — افکنده شور و ولوله در دخمه سام را
دور هزار ساله بیکروزه طی کند — گر بسپرد ببزم تو گردون زمام را
در تیره گی زبخت عدوی تو در نظر — نبود مجال تفرقه شام ظلام را
زانفاس گل زکام کند مغز عندلیب — گر خود کند زخلق تومشکین مشام را
نیك اخترا و دادگرا ایزد آگه است — از بنده در حقیقت صدق این کلام را
کاندر ادای مدح تو در طرز بندگی — ننموده ام چنانکه سزد اهتمام را
در هر دقیقه می کشم اینك بدرگهت — از این گنه ندامت عمری تمام را
لیکن زعفو خاص تو باشد بسی غریب — کز مجرمی دریغ کند لطف عام را
باصد زبان بمعذرت جرم خود شتاب — بگشود برد عالب وکرد اختتام را
نامرد شیر زن ندهد در صف مصاف — از شیر پرده تفرقه شیر کنام را
بخت جوان و عقل کهن در کمند تو — باد آنچنان که مرکب تازی لکام را

مخمس مستزاد در منقبت هژبر الغالب علی بن ابی طالب صلوات الله علیه

بار دیگر از سر و سمن دامن صحرا — پر مشتری زهره پروین شد و شعرا
گسترده در اطراف چمن دیبه وخارا — گلذار دل افروز شد و سبزه ولا را
درتودهٔ غبرا — چون گنبد خضرا
ازلالهٔ حمرا — چون طلعت عذرا
بنوشته براوراق سمن نامیه طغرا — با عنبر سارا
از لخلخهٔ نگهت مشگین شقایق — گل بسته کمر تنك بمحراب شواهق
برباغ جنان طرف چمن آمده فایق — عقل از ورق سبزه زاسرار حقایق
شدهوش خلایق — درترك علایق
بس درخور ولایق — بس یافت دقایق
از فرط صنایع که در آن آمده پیدا — بیخود شد وشیدا

هم همهمهٔ قمری و هم زمزمهٔ سار　　از بسکه گل افروخته در بادیه رخسار
گل کوکبهٔ مصطفوی فاخته انصار　　نشنیده چنین فصل بعصری کس از اعصار
در قلهٔ کهسار　　خیره شود ابصا
جان ساخته ایثار　　در مصری از امصار
کز لطف حق اینسان بچمن نعمت آلا　　از حکمت والا

باد سحر از برك گل افراخته پرچم　　جوشن ببر نداخته شمشاد ز شنبم
در نگهت نسرین نفس عیسی مریم　　ابروی ریاحین شده پیوسمه موسم
با کوکبهٔ جسم　　با صولت رستم
گوئی شده مدغم　　با لعل میسم
وز نامیه بر دوش زمین کسوت دیبا　　چون شاهد زیبا

از لاله بر افروخته باغ آتش نمرود　　وز ژاله چمن کرده ببر جوشن داود
سجاده بر انداخته گل خرم و خوشنود　　نرگس چه ایاز آمده در محفل محمود
لیك آتش بیدود　　با طالع مسعود
در طاعت معبود　　با لعل می آلود
می خورده و خوی کرده بکف ساغر مینا　　با چهرهٔ رعنا

در فصل چنین کز اثر باد بهاران　　پیوسته بهم رشته صفت قطرهٔ باران
صف بسته در اطراف چمن لاله عذاران　　از شهر برون تاخته در بادیه یاران
مستند هزاران　　چون زلف نگاران
چون خیل سواران　　هر گوشه هزاران
مرد و زن و درویش و غنی عاقل و برنا　　هم جاهل و دانا

آشفته‌ام از عشق پریچهره نگاری　　شیرین دهنی سیمتنی لاله عذاری
در هر شکن از زلف کج آویخته ماری　　در هر نگه از چشم سیه بسته شکاری
کز طره نثاری　　در جلوه بهاری
برقصد دیاری　　چون ترك سواری
باخود ز سیه خیمه برون آمده لیلا　　با نرگس شهلا

اندر لب چون برك گلش زنگی خال است　　ابرو است و یا حاجب درگاه جمال است

این نقطهٔ موهوم دهان محض خیالست　این غمزه که خون ریزتر از خنجر زالست
یا اینکه بلال است　یا شکل هلال است
یا فکر محال است　در فکر قتال است
دین ودل آرام وسکون برده بیغما　یکبارگی از ما

بنهفته بهر سلسله یك سلسله طرار　چشمش چه دو زنگی بچه بازیگر عیار
خط بر ورق چهره چه بر آئینه زنگار　یا کلك گهر سلك من از حیدر کرار
خونخواره وجرار　بر طرف سمن زار
باچون خطا سرار　در صفحهٔ طومار
این منقبت از روی ادب ساخته طغرا　از طبع دل آرا

شاه نجف اورنك شرف بحر تبدل　فیاض بطین حبل متین صاحب دلدل
دارای ازل فخر ملل رکن تجمل　باخاك درش بسته فلك عهد توسل
فهرست تکفل　منهاج توکل
عنوان تفضل　از فرط تذلل
تادیده بی کسب شرف نقش تمنا　در سینهٔ سینا

لرزان زنهیب سخطش گنبد ازرق　دین منتظم اسلام قوی شرع محقق
رنگین شدش ازخون عدو ساعد ومرفق　عزمش فکند تنك براین توسن ابلق
چون تودهٔ زیبق　زان داور برحق
در خیبر و خندق　از تار خدرنق
درمطبخ جودش چه مگس تودهٔ غبرا　دایم بود اجرا

ای سرحق ای کز تونبی یافته منهاج　از تیغ تو کفر آمده در معرض تاراج
ای نعل سم رخش توبرفرق فلك تاج　برقبضهٔ شمشیر تو ستحوان ملك عاج
در محفل معراج　چون شعلهٔ رجراج
از بس بتو محتاج　ای کامده حجاج
برخاك درت سجده کنان عاقل و برنا　از فرط تمنا

ای بندهٔ خربندهٔ خدام تو هوشنك　وز منطقهٔ دور فلك رخش تو را تنك
درگلشن اوصاف تو باقمری سارنك　درصفحهٔ میدان تو پهنای جهان تنك
با آن ز[illegible] هنك　درمعرض آهنك　جبریل هم آهنك　با آنهمه فرسنك

چون دلدل ضرغام دلت از پی هیجا در عرصه کند جا

ای سلسلهٔ حکم تو در گردن پرویز کاخ تو و درگاه فلك گنبد و كشنیز
شمشیر تو خونریز تر آه از سحر خیز قرطاس فلك مدح تو را کشته و آمیز
چون کاکل شبدیز بل احقر و ناچیز
در معرض آویز اوراق چمن نیز
وز موج عطای تو شد آفاق چه دریا تا اوج ثریا

سلمان چه بدرگاه جلال تو خدم شد گر پشت سپهر از پی تعظیم تو خم شد
تاخنجر خونریز تو در رزم علم شد در فرد مشیت چه حدوث تو رقم شد
زان فخر عجم شد باقدر تو کم شد
عالم همه یم شد عنوان قدم شد
ز آئینه قدرت چه شد انوار تو پیدا حق گشت هویدا

روزی که برد هوش فلك جوش هما ورد بیچاره صفت چهرهٔ خورشید شود زرد
افسرده شود چرخ زبس ناله کشد سرد آندم که زجا عزم صف کینه کنی فرد
در عرصهٔ نارد ازبسکه دمد گرد
خاك از دل پردرد و آنکه طلبی مرد
درلجهٔ رزم تو فتد زورق اشیا چون قطره بدریا

پرداخت چو سلمان بهوای تو دل ازفارس افراخت بر اورنك فلك اطلس کرباس
شمشیر تو در مزرعهٔ جان عدو داس اندر طلب فیض تو اسکندر و الیاس
مخصوص شد ازناس تاداشت تورا پاس
آن شعلهٔ الماس سرگشته تر از داس
از رشك فرات تو شده بادیه پیما چون خضر بظلما

ار کان شریعت که ازو باد خلل دور باشیرژیان چون شود ازلطف تو مغرور
شعری اگر از وصف ضمیرت شنود کور موسی نتوان فرق کند چشم وی از طور
از تیغ تو معمور سر پنجه زند مور
اندر شب دیجور از بسکه دهد نور
زو کسب کند نور وضیا مهر دل آرا زاین گنبد خضرا

درعهد تو شاهین رمد از سایهٔ تیهو	واندرخم چوکان توچرخ آمده چون گو
وزگلشن اخلاق تو سر بر زده مینو	مریخ بکاخ تو کمر بسته چو هندو
با آنهمه نیرو	دایم بتکاپو
چون لالهٔ خودرو	زاین گنبد نه تو

وزکلك حسامت که بشکل آمده چون لا　　مرقوم شد الا

از نعرهٔ تکبیر تو در وادی خیبر	جبریل ندادی بدم تیغ گر پر
یکباره بر انداختی از کاو زمین سر	درلجهٔ خون حوت صفت بود شناور
شد گوش جهان کر	زان برق دو پیکر
ایشاه فلك فر	آفاق سراسر

آندم که لوا کوفتی ازخشم بخارا　　ای میر صف آرا

شاها منم امروز وتو در عرصهٔ آفاق	وین نکته که بردم نه فسانه است نه اغراق
کس نیست بدهر از تو بمن درخور اشفاق	زانسانکه باذف تو منم نا مده مشتاق
در فقر و غنا طاق	از کلك براوراق
از روی ستحقاق	ملسوع بتریاق

نبود چه تو ام در دوجهان داور و مولا　　از روی تولا

تانطق (شباب) از پی اوصاف تو دم زد	زین مرتبه برفلك نه افلاك قدم زد
وگزکلك گهرسنج و گهربار به یم زد	در دشت رضا ساز سپه کرد و خیم زد
مدح تو رقم زد　وز فخر علم زد	صد طعنه وکم زد　برلشگر جم زد

زآندم که بدیوان وی ازروی تمنا　　مدح تو شد انشا

تاصبر میسر نشود در دل بلبل	تا شهد دهد شکر و تا شور دهد مل
تا رسم ترقی است در انجام تنزل	تا حاصل نضل است و هنر فقر و تذلل
از عشق رخ گل　بر وجه تأمل	از روی تعقل　و اندوه تعلل

تاترك تماشانکند دیدهٔ بینا　　از چهرهٔ رعنا

احباب تورا روز وشب از گردش ایام	از بادهٔ اقبال و ظفر باد و صد اکرام
اعدای تو را درد بدل رنج در اندام	آتش بجگر خاك بسرخار در اقدام
شبدیز فلك رام　لبریز طرب جام	جان خسته و ناکام　از محنت ایام

پژمرده وافسرده و آزرده وشیدا　　چه خفیه چه پیدا

ایضاً مسمط مخمس درمنقبت مظهرالعجائب
علی بن ابیطالب

...گر باره بردمید گل از لاله زارها　　پر از مرغ زار شد زنو مرغزارها
...غان تذروها بزاری هزار ها　　بهر گوشه در چمن چمان کاعذارها
باهنك نای ونوش زهر سو هزار ها

...ایق بطرف شاخ درخشان تر ازشهاب　　بنظارهٔ چمن فکنده ز رخ نقاب
...گهت چه مشك چین بطلعت چه لعل ناب　　بکردوی اقحوان فرون رسته ازحساب
چه در گرد ماهتاب فروزان ستارها

...از نور و نسترن لب جوی طرف گشت　　هم آن رونق ارم هم این غیرت بهشت
...لاله بردمید دراطراف خاك وخشت　　تو گوئی زرنك وبوی کسی باچمن سرشت
یمنها بدخشها خطاها تتارها

...وشان بشاخ سرو بط وکبك فاخته　　نواهای زیر و بم یکایك نواخته
...سیم از حبابها چو کشتی که ساخته　　زبرك سمن شراع برایشان فراخته
زتشویش موج وسیل روان ازکنارها

...ریاحین فکنده رخت چوخسرو بطرف باغ　　زنرگس گرفته سروچوشیرین بکف اياغ
...فروزان بطرف جوی زنسرین دوصد چراغ　　بدل شد باوج کوه زگلشن مقام راغ
بخواری طپان بخاك زآسیب خارها

...شقایق زقعر آب فروزان معاینه　　چوشمس اندر آسمان چوعکس اندر آینه
...زتیهو گرفته جغد بجبر و ملاعبه　　زشاخ گل آشیان نه شاهد نه بینه
چو یك فرقه زین دیار درانواع کارها

...ز گلهای رنك رنك چمن معدن عقیق　　شد از لاله جام گل پر از بادهٔ رحیق
...خروشان بهر مقام خرامان بهر طریق　　گروه از پی گروه فریق از پی فریق
چه درلاله زارها چه در کوهسارها

...زهر گوشه عندلیب دمادم کند خروش　　زشاخ سمن تذرو بدرد زنغمه گوش
چکاوك زساخ سرو زدل برده عقل وهوش　　زبس میپرد طیور زبس میرمد و حوش
زجانها رمیده تاب ز دلها قرارها

زیکسو چکد سحاب زیکسو چمد نسیم　　کف سبزه زان خضب لب لاله زان بس
دو چشمان غنچه مست دو ابروی گل وسیم　　تو گوئی بفرق باغ در و لعل و زر و س
کند ابر فرودین دمادم نثار ها

زژاله نهفته سرو بدرع تهمتنا　　زغنچه بفرق گل زر اندوده ک
زسوی سمن چمن پر از مشك لادنا　　در اطراف جویبار گل سرو و سو
بهم گشته رو برو چو زیبا نگارها

زکهسار گشته رعد خروشان بسان کوس　　سمن کاویان درفش برافراخت همچه طو
گل اندر بساط حسن زده تکیه چون عروس　　در آغوش عندلیب زبهر کنار و بو
چه وصلی که رو دهد پس از انتظارها

که اندر کنار جوی که اندر فراز سرو　　خرامان بجلوه کبك خروشان زدل تذ
زبس چنك و نای و نی زبس شور و لعب و لهو　　ازین فکر مانده مات از آن عقل گشته م
چه مفلس زمیهمان چه نادان بکارها

بط و قمری و هزار زهر سو کشیده صف　　چه مستان بهای هو غزلخوان بچنك
راشعار نغز من بمدح شه نجف　　در بحر لافتی مه برج لو ک
علی کز علو اوست بعرش افتخارها

فرومانده ممکنات بکنه کمال او　　سراسیمه گشته عقل بوصف جلال
دو گیتی نواله ایست زخوان عطای او　　عرق ریزد آفتاب زشرم جمال
بدانسان که پیش مهر زخجلت ستارها

زبهر نبرد خصم چه تیغ دو دم کشد　　چه ثعبان موسوی جهان را بدم گ
برخسارهٔ وجود نقاب عدم کشد　　بجان عدو شرر بدانسان علم ک
که تا حشر برجهد بخار از مزارها

زتوحید سرمدی بگردون لوا زده　　بشرع محمدی (ص) جهان را صلا
در آئین احمدی بجان پشت پا زده　　زجام مجردی می کبریا
به بزمی که مصطفی بد ازمیگسارها

زهی ای کز اقتدار خداوند دین توئی　　نظام زمان توئی قوام زمین تو
امام مهین توئی کلام مبین توئی　　خدا را امین توئی نبی را معین تو
زهر گونه سهل وسخت به لیل و نهارها

بـرفعـت زانبیـا تنـاتن مقـدمـی بشوکت در اولیا سـراسر مسلمی
در اصناف اوصیا یکایك مکرمـی چه گیری بکف حسام بلای مسجمی
چه درگیر و دار ها چه کار زارها

زخشم تو خصم تو نهد زنده رو بقبر بخاك او فتد نهنك بدریا رود هژبر
بنالد زسینه رعد بگرید زدیده ابر گریزد زبیشه شیر بمیرد زرعشه ببر
چه تیغت برافکند بجانهـا شرارها

توئی واقف ضمیر توئی کاشف جلال توئی ناصر انام توئـی کاسر ظلال
توئی سر لم یزل توئی وجه لایزال توئی مجمع هنر توئـی منبع کمال
توئی کز تو قدر حق فزود اقتدارها

زصهبای تیغ تـو نهنك اربنوشدا زیکجرعه تابحشر چه می برخروشدا
محیط از عطای تو دمادم بجوشدا رخ چرخ را بسم سمندت بپوشدا
زبس بردمد زخاك بگردون غبارها

در انگشت قدرتت نه افلاك خاتمی است بگلذار همتت دوگیتی چو شبنمی است
کمند تورا بکین بلائی بهر خمی است حسام تورا برزم جحیمی بهردمی است
کز آن برجهد شرار بچرخ از کنارها

بر اورنك مطصفی سزاوار و برحقی دراسرار کردگار همه کشف مطلقی
زهستی هر آنچه هست قدیمی واسبقی کمـال مجسمی جمـال محققی
بوصف تو گشته محو خرد زافتکارها

که اندر بساط شرع وصی پیمبری که اندر فراز رخش قضای مقدری
که اندر نبرد خصم شکوه مصوری که اندر محیط رزم نهنك شناوری
چه گردد بسان سیل زخون رهگـذارها

زبس بفسرد محیط زخشم تو یخ کند نهیب تـو پیل را شکار ماخ کـند
شکوه تو کوه را بسوزن چه نخ کند عدویت زخون چشم خضاب زنخ کند
روان سازد از جگر زبس جویبارها

بکاخ تو نه سپهر کم از بیت عنکبوت زخشمت بکام خصم چه شکر چهٔ عتر روت
زبیم تو گاو ارض گریزد به بطن حوت بوصف تو چاره نیست مگر سکته یاسکوت

در این فکر شد بسر بسی روزگار ها

شها درجهان فصل منم شهریار شعر بتائید فکر من فزود اقتدار شعر

سزد گر بعهد من فزاید عیار شعر نروید بدین صفا گل از لاله زار شعر

بدینگونه تا زخاك دمد نوبهار ها

بحرص ثنای تو چنان شهره شدشباب که مجرم بمغفرت که حربا بآفتاب

نه‌درقید کارو کسب نه‌درفکرخورد خواب چه‌زین برترش هنرچه زین خوشتر ثواب

چه بهتر زشاعری بدهر از شعار ها

کشدنازعشق گل هزارازجگر خروش فتد تازتند باد در اطراف بحر جوش

رسدتابگوش عقل دراصلاح جان خروش بود تا بطبع نحل گهی نیش گاه نوش

جهان را بدین طریق بود تامدارها

محب تو را زعیش مل اندر پیاله باد به بستان زندگی گل و سرو لاله باد

عدوی تو را مدار باندوه و ناله باد زلخت دل و جگر دمادم نواله باد

مدامش فسرده باد روان زانکساها

(حرف الباء) ایضاً در تهنیت عید غدیر ومدح امام بشیر ونذیر باب گرامی شبر وشبیر امیرالمؤمنین علی علیه السلام

ساقیادر ساغر ازمینا چه میریزی شراب خیز وز پیمانه‌عمان‌راسراسر کن سراب

عضو عضوم را چه‌میناپر کن‌از می تازتن هر سر مویم سنان گیرد برزم آفتاب

سست پیما نامده پیمانه ازکف تارسد گوش‌جان‌راازپی آسایش‌ازجانان‌خطاب

تار وبودم رازسرتاپاچه کتان پاره کن زآنشراب‌چون‌شهاب‌ازجام‌همچون‌ماهتاب

خاصه‌درفصلی‌چنین کزفرفروردین گرفت لاله تیغ از تهمتن گل‌افسر ازافراسیاب

رستم بستان بعزم رزم کاموس خزان بسته تیغ‌ازلاله‌درع‌از ژاله دیهیم‌ازجناب

دایهٔ باد صبا در مهد شاخ اندر چمن داده‌شیر اطفال بستان رازپستان‌سحاب

سار مینالدبگلذاران‌چه‌خسرو‌نی‌شکر کبك‌میخندد‌بکهساران‌چه‌مخمور‌ازشراب

نوعروس لاله‌را درحجله گاه غنچه بست ژاله‌چون‌مشاطه‌ازخون‌رزان‌بر کف‌خضاب

کرده‌برپاجشن‌شادی‌بزم‌عشرت‌رسم‌عیش لاله بی آرزم گل بیشرم نسرین بیحجاب

درچنین‌فصلی‌بعزم گلشن ازکاشانه دوش نزل ره آماده کردم صبحگاهان باشتاب

پابرون از خانه بنهادم که ناگه بیخبر آفتابم از در آمد باجهانی آب و تاب

برده زلف او بافسون بسته چشم او بسحر — دین ملکی را بغارت چشم شهری را ز خواب
عارضی چون دست موسی قامتی چون نخل طور — طرهٔ چون عنبر سارا لبی چون شهد ناب
از لطافت در لبش پیدا بد آسیب سخن — همچه شیری در شکر یا انگبینی در گلاب
زلف او یك بابل افسون چشم او یکهند کفر — خط او یکباغ نسرین لعل او یك کوثر آب
آنچه دید از ناوك چشمش دل و دینم ندید — اشکبوس از تیر رستم نوذر از افراسیاب
گشته پنهان رویش از مویش چه تقوی در گنه — بسته پیمان چهره با زلفش چه رحمت با عذاب
چشم جادویش بدار لملك دل قایم مقام — خال هندویش بدار الامن دین نایب مناب
در لبش گاه طرب هم چاشنی بد هم شکر — در رخش وقت غضب هم آشتی بد هم عتاب
در مذاق طبعم از هر بوسه اش نخلی رطب — در سبوی ذوقم از هر غمزه اش جوئی شراب
آنچه ویرانی در این کشور شد از قحط و غلا — بیش از آن میکرد در هر غمزه ابرویش خراب
روح جاری میشد از لعلش بهنگام سخن — خاصه چون میکرد مدح خسرو مالك رقاب
خاصه در عیدی چنین کز مشرق فرمان حق — در سپهر سروری شد پرتو افکن آفتاب
خاصه در عیدی چنین کز عرش بالاتر فراخت — رایت شرع رسالت را شه عرش انتساب
خاصه در عیدی چنین کاندر غدیر خم نهاد — دست حق تاج خلافت را بفرق بوتراب
لجهٔ قاموس وحدت جوهر شمشیر شرع — اژدر گنج مشیت خازن ام الکتاب
آنکه در تزویج بکر هستی او با حدوث — نطفهٔ طفل ازل آسوده بد در پشت باب
آنکه از اعمال خندق اجر یك شمشیر او — وقت گنجایش ز صد محشر فزون خواهد حساب
آنکه با تائید عدل او ز تار عنکبوت — پشه در سر پنجهٔ پیل دمان بندد طناب
آنکه بعد از کشتن مرحب هنوز از بیم او — میفروزد چون تنور از خاك خیبر التهاب
آنکه با سر پنجه در گهواره اژدر میدرید — آنزمان کادم بدامان مشیت بد بخواب
آنکه در جیب نوالش هرچه در عمان گهر — آنکه در قید کمندش هرچه در گیتی رقاب
آنکه در میز از احسانش زیکجو کمتر است — آنچه میخیزد ز معدن تا قیامت زر ناب
آنکه چون در بحر کین گردد نهنك آسا دمان — آسمان از لجهٔ خون سر بر آرد چون حباب
گر نبد مشاطهٔ شمشیر او تا روز حشر — از عذار شاهد وحدت نیفتادی نقاب
مد و جذر از رشك جود او بود در خاك نجد — بسکه میبارد عرق از چهر حاتم ز اضطراب
گر چکد در کام افعی ز ابر لطفش قطرهٔ — سم افعی را نشاید فرق کرد از شهد ناب
بندهٔ او عرش را در درگه اندازد چه فرش — چاکر او چرخ را در گردن اندازد طناب

درصف هیجا نمپرسد کاین مگس یا شیر نر — در گه احسان نکوبد کاین خزف یا در ناب
چرخ را تائید فیضش وقتی از غافل کند — آنچنان ماند که گردد بسته آب از آسیاب
هر که باشمشیر او شد کشته کس نتوان گذشت — شصت منزل ره ز قرب قبر او از التهاب
ای شهی کز بیم انصاف تو اندر آسمان — شد که مدتها کتان باقیست کار ماهتاب
پنجهٔ شاهین شمشیر تو نسر چرخ را — آنچنان درخاك غلطاند که تیهو را عقاب
گر ز اخلاق تو بوئی بگذرد بر طرف چین — خون شود در ناف آهو از خجالت مشکناب
تا عدو آگه شد از رزم تو در لیل الهریر — خابر اچشمش نمی بیند ز دهشت جز بخواب
نو عروس شرع را مشاطهٔ تیغ تو بست — تا به حشر از خون عمر و اندر سر انگشتان خضاب
میگریزد از نهیب تیغ رمحت روز رزم — رو بدشمن خود بخود تیر از کمان تیغ از قراب
گر ضمیرت کورمادرزاد را گردد کفیل — پیش چشمش سد اسکندر نمیگردد حجاب
بر محیط کفر از آن سدی که بازوی تو بست — تا قیامت شد گلستان شریعت فاریاب
نبود افزون دست احسان تورا از یکسئوال — حاصل دریا و نقد معدن و فیض سحاب
صید یکبال مگس نتوان بعهد عدل تو — عنکبوت از آهنین مقبول اگر بافد لعاب
باتولای تو شیطان را دو جنت لازمست — گر رسد از مصدر لطف تو در محشر خطاب
تا بطبع اقدست لهو و لعب آمد حرام — سرمه پنداری خورانیدند بر چنگ رباب
بس عجب نبود که باحفظ تو ارباب عمل — از برای عقد زیبق بوته سازند از حباب
ای شهنشاه نجف ای درة التاج شرف — تا بکی سر بسته چون در در صدف ماند شباب
زاشتیاق مرقد پاك تو هر شب تا سحر — انقدر گریم که گردون کشتی اندازد در آب
نه بجز شعرم شعاری تا کنم خرج سفر — نه بجز نظم و نثاری تا کنم صرف ایاب
ناگریز این هر سه را اندر طبیعت لازمست — زیبق از آتش پری ز آهن شیاطین از شهاب
بدسکالت را تن از رنج شکایت مستمند — نیکخواهت را دل از گنج کفایت کامیاب

ایضاً درمدح شهاب الله الثاقب غالب کل غالب علی بن ابی طالب صلوات الله علیه

دیشب بوقت آنکه مه از رخ کشد نقاب — چشمم بدین مناظره بیدار شد ز خواب
کز بحر طبع خویش بر آرم بغوص فکر — زیبنده گوهری دوسه رخشنده خوشاب
بر کف قلم گرفتم و گفتی رموز وحی — روح الامین بخواطر من میکند خطاب
رشك تتار و غیرت چین شد سرای من — از بس ز نوك خامه فرو ریخت مشکناب
گفتی کلید مخزن قارون سپرده اند — بر کلك من ز بس بکف آورد در ناب

در بزم زهره زمزمهٔ شعر من زشوق — درطبع مشتری طرب انگیخت چون رباب

محیی العظام طبع من اعجاز عیسوی — بی پرده مینمود زاشعار انتخاب

سوسن صفت گشوده بتحسین شعر من — چندین زبان زوند وطرب عقل نکته تاب

بودم دراین مناظره کز مشرق ضمیر — سرزد فروغ شعشعهٔ مدح بوتراب

توحید محض گنج مشیت رموز وحی — فخر هدی ولی خدا میر کامیاب

آن فرد انتخاب که درجنب ذات اواست — افراد کاینات کم از نقطه در حساب

آن خلقت نخست که بادست قدرتش — درهم سرشت طینت آدم زخاك آب

آن ذات بی قرین که دراثبات وحدتش — دارد هنوز واهمه بامنکران عتاب

گر درحجاب غیب شد ازچشم گمرهان — ترسید از آنکه شرك به یزدان شود حجاب

طفل ازن بمهد مشیت غنوده بود — آندم که باز شد زرخ هستیش نقاب

از چار موج بحر ضمیرش بهر گران — طوفانیست زورق زرین آفتاب

اندام شرع را بود از تیغ اوزره — شیطان شرك را بود از رمح او شهاب

قهرش بحاسد آنچه بکتان کند قمر — خشمش بدشمن آنچه به تیهو کند عقاب

یکران اوزمین نکند فرق از آسمان — احسان او خزف نشناسد زدر ناب

ای ممکنی که ذات توچون واجب الوجود — فارغ بود زعلت اعراض انقلاب

شمشیر آتشین تو در چار موج خون — بحریست کز رؤس مخالف براو حساب

رمح شرر فشان تو در عرصهٔ نبرد — بازی که طعمه اش بود ازجسم شیخ وشاب

سوفار شعله بار تو در حجله گاه رزم — ماند بنو عروسی کز خون کند خضاب

میدان رزم کشتی و تیغ تو بادبان — ارواح خصم شبنم و رمح تو آفتاب

از مغفر مخالف رخش تو راست نعل — وزدیدهٔ معاند خنك تو را رکاب

در آسمان رزم شیاطین خصم را — سوفار آتشین تو سوزانتر از شهاب

باشد بهر دمی وحسام تو مردمی — برجان بدسگال تو یکدوزخ التهاب

در قلزم سخای تو نه گنبد سپهر — ساکن بود چه کشتی بی لنگر و طناب

آدم گر از تراب چرا خوانیش پدر — با آنکه از حق آمده نام تو بوتراب

این نکته در شرافت معراج مصطفی — کافیست کز زبان تو کرد ایزدش خطاب

دوزخ در آن زمین که سنان تورادرناك — محشر در آن زمان که سمند تورا شتاب

تولیدفطرتی چو تو صورت پذیر نیست
در بطن هیچ مادر و در صلب هیچ باب

ای آفتاب چرخ عنایت که بر کسی
هرگز بدین فروغ نتابیده آفتاب

فکر من وثنای تو افسانه است و حی
شعر من ومدیح تو عود است ومشکناب

یا لبت اگر بگـوشهٔ چشمی شباب را
بینی که چون زموج غم ازسر گذشت آب

دارد در آرزوی حریم تو روز و شب
جانی بقید خواری وبختی قرین خواب

ساکن بشوشتر شده کالطیر فی القفس
وزهر نظر نهان شده کالکنز فی التراب

تا بر فرود چرخ بود خاك را درنك
تا برفراز خاك بود چرخ را شتاب

یا تورا زراحت خصم تو را زرنج
درکام شهد شادی ودرجام زهر ناب

قصیده‌ای طولانیست مشتمل برطلوعیه وبهاریه وموعظه وذم دنیا وتغزل و تفنن به منقبت مولی الموالی ابی الحسین (ع)

علی آن شاه از هرعالی اعلی
ولی الله از هر والی اولی

زد چه طاوس افق چرخ ملمع ز آفتاب
زاغ سیمین بیضهٔ شب ز آشیان شدباشتاب

موج صبح ازلجهٔ گردون بگرداب سحر
برد انجم را فرودرقعر ظلمت چون حباب

ز آن سپند آسا کواکب را بمجمر کرد چرخ
تا عروس حجلهٔ خاور برآید از نقاب

برفلك زرین ترنج صبح شدغلطان چودید
کوی مه را درخم چوکان شب درپیچ وتاب

ازپی آسایش گیتی فلك بست از شعاع
برکنار خیمهٔ سیمین ستون زرین طناب

بیژن مهر ازچه خاورچو بیرون شد گرفت
تیغ وزد برقلب شب خصمانه چون افراسیاب

آسمان قارورهٔ شب را زسیماب قمر
دید خالی گردش ازمهر فلك پر زر ناب

شدبگردون چون مسیح آفتاب ازدار دهر
ناگهان بر گوشم از ناقوس فکرت شدخطاب

کای بخواب غفلت ازجاخیز ومیخور بیدرنك
کای بدام خواری آهنك چمن کن باشتاب

کنج باد آور فشاند ازلاله درصحرا نسیم
فرش سقلاطون گشود ازسبزه درهامون سحاب

هرچه پنهان بد در ناسفته اندر صلب ابر
شد به بطن خاك وسر زد لاله چون لعل خوشاب

ابر میگرید چووامق رعد مینالد چورعد
این یك از حرمان عذرا وآن زهجران رباب

سبزه چون مجنون بکهساران کشید ازخانه رخت ـ لاله چون لیلی بلگداران فکند ازرخ نقاب

چون نکیسا بلبل ازعشق گل آمد درخروش
همچو شیرین گل بطرف گلشن آمد بیحجاب

زبر فروردین صباخرگه زد اندرطرف دشت
واندران خرگه کشید از رشتهٔ باران طناب

غنچه همچو ساغر از شبنم لبالب شد زمی
لاله چون مینا زباران گشت لبریز ازشراب

جام زرین بر می از نرگس بکف دارد چمن ‌ ‌ ‌ چطر گلگون بر سر عکس شقایق دارد آب

باربد در بزم خسرو یا بگلشن عندلیب ‌ ‌ ‌ زلف جانان در نظر یا سنبل اندر پیچ تاب

زهره شد درخشنده یا نسرین دمید از طرف جوی ‌ ‌ ‌ گل دمید از غنچه یا سر زد زخاور آفتاب

طره طرار سنبل شد پریشان یا بدشت ‌ ‌ ‌ ابر میبارد بجای قطره بر گل مشکناب

وقت ازین خوشتر نخواهی گفت اگر گوئی بخلد ‌ ‌ ‌ عهد ازین بهتر نخواهی دید اگر بینی بخواب

وقت را فرصت شمار امروز عیش ده ‌ ‌ ‌ ورنه گل گردد خزان هستی فنا وادی خراب

از گلستان داد دل بستان که دنیا در نظر ‌ ‌ ‌ منزلی در راه سیلاب است نقشی در سراب

آسمان است آس مان درداکه برما عاقبت ‌ ‌ ‌ آنچنان گردد که بر گندم نگردد آسیاب

سالها تحویل خورشید از حمل باشد بحوت ‌ ‌ ‌ چون حمل یا حوت ما در خاك پنهان یا در آب

سر ز بیداری متاب اکنون که ترسم زین روش ‌ ‌ ‌ عاقبت با چشم خون پالا بر آری سر زخواب

جنس غفلت بار دنیا کاروان شیطان دلیل ‌ ‌ ‌ راه زن در پی بیابان گرم دررہ قحط آب

از پی سامان این ره ما و عمر از همدیگر ‌ ‌ ‌ گوی سبقت برده مالیك از درنك او راشتاب

خوانه با خاشاك میسازیم و آتش در بغل ‌ ‌ ‌ تشنه لب چون بادمی پوئیم و منزل در سراب

نفس میگوید بدین تندی که میرانی بران ‌ ‌ ‌ عقل میگوید که بدین گرمی که میتابی متاب

نفس میگوید ز کس مشنو که ره این است بس ‌ ‌ ‌ عقل میگوید بنفس از ره مرو هذا غراب

گرچه دانم عاقبت خاکم رود بر باد نفس ‌ ‌ ‌ ز آب عقلش گر فرو ننشانم از جان التهاب

آری آری حق بود با عقل من دیوانه ام ‌ ‌ ‌ چارهٔ دیوانه یا زنجیر باشد یا طناب

چیست زنجیر من دیوانه تار زلف دوست ‌ ‌ ‌ آفت ایمان فریب دین بلای شیخ و شاب

تار آن زلفی که هر دل شد اسیر چین او ‌ ‌ ‌ چین تاتارش ز یکمو کمتر آید در حساب

تار آن زلفی که غلمان را ز بویش در بهشت ‌ ‌ ‌ همچو موی افتاده در آتش دل اندر پیچ تاب

تار آن زلفی که گر بر چهره مشك افشان شود ‌ ‌ ‌ از نسیم او زکام افتد بمغز مشك ناب

تار آن زلفی که گر شیطان بیاویزد بر او ‌ ‌ ‌ دوزخ از شرمش عرق بارد بمحشر چون سحاب

خواهی ار دانی چه زلفست این برو دیوانه باش ‌ ‌ ‌ کاین بود زنجیر و با دیوانه دارد اقتراب

تا مرا زنجیر از آن زلف است اگر عاقل شوم ‌ ‌ ‌ کافرم هفتاد ملت را بعذر لاجواب

زلف را باشد دو خصلت گر ترا زینها یکی ‌ ‌ ‌ شاد باش از بیش کم آزاد باش از خورد و خواب

معنی آن هر دو دانستن بمعنی رستن است ‌ ‌ ‌ در جهان از رنج و خاری در قیامت از عذاب

هر یکی زان هر دو خصلت مرد عارف را بحق ‌ ‌ ‌ میرساند چون اجابت بر دعای مستجاب

خصلت اول پریشانی بیاد عشق دوست   کاین پریشانی زجمعیت به‌است ازچندباب
زانکه هرکس شدبیادحق پریشان فارغ است   زآنچه باشددردوعالم رنك بوی آب تاب
یاد اوجان را دهدآزادی از اندوه تن   فکر او دل‌را دهدراحت ز رنج اضطراب
هرکه بایادش بروزآردشبی را یابه‌شب   آورد روزی شودزاقبال دولت کامیاب
دویمین خصلت بودجمعیت ازهرنوش نیش   کزغم دنیا تورا درخواطر آرد پیچ تاب
درحقیقت دل بدنیابستن ازدیوانگی است   آخرای دیوانه‌زاین ره‌لختی ازسختی بتاب
شاهددهرآنکه درهرجلوه‌دارد صدفریب   شوخ دنیا آنکه درهرغمزه‌دارد صد عتاب
ای بسا دلها کزاو درقیدوجانهادر کمند   ای بسا سرها کزاو برباد و تنها درتراب
این همان دنیا که کرشد گوش معنی فهم ازو   بسکه‌می نالد لدواللموت و ابنواللخراب
این همان دنیا که‌ازطوفان جورش درجهان   دودمانها شد برآتش خانمانها شدخراب
این همان دنیا که دزهرمنزل ازیکوادیش   کاخها زیر وزبر بینی و ایوانها خراب
این همان دنیا که‌درهرمشت خاکش منظریست   یا زنوذر یا زکی یا سنجه یا افراسیاب
این همان دنیا که‌داردزیرهرسنگی نهان   کاوهٔ زرینه‌رایت بیژنـی سیمین رکاب
از پی دنیا ودنیاجو نبی فرموده است   ان الـدنیا جیفهٔ من کان طالبها کـلاب
زینهار ایدل کزاین منزل نه‌جوئی جای امن   الفرار ایجان کزاین وادی نخواهی خوردوخواب
ترك دنیا گوی وبرك عاشقی کن زانکه هست   عشق درمعنی چه آتش جان بمعنی زرناب
زردرآتش گر نشدخالص کجا آیدبچشم   صیرفیرا زیوری مطبوع نقدی انتخاب
عاشقی را هم دومعنی هست در هرمعنیش   هست معنیهای بیرون ازحدافزون ازحساب
پی بمعنی بردن اول بود در عشق حق   کاین بودعشقی که‌نبود بعدقرب اوراحجاب
معنی دیگر بودعشق مجاز آنهم تورا   میرساند بر حق ار باشی دقیق نکته یاب
مدعازین نکته‌سنجیها کـه درمیزان عشق   میبرم اینست کز دیدار دنیا رخ بتاب
بت پرستی بهتراز دنیاپرستی ور تورا   اندراین باشد شکی سری شنو رمزی بیاب
وصل دنیاقوت سك دیدارخوبان قوت روح   فرق این آن ز عاقل پرس اگرخواهی جواب
دوش ازاین معنی من دیوانه پرسیدم زعقل   گفت اگر بامارفیقی غیر از این نبودصواب
دلبری سیمین بری مه پیکری آور بدست   وزپی اوصاف حسنش کن براین مطلع خطاب
اینکه می بینم نمیدانم توئی یا آفتاب   واینکه میگوئی نمیدانم سخن باشهد ناب
ظلم ضحاك اندرآن کشور که چشمت رافریب   جورچنگیز اندرآن وادی که لعلت را عتاب

صبح اگر خواهی شود روشن در آز پیرهن — مهر اگر خواهی شود درخشان بگیر از رخ نقاب

مشکناب اندر خم زلف تو پنهان یا شکنج — خون دلها در سر انگشت تو پیدا با خضاب

سرو را با قد موزون تو قامت چون کمان — ماه را با روی زیبای تو عارض در حجاب

هرچه جز هجر تو گر دوزخ در او دارم شکیب — هرچه جز وصل تو گر جنت بجان از عذر وی

در لب بار نزول افتاده عیسی را چه خضر — این پی کسب کرامت و آن پی تحصیل آب

معجز عیسی و آب خضر ازو نبود عجب — ز آنکه شور افکنده در شهر از مدیح بوتراب

مطلع صبح ربوبیت به تیغ تاج بخش — اژدر گنج عبودیت بـرمح شعله تـاب

نزلونی گفت اگر احمد از آن شه بدعرض — کنت کنزا خواندا گر ایزد بر آن شه بدخطاب

آنکه فرموده است پیغمبر مرا در شهر علم — اوست ثانی اوست تالی اوست حاجب اوست باب

برتر از ایمان سلمان هرچه با مهرش گنه — کمتر از عصیان شیطان هرچه با بغضش ثواب

شد بفرش از بهر میلادش بنا ام القری — شد زعرش از بهر اوصافش فرو ام الکتاب

خرگه ملك رسالت شد بپای آندم که یافت — از سر انگشتش ستون از تار گیسویش طناب

شاد کام آن کامداز مینای مهرش سر گران — کامیاب آن کو شد از صهبای فیضش کامیاب

گر بگرداب محیط جودش افتد آسمان — آنچنان ماند که بر دریای موج افکن حباب

آنکه چون پیغمبر امی بعزم بزم قرب — بر براق برق پیکر شد چهمه پا در رکاب

شد بیك سیر از ثری بر سدره چون در نیمه شب — از ضمیر عـاشق صادق دعـای مستجاب

تا بجائی شد که برجا ماندش از پی جبرئیل — کش نبد ممکن بقرب حق از آن پیش اقتراب

نی همین روح الامین تنها نمود آنجا درنك — بل براق نیك پی را سستی آمد در شتاب

از براق آنشه چو مهر آمد بر فرف برنشست — یاچه بسم الله که بر دیباچهٔ فصل الخطاب

شد بعزم سدره ز آن وادی که ناگه شد بر او — حمله ور شیری خروشان از کمینگه بیحجاب

با چنان صولت کز او شیر فلك در رنج بیم — با چنان سطوت کز او کاو سمك در پیچ تاب

ره بر او بگرفت با حیرت نمودش همقرین — پنجه با وی کرد در خواطرش فزودش اضطراب

خاتم پیغمبرانش خاتم از کف داد و گشت — رهسپار بزم علیین رست از انقلاب

شد بدان درگه که بد بی آب رنك از جسم جان — شد بدان وادی که بد بی اصل و فرع از خورد خاب

ناظر دیدار یزدان شد بچشم حق نگر — واقف درگاه جانان شد ز قـرب انتساب

گفت با نطقی سخن کش بد فراغ از حرف صوت — کرد با چشمی نظر کش بد غبار از آب تاب

از پی تقدیم دیدارش ز خلوتگاه غیب — سفره گستردند شد ز انواع نعمت بهریاب

زان تکلفها که شد او را نصیب از خوان حق
شیر بد زان جمله باشهد عسل بوی گلاب

از پی شرکت بدان خوان خورش باحضرتش
از حجاب آمد برون دستی چو رخشان آفتاب

چون بخوردن دست برد آنشه بدستی کس زغیب
شد عیان زان شیر زد یکقطره ناگه آن جناب

کامیاب آمد چو زان نعمت بشکر حق گشود
غنچهٔ خندان لب را همچو نیلوفر در آب

میزبانیها ز بس افزودش ایزد عقل گفت
میسزد این میهمان را میزبان کردن خطاب

اذن رخصت خواست از صاحبان آن درگاه شد
جانب این دیر بی بنیان چه گنج اندر خراب

محض صدق است این حدیث از ام هانی کانزمان
کز پی رفتن مصمم شد بمعراج آن جناب

کوزهٔ لب زیر آب از صدمهٔ دامان او
اندر آن تاریك شب تاکه نگون شد بر تراب

باچنان بعد مسافت کان شه کرسی سریر
باچنان طی مسالك کان مه قدسی ماب

رفت باز آمد بدان تندی آن سرعت که بود
همچنان جاری بدان درگه هنوز از کوزه آب

بامداد از شرح معراج شب دوشین خویش
لؤلؤ افشان شد پس از فرض از لعل خوشاب

تا بدانجا کز براق برق سیر تیز تك
شد بر فرف بارخی رخشان چه در صبح آفتاب

خواست تا کز خاتم و شیر ژیان گوید سخن
کز تبسم شد چو مه رخشان جمال بوتراب

خاتم پیغمبران فرمودش ای کت خوانده حق
شیر خود زاین خاتم شیرت چه افتاد انتخاب

لعل لب را شاه شیر افکن بپاسخ بر گشود
کای تورا شیر سپهر افکنده در فرمان رقاب

خاتمی را کز تو شیر شرزه در معراج برد
اینك ار خواهی عیان از پرده آرم بیحجاب

ناگه آورد از بغل بیرون همان رخشان نگین
کز دل جم بد روان از رشك او لعل مذاب

در زمان آمد پیمبر را بیاد دست او
زان خورش در بزم حق زان دست همچون آفتاب

دست دست حق بدست حق بر او شد مشتبه
کش بدید از قطره شیر شب دوشین خضاب

بوسه دادش بر سر و دیدار و وانکه سرود
ایکه اوصاف تو گنجایش ندارد در کتاب

ازحدیث خاتم و شیر ژیان بس طرفه تر
سر این شیر است و ین سر پنجه نزد نکته یاب

گرچه زاسرار تو زاین هر دو عجب تر قصهٔ
کشف شد بر من شب دوشین چو خورشید از سحاب

اندران ساعت که باروح الامین در اوج عرش
تك زنان بودم بعزم قرب یزدان با شتاب

از یمین عرش دیدم کز پی هم ره نورد
ناقه اندر ناقه وز بار گران در پیچ و تاب

بسته بر ما بد چه زآنها راه رفتن خواستیم
صبر کردن تا ز بگذشتن سر آیدشان ایاب

گفت جبریل ار بخواهی کاین نواقی بگذرند
بگذریم آنگه بود این فرض دور از اقتراب

زانکه زآندم کز عدم ایجاد کرد ایزد مرا   این تسلسل را زهم نگسسته دور از انتساب
حصر سال مدت ایجادش از کتم عدم   خواستم از فرط حیرت پاسخ آورد این جواب
کین چنین دوری پذیرائی ندارد باعدو   وین چنین عمری شمارائی ندارد ما حساب
از غدار شاهد ایجاد خود آگه نیم   کی بدست قدرت یزدان بکسو شد نقاب
اینقدر دانم که هر سی الف سال عرش از ساق   کوکبی تابد بنور افزونتر از رخشان شهاب
دیده ام ز آغاز عمرش سی هزاران باره نیش   گرچه پیش از عمر من والله اعلم بالصواب
زان زمان کمتر ز یکساعت ندیدم کین قطار   بکسلاند وقتی از دنبال همدیگر طناب
نه ز اصل وفرع ایشان آگهم نه واقفم   کز کجا یا تا بکی باشد بمقصدشان شتاب
چون شنیدم این حدیث طرفه روح الامین   از در حیرت فروشد خواطرم در پیچ وتاب
گفتم اینشان را چه آگه نیستی از اصل وفرع   باری اردانی چه باشد بارشان در ده جواب
گفت ازین هم نبود آگه جز خدای غیب دان   غیب دان آگه بود ز اسرار پنهان در حجاب
گر بخواهی کشف این سر نهانی بر ضمیر   ناقهٔ را زین نواقی رشته گیرم از رقاب
آنچه در بار اندرش باشد نمایم در نظر   تا شود سر نهانی بر تو کشف از احتجاب
رفت جبریل امین آورد آنگه ناقهٔ   زان نواقیر او بگشودش ز بار آنگه طناب
چون طناب از وی گسست آمد ز بار او برون   با خط قدرت نگارش داده در صف صفت کتاب
هر کدام از بای بسم الله در او تا میم ختم   کلك قدرت یك بیك بنوشته باز رمذاب
ذکر توصیف تو را ای شاه مردان فصل فصل   شرح اجلال تو را ای شیر یزدان باب باب
چون شدی در بندگی از ما سوی الله منتخب   زان شدی در خواجگی بر آفرینش انتخاب
ای شه دین پرور ای شیر خدا ای دست حق   ای مه مهر اختر ای میر هدی ای بوتراب
سالها شد کارزوی خاك کویت را بدل   از پی آسایش جان زاینجهان دارد شتاب
عیش بیسامان کسی یابد که در کویت مقیم   عمر جاویدان کسی دارد که در خاکت بخواب
گر سك از کوی تو باشد رانده لیکن زاینمثل   خوشدلم چون در بیابان تشنه از دیدار آب
بر خداوندان سك بخشند سگر او اینزمان   تو خداوند منی روی از سك خود بر متاب
تو فزاید نعمت از انصاف خواری از طمع   تا بزاید راحت از اکرام مستی از شراب
روز وشب یار تو را ره در طرب جا در سرور   سال ومه خصم تو را تن در تعب جان در عذاب
آه کز آه درون واشك چشم شیخ و شاب   سال ومه خصم تو را تن در تعب جان در عذاب
قامت شرع از دو بار محنت آمد منحنی   اختر علم از دو ابر تیر گون شد در حجاب

در مرثیه وتشبیب بستایش مرحوم شیخ جعفر

کشتی دین در دو دریای مصیبت گشت غرق | جان ایمان از دو رنج وغصه شد بیحور خوذاب
انبیارا از دو ماتم صبر وطاقت شد ز دست | اولیارا از دو تاب تب دل وجان شد کباب
اشك میبارد که اندر کربلا که در نجف | از دو چشم خونفشان که مصطفی که بوتراب
که به یثرب میکشد زهرا زین محنت فغان | مجتبی که در بقیع از چشم ترمیبارد آب
که بدشت کربلا سلطان مظلومان حسین | نالـه هـا دارد ز مرك سید عالیجناب
آن سمی قبلهٔ عاشر امام انش جان | مظهر حق فیض مطلق خسرو مالك رقاب
شیر حق که در نجف رخت عزادار ببر | از غم رکن هدایت افتخار شیخ وشاب
شیخ مهدی شمع دین قطب نجف کهف شرف | داور ایمان و دارای شریعت انتساب
شرع را گوچاك زن در جا زاین ماتم که گشت | ز آسمان دین دو کوکب ناگهان اندر تراب
علم را گوخاك را آغشته دار از خون چشم | کآن دو خورشید حقیقت گشت پنهان در حجاب
ای صبا گر بگذری در کربلا یا در نجف | میکن از بهر تسلی برزن ومرد اینخطاب
باقضا گوپنجه کردن باقدر پهلوزدن | رسم عارف نیست گرسر برفراز ذرآفتاب
رسم دهر اینست کردن مد کنی ور سر نهی | گنج بامار است گل باخار خون با مشگناب
هر دیاریرا بدردی آسمان رنجور کرد | ورنداری باور زمن بر تو خوانم باب باب
شهر کنعان را ز هجر ماه کنعانی نخست | کرد همچون خانهٔ بیدولتان چندی خراب
ملك مصر ازفرقت روی گلیم آمد الیم | آنزمان کآمد بمدین وز عصا شد کامیاب
کعبه در هجران پیغمبر چنان بگریست زار | کآخر از میزاب رحمت گشت خون چه جاری آب
حالیا ملك شریعت زاین دو حرمان گرچه نیز | دارد از کنعان مصر و کعبه افزون انقلاب
لیك حق را صد هزاران شکر ومنت زانکه هست | ملك دین را داوری کرسی محل قدسی مآب
مرکز پرکار ایمان مظهر اسرار فیض | مطلع انـوار یزدان داور مالك رقاب
شیخ دین پرور محمد جعفر آن کز عفو او | در صف محشر زعاصی معذرت جوید ثواب
آنکه در لوح ضمیرش نقطهٔ پوشیده نیست | آنچه در دیوان هستی هست تا یوم الحساب
آنکه اندر بای بسم الله تواند شرح داد | آنچه امر ونهی تکلیف است حق را در کتاب
آنکه اندر قلزم نطقش زرشحی کمتر است | آنچه در عمان صدف میپرورد در خوشاب
آنکه قید بندگی دارند بهر خدمتش | طفل در زهدان مادر نطفه اندر صلب باب

آنکه باتاب ضمیرش آفتاب اندر سپهر / از خجالت هر زمان بر چهر میبندد نقاب
آنکه در فردوس اخلاقش نسیمی بیش نیست / آنچه اندر ناف آهو تاقیامت مشگیناب
چون بر آرد دست احسان ز آستین نتوان شناخت / گوهر از خاشاك سیم از سنك اگسر از تراب
بسکه در نهی مناهی سعی کرد از بیم او / همچو یخ افسرده میگردد بتابستان شراب
دایهٔ سعیش بمهد عهد طفل شرع را / آنچنان پرورد کز قنداقه شد پا در رکاب
مجرم از خاصیت لطف وی آرا که شود / میکند باجد وجهد اندر معاصی ارتکاب
گر ذباب آید بدرگاه جنابش ملتجی / رعشه بر تصویر پیل افتد ز دیدار ذباب
گر نسیم حلمش اندر طرف هامون بگذرد / از حقارت کوه را در پیکر افتد اضطراب
ای مهین دارای ایمان ای بهین سالار شرع / شکر حق کز خیل مداحان خاصت شد شتاب
آنچنان زاین پایه دارم مایه گر فضل و هنر / شاید ار بر گردن گردون بر اندازم طناب
آسمان قدرا نمی پیچم رخ از خاك درت / گر به بخشائی ز رحمت ور بفرمائی عتاب
تا نشاید بر دشهد از انگبین شور از نمك / تا نشاید شست رنك از باده واز بو گلاب
نیکخواه در گهت را دین و دولت همعنان / بدسگال حضرتت را رنج محنت همرکاب

درستایش امیر جنك حمزه میرزای حشمة الدوله

شب گذشته که چشمم غنوده گشت ز خواب / چنین بواقعه ام شد ز دیده کشف حجاب
کز آسمان و زمین جوقه جوقه انس و ملك / خروش تهنیت افکنده با درنك شتاب
کشیده غلغله از هر گران چه مرد چه زن / گرفته زمزمه در هر مکان چه شیخ و چه شاب
ز دست رفته پری پیکران ز نالهٔ نی / ز پا فتاده سمن چهرکان ز شور شراب
که ناگه از طرقی هاتفی ز مکمن غیب / بگوش هوش خلایق چنین رساند خطاب
که دست صدق بر آرید ز آستین امید / بشکر حضرت وهاب و فاتح الابواب
من از بشارت این مژده مست کز پس در / بشیری آمد و بیدار کرد و کرد خطاب
که خفتهٔ تو و آگه نهٔ که بخت سعید / بشست چهره دیگر بار از کسالت خواب
مگرنه بار دیگر شد جهان پیر جوان / ز فیض مقدم دارای آسمان بواب
مگرنه بار دیگر مملکت گرفت فروغ / ز فر موکب فرمان روای عرش جناب
سپهر شوکت وارکان مجد و بحر شرف / جهان فیض و محیط نوان و دهر ثواب
امیر جنك جم اورنك حشمة الدوله / که چرخ پیش جلالش چه زورقی است بر آب
یگانهٔ که در اورنك بخت تخت ظفر / شکسته شوکت پرویز و بهمن و داراب

تهمتنی که بهنگام کینه خنجر او دریده پهلوی گودرز و بیژن و سهراب
دلاوری که بیك حمله برسپاه عدو چنان کند که رسد خون بحلقه‌های رکاب
بسیط شوکت او بیحدود و بیسامان محیط همت او بیکران و بی پایاب
زهی حدوث تو فرد یگانه را مظهر خهی وجود تو نقد زمانه را ضراب
چنان زعدل تو معمور شد زمانه که نیست زبهر جغد بگیتی یك آشیانه خراب
اگر عدوی تو پرد آسمان چه عجب که از خدنك تو بروی دمیده چو پر عقاب
ز برق تیغ تو گر شعلهٔ بچرخ افتد ستارگان متصاعد شوند چون سیماب
بروز رزم تو سیلاب خون چنان خیزد که چون سفینه نگردد زمانه در گرداب
ز بس کمند و سنان خصم را فتد بزمین فضای معرکه ماند بسطح اسطرلاب
بدور عدل تو خاصیتی است کتان را که هم چه دست بنی خرقه میکند مهتاب
به لطف تست نهان هرچه در جنان رحمت زخشم تست عیان هرچه در جحیم عذاب
هزار شکر که اندر زمانه شد مشهور بخاکبوسی درگاه حضرت تو شباب
به لطف عام تو مستظهر است مستوجب چنانکه خسته بمرهم چنانکه تشنه بر آب
تو آفتابی و با تابش تو یکسان است بلند پست بیابان کوه آب سراب
هماره تا بهم اندر جهان نیامیزند پری و آهن سیماب و نار دیو و شهاب
هر آنکه روی ارادت زدر گه تو نیافت مباد یکنفس آسوده جانش از تب تاب
شب گذشته که درد کشان محفل خواب بزیر خرقه کشیدند سر زسکر شراب

درستایش حاج محمد رضا خان وکیل دولت علیه ایران مقیم بصره

من از طلاطم فکرت فکنده سر در پیش بسان کشتی بی بادبان که در گرداب
گهی بجانب روسم قضا سپرده عنان گهی بوادی طوسم قدر گرفته رکاب
بدین و تیره بظلمت سرای شب همه شب نشسته بودم خواطر فسرده دیده پر آب
که ناگه آن بت سیمین عذار مشکین موی زدر در آمد کرد این چنین بمژده خطاب
چه گفت گفت که ای فلك فکر را النگر چه گفت گفت که ای بحر نظم را پایاب
ترا چه شد که چه موی بتان بتن داری ز تاب دهر سپنجی شکنج پیچش و تاب
کنون که شاهد بخت از جبین نقاب گرفت بیا و دولت جاوید وصل را دریاب
بزیر باده ز مینا که چرخ مینا رنك زچنك زهره بعزم طرب گرفت رباب
جهان سراچهٔ عشرت گشود وداد صلا براهل مشرق و مغرب که ادخلوا فی الباب

زبحر طبع گهرخیز ونطق شور انگیز | بگیر خامه و بر صفحه ریز لؤلؤ ناب
بیمن و مقدم خان زمانـه منبع فیض | جهان شوکت شهبندر سپهر جناب
سمی شاه خراسان کـه نـام نامی او | چه نام حق بتن مرده جان فزایدوتاب
زظل حضرت سلطان خدیو زادهٔ عصر | گرفت منصب تشریف خلعت و انقاب
یکی نشان جواهر نشانش از در لطف | بدادو گفت کز این فخر کن شیخ‌وشاب
نواخت کوس جلالش ببام هفت اقلیم | فراخت رایت قدرش به مهر عالمتاب
از آن زمان که بنامش زقلم شد آیت بخت | بدیده‌شد خط فرمان دهان چه نقش بر آب
بهر دیار خط سروری گرفت فراخت | لوای فخر براعیان ز گنجه تا پنجاب
گرفته رایض شوقم عنان که در صف رزم | خدنك مطلع دیگر زشست کن پرتاب
زهی زفیض و جود آفتاب عالمتاب | خهی زهمت وجود تـو بحردرتب تاب
توئی که پیل تنان را زجلو رخ بخت | پیاده ساخته از اسب کرده مات خراب
عطای دمیدمت را اگـر شماره کنم | زروز حشر فزونتر کشد زمان حساب
بنوك کلك تو تاثیری آفریده خدای | که‌خصم ازو بگریزد چه اهرمن زشهاب
بدست جودتوسیم وزر آنچنان ماند | که اندر آتش سوزان کسی نهد سیماب
فشانده رخش‌تو برچهرهٔ ستاره عناب | فکنده حکم تو بر گردن زمانه طناب
بهر کجاکه کند خنك همت تو درنك | زمانه کیست که دردل کندخیال شتاب
خدای‌هردو جهان واقفست‌از اینمعنی | که لقای تو بودم هماره در تب وتـاب
ازآن زمان که بیاد حریم شاه شهید | زمـان کشی عرفـم فکنده بود در آب
به ملك‌بصره که‌آرامگاه‌موکب‌تست | مقیم گشتم وبستم نظرز خورد و خواب
زبهر مدح تو ازبحرطبع شور انگیز | بغوص فکر کـریدم بسی لالـی نـاب
بدین خیال که‌برحضرت‌تو عرضهٔ‌دهم | شوم ز جود و همت تـو فـایده یـاب
ولی ز سستی اقبال و نارسانی بخت | سفینه از پـی رفتن نمود عـزم شتاب
شدم‌زفیض‌حضور تو آنچنان محروم | که عاشق ازرخ جانان تشنه از لب آب
برفت عمر ونرفت این خیالم از خواطر | کهٔ بار دیگرم افتد ز روی وصل‌نقاب
کنون‌چه‌حمد وسپاس آورم‌چه‌شکر کنم | که تاادا شود این فیض بیشماروحساب
که شد پس از همه قرب‌فراق بعد حضور | قرین دولت دیدار حضرت تو شباب

حق آگه‌است تونیز آگهی وخلق آگه ‌ ‌ که رسم بنده نه شعر است اخذ لهو عتاب
مرا مدار بکسب است دیده بر درحق ‌ ‌ که او است در همه بابی مسبب الاسباب
ولی بر آنکه سزاوار مدحتست وثنا ‌ ‌ ادای مدح کنم از طریق صدق صواب
سپس وظیفهٔ ممدوح لطف همت اواست ‌ ‌ اگر بجود اجابت کند وگر بجواب
هماره تا نتوان داد باهم آمیزش ‌ ‌ صلاح ورندی دیو و فرشته آتش وآب
هر آنکه مهر تو ورزد قرین راحت عیش ‌ ‌ هر آنکه کین تو جوید رهین رنج وعذاب

در ستایش صاعدالسلطنه سرتیپ همدانی

ساقیا صبح سعادت ز رخ افکند نقاب ‌ ‌ تو هم از سلسله زلف بر افکن خم وتاب
خیز در پای گل وسایه بیدولت جوی ‌ ‌ بده از نو بحر یفان کهنه جام شراب
زصفار شك خورنق شد ومحسود سدیر ‌ ‌ قصر بهرام گل از صنع سمار سحاب
ریخت در بزم چمن ساقی باد ازخم ابر ‌ ‌ به سبوی سمن و ساغر گل باده ناب
خنجر سام سوار آخته از پنجه بید ‌ ‌ زره زال زر افکنده صبا در بر آب
بستر ازسبزه وبالین زسمن در لب جوی ‌ ‌ نرگس افکنده ودر سایه گل رفته بخواب
نوز مهر از پس اوراق درختان کوئی ‌ ‌ بشب چارده از پنجره تابد مهتاب
ز سواد اثر نامیه مشاطهٔ صنع ‌ ‌ بسر انگشت عروسان چمن بسته خضاب
ریخت از مخزن ابر آنچه لئالی بچمن ‌ ‌ لعل بیچاده شد از تربیت آب تراب
ابر از نامیه گسترده بهامون اکسون ‌ ‌ باد بر بادیه پوشیده ز نسرین سنجاب
لاله افشانده براوراق ریاحین شنجرف ‌ ‌ ژاله پاشیده برخسار شقایق سیماب
در چمن میوزد از سلسلهٔ زلف نسیم ‌ ‌ نکهت نافهٔ چین لخلخهٔ عنبر ناب
نغمه فاخته جان بخش تراز نکهت روح ‌ ‌ خاصه چون سر کند اشعار گهربار شباب
از پی مدحت خورشید عطا منبع جود ‌ ‌ داور دادستان مالك ارکان رقاب
صاعد السلطنه گنجینهٔ احسان وکرم ‌ ‌ مجمع فضل و هنر رابطهٔ فیض ثواب
فارسی کز پی او رایض اقبال ظفر ‌ ‌ ز مه یکشبه برخنك فلك بسته رکاب
ایکه از تربیت عدل تو در دامن کرك ‌ ‌ بره بنهاده ببالین سرو آسوده بخواب
کوکب موکبت آندم که بدین ملك دمید ‌ ‌ آفتاب فلك از شرم نهان شد بحجاب
میزند خون بصف رزم توچون دریاموج ‌ ‌ واندر آن موج عدو رفته فرو در گرداب
گنجرا نیست باندازهٔ جود تو وجود ‌ ‌ سیم را نیست بمیزان حساب تو نصاب

درصف رزم توهمرنك بود شپه وپیل — در كف جود توهمسنك بودزروتراب
چرخ باحزم تودارد چوزمین عزم درنك — خاك باعزم تودارد چوفلك رسم شتاب
نبود جز بكف بذل تونیسان یكسان — نشود جز بهیم جودتو سیراب سراب
از پی زایجهٔ طالع اجلال تو كرد — خرداز دایرهٔ چرخ برین اسطرلاب
ملك اجلال توچون ملك ابد بیپایان — بحراقبال تو چون بحرازن بی پایاب
خوف بامهر تو محبوبتر آید زامید — جرم بالطف تو مطبوعتر آمد زثواب
رخش دولت بكف حكم توداداست عنان — خنك اقبال بپای توسپرداست ركاب
كشوراز هیبت عدل توچنان شد معمور — كه قلم را نبود جراب تحریرخراب
ازپی پرورش جوجهٔ خودساخته كبك — خانه در پنجهٔ شاهین وسرانگشت عقاب
مه بیازو نهد از رشتهٔ كتان تعویذ — بره از موی كند در گلوی گرك طناب
رعدباشیههٔ رخش توبود بانك طنین — ابر در لجهٔ جود تو بود نفش حباب
داردازنكهت اخلاق توگل چندان شرم — كه نجوشیده عرق میدهد ازجای گلاب
كردم ازروزورود تودراین ملك سئوال — یوم اكملت لكم دینكم آمد بجواب
داورا طبع من ازتربیت مدح تویافت — طیب گل زیب سمن شهدشكر شورشراب
حق احسان توام یكنفس ازلوح ضمیر — نرود گر برود تیرگی از پر غراب
تاجوان راطرب انگیز بود نغمهٔ چنك — تا روان رافرح آمیز بود بادهٔ ناب
هركه راازمی مهر توبكف ساغر نیست — دلش از ناخن غم بادهم آهنك رباب
گفتم بتازهجر توشد دیده ام سراب — گفتا كه نقش وصل ازاین درمزن تراب

ایضا در منقبت سیف الله المسلول وزوج البتول وابن عم الرسول امیر المومنین علی صلوات الله علیه

گفتم كه آفتاب رخت چیست درمثل — گفت آفتاب ذره وروی من آفتاب
گفتم خیال زلف رخت شد بدل مقیم — گفتا كه زلف اژدرورخ گنج ودل خراب
گفتم بدور هجر توتاكی كنم درنك — گفت آنقدر كه ازپی وصلت بودشتاب
گفتم مرابپای توازجان دریغ نیست — گفتا مده زیاده بسردرد وجان عذاب
گفتم مراسئوال یكی بوسه زان لب است — گفتا نمی توان دهد ازنازكی جواب
گفتم چرابروی توزلف تو درهم است — گفتا زشعله موی درافتد به پیچ وتاب
گفتم زتاب عشق توام دردل آتش است — گفتا بزن زدیدهٔ گریان برآتش آب

گفتم شبی بخواب نشین در کنار من ـ گفتا چه مه نشست نباشد مجال خواب
گفتم کز ابروی توچوموی تو درهمم گفتاکه دارد ازمه نو صبر بی اضطراب
گفتم زجان بسیم تنی چون تو مایلم گفتا بجای سیم توان داد زر ناب
گفتم مرا زری بجز از روی زرد نیست گفتا بهانه بس کن وروی ازخرد متاب
گفتم مگر نه درخور سیم تو این زراست گفتا مگو که جان وتنم شد زخجلت آب
گفتم ترا ازین رخ چون زرچراست شرم گفتا از آنکه سوده بدرگاه بوتراب
گفتم ز بوتراب چه معنی شنیدهٔ گفت آدم ارزخاك بود پوراوست باب
گفتم که باب دیگر ازاوصاف او بخوان گفت آنچه ازخدا شده برانبیا خطاب
گفتم خطاب حق بزبان بود یا بوحی گفتا بهر دولیك در اوصاف آن جناب
گفتم خدا مدبر امراست اوست امر گفتا نبی مدینهٔ علم است او است باب
گفتم دوام دور فلك با بقای او گفتا نظیر ضرب کسور است درحساب
گفتم قدم بمقدم او دارد اقتران گفتا قدر بقدرت او جوید اقتراب
گفتم که اوست جوهر وهر ممکنی عرض گفتا جهانیان همه قشراند او لباب
گفتم برزم خندقش ازحق چه شد نصیب گفت آنچه تا بحشر زجن وبشر ثواب
گفتم بفتح خیبرش ایزد چه مژده داد گفتا نمودش ازهمه جز برخود انتخاب
گفتم چه سان نمود روان خون بنهروان گفتا چنانکه تا بابد گردد آسیاب
گفتم حرم ز مولد او گشته محترم گفتا جهان زهستی او گشته کامیاب
گفتم زفر شوکت او چرخ در طرب گفتا ز شوق کنیت او گنج درتراب
گفتم شد ازعنایت عامش که بهره مند گفت آنکه شدزعدل وکرم هردو بهره یاب
گفتم که بهره یاب شداز عدل وزکرم گفت آنکه شه نموده ازارکانش انتخاب
گفتم برو ز مصدر دولت خطاب چیست گفتا نظام السلطنه میر فلك جناب
گفتم ز حق بود بظفر مندیش نوید گفتا ز شه بود بجهانگیریش خطاب
گفتم که منظری بود ازکویش آسمان گفتاکه پرتوی بود از رویش آفتاب
گفتم شبیه بخت عدویش چه دیده‌ای گفتا مشبه ارچه نه اقوی بود غراب
گفتم براستی زقیامت نشانه چیست گفتا شود چه تیغ کجش عاری ازقراب
گفتم بیان کن از دل ودستش حکایتی گفت آن یك آفت یم و وین غیرت سحاب
گفتم چه نام اوبلب آری زروی صدق گفتا درآسمان و زمین افتد انقلاب

گفتم بروزکین چه برخش افکند عنان — گفتا که خون بکوهۀ زین آید از رکاب
گفتم فلك در آتش قهرش بود چه‌سان — گفتا بدان صفت که رسد بر مکلس آب
گفتم که فرقه فرقۀ دشمن ز رمح او — گفتا چه رشته رشتۀ کتان ز ماهتاب
گفتم بعهد عدل وی از روی معذرت — گفتا که سر بسجدۀ تیهو نهد عقاب
گفتم هلاك جان شیاطین وملك چیست — گفتا بدست شوکت او تیغ چون شهاب
گفتم بکعب نوك سنان در صف نبرد — گفتا بماهی افکند آتش مه التهاب
گفتم فروغ طور کرامت کجا بود — گفتا چه لعل او به تبسم دهد جواب
گفتم ز آب خضر عطایش که شد جوان — گفتا جهانیان همه ز آن بیشتر شباب
گفتم بحضرتش دهم ازحال خود خبر — گفتا چه حاجت آنکه کریم است نکته‌یاب
گفتم دعای دولتش از روی راستی — گفتا ز لطف حق شود البته مستجاب
گفتم بشرق تا نبود راجع آسمان — گفتا غرب تا نشود طالع آفتاب
گفتم دوام هستیش ازحق بدان قدر — گفتا بقای شوکتش از شه بدان حساب

وله ایضاً فی مدحه

چه شد بدامن چرخ آفتاب عالمتاب — سحر بسحر ترنج زر از افق پرتاب
ز پشت پردۀ ظلمت جمال مهر منیر — عیان چه بیضۀ عنقا ز زیر پر غراب
بصیقل شفق آئینه سکندر صبح — زرنك زنك شب آمد قرین رونق تاب
کشیده خط شعاع از افق بجانب چرخ — چه تیغ تهمتن از چاك پهلوی سهراب
خزیده خیل نجوم از فروغ طلعت مهر — بسان جوجۀ تیهو بزیر چنك عقاب
فلك سفینۀ خورشید را ز بحر محیط — بساحل افق آورد و زد کره بطناب
عروس حجلۀ خاور ز خون رنگی شب — سحر بچهره و سر پنجه غازه بست و خضاب
سپیده گشت عیان بر سواد ظلمت لیل — چه برصحیفۀ جرم خطا حجاب ثواب
سر سیاوش مه بطشت مهر برید — فلك بسان کروی زره به تیغ عتاب
به بامداد چنین کز فروغ چهرۀ خور — نهفته بود زمین در قراضۀ زر ناب
عیان بد ازدر و دیوار و بام و برزن و کوی — فضای روضۀ رضوان شمیم عنبر ناب
نشسته بودم دیدم که پیکی از بردوست — زدر در آمد و بگشود لب چه لعل مذاب
بمژده گفت مرا کای ادیب سحر انگیز — بگیر خامه و سو بر کن از کسالت خواب
ز بهر تهنیت از مخزن ضمیر منیر — زنوك خامه بفشان بصفحه درخوشاب

که پادشاه جم اورنك معدلت گستر   خدیو ملك ستان مالك الملوك رقاب
خجسته کسوتی از پیکرمبارك خویش   نموده مرحمت ازروی لطف رأی صواب
برسم خلعت لیکن چه خلعت آنکه بود   نهان چوطلعت خورشیدچرخ در زر ناب
چه خلعت آنکه ز تار شعاع شمس وقمر   بهم سرشته تو گوئی ز رنك رونق تاب
چه خلعت آنکه دراو پیکریست روحانی   که میکند ز صفا جلوه باهزار حجاب
چه خلعت آنکه نهان اندر آستین دارد   کفی که رشك محیط است آبروی سحاب
چه خلعت آنکه تو گوئی زجامه خانهٔ فیض   نموده مرحمت از لطفش ایزد وهاب
که پوشد از پی حرز تن و حمایت جان   سپهر فتح و ظفر میر آسمان بواب
نظام السلطنه عنوان عدل فضل کرم   جهان مجد و شرف دادخواه عرش جناب
دلاوری که ولك بر سمند شوکت او   زکهکشان هلال افکند عنان و رکاب
بعهد عدل وی اندر زمانه ممکن نیست   که گرگ بره به بیند مگر گهی در خواب
بظل رایت مهر آیتش نجوم سپهر   چنانکه بر ورق نیلگون ترشح آب
بخاك درگهش افتاده آسمان چه زمین   بخوان نعمتش آسوده انس جان چه ذباب
جهان بکشتی فیضش رسیده برساحل   فلك بلجهٔ قهرش فتاده در گرداب
یگانه دادگرا ابکه پرتو کرمست   گرفته عرصهٔ گیتی چه مهر عالم تاب
تو در محل سپهری و آسمان چه زمین   تو در سخا چه محیطی و آسکون چه سراب
زرشك جود تو گوهر خجل بود زخزف   بگاه عفو تو عصیان بدل شود بثواب
اگر سئوال فقیر از تو گنج قارونست   بجیم گنج رسد بیشتر ز جیم جواب
زرشك جود تو ابر از دودیده میبارد   گهی جواهر مکنون گهی لآلی ناب
بعرصه گاه نبرد تو سنك راز عقیق   تفاوتی که بود حرمتست استحباب
ز یمن امن تو چندان زمانه شد معمور   که گشته ازوطن آواره جغد خانه خراب
ز شرم نکهت خلق تو بسکه منفعل است   عرق زعارض گل میچکد بسان گلاب
مرا ز ختم سخن مدعا دعای تو بود   وگرنه ترك ثنای تو نیست رسم شباب
تو ابر فیضی وخورشید رحمتی زکرم   نمی بکشته بیارد دمی بخسته تباب
هماره تا شود از ارتفاع نقطهٔ شمس   طلوع زایجه تعیین ز سطح اسطرلاب
قضا مواظب امر تو باد در همه وجه   قدر مراقب حکم تو باد درهمه باب

وله ایضاً فی مدیحه

چون عروس حجلهٔ خاور فکند از رخ نقاب چهره شست از گرد ظلمت دیده شست از کحل خاب
بیژن آسا مهر صبح از چاهسار آمد برون بهمن آسا مه بکام اژدر شب شد بخواب
تکیه در کاخ نیلی ترك ملك آرای صبح چون به پیل اندر برزم کیقباد افراسیاب
شهپر زرین گشود از همدیگر باز سحر طایر مشگین جناح شب نهان شد در حجاب
یوسف گردون بکهساران کشید از خانه رخت لیلی خاور شد اندر خرگه زرین طناب
لشگر ظلمت هزیمت شد ز جیش صبحدم خیل انجم در گریز آمد ز تاب آفتاب
ساحت گیتی مزین شد چه فردوس برین همچه دهر از یمن عدل داور مالك رقاب
قهرمان دولت ملت نظام السلطنه دادخواه عارف و عامی امیر کامیاب
آنکه همچون پای مرغابی بعهد عدل او بافت از تشویش تیهو چرخ چنگال عقاب
انتخاب دودهٔ آدم بفضل ومکرمت افتخار زمرهٔ هستی بعدل احتساب
ای خداوند عدو بندی که رسم عدل تست با نکوخواهان عنایت با گنهکاران عتاب
شهره شد شاپورا گر در دادخواهی وز عرب بست زنجیر ظفر مندی براکتاب رقاب
تو نهادی منت احسان بجای سلسله زانزمان بر گردن ایشان الا یوم الحساب
تو ذوالاعطاف او ذوالاکتاف از در تحقیق صدق فرق این آن بود چون فرق رحمت با عذاب
جای این غفران معاذالله اگر کفران کنند بلکه این شکرانه ایشان بداست از هر ثواب
از تو یزدان شاد ملك آباد دولت مطمئن پادشه خرم امین حضرت شه کامیاب
تا شباب آمد ثنا خوان تو در تحسین او میرسد هردم بگوش از عالم بالا خطاب
هست تا دانای معنی را فراغ از کنج رنج نیست تا دارای دنیا را نشاط از خورد خواب
نیکخواهت را مبادا بینوائی داغ درد بدسگالت را مبادا از شادکامی آب تاب

در ستایش حاجی شهاب الملك وحاجی امان الله خان

چه از سراچهٔ حوت آفتاب عالم تاب بعزم کاخ حمل زد بخنك تنك شتاب
جمال شاهد عید از حجاب خلوت غیب بعزم جلوه گری شد قرین رونق تاب
زمانه داد بدهر از نوید مقدم او صلای تهنیت از شش جهت بشیخ شباب
چمن نهفت به تشریف تربیت بردوش خزان گرفت بدنبال معذرت تك تاب
زمین مرده شد احیا جهان پیر جوان شرار حادثه افسرد فتنه رفت بخواب
زمانه افسر زیبندگی نهاد بفرق ستاره از رخ فرخندگی کشید نقاب
ادای شکر چنین فضل مکرمت نتوان مگر بمدح مهین داور سپهر حباب

شهاب ملت ملك آفتاب عدل كرم
امیر دادستان كان جود كهف صواب

فلك بدرگه اجلال او بدان شوكت
بود چنانكه بدریای بیكرانه حباب

نهفته دست سخایش در آستین عمان
نهاده روی نیازش در آستان داراب

بعهد معدلتش گرك بی دیانت را
جهان گذاشته زنجیر كسروی برقاب

زتاب تیغ كجش كجروان ملت و ملك
نهفته سر كشف آسا بدامن از تب تاب

بروز رزم بود كوه آسمان پیوند
بگاه بزم بود بحر آسكون پایاب

لوای عدل به تایید او گذشته زچرخ
بنای ظلم ز تهدید او رسیده برآب

فروغ شوكت نایب مناب حضرت او
فكنده ظل كفایت بمهر عالمتاب

گزیده چاكر شاهنشه بلند اختر
محیط احسان سرتیپ آسمان نواب

بهادری كه بدریای رزم او خورشید
بخون خصم چه كشتی فتاده در گرداب

دلاوری كه برافكنده در مصاف عدو
شرر بخرمن گردون زتیغ صاعقه تاب

تهمتنی كه زبس پردلی بعرصهٔ رزم
فكنده رخش سر انگشت كرده باسهراب

دو ماهه پیشتر از موكب ارادهٔ او
زمانه حصن عدو را نموده فتح الباب

یگانه دادگرا داورا توئی كه سپهر
بقید حكم تو در بندگی نهاده رقاب

بعهد عدل تو بی رخصت شبان سرخویش
نهاده بره بدامان گرك رفته بخواب

بگاه جود تو معیار گنج باد آور
فسانه ایست نه سنجیده بر الوالالباب

از آنكه در كف راد تو گنج باد افشان
نهاده فطرت عالی نهاد نیك آداب

زسهم تیغ تو خصم تو در مقام ستیز
چنان رمیده كه دیو از فلك زبیم شهاب

فكنده حكم تو بر گردن زمانه كمند
كشیده فكر تو بر چهرهٔ ستاره نقاب

زبیم عدل تو شد پای ظالم آبله گون
پی فرار زبس دارد از تو رو بشتاب

بدور حكم تو گوئی عقیم و عنین شد
به نسل ظلم و ستم بطن و صلب مادر و باب

زسم رخش تو هنگام پویه در صف رزم
فتاده رعشه در اعضای خاك چون سیماب

فلك نهاده بدرگاه دولت تو جبین
قدر كشیده بخرگاه شوكت تو طناب

زبیم رمح تو درچاه موج لجهٔ رزم
برون فتاده نهنك از محیط شیر از غاب

خدا یگانا در پیشگاه رد و قبول
ستاده مادح درگاه حضرت تو شباب

گرش ز لطف نوازی حمایتست و كرم
ورش بعنف برانی عنایتست و صواب

ز روی صدق ارادت بود وظیفهٔ او
ادای شكر تو و مدحت تو در همه باب

اگر چه لایق ایثار بندگان تو نیست ‌ ‌ ز بحر طبع گهر پرور این لئالی ناب

ولیکن از من و فکر من اینقدر عجب است ‌ ‌ نه شعر بلکه ادای سؤال و رد جواب

پی ادای دعا ز آستین بر آرم دست ‌ ‌ زفرط صدق به درگاه ایزد وهاب

هماره تاقد ورخسار وخط وخال تبان ‌ ‌ مثل بسرو وگل ولاله است وعنبر ناب

بهرچه حکم تو گردون ستاده باد مطیع ‌ ‌ بهر چه امر تو گیتی نهاده پا در قاب

در ستایش آقا میرزا فرج الله وزیر حاجی شهاب الملک

ایدل ار پیرو بختی بجهان چهره متاب ‌ ‌ ز در داور نیك اختر فرخنده جناب

مؤبد اول و دستور عطارد فرهنك ‌ ‌ آصف ثانی و جاماسب برجیس آداب

آن فلك رتبه وزیری که در اوصاف فکر ‌ ‌ رفته در لجهٔ اندیشه فرو چون گرداب

پاچه بر دست وزارت نهد اندر قدمش ‌ ‌ آسمان افسر زرین کند از سر پرتاب

چون زجا خیزد و خواهد که بر آید بسمند ‌ ‌ پای بر فرق زحل دارد و پائی ار کاب

برق با سرعت عزمش مثل آمد بدرنك ‌ ‌ کوه در وادی حزمش بسر آمد زشتاب

وقت احسانش اگر ابر نبارد چکند ‌ ‌ ز تماشای سخا چشم دنی ریزد آب

پر دلانرا بود از خامهٔ او جامه رزم ‌ ‌ زره از فکرت شایسته و تدبیر صواب

قلمش خاصیت سیف وسنان داده زدست ‌ ‌ خردش خانهٔ پیکار وجدل کرده خراب

چرخ در دامن عزم وی اگر چنك زند ‌ ‌ دور یکروزهٔ او بگذرد از روز حساب

تاری از رشتهٔ انصافش اگر در کتان ‌ ‌ بنگرد پنبه صفت تجزیه کرده مهتاب

ایکه با شعشعهٔ صبح ضمیرت خورشید ‌ ‌ ندهد دربر خورشید فلك چون مه تاب

آصف آن اسم عظیمی که بدانست آنرا ‌ ‌ تو مسمائی و داری بنگین استکتاب

کر از آن اسم بدرگاه جم آمد بلقیس ‌ ‌ بتو عقل کهن و بخت جوان کرد اناب

حاجت فکر تو نبود پی ویرانی خصم ‌ ‌ کآخر از گریه زجا میبرد اورا سیلاب

دوری از کوی تو چون دوری جمست زجان ‌ ‌ زاری از دست تو چون زاری طفلست از باب

چه تفاوت کند از لطف تو بر کافهٔ خلق ‌ ‌ که تو خورشیدی و ایشان همه چون آب سر آب

زتو شان راحت چون راحت مهجور از وصل ‌ ‌ بتو شان حاجت چون حاجت ماهی بر آب

زاهد ار بر خم ابروی حضورت نگرد ‌ ‌ قامت از بهر جنان خم نکند در محراب

نبرد کلك تو گر مادر موسی را نام ‌ ‌ زچه در هر نفسی زاوشده صد فتح الباب

نطق جان بخش تورا از پی تالیف قلوب ‌ ‌ عادت مهر گیاه آمده در وقت خطاب

مهر را تربیت رای تو بخشیده فروغ / چرخ در سلسلهٔ حکم توافکنده رقاب

حبذاجود تو ولطف تو کز هریك ازآن / مملکت کامروا گشت وجهان فایده‌یاب

عقل را از عدد جود تو پرسیدم گفت / موج دریای خروشند نیاید بحساب

ز ازل دفتر اقبال تو دارد عنوان / وز ابد لجهٔ تایید تو دارد پایاب

ملك را رشتهٔ تدبیر توحبلی است متین / که ز هم نگسلد ارنگسلد ازدهر طناب

بخت خصم توچه نومید شداز کوشش وسعی / سر نهاد ازپی تسکین کسالت درخواب

اثر عنف تو ولطف تو را مقدور است / کز حریر آورد آهن ز مغیلان سنجاب

دست تأیید تو اندر ره یاجوج ستم / سد اسکندر رومی کشد از پر ذباب

کشتهٔ کشور فالیز تمنای قلوب / شد زیك تسقیهٔ جدول کلکت شاداب

کند از خلق توگر کسب طراوت گلشن / نبرد فصل خزان ازرخ او رونق تاب

فلك ملك ز قطب قلمت یافته سیر / سیر آن قطب در انگشت تو قطب الاقطاب

ارتفاعی است در اقبال تو از حسن عمل / کز پی زایچه‌اش نه فلکست اسطرلاب

کشور از تربیت رای رزینت وقتست / که بر آرد بجنان تیغ شناعت زقراب

بر مراد عدویت خواهد اگر گردد چرخ / متزلزل شود از بیم تو همچون سیماب

خط تکریم وخطاب هنرو آیت بخت / بتو نازل شده از جانب یزدان بکتاب

خضر کلك تو زظلمات سواد ازتحریر / خلق را داده حیات ابد از خبر مذاب

خلق را لطف نواز بهر سر انجام امور / فارغ البال نمود ازدر این باب آن باب

هر امیدی سببی دارد و در درگه تو / هر که ره یافت تومی درهمه کارش اسباب

ز شباب ارچه ثنای تو علی قدر تو نیست / لیکن الطاف تو بیش است علی قدر شباب

مار را تا نتوان داشتن الا بفسون / گنج را تا نتوان یافتن الا بخراب

جام احباب تو باد از می شادی لبریز / کام اعدای توباد ازتف حسرت خوناب

در تهنیت مولود اعلیحضرت سلطان ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه

دوش کز اورنك چرخ شد بنقاب آفتاب / بیضهٔ زرین نهفت دربر مشگین غراب

دلو فلك را گسیخت درچه مغرب طناب / زورق گردون فکند لنگر زرین درآب

از دف سیمین ماه چرخ پر آهنك شد / تیر بتحریر کلك تالی ارژنك شد

زهره بخنیاگری مرغ شب آهنك شد / که بنوای نغم گه بخروش رباب

شاهد مهر ازنقاب رقص طرب ساز کرد / خنجر مریخ را شب زکمر باز کرد

مشتری از خوشدلی خرمی آغاز کرد　　داد بشعرا پیام کرد بکیوان خطاب
کای سر سیارکان این چه مبارك شبی است　　کز اثرش رشك طور جلوهٔ هر کوکبی است
شادان هر جا دلیست خندان هر جا لبیست　　شادی آن از چه رو خنده این از چه باب
پرده در از کنم غیب شاهد مقصود کیست　　پرتو انوار فیض از رخ مسعود کیست
جلوه گر اندر سپهر از پی مولود کیست　　اینهمه رخشان سهیل اینهمه تابان شهاب
بود بکیوان هنوز گرم سخن مشتری　　کز طرفی زهره وار ماه من از دلبری
آمدو بنشست و ریخت از پی جانپروری　　ازلب خندان شکر وزرخ خندان گلاب
عارضش از تاب می با عرق آمیخته　　زلف کجش بر عذار عنبر تر بیخته
ازلپ ورخسار او عشق بر انگیخته　　غلغله درمرد وزن ولوله در شیخ وشاب
با لپ پر خنده گفت خیز وطرب ساز کن　　لپ ز پی تهنیت غنچه صفت باز کن
رطل دمادم بگیر خوشدلی آغاز کن　　بس کن ازاین رنك وبو بس کن ازاین خورد خواب
زانکه شد از کنم غیب مظهر حق آشکار　　شاهد انوار فیض پرده فکند ازعذار
طلعت شاهنشهی از افق اقتدار　　جلوه بهشتی نمود از رخ چون آفتاب
ناصر الدین شد که چرخ مطبخ احسان اوست　　زنده هر آنکس برزق ریزه خور خوان اوست
آنکه ستاند بقهر بندهٔ فرمان اوست　　باج ز اسفندیار تاج ز افراسیاب
شهیکه یکران او رعد خروشان بود　　تیغ سرافشان او برق درخشان بود
عرصهٔ میدان او کاخ بدخشان بود　　بسکه زخون خاك وسنك گشته در او لعل ناب
چون کند آهنك رزم رعشه در افلاك ازو　　چون بکف آرد حسام زلزله در خاك ازو
دولت وملت زبس گشته طربناك ازو　　سال ومه این کامکار روز وشب آن کامیاب
چون زپی رزم خصم رخش ظفر هی کند　　راکب خصمش زتن مرکب جان پی کند
راه عدم را چنان دشمن او طی کند　　کز پی او مرك را عجز بود از شتاب
چرخ بمولود او تا بجهان زد صلا　　یافت از این میمنت دهر نجات از بلا
باد بر آنشه فدا از ره صدق وولا　　هر چه بود مرد وزن هر چه بود شیخ وشاب
دست سخایش به بزم طعنه بعمان گرفت　　ملك جم ازعدل او سخره برضوان گرفت
خاصه در این ملك ازو چون خطفرمان گرفت　　اختر برج شرف گوهر بحر صواب
داور گردون سریر نظام السلطنه　　آنکه چه تازد سمند در صف کین یکتنه
آورد از اقتدار افکند از طنطنه　　درصف دشمن شکست در دل خصم اضطراب

هست درانگشت او چرخ ازین خاتمی | وز کف احسان اوست مهر فلک درهمی
ریخته از ابر عدل همت او شبنمی | کاینهمه گلذار ملک آمده با آب و تاب
عدل در ایام او سر بثریا کشید | ظلم در آفاق رخت در بر عنقا کشید
هر که بدرگاه او دست تمنا کشید | شد زعطا بهره‌مند شد زکرم فیض یاب
از پی تعمیر ملک برده ز بس رنجها | رنج نه بس ریخته از پی هم گنجها
خیره از آن رنج گنج مانده خردسنجها | زانکه نه آنرا قیاس زانکه نه اینرا حساب
ایکه در او رنگ عدل چون تو برازنده نیست | رایت اقبال را چون تو فرازنده نیست
شاهد این ملک را چون تو طرازنده نیست | هم بتو از حق درود هم بتو از شه خطاب
معذرت جرم خویش گر ز تو خواهم رواست | زانکه به تقصیر من سستی شعرم گواست
حکم تو بر تن روان درد تو بر جان دواست | گر بگدازی کرم ور بنوازی ثواب
شب چه از این تهنیت دهر بر آهنگ شد | طوطی طبعم زفکر بوقلمون رنگ شد
تا نسراید کسی عرصه بر او تنگ شد | دیده بهم بر نزد تا بسحر که شباب
اهل ولا را بدهر تا ز بلا باک نیست | وز خطر بیش و کم خاطر غمناک نیست
هر که ز فرمان تو شاد و طربناک نیست | جان و دل او را مباد در دو جهان کامیاب

حرف التاء

حضرت مصطفی رسول الله | اینچنین گفت در گه و بیگاه
زینوا زینوا مجالسکم | به مدیح علی ولی الله
شکوه از جور تو ای ترک دلارام خطاست | که مرا درد تو درمان و خطای تو عطاست
ز چه عضو تو کند قطع نظر دیدهٔ من | که ز هر موی تو ام حیرتی از سر تا پاست
دل بقهر از کف مردم برد آن طره و زلف | گوییا آن سر این سلسله در دست قضاست
روی زیبای تو یک ماه ولی صد سال است | که ز هر حلقهٔ زلفت شب و روزی پیداست
آفتابی که در او فلک غرق فروغ | پیش رخسار تو قطره است بمعنی دریاست
دل کاهیدهٔ بیمار مرا از بر من | حسن رخسار تو جذابتر از کاهرباست
خضر اگر بر خط خضرای تو بیند گوید | کاب این سبزه ز سر چشمهٔ تسلیم و بقاست
عکس رخسار تو رخسار تو چون ز آینه دید | گفت این آینه حسن من و صنع خداست
هر که بر قامت چون سرو تو بگذشت دگر | بروی از هجر تو فردای قیامت فرداست
دیده از هجر تو ابر است دل از عشق تو رعد | لیکن اینها همه در گوش تو صوتست و صداست

غلط است اینکه جفا لازم حسن شر است
بشر است آنکه در او لازمهٔ حسن وفا است

فتنهٔ حسن تو از خال و خط آراسته جیش
چشم جادوی تو لشکرکش و زلف تو لوا است

بلبل از عشق تو می نالد و من می نالم
چکنم هر دو بگوش تو بیک رنک و نوا است

همه را هست بسر شورش عشق تو ولی
شور عشاق تو از عاشق غیر از تو جدا است

باغ حسن تو مصون باد ز آسیب خزان
که مرا زندگی از نکهت آن آب و هوا است

دلم از کفر خط و خال تو در آتش عشق
عاقبت همچو سپند از سر ایمان برخواست

طاق ابروی تو گر کعبه مشتاقان نیست
عاشق از بهر چه سر در کف و سر گرم فدا است

بکرمه را بشب چارده چون عقد کنند
شرط اجلاس تو در حاشیه شرط بها است

پشته از کشته بخاک درت افتاده مگر
تیغ ابروی تو در قبضهٔ بازوی خدا است

اسدالله که گرش واجب و ممکن خوانی
اولین شرکت کفر است دوم نقص و خطا است

نیست در مدح و بم چاره و گر حاسد من
خواست تکفیر کند چاره در آنجا حاشا است

وجه وجه اللهیش اینکه بهر شیئی هست
حق او ثابت و حق در همه اشیا پیدا است

عرش را نیست ز فرش حرمش مرتبه کم
مگر آنقدر که صد مرتبه در ارض و سما است

دست خیبر کن عمرو افکن مرحب شکنش
قائم شرع مبین قائمهٔ عرش علا است

اندر آن آینه کافتد دم تیغش را عکس
هر که بر خود نگران شد سرش از جسم جدا است

ای وجودی که هر آنچ از عدم آمد بوجود
یکسر از تربیت فیض تو در نشو و نما است

غالی ار گفت خدائی تو هنش میگویم
که در این مسئله تقلید تو بیجا و بجا است

تا تو بی پرده برون آمدی از پردهٔ غیب
چیست در پرده مگر پرده که آن ناپیدا است

جای مولود تو در خانه خدا را یعنی
خانه زادی چه تو در منزلهٔ خانه خدا است

چیستی کیستی ای سر خدا کز تو هنوز
ز نصیری بجهان فتنه و غوغا برپا است

بیرضای تو قضا دم نزند ز آنکه قدر
پیش فرمان تو همچون تو بفرمان قضا است

شرف ذات تو صد مرتبه زان بیشتر است
که بگویند پدر آدم و مادر حوا است

ز آنکه از بهر تو شد آدم و حوا موجود
کز نی و نخل غرض بار شکر یا خرما است

اینکه گویند توئی علت هستی غلط است
ز آنکه هستی ز کف جود تو یکجز و عطا است

پرسش روز جزا خصم ترا لازم نیست
که بر او هر نفس از بیم تو یکروز جزا است

ز قیام تو قعود تو ندانست که گفت
کسوت وصف ببالای رسای تو رسا است

گر باندازهٔ قدر تو ثنا باید گفت
نتوان گفت توان گفت که آن ترک ثنا است

چین ابروی تو دیباچهٔ دیوان اجل — نوك مژگان تو سرپنجهٔ ضرغام فناست
برق با سرعت رخش تو بجا میماند — همچه آتش که پس از قافله در قافله جااست
دارد از تیغ تو شعرای یمانی چه نسب — که طلوعش سبب نیستی آل زنااست
آفتاب از سرطان حوت صفت بگریزد — زآنکه جوزاست چه تیغ تو و او را بقفااست
آفتاب فلك ار خط شعاعی دارد — باضمیر تو چو کوریست که محتاج عصااست
کر پیمبر بعبا داد تو را جا چه عجب — عجب است اینکه تراجان پیمبر بعبااست
ما سوی الله بتو چون غیر تو نتوان گفتن — که سوای دگران غیر سوای تو سوااست
گرهی را که بدندان نگشاید تقدیر — ناخن دست تو کافتد بزمین عقده گشااست
نیست ره بر پشه کز طرف حریمت گذرد — بسکه بربار گهت ملك جهان تنك فضااست
طرف مشکوی تو هم جنت و هم جنت بخش — کعبهٔ کوی تو هم قبله و هم قبله نما است
ز رخ هر که بدرگاه تو فردوس خجل — ز دل هر که در او درد تو شرمنده دوااست
یا لمی عمر شد و دین شد و نیرو شد و نیست — بیم از این هر سه و گر هست ز تشویش جزاست
در جزا چونکه رضا بار خدارا شرطاست — تو رضاباش که یزدان برضای تو رضااست
مطلب دیگرم از لطف تو خود میدانی — کاتش عشق توام شعله ور از سرتاپااست
آرزوی سرکوی تو مرا کرده چنان — که نیارم بعصا یکقدم از جا برخواست
هرچه میگویم و میمویم و میجویم نیست — جز تو کاین چاره کند و ربود آن کیست کجاست
من و لطف تو و عنف تو بهر حال که هست — بشباب از تو نکوهش خوش و بخشش زیبااست
تا در اطراف جهان شهرت مصر از شکر — تا در اقطار زمین شهرت شوش از دیبااست
بی نشان باد عدوی تو چو دیبا در شوش — در جهان باد محب تو چو شکر که بجااست

ایضا در مدح امیر البرره و قاتل الکفره و قتیل الفجره

امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

بت من کافت بت چین است — کافرم کافر ار بتش این است
هر که شد بر چنین بتی کافر — کافر است آنکه گفت بی دین است
هند بی راجه چین بی خاقان — رخش از خال و زلف مشکین است
سرو را با قدش بسه استدلال — راست گفتن بنای چوبین است
هر که شاهین زلف او به شکار — دیده گوید که باز شاه این است
رشك رنك طلای دست افشار — رخ من زان دو دست سیمین است

رویش از حلقه‌های چنبر زلف ‌‌‌‌ فلك ماه و چرخ پروین است

لب او هر که دید در خط سبز ‌‌‌‌ گفت در ظلمت آب خضر این است

زلف او کافری که در روم است ‌‌‌‌ روی او مؤمنی که در چین است

سرم از شور او چه فرهادیست ‌‌‌‌ که بلاجوی جان شیرین است

جانم از عشق او سبك روحیست ‌‌‌‌ که بر او بار عمر سنگین است

ز جمالش بحسن قدرت خویش ‌‌‌‌ ایزد اندر مقام تحسین است

حسنش از یك بده رسیده ز خال ‌‌‌‌ آری از نقطه سبعه سبعین است

ز ابروی او دل صنو بریم ‌‌‌‌ گوی و چوگان ترنج وسکین است

با رخش مهر و غمزه اش مریخ ‌‌‌‌ شمع وخورشید خار و زوبین است

پیش رخسار او زلیخا را ‌‌‌‌ به نظر یوسف ابن یامین است

بر نتابد ز شیر شرزه عنان ‌‌‌‌ هر که را پنجه زان نگارین است

زلفش از عکس چهره فرخار است ‌‌‌‌ رویش از تاب طره ماچین است

ز لبش مستحق بوسه منم ‌‌‌‌ که ز خوبان زکوة حسن این است

برخ او بنفشهٔ خط او است ‌‌‌‌ یا به برگ سمن ریاحین است

یا به تحریر کلك مشك افشان ‌‌‌‌ مدح سر خیل آل یس است

علی عالی آنکه از در او ‌‌‌‌ انبیا را شکوه و تمکین است

سر حق فیض مطلق آنکه خداش ‌‌‌‌ یکی از مادحان دیر ین است

ثالثی کز بی بدایت او ‌‌‌‌ سخن از ثانی و نخستین است

عقل اول به مکتب هنرش ‌‌‌‌ خورد سالی به عشر عشرین است

به عطا خانهٔ عنایت او ‌‌‌‌ آسمان قصعة المساکین است

در ترازوی رفعتش کرسی ‌‌‌‌ سبب ارتفاع شاهین است

در شریعت عروس تیغش را ‌‌‌‌ حجله محراب و قبله کابین است

رعد با رخش برق با تیغش ‌‌‌‌ پشه و پیل و مار و تنین است

نه سپهر از دعای احبابش ‌‌‌‌ پایمال از هجوم آمین است

ز خدنك عقاب روز جزا ‌‌‌‌ حب او جنة المحبین است

عرش را با حضیض خاك درش ‌‌‌‌ مثل از روی فرض تخمین است

پای خدام آستانش را ‌‌‌‌ رنجش از بوسهٔ سلاطین است

قلزم از جود او بضرب کسور ‌‌ ثمن سبعی ز سدس خمسین است

قصد یزدان قسم بر او است که او ‌‌ قلب قرآن وتین وسینین است

تار حبل المتین حبش را ‌‌ جامهٔ دان که پودش از دین است

دلدلش را بعرصه گاه نبرد ‌‌ برق در نعل و عرش در زین است

[illegible]ش راز چرخ و مهر و هلال ‌‌ خرقه و رشته و تبر زین است

پیش تیغش فروغ پر تو کفر ‌‌ آتشی بر منار برفین است

جسم دین راز تیغ لاغر او است ‌‌ شربتی کز برای تسمین است

بامید لقای او جان را ‌‌ راحت از التقای تلقین است

گاه غرمش بر انقلاب طباع ‌‌ فعل کافور خاص تسخین است

شب و روز ایستاده بر در او ‌‌ ابر محتاج بحر مسکین است

خفته خاك آستانش را ‌‌ عرش فرش است سد ره بالین است

وجع القلب نا امیدی را ‌‌ یاد او مقتضای تسکین است

وصف او صدهزار از آن بیش است ‌‌ که بگویم هزار چندین است

در عدد چون یکیست با نامش ‌‌ سبب بر نمك قسم این است

پیش از ادراك مرك خصمش را ‌‌ بوجود التهاب سجین است

ای شهی کز تو ملك وحدت را ‌‌ مهر توحید بر فرامین است

اکر ایزد نه جوهر است و نه جسم ‌‌ پس تو را بین چرا خدا بین است

بو البشر را پس از تو بر چه توئی ‌‌ گر کسی فحل گفت عنین است

بخود از دست خود عدوی ترا ‌‌ نفسی با هزار نفرین است

هر که بی لیلی ولای تو زیست ‌‌ بولای تو کز مجانین است

ز این شرافت که بو تراب توئی ‌‌ بر ملك فخر آدم از طین است

آنکه جز عین حق نظر بتو کرد ‌‌ احول است آنکه گفت یك بین است

در سر انگشت قدرت تو قضا ‌‌ چون کبوتر به چنگ شاهین است

ز سنان تو خون چه دجله هنوز ‌‌ جاری از نهروان و صفین است

این توئی بر فراز توسن رزم ‌‌ یا تجلی بطور سینین است

خصمت از خبث طینت اندر قبر ‌‌ بی حل جسد به تعفین است

این توئی در مصاف شیر سپر ‌‌ با تهمتن برزم کر کین است

آدم ار چون تو باید آدم را — تا ابد احتیاج تکوین است

هرچه درد است با تو درمان است — هرچه تلخ است با تو شیرین است

یا ولی الله آرزوی شباب — ز تو روزی هزار بار این است

هر دم از شوق آستان تو اش — آستین ز اشك دیده خونین است

به خدا کز جهان وهرچه در او است — دلش اندیشه ناك و غمگین است

خاصه از شوشتر که پستی قدر — در وی از رسمهای دیرین است

اندر او بکر فضل و دانش را — ننك حجله است و عار کابین است

چون منی در چنین خرابه دیار — یونسی در پناه یقطین است

کیست غیر از تو کز فلك پرسد — کای جفا پیشه این چه آئین است

به ولای تو کر بیندیشم — ز آسمان گر به صلح و گر کین است

تا به نیك و بد از نتیجهٔ فعل — همه کس را دعا و نفرین است

به محبانت آن دعائی باد — که ز روح الامینش آمین است

به عدوی تو باد نفرینی — که پس از وی خلود سجین است

ایضاً در مدح امیرالمؤمنین علی علیه السلام

ای تیره تار زلف بهر تار بینمت — آشوب چین و تبت و تاتار بینمت

از بس خمی وعقدی وپیچی بگردهم — که عقرب جراره و گه مار بینمت

مانا تو نیز مایل روئی وزآن سبب — پیوسته سر بزانوی تیمار بینمت

یا باغبان گلشن حسنی که همچنان — بنشسته در کنار سمن زار بینمت

ثبت است در تو حال دل عاشقان مگر — کاینسان بشکل لولهٔ طومار بینمت

از رنك و بوی تالی عنبر شمارمت — بر طرف روی جالی ابصار بینمت

چنگال کین چو شاهین آهختهٔ وباز — تا بسمل دل که گرفتار بینمت

یا کاروان کشور چینی که هر تبار — عنبر ببار و مشك بخروار بینمت

مانا سیاوشی که در آتش بدون جرم — در تاب و التهاب و شرر بار بینمت

ای ترك خیره خوی جفا جو بکین که — تیغ آز و کینه توز و کماندار بینمت

بر طرف چهره چون متمایل شوی بناز — یك چمبر اژدر از خم هر تار بینمت

چون از نسیم باد بژولی زهر شکنج — یك آشیان پرستوی طیار بینمت

که چین وگه شکنج گهی تاب وگه خمی — اهریمنا مشعبد طرار بینمت

هر جا که مجمعی دل آماده بنگری — دل دزد و دلفریب و دل آزار بینمت
مانا کز آفتاب شود تیره کی فزون — زان پای تا بفرق همه نار بینمت
گر بگذرد خیال تو درخاطر مسیح — یك ارمن آرمیدهٔ زنار بینمت
دزد هزارصومعه‌زهدی و وین عجب — مسجود قلب و قبلهٔ انظار بینمت
سرمست ومی‌برست وزره‌سازوتیغ باز — شنگول‌وشوخ وشنك‌وشکرخاربینمت
وصف تو بس که گویمت ازفرط تیرگی — چون روی خصم حیدر کرار بینمت
شاهی که درستایش‌دانش خردسرود — مدحی که جالی دل هشیار بینمت
ای‌مظهر جلال که در معرض جلال — یك ذو الجلال قدرت انوار بینمت
آنگه که بر اریکهٔ رفعت قدم نهی — یکمرش کبریائی از آثار بینمت
در قلهٔ جمال بچشم کلیم عقل — یك طور نور پاك ز رخسار بینمت
بعد از خدا بهر که قرین دارمت بقدر — یك مرتضی تفاوت مقدار بینمت
بر دوش جبرئیل چه غالی خدات دید — من چون بدوش احمد مختار بینمت
با مصطفی به لیلة الاسری منزلت — صد ره فراز صدرهٔ اسرار بینمت
در موقفی که وهم بدارد ره وقوف — مسند نشین مجمع اخیار بینمت
تکفیر مانع آیدم اندر خدائیت — معذورم ار بدیدهٔ انکار بینمت
بر توسن زمان کشی ارتنك باز کشت — فردا مشیت ارمش پار بینمت
بر فرد فرد هستی ز آغاز تا ابد — عهد نبی و حجت دادار بینمت
هفتاد ساله ره ز پی اندرطریق جود — دینار وزر به توده و قنطار بینمت
گوی زمین طبیعت زیبق کند قبول — چون کورهٔ ستیز شرر بار بینمت
بالغ شود ز فرط توقف جنین خصم — چون رو بعزم کیفر کفار بینمت
دیباج صنع بافتهٔ کارگاه قدس — پیوند رشته رشتهٔ دستار بینمت
در بارگاه قدس که امکان بار نیست — دستور بار حاجب دربار بینمت
لبریز دور فیض تو شد روزگار باز — جام عطا لبالب و سرشار بینمت
آنجا که تف تیغ تو تابان شود برزم — هفت آسمان چه کورهٔ فخار بینمت
چون چتر نیلگون بسر اندرمقام قهر — بر نوك نیزه گنبد دوار بینمت
روزی که دست جود برآری بیکسؤال — از بذل نقد هر دو جهان عار بینمت
کلك قضا چه دایرهٔ ماسوا کند — در این میانه نقطهٔ پرگار بینمت

بر بابزن چه بسمل بریان بورزمگاه — شیر فلک برمح شرر بار بینمت
در کفهٔ ترازوی حکمت بگاه حلم — همسنگ هر چه امکان مقدار بینمت
هفت آسمان چه سلسله در جوف همدگر — زنجیر سان بکوههٔ رهوار بینمت
چون سر کشد زبانهٔ کانون عزم تو — در طبع کوه حالت فرار بینمت
در کاروان کشور ایجاد تا بحشر — فرمان گذار و قافله سالار بینمت
مملوک تست ملکت هستی و همچنان — روزی نشد که مالك دینار بینمت
هر جاشکسته خاطر و برگشته کوکبیست — او را کفیل و مونس و غمخوار بینمت
سالی دو شد که راحت حالی نشد پدید — آن را که نقد معرفت ایثار بینمت
جائی که مدحت تو نبی گفت و کردگار — ز اشعار مستعار چنین عار بینمت
لیکن زلطف عام تو در موقف قبول — دارم نظر که قابل انظار بینمت
شاها شباب غمزده را تاکی اینچنین — در بند هجر زار و گرفتار بینمت
تا آن زمان که تاج شفاعت بفرق فخر — در بزم قرب حضرت دادار بینمت
چون شام تیره کوکب بدخواه خواهمت — چون صبح روشن اختر انصار بینمت

ایضاً در تهنیت عید قربان و مدح مولای متقیان ابی الحسنین علی علیه السلام

بتا چو خط تو فرمان اعتبار گرفت — زگرد موکب او چهر مه غبار گرفت
بی محاصره مصر لب ز کشور زلف — سپاهی از ختن و تبت و تتار گرفت
بچهره گوا گرت چاره ایست هان بشتاب — که خال راز کمین خیل زنگبار گرفت
کسی که خد تو بیند بزیر خط سیاه — گمان کند که شرر بر بنفشه زار گرفت
مکن بشانه پریشان که زیر هر شکنی — دلی قرار بر آن زلف بی قرار گرفت
بجسم مرده فتد مور و مار و زنده مرا — ز خط و زلف تو الفت بمور و مار گرفت
بتا در آینه در روی همچو آینه بین — چگونه مور قطار از پی قطار گرفت
باقتدار محبت ببین وصولت عشق — که غرب و شرق بیك طفل نیسوار گرفت
بترك غمزه نگه کن کز ابروان و مژه — کمان بیست و سنان از پی شکار گرفت
بگو چه زحمت بازو دهی که هر که ترا — بدید جان گرامی پی نثار گرفت
بویژه آنکه بود عید و دین شعار ز شرع — مسلمست و بدان مایه انحصار گرفت
خجسته عیدی از اینسان سعید و نیك اختر — از آن زمان بجهان رسم انتشار گرفت

که ازمحبت فرزند خود خلیل خدای | برای فدیه دل از بهر کرد کار گرفت
سره بخنجر او پشت کرد کارد نکشت | بحکم بار خدا ز آنعمل کنار گرفت
خداش فدیه ز جنت روانه کرد ودرود | که لطف ماز تو پذرفت واختصار گرفت
در این معامله آثار فیض رحمت ما | تورا قرین عطاهای بیشمار گرفت
نخست کعبه بتأیید استعانت تو | اساس یافت و بنیان اقتدار گرفت
دوم بحرمت قربانی تو تا صف حشر | ندای فدیه بهر ذمتی قرار گرفت
سیوم بصلب تو آثار ذات مصطفوی | بحکم قدرت ما وضع استتار گرفت
مهین پیمبر امی هاشمی که ازل | بگرد مرکز معراج او مدار گرفت
سزد که پرچم شوکت زند بعرش آنکو | بمدح بن‌عم او شاعری شعار گرفت
علی که بقعهٔ کاخش بهفت قلعهٔ چرخ | زفرط قدر ومحل وضع انحصار گرفت
شهی که از پی اثبات علم وقدرت خویش | خدای عزوجل ذاتش آشکار گرفت
شهی که ناصیه قدسیان سدره نشین | زگرد موکب اجلال او غبار گرفت
شهنشهی که بهنگام حمله خطی او | زفرق چرخ برین تاج زرنگار گرفت
محیط جود که روزی رسان جن وبشر | بعهدهٔ کرمش رزق روزگار گرفت
شها بقلزم جود تو نه سفینهٔ چرخ | بباد بانی علم خدا گذار گرفت
ز تف تیغ تو سیماب آفتاب سپهر | ز بوته فلك چارمین فرار گرفت
بروز کین ز تکاپوی دلدل سخطت | ز صدمه زازله تاهفتمین حصار گرفت
توئی کز اینهمه طوفان کفر کشتی شرع | بروی جودی تیغ کجت قرار گرفت
ز بهر ناقهٔ محمل کش سرای تو دهر | ز آسمان جل واز کهکشان فسار گرفت
ز بیم چشم دوبین صاحب اختیار ازل | بروزگار تو مستوری اختیار گرفت
چنان قیام نمودی در اشتهار خدای | که حضرتت بخداوندی اشتهار گرفت
خرد که اطلس گردون فریز کسوت اوست | بقد پیکر مدح تو اقتصار گرفت
ابد که مرکز اثبات ماسوالله است | درون دایرهٔ ذاتت انحصار گرفت
پی کشیدن یکروزه عطای تو دهر | بهفت کفه چرخ برین عیار گرفت
ز بهر حمل جلال تو ساربان قضا | جمازهای فلك رابکف مهار گرفت
اراده تو به پیل افکنان شیر شکار | چه روبروشد وآهنك کارزار گرفت
اجل گریخت بدامان عفو بارخدای | بگریه گفت که شیر تو ذوالفقار گرفت

به‌پشت رخش تورا چون زمانه‌دید سرود — که عرش بر زبر آسمان قرار گرفت
بکردگاریت ابراز گشت ذات جلیل — ز بس بروز صفتهای کردگار گرفت
بگاه بذل تو پنداشت عقل دور اندیش — که چارموجه بدریای بیکنار گرفت
ز سم رخش تو هنگام پویه تودهٔ خاك — ز بس طپیده بکا و سمك فشار گرفت
ز بطن مام و ز صلب پدر معاند تو — بروز رزم تو فریاد زینهار گرفت
شها توئی که ادای ثنا و مدحت تو — شباب را بفلك پای افتخار گرفت
نه‌گر وصول عطای تو بود و همت تو — ز بینوائی بایستیش فرار گرفت
ادای لطف تو در حق من بدان ماند — که اوفتادهٔ از خاك رهگذار گرفت
چه در ادای ثنای تو عاجزم شاید — که درطریق دعا قصه اختصار گرفت
هماره تا نتوان تیرگی ز لیل سترد — همیشه تا نتوان پرتو از نهار گرفت
بجان خصم تو بادا شرار آتش غم — زسوز سینه چه‌ناری که برچنار گرفت

ایضادر بهاریه و مدح کرار غیر فرار شاه اژدر حیدر صفدر

امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام

ساقیا می بده که فصل بهار است — طرف چمن رشك چین وزیب نثار است
ساحت بستان پر از شقایق ونوراست — صحن گلستان پر ازتذرو هزار است
باغ سمن‌پوش وراغ حله بدوش است — ابر گهر بار و باد نافه نثار است
ساغر نرگس پر ازمی است که یعنی — جام صبوحی زدن علاج خمار است
گل زده بر کاخ شاخ تکیه تو گوئی — زادهٔ داود بر بساط سوار است
در کف نسرین کمان زابروی سنبل — همچه تهمتن که‌در قفای شکار است
سنبلگان را بچهره عاریه بستند — هرچه فسون وفریب ورنك ونگاراست
بلبلکانرا بحلق تعبیه کردند — آنچه سماع وسرود و نغمهٔ تار است
دشت ز گلهای رنك رنك ندانی — ساحت چین است یافضای حصار است
دامن کهسار بی ستاره و پرگار — با قلم صنع پر زنقش و نگار است
صحنهٔ گلزار لی شمامهٔ لادن — روح کش ونافه‌خیز و غالیه زار است
نکهت سوسن بمرده جان دهد اما — همچه مسیح از جفای دهر بداراست
دامن هامون زلاله کان بدخشان — طرف بیابان ز ژاله قعر بحار است
از پی رزم خزان ستاده صفا صف — لشکرنسرین فزون زحد و شماراست

بر لب جو کرده ساز عشرت و شادی ‌‌ ‌ خیل ریاحین نه ده نه صد نه هزاراست

لاله پیالی زند بفاخته چشمک ‌ ‌ ‌ نرمك نرمك که وقت بوس کناراست

غنچه دمادم کند کرشمه به تیهو ‌ ‌ ‌ خندان خندان که موسم دف وتاراست

خاك ز اشکال گونه گونه ندانی ‌ ‌ ‌ روضهٔ فردوس یا شمایل یار است

لخلخهٔ سنبل است و نکهت ریحان ‌ ‌ ‌ یا خط مشکین یار غالیه بار است

بخت جوان درجهان پیر بدین فصل ‌ ‌ ‌ وصل بتی سرو قد و لاله عذار است

سیم تنی کز فریب نرگس جادو ‌ ‌ ‌ رهزن یك مملکت شکیب وقرار است

چون بت من کز دو تیره طرهٔ طرار ‌ ‌ ‌ فتنهٔ مرد و زن و صغار و کبار است

گردش مژگان بدور نرگس چشمش ‌ ‌ ‌ همچه دو صف ترك مست باده گساراست

از پی احضار قلب زار من او را ‌ ‌ ‌ خال سیه فلفل است چهره چه ناراست

شانه زند هر کجا بزلف پریشان ‌ ‌ ‌ تا ابد آنجا محل مشك تتار است

وصف لب لعل او بس اینکه بهر جا ‌ ‌ ‌ همچه منش مدح بوتراب شعار است

مظهر حق سر مطلق آنکه به تحقیق ‌ ‌ ‌ کان سخا بحر فیض کوه وقار است

از ازل از بهر حمل و نقل جلالش ‌ ‌ ‌ در پی هم ناقه‌های چرخ قطار است

معجز شمشیرش اینکه پیکر دشمن ‌ ‌ ‌ ازدم او که دو امت وگاه چهاراست

با کرمش زر ناب چون کف خاك است ‌ ‌ ‌ با سخطش روز خصم چون شب تاراست

شعله دودی بود ز مطبخ جودش ‌ ‌ ‌ این دو که در اصطلاح لیل ونهاراست

تا بقیامت عروس بدر و احد را ‌ ‌ ‌ پنجه وصورت زخون خضاب ونکاراست

پشهٔ تا چیز را بوادی عدلش ‌ ‌ ‌ باشق و شاهین و شاهباز شکار است

عقل کل اندر مقام درك صفاتش ‌ ‌ ‌ فهم کلام حکیم و هوش صغار است

تا ابد از رشته کمند جلالش ‌ ‌ ‌ چون شتر اندر دماغ چرخ مهاراست

در صف هیجا بریز سم سمندش ‌ ‌ ‌ تودهٔ غبرا کم از دو مشت غبار است

آدم و نوحش در آستان پی خدمت ‌ ‌ ‌ آن بیمین ایستاده این بیسار است

سال و مه اندر رکاب موکب عزمش ‌ ‌ ‌ چرخ برین زآفتاب غاشیه دار است

ای شه عمرو افکن ایکه ازملك العرش ‌ ‌ ‌ هر نفست یکجهان درود و نثار است

ایکه ز تیغ تو خاك هردو جهان را ‌ ‌ ‌ هر وجبی جای صد هزار مزار است

روح قتیل تو در سراچهٔ برزخ ‌ ‌ ‌ تا بقیامت ز بیم رو به فرار است

تیغ تو در حفظ دین و نصرت اسلام — به ز دوصد سد وصدهزار حصار است

چرخ زمین است وشوکت توسپهر است — عرش پیاده است ودرگه تو سوار است

ابر ونوال تو قطره است ومحیط است — عرش وجلال تو رشحه است وبحار است

خصم وخط خطی تو دیو وشهاب است — کفر وحسام توزیبق است و شرار است

خصم تورا بر تن آتش از تف خشمت — خودبخود افتاده همچه نار چنار است

کلبهٔ کفر از تـزلزل تو خراب است — خـانهٔ شرع از تجمل تو عمار است

بنـدگی و خواجگی بموجب نسبت — بر دو جهان فخر بر جناب تو عار است

جامهٔ امکان بقامت تو قصـیر است — فکر دو گیتی بمدحت تو فکار است

کوفت بخـارا چنان درفش کز آنروز — بر تن گاوزمین ز صدمه فشار است

در بسپهر آنچنان فکند کز آن دم — پیکر شیر فلك ز رعشه نزار است

جز بتـو آراستن سریـر خلافت — نسبت افسر به مستحق فسار است

بسکه بجان دارد از نهیب تو وحشت — خصم تو را خانه از قبیل مزار است

از پی تقلید حزم و عزم تو تا حشر — خاك نه افلاك را سکون مدار است

قتل عدوی تو را چه حاجت شمشیر — کز بن هر مو بصد بلیه دچار است

نکهت جود تو گروزد بگلستان — درو گهر نخل را بجای ثمار است

بسکه برد سجده پیش کاخ رفیعت — آبله گون چرخ را جبین وعذار است

زورق طبع شباب و لجهٔ وصفت — سال بسر رفت و همچنان بکنار است

شکر کز الطاف خاص و همت عامت — آن هنرش کسب واین وظیفه دنار است

شب همه شب در هوای مرقد پاکت — ز اشك ثریا نشان ستاره شمار است

من کیم آن شاعری کز آتش طبعم — همچه نی اندر نهاد خصم شرار است

کلك من افعی صفت درون همه زهر است — گرچه سراپا نهان بنقش ونگار است

نحل صفت نوش و نیش دارم لیکن — نیش بی خصم ونوشم از پی یار است

همچه گلستان مراست خار و گل اما — خار پی زاغ و گل نصیب هزار است

شیرم و وین عیب شیر نیست که گویند — گاو بسی فربه است و شیر نزار است

مهر درخشنده را چه جرم گر ازوی — شب پره از ضعف چشم رو بفرار است

شاید اگر ز این لطیفه نکته نگیرند — کاهل خرد را همیشه عفو شعار است

تا طلب گنج با تمنی رنج است — تا اثر مهره با تحمل مار است

ناصر جانش خدای هر دوجهان بـاد | هر که محب تو را معاون و یار است
باالم دهر و جور چرخ قرین بـاد | خصم تورا هر که بر سبیل شمار است

در شکرانه آمدن باران و مدح امیر مؤمنان وستایش حاج شیخ جعفر

منت ایزد را که کار عالمی سامان گرفت | کشوری رشك ارم شدرونق رضوان گرفت
منت ایزد را که بازاز باب ارباب صلاح | مشرق ومغرب کمال ازرحمت یزدان گرفت
منت ایزد را کزاعجاز مسیح ابرو باد | خاك بیجان بازجانی تازه از باران گرفت
منت ایزدرا که طفل سبزه درمهد چمن | دیده بست ازگریه خندان دردهان پستان گرفت
منت ایزدرا که خاك مرده احیا گشت باز | وزنسیم سبزه گیتی عمرجاویدان گرفت
منت ایزد راکزآب چشم ارباب نیاز | سیل رحمت شدروان بحرعطا طغیان گرفت
منت ایزدرا که دربزم چمن دست صبا | شاهد گل رانقاب ازعارض رخشان گرفت
کشتی آمال دهر از لجهٔ بیچارگی | شدخلاص آندم که ازاخلاص کشتیبان گرفت
ازپس بس ناامیدیها که نتوان شرح داد | حاصل امید شهری صورت امکان گرفت
کوهساران را صبادرسبزه وسنبل نهفت | مرغزاران راسحاب اندر گل وریحان گرفت
نی همین پیرو جوان تنها بهرجا سبزهٔ | کز دهان خاك سرزدشکر این احسان گرفت
آنکه زرع احتکار ازبهر دخل وسود کرد | کشتهٔ امیدش اینك حاصل خسران گرفت
مردوزن درویش ومنعم شیخ وشاب ازهر کران | جشن شادی بادل خرم لب خندان گرفت
عالمانرا کو که بر گردون زنندا علام قدر | کاینك ازنو علم جابر تارك کیوان گرفت
زاهدانرا کو کراین بس کامران باشندوشاد | کز تجمل دین احمد باابد پیمان گرفت
مؤمنانرا کو که بر تقوی بیفزایند باز | قدر گیتی برتری ازآسمان زایمان گرفت
کاسبانرا کو بدین شکرانه بردارند دست | کان غم ونکبت رخ ازاین مملکت پنهان گرفت
مادحانرا کو که درشکرانهٔ این موهبت | گر عنایتهای حق آفاق را یکسان گرفت
مدحت شاهی کنند از بر که خلاق ازل | ذات اورا ازپی اثبات خود برهان گرفت
سر یزدان صهر پیغمبر علی کاجلال او | بام کرسی را نخستین پایهٔ دربان گرفت
آنکهٔ چون تقدیر بنیاد جلالش مینهاد | عرش راخشت نخستین ازپی بنیان گرفت
آنکه چون تالیف بعثت کرد خیر المرسلین | ملت ازبسم الله شمشیر او عنوان گرفت
آنکه از بیم سنان آتش افشان سپهر | روزهیجا تیغ بر گردن بکف قرآن گرفت

قاصد قدرش چه میکرد از عدم عزم وجود — بهر ضبط توشهٔ ره زآسمان همیان گرفت

تا سگ کویش بصحرا پا نهاد از بهر صید — شیر گردون از دهشت رعشه بر ستخوان گرفت

نام حزمش را بکوش نحل میبردم که موم — ناگهان بر خواست بتك طعنه بر سندان گرفت

هر کجا بر دجلهٔ کین جسر تیغش بسته شد — موج خون بغداد گیتی را از بس طغیان گرفت

با ولای او معاصی موجب غفران فتاد — بی رضای او عبادت صورت عصیان گرفت

بوی خلقش را تحیر واضع جنت شمرد — تف خشمش را تفکر ناسخ نیران گرفت

ای شهی کز جلوهٔ قدر تو مرآت خرد — عکس چندین شبهه در ذات تو با یزدان گرفت

بدر شمشیر تو چون طالع شد از شرق جلال — اطلس گردون ز سستی عادت کتان گرفت

روز هیجا دشمن از بیم تو وارون شد سوار — بلکه از جای عنان بر کف دم یکران گرفت

آفرینش را ز نهب تیغ خشمت گاه رزم — رعشه در پیکر طپش در دل شرر در جان گرفت

ابر از رشك نوالت آنقدر بگریست خون — کز دو چشمش بحر دامنها پر از مرجان گرفت

گاه رزمت شیر نر چون گربه از بهر فرار — در نیستان بچه با صد هول بر دندان گرفت

جامهٔ بر قامت جاه تو خیاط ازل — دوخت کوته یافتش بر پیکر کیوان گرفت

حبذا حبت که تا شد پاسدار کوی تو — با چنان شوکت سلیمان رشك بر سلمان گرفت

تا برون شد دست جودت ز آستین از اضطراب — رعشه بر اندام قلزم پیکر عمان گرفت

گریه‌ها دارد ز باران ناله‌ها دارد ز رعد — دست احسان تو از بس طعنه بر نیسان گرفت

بسکه بر مظروف اجلال تو هستی تنك بود — آفرینش را از لب ظرف ازل طغیان گرفت

مینوشتم وضعی از تیغ تو کز نوك قلم — آتشی بر جست ناگه شعله بر دیوان گرفت

داور اصد شکر کز یمن وجود صدر شرع — ز احتمال رونق ایران فخر بر دوران گرفت

آنکه با توقیع اجلالش زمان تمکین فزود — آنکه با توضیح اقبالش جهان سامان گرفت

مظهر دین محمد مذهب جعفر که عرش — خویش را با فرش کاخ و فعتش یکسان گرفت

کان فیض ارکان ملت عین ایمان عون دین — آنکه فکرت را بگاه مدحتش نسیان گرفت

ای فلك قدری که از فیض دعایت کردگار — عالمی را کامران از لطف بیپایان گرفت

باد در هر قطره زین باران فزون سالیت عمر — زانکه از نو مملکت عمری از این باران گرفت

منتی بر دوش این کشور ترا باشد که دهر — تا قیامت شکر آن نتوان بخود آسان گرفت

خاصه زاستمداد لطفت یافت آنشوکت شباب — کز حصول پایه پا بر تارك خاقان گرفت

تا جهان باقیست باقی باد عمرت زانکه دین — با بقای لطف عامت صورت امکان گرفت

در ستایش شیخ المشایخ جناب شیخ جعفر حاکم فلاحیه زید اقباله

ای سروری که ملك عرب در امان تست — آسایش زمین بنظام زمان تست
دهر از دو جعفر بن محمد نظام یافت — از فرط صدق و عدل که خاطر نشان تست
او جعفر است و ملك صداقت از آن اوست — تو جعفری و رسم عدالت از آن تست
ز این خلعت عنایت و توفیق مرحمت — کز بندگان حضرت والا بشان تست
شهزادهٔ که ظل همای عنایتش — از مکرمت بفرق تو و دوستان تست
آن داد خواه بنده نوازی که همتش — پیوسته در ترقی جاه و مکان تست
چون بستهٔ بخدمت خدام او کمر — شکرانه کن که دولت جاوید از آن تست
طغرای بخت و خلعت دولت ز لطف او — اندر خور جلال و سزاوار شان تست
مقصود تو چو بندگی آستان او است — منظور او نوازش و امن و امان تست
آسایش زمانه و آرایش زمین — در عهدهٔ کفایت سیف و سنان تست
هر داستان ز حاتم طائی رقم زدند — آن جمله ذکر مجملی از داستان تست
دشمن چگونه با تو ستیزد که در نبرد — تیری که شصت چرخ کشد در کمان تست
تسکین شوخ چشمی گرگان مملکت — موقوف یك اشاره ز چوب شبان تست
دینار تا رواج عدو کی رود بخرج — آنجا که نقد سکهٔ صاحبقران تست
دشمن بدان سر است که بردن میسر است — گوئی که از ازل بخم صولجان تست
لیکن ز ابلهی نبرد پی بدان مقام — کاین آیتی بود که زیزدان بشان تست
روزی که بر سمند سعادت شوی سوار — اقبال همرکاب و ظفر همعنان تست
بر دشمنان چه دوزخ و بر دوستان چه خلد — قهر جگر گداز و دل مهربان تست
جودی که افتخار صفاتست و حسن ذات — اسمش از آن حاتم و رسمش از آن تست
مقصود حق ز خلقت آسایش و بلا — از بهر دوستان تو و دشمنان تست
رزقی که قسمت است بر افراد ممکنات — از لطف بی نهایت یزدان بخوان تست
حاتم نبرد صرفه ز جود آن زمان که بود — زیرا که ختم جود و سخا در زمان تست
انصاف میدهم که بدین جود و معدلت — ده روزهٔ دیگر همه عالم از آن تست
گر نغمه سنج مدح و ثنای تو شد شباب — نبود عجب که بلبلی از بوستان تست
از شوشتر بقرب جوار تو ساکن است — مداح تو غریب تو و میهمان تست
مگذار پاس خاطر او را ز دست خویش — کالطاف خاص بار خدا پاسبان تست

درستایش سرکار حسین قلیخان نظام السلطنه

ای از ازل بنام تو فرمان معدلت — وای تا ابد بکام تو دوران معدلت
ازحق نه آیتی چو شه آمد بشان ملك — واز شه نه آیتی چوتو در شان معدلت
تا شد نظام السلطنه از شه تورا خطاب — شیرازه شد صحیفهٔ دیوان معدلت
ملك جم از کفایت سعی بلیغ تو — سر بر فلك فراخت ز سامان معدلت
گردون بمهد عهد تو طفل زمانه را — شیر نشاط داده ز پستان معدلت
رمحت بحمله شمع شبستان اقتدار — تیغت بعرصه شیر نیستان معدلت
درعدل کردهٔ یدو بیضاء وجز تو نیست — در طور ملك موسی عمران معدلت
شل کرده پای کرك ستم را بمهد تو — گردون بچوب دستی چوپان معدلت
هم در یسار ز یسر تو سرمایه امید — هم در یمین یمن تو پیمان معدلت
دادی تو داد معدلت انسان که کس نیافت — زان بیشتر تمکن امکان معدلت
تکوین نکرده تربیت آفتاب صنع — لعلی بآب و رنك تو در کان معدلت
ماهی بدین شمایل وسروی بدین قیام — نه در سپهر جودو نه بستان معدلت
اغراق شعر وصف تو کمتر نمونه ایست — زاغراق کوشش تو درامکان معدلت
قید عقاب راز رقاب عموم ملك — اندیشهٔ تو سوده سوهان معدلت
خاموش کرده آتش ظلم از تنور دهر — نوح اراده تو بطوفان معدلت
کیخسرو جهان پی افراسیاب ظلم — نشنیده چون تو رستم دستان معدلت
بنیاد جور و بیخ ستم را بباد داد — سیلاب فکرت تو بطغیان معدلت
دیوو ددآ گهند که لایق تراز تو نیست — امروز بر بساط سلیمان معدلت
همچون تو کس بگلشن کشود ز ابر سعی — این تربیت نکرده به باران معدلت
حق راز بهر تربیت شرع مصطفی است — شه حیدر و نبرد تو سلمان معدلت
قدر تو همچو قدر مه روزه خلق را — پیدا بود ز غرهٔ شعبان معدلت
درعدل گوش از آنکه سکندر نبرد پی — کآب بقا است چشمه حیوان معدلت
خاك از زبان سبزه گواهی دهد که نیست — کس چون تو آبیار گلستان معدلت
تا سر نهاده رخش شب اندر عنان صبح — همچون تو کس نتاخته یکران معدلت
کس را بباغ خلد چه حاجت که روزگار — در عهد تست روضهٔ رضوان معدلت

خورشید برسمند فلك جلوه گر نشد — با شوکت تو در صف میدان معدلت
گردون جزای فتنهٔ چنگیز را تمام — یك برده ازتوخواست به برهان معدلت
در سقف بارگاه تو هر تار عنکبوت — زنجیر کسروی است در ایوان معدلت
کس را فزونتراز تونسنجیده روزگاه — در کفهٔ کفایت و میزان معدلت
باما بفضل کوش وکرامت وگرنه کیست — کاید بقصه با تو بدیوان معدلت
مهد صبانه برورد اطفال باغ را — چونانکه خلق را تو بدامان معدلت
در روزگار عدل تو برخلق لازم است — از جان سپاس نعمت احسان معدلت
قصد حق از وجود تواین بد که خلق را — فرمان دهی بدعوت ایمان معدلت
مرقوم شد بنام تو دیوان افتخار — قایم شد از قیام تو ارکان معدلت
طالع نشد بمملکت از مشرق وجود — همچون تو آفتاب درخشان معدلت
شرعیست بی رسالت وشمعیست بی فروغ — در جسم ملك اگر نبود جان معدلت
نا اهل را کفایت صد ساله تربیت — نبود به از دو روزهٔ زندان معدلت
دارد بدرگه تو شباب ازطریق صدق — سر درجناب و دست بدامان معدلت
چون جزوجزو دفترشعرم بوصف تست — موسوم از آن شداست بدیوان معدلت
تا ظلمدیده را نگشاید گره ز دل — جز ناخن حمایت و دندان معدلت
باد از نصیب عمر گرانمایه بی نصیب — هرکس کند بعهد تو کفران معدلت

درستایش حاجی غلامرضا خان شهاب الملك

گر عقل کهن رامدداز بخت جوان است — ز اقبال امیر ملك ملك ستان است
شه خونده شهاب الملکش زانکه همی دید — کور از قضا تیر و ز تقدیر کمان است
در خاطرش اندیشهٔ اقبال و ظفر نیست — چون کز ازلش این برکاب آن بعنان است
در دایرهٔ شوکت او نقطهٔ افلاك — در دیده ومردم صفت از دیده نهان است
قادر نبود زلزله بر جنبش موئی — زان تن که بی خرمت او بسته میان است
در عهد وی از بیم کتان واهمهٔ گاه — مه را خسف وکاهربا را یرقان است
انصاف نگر کز در و دیوار برآید — کانصاف ده و دادرس وداد گر آن است
خصمش بهلال ار نگرد جان بسپارد — آرد بگمان کش بسر انگشت کمان است
از مطبخ جودش تل خاکستر افلاك — از سوختن هیزم یکروزه نشان است
ای میر اجم شیر اجم را بنیستان — از بیم تو درنی شرر از آه وفغان است

دست است بفرمان تو یا بحر محیط است — سیر است ز یکران و یا برق دمان است
عدل است بدیوان تو یا خط صراط است — ملك است بدوران تو یا باغ جنان است
از تیغ تو بدخواه تو را فرض محال است — رستن گرش از چرخ کمان مهر سنان است
در باب عطا خانه احسان تو نیسان — همچون صدف از بهر عطا دست و دهان است
اندر نظر افزونی جود تو ز قا آن — در مرتبهٔ بعد زمان است و مکان است
کشور چهٔ جنان ملك چه فردوس برین است — کز شه چه تواش داد کر و دادستان است
با بدرقه عدل تو اندر کره ارض — فرض آنچه کنی در طرق امن امان است
در کج بری دایره در عهد تو نقاش — قادر نبود گر همه شاپور زمان است
عنقا بستم داشت مگر نسبت خویشی — کاینگونه در ایام تو بی نام ونشان است
ظالم مگر اکسیر بد از علت تاثیر — کز دیده بعهد تو چه اکسیر نهان است
نه سیم ستم کرده نه زر ظلم ندانم — از بهر چه در نزد تو خار این وخس آن است
گرگ ار برهٔ گمشده بیند به بیابان — از بیم تو آمادهٔ تنبیه شبان است
پنهان بدا کر گنج بویرانه ازین پیش — ویرانه در ایام تو در گنج نهان است
لطف تو بهاری است که هر شاخ و گیاهش — در هم شکن صولت ابطال خزان است
گر چرخ سر از حکم تو بر نازده از چه — بر گردنش این سلسله از کاهکشان است
با جود تو بارندگی ابر بهاران — باران نه که اشك حسد از دیده فشان است
از جود تو بی بهره کسی نیست فلك هم — در هر شب و روزش زمه و مهر دو نان است
در حوصلهٔ طایر حلم تو ز ارزن — ظن غلط از تفرقه کوه گران است
ار شعشعهٔ خاطر چون صبح تو خورشید — لرزنده چه عکس قمر از آب روان است
تیغ تو نهنگی است که در بلع بداندیش — بحر اشکم و ثعبان دم و گرداب دهان است
از کثرت کشتار عدوی تو اجل را — تا سال دگر خون ز سر انگشت چکان است
سر بر زده حکم تو سر بر زدنش را — سر بر نزدن نصرت ایمان و امان است
اغراق تو در معدلت البته دو صدبار — زاغراق من از مدح تو بل برتر از آن است
بر تافتن از کوی تو بیدانش و دینرا — سودی است که سرمایهٔ صد گونه زیان است
دست آنکه نزد کوزه صفت بر کمر خویش — بر خاك درت خاك در کوزه گران است
در شکر قدوم تو بهر فردی از این ملك — بر هر سر مو حاجت هفتاد زبان است
فرض ار عدل تو بر کافهٔ مردم — چون عون جوانی بتن پیر نوان است

بر قامت ما کسوت احسان تو گوئی — پیرایهٔ شه بر قد و بالای شبان است

با آنهمه اعجاز مسیح از دو سه تن بیش — نامد بوجود از عدم این نص بیان است

گر هر چه ز احسان تو شد زنده در این ملک — آرم بعدد بیشتر از حصر و گمان است

وصف تو و شکر تو و یاد تو بهر حال — کردار شبان روزی ما روز و شبان است

شد پیر شباب ارچه زپیری چه تفاوت — کز پرورش لطف تواش بخت جوان است

در مدح توام علت غائیست نه مقصود — آز و شره کاین عادت بسیار کسانست

حاجت بزرم نیست گرم هست ورم نیست — کز لطف توام گنج روان طبع روانست

در قلزم اندیشه ام از غوص تفکر — گنجینهٔ معنی بکف از نقد بیانست

الـمنة لله که ز مشاطکی طـبع — بکر سخنم شاهد تقریر لسان است

زاین دعویم ار عفو تو تقصیر ببخشد — بر نیستیم دست قضا جامه دران است

تا بعد تمنا سبب قرب امید است — تا نیستی جان جهت هستی جان است

از بار خدا باد بر احباب تو واصل — هر قصد و تمنا وامیه از دو جهان است

مسمط مـربع

درمنقبت امام المشارق والمغارب علی بن ابیطالب (ع)

باز گل از نو نقاب از رخ زیبا شکست — نرگس شهلا بفرق زلف چلیپا شکست

ساقی دور خزان ساغر صهبا شکست — برگ شقایق ز لطف قیمت دیبا شکست

باد ز تسبیح ابر لؤلؤ لالا گسیخت — لاله بطرف چمن عقد ثریا گسیخت

ژاله بدامان دشت رشتهٔ دریا گسیخت — سنبل مشکین بفرق کاکل رعنا شکست

مطلع خورشید شد چاک گریبان گل — محفل جمشید شد بزم گل و خوان گل

نغمهٔ نـاهید شد گرم بدستان گل — چهرهٔ رخشان گل طلعت بیضا شکست

کبک خرامان بکوه قهقهه آغاز کرد — گل ز غرور جمال مست شد و ناز کرد

قمری مفتون بسرو بسکه نوا ساز کرد — بر کتف باربد چنگ نکیسا شکست

خضر بیابان صبح ترک سیاهی گرفت — یوسف چاهی ز دلو بر شد و ماهی گرفت

مهر در اقلیم حوت رایت شاهی گرفت — آتش کانون فسرد سورت سرما شکست

باد سحر بر کشید از رخ نسرین نقاب — نسترن از طرف جوی جلوه کنان شد در آب

بلبل شیدا گرفت دامن گل بیحجاب — بر سر سودای عشق شیشهٔ تقوی شکست

نامیه بر لوح خاک نقش بدایع نگاشت — یک بیک اسرار صنع همچه وقایع نگاشت

خامه شاپور ابر بسکه صنایع نگاشت   دفتر مانی در ید پنجه لوشا شکست

باد بهاری ز ابر خیمه بصحرا کشید   طنطنه کوس رعد سر بثریا کشید

سیل بیابان نورد رخت بدریا کشید   کوه قوی پایه را برف قوی پا شکست

فاخته بر شاخ سرو خواست بخنیاگری   زهره با آهنك او گشت ز جان مشتری

یوسف گل برفروخت بسکه رخ از دلبری   بلبل شوریده را دل چه زلیخا شکست

نامیه کرد از عدم تکیه بر اورنك ارض   شد ز قدومش سپاس بر همه آفاق فرض

همچه سکندر گرفت کوی زمین طول عرض   دولت ساسان نماند شوکت دارا شکست

پیکر آب از حباب درع فرامرز داشت   لاله ز شبنم بفرق مغفر کودرز داشت

تودهٔ غبرا ز رعد بسکه بتن لرز داشت   جسم کران کوه را اعظم در اعضا شکست

چنك نوا کوك شد مرغ شب آهنك را   جشن طرب تازه شد قمری و سارنك را

باد بگلشن گسیخت دفتر ارژنك را   ساحت غبرا ز لطف روضه طوبی شکست

ابر بدامان چرخ صف زده جمازه وار   نالهٔ رعدش حدی باد بهارش مهار

برف ز لب جای کف ریخته در کوهسار   ناوك برق از کمان در دل خارا شکست

چرخ بگردون فراخت رایت نوروز را   رسم تعادل نهاد وضع شب و روز را

گشت مکان در حمل مهر دل افرز را   شدت سرمای قوس گرمی جوزا شکست

عید جلالی بفرق تاج تجمل نهاد   شمس بکاخ حمل رخت تحول نهاد

یا ز پی رزم خصم پای بدلدل نهاد   آنکه بتأیید تیغ عزت عزی شکست

مرکز پرگار فیض مظهر عز و شرف   قلزم احسان وجود شحنهٔ دشت نجف

آنکه چو در کین گرفت تیغ دو پیکر بکف   عقد نصاری گسیخت طاق کلیسا شکست

شهره آفاق شد صیت عدو بندیش   سکه تحقیق یافت نقد خداوندیش

بر ورق روزگار وصف هنرمندیش   کلك سخن سنج را در کف دانا شکست

روشنی بزم شرع شعله شمشیر کیست   شیر فلك در شکار بسته زنجیر کیست

دین مبین را قوام رمح جهانگیر کیست   آنکه بیك طنطنه یکتنه اعدا شکست

چون بکف آرد حسام زلزله در خاك از اوست   شیر ژیان را بتن جامه جان چاك از اوست

رعشه بهنکام رزم در تن افلاك از اوست   خاصه دمی کآستین از پی دعوا شکست

شهد کلامش ز لطف نوش کند نیش را   دیده بر انعام اوست منعم و درویش را

در صف هیجا به تیغ عمرو بد اندیش را   درع چه کتان درید خود چه مینا شکست

رمح جهانسوز او کفر بتاراج داد   دوش نبی را ز پای پایه معراج داد
تارك اسلام را تیغ کجش تاج داد   دیر و کلیسا بسوخت خاج و چلیپا شکست

از رخ مهر امتثال مظهر توحید شد   وز دل دریا خصال مخزن تجرید شد
شخص وی از هر جهت در خور تمجید شد   خاصه ز بس پشت صدق بر در یکتا شکست

شیر فلك در شکار صید سك کوی اواست   روضه باغ بهشت محفل هندوی اوست
در خم چوکان حکم چرخ برین کوی اوست   زانکه ز دامان غیر دست تمنا شکست

ایکه نورا با خدای شایبه باذات نیست   از پی این مدعا حاجت اثبات نیست
باتو کسی رابقدر حد مساوات نیست   غیر بنی کز محل افسر بیضا شکست

نطق تو منسوخ کرد معجز روح اللهی   رمح تو افسانه خواند مار کلیم اللهی
هر که بغیر از تو کرد دعوی سر اللهی   شیشه شرمندگی بر سر سودا شکست

شاهد رعنای شرع بانوی مشکوی تست   حکم قضا و قدر گردش ابروی تست
در صف ناورد خصم قوهٔ بازوی تست   کآفت پرویز شد دولت کسرا شکست

از تو سلیمان صفت یافت زدین پروری   خاتم پیغمبران ﷺ خاتم پیغمبری
زیر سم رخش تو در صف نام آوری   خاك چه ماهی طپید چرخ چه مینا شکست

ای شه گردون وقار ای مه عرش آشکوه   حزم تو کرد از محل عزم تو کرد از شکوه
کوه گران را چه گاه سبك را چه کوه   جود تو بی گفتگو داده بدریا شکست

تیغ تو در خون خصم کشتی گردان بموج   تیر تو در دشت رزم کرکس پران باوج
بسکه فکندی بخون جنس بشر فوج فوج   رعشه بر آدم فتاد خواطر حوا شکست

شخص تو چون در تمیز درخت اقامت کشید   تیغ تو بر لوح خاك نقش قیامت کشید
هر که دران داوری درع بقامت کشید   پردهٔ ناموس و ننك از رخ حاشا شکست

تا بجهان شد شباب شهره باوصاف تو   تاج تفاخر نهاد بر سر از الطاف تو
کاش گرفتی ز چرخ داد وی انصاف تو   کاینهمه خارش ز جور بیهده در پا شکست

تا نتوان راه برد فکرت اندیشه سنج   گر چه بهم کرده جفت رسم سرای سپنج
عیش و غم و خار و گل روز و شب کنج رنج   یا زچه نادان نواخت یا زچه دانا شکست

یار تو را جام بخت پر ز می عیش باد   و ز پی دفع الم لطف خدا جیش باد
خصم تو در دور عمر در غم و در طیش باد   بر سپه عزم او باد بهر جا شکست

ایضاً در منقبت هژبر السالب غالب کل غالب علی بن ابی طالب

بلبت هست لبم اینقدر ای جان محتاج — که سکندر بلب چشمه حیوان محتاج

رومی روی تو فیروز شد ازچینی زلف — قیصر از بهر مدد بود بخاقان محتاج

پرده ازچهره بر انداز جهان را مگذار — بیش از این بر اثر مهر درخشان محتاج

به تبسم بگشا لعل شکر خند و مخواه — خلق را بهر شکر بر شکرستان محتاج

با قدو عارض و چشم و لخط سبزت گلذار — نیست بر سرو و گل نرگس و ریحان محتاج

هر که یکباره بدندان و لبت کرد نظر — عاقبت شد لبش از فکر بدندان محتاج

هر که درمیکده عشق تو شد روز ازل — تا ابد نیست بدین مایل و ایمان محتاج

گشته‌ام بر دهنش مایل یا رب چکنم — به بخیلی شده‌ام از پی احسان محتاج

دل بنادان بچهٔ دادم و آخر دیدم — آنهمه ذلت دانای بنادان محتاج

عاقبت با همهٔ جمعیت خواطر گشتم — به پریشانی از آن زلف پریشان محتاج

بر سر از هر سر موی تو مراسودائی است — که نیم یک‌سر مو بر سروسامان محتاج

آتش عشق و تنور دل و کانون جگر — آخر از هر مژه‌ام کرد بطوفان محتاج

دل بدستان تو از دست تو محتاج‌تر است — کز پی بردن دل هست بدستان محتاج

سرم از شور غمت گشته بزانو مایل — دستم از شهد لبت گشته بدامان محتاج

ز تو دلبر زچه دل برنکنم زانکه مراست — دل بر امید ولای شه مردان محتاج

خالق دوم و مخلوق یکم کاین دو صفت — از پی حضرت او نیست به برهان محتاج

آنکه جبریل روان شد بشناسائی او — چون شد از بهر شناسائی یزدان محتاج

تیغ او مظهر وحدت شد و قران لیکن — نبود صاحب شمشیر بفرمان محتاج

بهر کسب شرف از درگه او عرش برین — چون گدا آمده بر درگه سلطان محتاج

خواست سرمایهٔ زدریای سخایش عمان — لابد است اینکه بود قطره بعمان محتاج

ای شه بدرگه دربانی درگاه تو را — جبرئیل از پی فخر آمده از جان محتاج

هست ایمان سبب حب تو وین طرفه که نیست — هر که را حب تو در سینه بایمان محتاج

خلقت مهر تو و بغض تو زان بود که بود — خلد و نار او بی تقسیم بمیزان محتاج

کر بز هدان گذرد بوی سخای تو بطفل — نیست تا سال سه از عمر به پستان محتاج

جسم کز تربیت فیض تو تکمیل گرفت — نیست بر خون ورگ و زهره شریان محتاج

گر باندازه عفو تو گنه باید کرد — هست شیطان بصف حشر بعصیان محتاج

گر شود جود تو تقسیم برافراد وجود | شود از قسمت یک مور سلیمان محتاج
بر سر سفرهٔ احسان تو هر مخلوقی | هست بیش از عدد موی بدندان محتاج
عرش بر درگه اجلال تو از روز ازل | ز پی اذن دخول است بدربان محتاج
بود چون ذات تو در پرده ز موسی کلیم | شد بدین واسطه بر دیدن یزدان محتاج
آنکه گفته است خدائی تو بدانسان گفته است | که ز کس نیست از ین گفته بکتمان محتاج
هر که را جوشن حب تو بود در بر نیست | بچهار آینه و مغفر و خفتان محتاج
جان که بیرابطهٔ مهر تو نقد اجل است | که نیم بر تن بیرابطه بر جان محتاج
رواق تو شب از بهر چراغ افروزی | جبرئیل آمده بر کرسی کیوان محتاج
نقطهٔ بسمله را چون بتو تعبیر کنند | شد بر اول هر دفتر و دیوان محتاج
شد ز تاراج کف جود تو دریا مسکین | شد بسرمایهٔ احسان تو نیسان محتاج
هست بر تربیت فیض تو در هر دو جهان | انس و جان بیشتر از رمه چوپان محتاج
هر که دارد بدل از حاصل حب تو امید | کشتش اندر دو جهان نیست بباران محتاج
هر که را نیست بدامان تولای تو دست | دستش اندر همه عمر است بدامان محتاج
بگذرد وقتی اگر نکهت خرم تو به نحل | قاطع موم به پتک آید و سندان محتاج
ز پی آنکه شود رکن رواق حرمت | عرش اعظم شده بر شوکت بر شان محتاج
هر که از غیر تو جوید مدد انیش مثل است | که شود لنگ بشل عور بعریان محتاج
نیست پرورده حب تو ز نیران شاکی | نیست آسودهٔ کوی تو برضوان محتاج
تن رنجور شود از تو براحت واصل | دل بیمار بود از تو بدرمان محتاج
آنکه داد از پی مدح تو ام این فکرت ذوق | کرد بر شغل کم و عمر فراوان محتاج
چون قضا دید مرا گنج هنر کرد ز رشک | بچنین کشور بد مردم ویران محتاج
هر که در شوشتر آسوده پی کسب معاش | چون شباب از پی خر گشته بپالان محتاج
ماند و بیرون نشد از خانه بدشت از پی صید | تا چنان شد که شد از کبک بستخوان محتاج
بدیاری که ز خرمهره خر تفرقه نیست | چکند شاعر مسکین بسامان محتاج
دادم از دور فلک خواه مخواه اینقدرم | به پریشانتری از بخت پریشان محتاج
اله اله بمن ای سرور مردان مپسند | اینهمه ذلت دانای بنادان محتاج
تا بسلطان نبود خواطر قانع مشغول | تا بدرمان نبود خسته جانان محتاج
پیرو حکم تو باد از همه آفاق بهیچ | جز تولای تو و رحمت یزدان محتاج

خصم ناکام تو باد از پی آسایش جان   درجهان که بدواگاه بدرمان محتاج

حرف الدال

ایضا در مدح شاه نجف قائل لو کشف امیرالمؤمنین علی {ع}

ترکا لبت بخنده چو دندان نما شود   خوناب لب حوالهٔ دندان ما شود
عمری دراز باشد اگر دست کوتهم   روزی بدان دو زلف سمن سارسا شود
پیش تو بسته‌ام چونی اندر میان کمر   تا خدمتی از آن خم ابرو ادا شود
برطرف چهره عقرب گیسورها مکن   ترسم که ماه در دهن اژدها شود
خالت زشکل آن لب و دندان کند حدیث   کاین گوهر وجود در آخر فنا شود
ازشرم ابتسام تو زان لعل چون عقیق   لؤلؤ ز گوهر افتد ولعل از بها شود
وز رشك چین طرهٔ زنگی نژاد تو   ناف خطا بنافهٔ آهو خطا شود
بنشین که بی وقوع قیامت ز قامتت   روزی هزار باره قیامت بپا شود
رخ پیش از آفتاب مکن عاری ازنقاب   ترسم نماز صبح جهانی قضا شود
مبلم ز تلخی سخنت شد فزون بلی   مشروب کاسنی سبب اشتها شود
جانا صفای مهر و وفا تیره ساختی   زان پیشتر که برك سمن بیصفا شود
درباب حال خسته که پیش ازخزان خط   دردی مگر ز فیض وصالی دوا شود
ترسم دمی که مورچه افتد در انگبین   سرکنگبین بذائقه چون شور با شود
مهر من از رخ تو چو چهر تو عاقبت   آن از بها بیفتد و این بی‌بها شود
ای ترك دلفریب ز مشکو برون خرام   تا کی قضای عیش بخلوت ادا شود
گرگل زصلب غنچه نیاید بهبطن شاخ   دست صبا ز مهد که صورت گشا شود
تا شاهد افق نگشاید ز رخ نقاب   آئینهٔ سحر ز چه رو پر ضیا شود
ازعقل اگر نه آینه پیش دل نهند   کی جان زعکس حق همه زیب وصفاشود
تا عالمی ز تیه ضلالت کند گران   زان در کف کلیم عصا اژدها شود
تا پشت مصطفی قوی آیدز کتم غیب   دست خدا برآید و مشکل گشا شود
وجه ازل علی که ز عکس جلال او   ایجاد محو شعشعهٔ کبریا شود
ای مظهری که از اثر عکس ذات تو   مرآت آسمان وزمین حق نما شود
ای مرحب افکنی که فضای نه آسمان   بر دستت از خدای پر از مرحبا شود
شدوقت آنکه ذات توچون واجب الوجود   عاری زقید کسوت چون و چرا شود

مدحت زیاده زین نتوانم خدای را | ترسم بچشم مردم نادان خدا شود
بنشین و وز محیط قیامت مدار بیم | در زورقی که شیر خدا ناخدا شود
چون دست ذوالفقار برآری بعزم رزم | دست بقا ز مرفق هستی جدا شود
گر پرتو ضمیر تو تابد بر آسمان | نبود عجب که مهر زخجلت سها شود
حکم تو گر بقلب طبایع دهد مثال | کافور جزو اعظم معجون با شود
در حجلهٔ که شاهد تیغت کشد نقاب | ازخون کف زمانه نهان در حنا شود
در کعبهٔ جدال ز رکن سنان تو | از کشته حربگاه چو دشت منا شود
در زیر سنك حلم تو اجزای ممکنات | مانند دانه خورد که در آسیا شود
از برق ذوالفقار تو اجزای آب وخاك | در حربگه محیط فضای هوا شود
ماند بجامهٔ که ندارد جز آستین | گر آسمان بدوش جلالت ردا شود
نبود عجب که بوالبشر اورا برد سجود | شیطان بخاك حب تو گر جبهه‌سا شود
از هیبت سنان تو در خیبر از کلیم | افلاك پر ز ناله وا امتا شود
با اهتزاز نکهت خلق شریف تو | الماس سوده دافع سم وبا شود
در قلزمی که زورق ذاتت کند گذار | هستی غریق لجهٔ مجد و علا شود
پیچند رخ بمقنعه مردان روزگار | در صورتیکه ترجمهٔ لا فتی شود
دیگر حدیث کتف پیمبر نمیکنم | ترسم از اینکه دست خدا زیر پا شود
از خجلت فروغ جمال تو بر سپهر | در دست مهر خط شعاعی عصا شود
یکباره آرزوی دو گیتی شود روا | آنجا که دست لطف تو مشکل کشا شود
در حربگه ز گردش چرخاب ذوالفقار | از خون خصم چرخ زمین آسیا شود
خود یلان ز ناوك پیکان شود چو درع | درع گران ز چاك تبر زین قبا شود
ازبس فتد سنان ز کف کشتگان بخاك | فرش زمین معرکه از بوریا شود
زان به ز ممکنات شدی ز انکه بایدی | خیر الرجال شوهر خیر النسا شود
بر ذیل مدحت تو قصیر است ونارسا | فکری که بر فراز مشیت رسا شود
شاها بعون لطف تو شاید گر از محل | بر درکه شباب فلك جبهه سا شود
چون شد ز لطف خاص تو سلطان ملك نظم | باری روا مدار که سلطان گدا شود
تا ز اقتضای دور زمان سال و ماه را | بعد از بهار صیف وپس از دی شتا شود
هر کو بزیر حب تو چون قوس خم نشد | در زیر بار جور حوادث دوتا شود

ایضاً در مدح شاه لافتی مصداق هل اتی علی مرتضی علیه السلام

گر برقع از رخ آن بت فرخار بشکند
در پای سرو و دیدهٔ گل خار بشکند

گر سر کند تبسم از آن لعل دلپذیر
درج گهر بمخزن ذخار بشکند

هندوی می پرست نگاهش بطرف باغ
ساغر بدست نرگس بیمار بشکند

مانی ز یك تصور آن خال عنبرین
طومار در نورد دو پرگار بشکند

گر بشکند بطرف بنا گوش قد زلف
پشت بنفشه در صف گلزار بشکند

هر تار از آن دو گیسوی پرچین تابدار
بازار چین و رونق تاتار بشکند

گیسوی عنبرین چه پریشان کنی بروی
یك طبله مشك چین بسمن زار بشکند

در موقف سخن بعقیقین آبدار
لؤلؤ ز لعل و لعل بگفتار بشکند

خورشید پیش رویش اگر بر کند عذار
آثار عکس از در و دیوار بشکند

وین طرفه کان نگار پریچهر سنگدل
روزی دو صد ره این دل افکار بشکند

گر آستین بر افکنم از پیش آب چشم
سیلاب دیده پایهٔ کهسار بشکند

سوفار ناله های فراغم بهر شبی
چندین هدف ز ثابت و سیار بشکند

زاین پس بر آن سرم که گر آن یار بیوفا
بشکسته عهد و مهر دگر بار بشکند

گیرم بشکوه دامن آن کز نگاه خشم
افلاك را چو بیضه کشف وار بشکند

سر خدا علی که تقاضای حلم او
شاخ کهن ز جنبش آثار بشکند

گردون ز سر عمامهٔ خاور کند نگون
آنجا که نیمطره ز دستار بشکند

رایت چنان نشاند بخیبر که بس نبود
پشت زمین ز صدمهٔ آن بار بشکند

نفکند بر فلك در اگر داشت بیم آن
کارکان هفت گنبد دوار بشکند

شاها اگر ز حکم تو سر بر کشد سپهر
مهرش جبین برمح شرر بار بشکند

بازوی شوکت تو بسیط زمانه را
در همدگر چو لولهٔ طومار بشکند

هنگام پویه توسن خشمت بنوك سم
ستخوان به پشت پهلوی کهسار بشکند

مغز چمن ز نکهت خلق تو آنچنان
بشکفته شد که نامیه منشار بشکند

اندام دشمن تو بهنگام رزم تو
ز افسردگی معاینه سوفار بشکند

گر در بروی حکم تو بر بندد آسمان
دست تواش ز پاشنه مسمار بشکند

از پیش روی عزم تو بی سعی زلزله
کوه گران بتوقف و دیوار بشکند

بازی است سطوت تو که در آشیان رزم
نه بیضهٔ سپهر بمنقار بشکند

کوی زمین بکاه تکاپوی رخش تو | مانند آبکینه کز احجار بشکند
حفظ تو کر بغیر ارادت کند خیال | سندان ز طعن کوزهٔ فخار بشکند
تا پاسدار کوی تو سلمان شد از عجم | پشت فلك ز شوکت قاجار بشکند
با احتمال حلم تو وضع قافیه | بذر الشکوت چوبهٔ عصار بشکند
نعمان بخواب اگر نکرد روضه ترا | طاق سدیر و دست سنمار بشکند
با اهتزاز بوی ریاحین خلق تو | مشك خطاتب از تن بیمار بشکند
بیرون بنوك سوزن مژکان کند ملك | خاری کرت بمقدم زوار بشکند
مدح تو نقش فکرت او هام بسترد | وصف تو پشت دانش افکار بشکند
هر که ز وصف حلم تو شعری بیان کنم | دندانم از کرانی گفتار بشکند
تیغت بیك تصور جنبیدن از غلاف | قلب هزار بادیه کفار بشکند
با تاب آفتاب ضمیر منیر تو | رمح نکه بدیده ابصار بشکند
تا بامداد حشر ندارد سر از خمار | هر کو بخوان جود تو ناهار بشکند
مدح تو نا مکرر تکرار قافیه | میترسم آنکه رونق اشعار بشکند
تا شاعری بمدح تو آمد شعار من | شعرم بهای لؤ لؤشهوار بشکند
شاها گناه و منت و درویشی و غرور | ناچار دوشم آخر ازین چار بشکند
دانی که بر شگست شباب است سعی چرخ | شاها عنایتی کن و مگذار بشکند
گر جز بمدح ذات تو بیرون کنم زبان | حق تو از وجود من آثار بشکند
هر ساله تا ز وصل بهاران و جوردی | خندد کل و طراوت از هار بشکند
یار تورا روان چو گل از عیش بشگفد | خصم تو را زمانه بجان خار بشکند

ایضا در مدح مفرق الکتائب و مبین الحقایق امیر المؤمنین (ع)

خط مشگینت چو بر عارض عبیر افشان کند | در پس ابری تنك خورشید را رخشان کند
عکس رخسار شرر بار تو در بزم نشاط | باده را یا قوت سازد جام را مرجان کند
موسی زلف تو بر سینای رخ از هر خمی | شمع یك بیضا فروزد وضع یکثعبان کند
لشگر زلفت چه کشتی بند اندر بحر حسن | عالمی را از سرشك عاشقان طوفان کند
خط مشگینت خلیل ار نیست دانست از کجا | کآتش نمرود در خ را سنبل و ریحان کند
نا مسلمان کافر چشمت بشوخی تابکی | نهب دین تاراج تقوی غارت ایمان کند

مرحبا تیرنك چشمت کز خدنك هر مژه   کاورد بیرون ز قربان صد چه من قربان کند

کاش وصلی بودمی تا با تو فصلی گفتمی   آنچه بر من زجر سودای تو در هجران کند

در سر سودای گیسوی پریشانت قرار   در دلی نبود که فکری در سر و سامان کند

دلبرا سیمین برا تجدید عهدی کن بمی   زانکه می هر مشکلی در هر دلی آسان کند

زان مئی کز پرتو آن مور اگر یابد مدد   بر فراز تخت جم بر دیو و دد فرمان کند

زان مئی کز فیض لطفش نطفه در صلب پدر   دعوی اعجاز روح الله بصد برهان کند

زان مئی کز وی گر افتد رشحهٔ بر آب و خاك   آب را ارواح سازد خاك را انسان کند

زان مئی کاندر درون جام عکس فیض او   خاك ره را توتیای دیدهٔ رضوان کند

زان مئی کز پرتو آن ذره گر یابد فروغ   در هوای خویشتن خورشید را رقصان کند

ساقیا جامی از آن می ده که در اعضای من   همچه نی نالانم از مستی رك شریان کند

ساغری لبریز کن تا طبع شور انگیز از آن   چون هزاران با هزار آهنك چنك افغان کند

وانکه اندر دفتر مستی بکلك بیخودی   خسرو اقلیم دین را مدحتی عنوان کند

سر مطلق مظهر حق عین ایمان عون دین   مرتضی آنکش خدا توصیف در قرآن کند

آنکه در میدان معنی صولجان مدحتش   عقل را سرگشته سازد وهم را حیران کند

آنکه گر بیرون گذارد چرخ پای از حکم او   بهر تادیبش به ابرو حکم بر دربان کند

آنکه اندر بزم همت چون گشاید دست لطف   عالمی را شرمسار از منت احسان کند

شعلهٔ تیغش گر از کانون کین سر بر کشد   حوت را در تابهٔ مه بر فلك بریان کند

آسمانرا با زمین یکسان کند از زلزله   از پی رزم عدو چون جای بر یکران کند

در فضای آسمان جود او از فرط رشك   ابر چون طفل یتیمی دیدهها گریان کند

ایکه رای عالم آرایت بهنگام نوال   ذره را خورشید سازد قطره را عمان کند

از پی بازیچهٔ طفل جلالت روزگار   آسمانرا گوی سازد دهر را چوگان کند

ناقهٔ محمل کش جاه تو را از کهکشان   روزگار افسار بندد آسمان پالان کند

بس عجب نبود که نجار از قیاس حزم تو   آبرا منشار سازد مومرا سوهان کند

نکهت انفاس جانبخش تو از مشك ختن   زخمرا مرحم نهد مجزوم را درمان کند

رحمت عام تو میترسم که در دیوان حشر   ملك جنت را تیول جزئی شیطان کند

پرتو خلق تو بر دوزخ گر افتد خلد را   تا قیامت شرمسار از نکهت نیران کند

طفل خصم از بیم تو همچون کشف از بطن مام   گاه سر بیرون کشد گه جای در زهدان کند

صدمهٔ سم سمندت روز کین چون زلزله | کوه‌را ازهم بدرد چرخ‌را ویران کند
نیست دشمن را خلاصی از تو روز رزم اگر | از قضا مغفر گذارد وزقدر خفتان کند
سال‌را عزم تو گر فرمان دهد بر باز گشت | سلخ شوال المکرم غرهٔ شعبان کند
فصل رزم از تف تابستان تیغت روزگار | خویش‌را از جامهٔ هفت آسمان عریان کند
در صف رزم تو از بیم تو از نوك مژه | دشمن از بی‌التجائی رخنه در سندان کند
خون بدخواه تو در میدان کین چون آسیا | آسمان را پره‌سازد خاك‌را گردان کند
از نهیب رمح تو دشمن بهنگام فرار | جامه را عمامه پیچد چکمه‌را تنبان کند
کو جب سوفار خشمت میکند هنگام کین | آنچه با صد زرع اژدر موسی عمران کند
مالك دوزخ گر از کوی تو بوئی بشنود | تا ابـد از خلق نیکو ناز بر غلمان کند
هیبت شرع تو در تحریم می در بوستان | تـاك را تفاح سازد خـاك را رمان کند
آسمان گر بنگرد بر صولجان عزم تو | تا ابد در پشت امکان خویش‌را پنهان کند
الله الله مدحت ذات تو و وضع شباب | ور بدعوی خویش‌را داناتر از لقمان کند
غالیت یزدان سراید از پی صدق مقال | آتش سوزنده را بر خویشتن برهان کند
چون کنم من کز محبانم چو نتوان شافعی | با وقوع دشمنی فرق تو از یزدان کند
چون زنان معجر بسر بادش که مردی چون ترا | واگذارد رو بسوی مادر طفلان کند
من نمی بینم خدا را مظهری جز ذات تو | کور باداد یدهٔ کز راستی کتمان کند
پادشاها دین پناها تا بکی گردون دون | خصمی دانا نمایـد یـاری نـادان کند
کو بدربان تا بدو گوید کز این شهر و دیار | یا مرا بیرون کند یا ترك این دوران کند
گرچه از ایمان بود حب وطن لیکن مرا | عاقبت حب وطن ترسم بـری ز ایمان کند
کی دهد دست اینغرض شاها که لطف عام تو | از پی کوی توام آرایش سامان کند
تا عروس بـاغ را مشاطهٔ باد بهار | زیور پیرایه از سرو گل وریحان کند
نیکخواه تراو خصم تر اقضا از لطف و عنف | از عطا خندان بدارد و از عنا گریان کند

ایضا در مدح شاه ولایت پناه امیرالمؤمنین علی علیه السلام

شد آنکه گل بسر از سبزه سایبان گیرد | دمن ز رنك چمن عکس پرنیان گیرد
قبای لطف بـر اندام نسترن پـوشد | عبـای فیض بـبـالای ضیمران گیرد
ز لاله تیغ و درفش از بنفشه بستاند | عنان گسسته سنان از پی خزان گیرد
زانصراف ریاحـین و اختلاف زهر | ز بـاغ دکهٔ صباغ امتحان گیرد

در این بهار که بستان زاعتدال هوا — کواژه برارم وطعنه بر جنان گیرد
بتی ربوده دلم راکه ترك خونخوارش — بر آفتاب زابرو بکمین کمان گیرد
که محاوره از لطف لعل میکونش — غبار رشك برخسار بحروکان گیرد
زجان دمار بر آرد چه ز آر دومار سیاه — بعزم رزم سنان بند دو کمان گیرد
زاعتدال قدو شرم خدورشك خطش — صباز سرو کل ولاله ترجمان گیرد
گهی که موی وی ازفرق درمیان غلطد — که فرق یاردش ازموی برمیان گیرد
چه آفتاب رخش بر کشد بغمره سنان — هزار رخنه بر اندام آسمان گیرد
بیك تحرك زلفش صباز نافهٔ حال — هزار نافهٔ آهو برایکان گیرد
مرا وصول غمی از حصول هجرانش — بود بحان که گران کوه ازان گران گیرد
نه بی خیال ویم خواطر ازملال رهد — نه بی وصال ویم دست غم عنان گیرد
توای صباچه سحر ترك روز بندد ترك — کشیده رایت خواهد که خاوران گیرد
در آن زمان برسانش زمان عاو بگو — بحالتی که ز مهرش اثر بجان گیرد
که تاکی اینهمه فارغ زحال مشتاقان — بترس ازانکه شبه جای ارغوان گیرد
قباس حسن بگیر ازاساس لاله و گل — که بس نرفته کزاو داددل خزان گیرد
فساد عقل بپردازو داد عشق بده — که روز گار غیور است تاکهان گیرد
بکام دل هوسی حاصل ازجهان نشود — مگر کسی نفسی راه بوستان گیرد
زدست چون توبتی ساده روی سیم اندام — بطرف سبزه بطی بادهٔ مغان گیرد
ازان شراب کش از نیم رشحه پشه زمهر — سنان ستاندوواز چرخ سایبان گرد
ازان شراب کش از قطرهٔ بقلهٔ طور — کلیم چون خورداز بیخودی گران گیرد
ازان شراب که چون دررسد بکام ازجام — زبند بندتن افغان بجسم و جان گیرد
بمدح شیر خداوانکه این چکامهٔ نغز — بسان سوسن آزاده صد زبان گیرد
شهی که پرده گر ازروی عزوشان گیرد — هزار جلوه در آئینهٔ کمان گیرد
نه گر خیال تودر ضمن آفرینش بود — گمان نبود که حق وضع کن فکان گیرد
بجز تنافی ذات از تو ورنه ممکن نیست — که درصفات کست نکته درمیان گیرد
ز برج تیغ تو گر حق طلوع ننمودی — که داشت زهره که از بی نشان نشان گیرد
نهان بقدرت خویش آنچه داشت بارخدای — ظهور ذات تو فرموده تا عیان گیرد
زهم گسسته شود تارو پود ایل و نهار — نهیب حکم توگرچرخ راعنان گیرد

غبارحلم توبر خاك اگر فرود آید — شکست گاو زمین رابراستخوان گیرد
زحزم وعزم تونبودعجب که کشتیبان — ز برق لنگرو وزکوه باد بان گیرد
زدود مطبخ جود تو در فرود سپهر — هزار قبه بترکیب آسمان گیرد
چه بدر تیغ توتابان شود زبرج ستیز — نسیج چرخ برین عادت کتان گیرد
زهر گرانه بسیط زمین به بحر محیط — زخون خصم تو ترکیب ناودان گیرد
ز ذوالفقار تو در روز رزم عزرائیل — گهی فرار کند گاهی الامان گیرد
گر ازضمیر توروزی ضریر یاد آرد — بر آفتاب زهر مژه صد سنان گیرد
نسیم خلق تومانابر آب خضر رسید — کههر که خورداز وعمر جاودان گیرد
بهفت بیضهٔ چرخ ار کنی بخشم نگاه — سهجوجهرا شرراز چارما کیان گیرد
دوجزومتصل اندرجهان نشایدیافت — خیال تیغ تو گرد هر در کمان گیرد
قضا چو وضع کند آسیای جاه تورا — مدار چنبره از قطب کهکشان گیرد
بکوی قنبرت آنکونهاد روی نیاز — کلاه سروری از فرق فرقدان گیرد
غلام پارسیت راز بهر پاس سرای — قضا زهندوی افلاك پاسبان گیرد
سزد زبندگی درکه تو گر سلمان — زخاکروب عجم فخر بر کیان گیرد
هم از وداد تو مقداد بزم شوکترا — زمهرمجمرو واز چرخ شمعدان گیرد
زبیم عدل توسیماب صلحنامه نگاشت — بسوی آتش تاباوی اقتران گیرد
بروزگارتو مرغابی از طریقت امن — درون کورهٔ فخار آشیان گیرد
نهدکرابلق گردون برون زحکم توپای — بجرم این ازلش تا ابد عنان گیرد
اگر ز پشه عزیمت کنی تولد پیل — بیك مشیمه دو مولود تو امان گیرد
زبیم تست عدورا تنی که همچوتنور — بهر کجا است دروبام ازو دخان گیرد
برزمگاه توگردون ستادهسر گردان — که تا زبیم تو خود راکجا نهان گیرد
بروزگار توجزابرو بحرو معدن کان — کسی نمانده که از مفلسی فغان گیرد
توئی که وصف تواو هامرا زبان بندد — توئی که مدح تو افکار را زبان گیرد
بچار بالش امکان صدرقدر و جلال — بجز تو کیست کهبعداز نبی مکان گیرد
زخاندان تو هرکو نهجست ظل امید — بساخطاش که در ذیل خاندان گیرد
شها زلطف تومی بینم از محل شباب — کهعنقریب به تیغ زبان جهان گیرد
چهزاعتماد تو مستظهر استومستغنی — مهل که نکتهبراین نکتهنکتهدان گیرد

پس آرزوش بمهمان سرای رحمت تست چه‌زاد رحلت از این تیره خاکدان گیرد
هماره تا بعمودافق سکندر صبح زفرق زنگی شب تاج زرفشان گیرد
خلیل جاه تو بانیل دل قرین گردد بخیل قدر تو با خیل غم قران گیرد

ایضادر منقبت فاتح خیبر وابن عم پیغمبر امیر المومنین

صنما جای لبت رشتهٔ مرجان بستند رشته‌ها تافته‌زان رشته‌وبرجان بستند
کفر نمرود بر آن نرگس جادو دادند جور شداد بر آن افعی پیچان بستند
آنچه تاب‌شکن‌چین‌وگره بودوشکنج جمع کردند بر آن‌زلف پریشان بستند
آنچه‌دستان‌فریب‌است‌انکاراست‌فسون به دو دستان توبا حیله ودستان بستند
خواستی‌جان‌عوض‌بوسه زمردم‌هیهات قیمت قند تو را عاقبت ارزان بستند
کفر زلف‌تو بهر ملك‌رسید ازچپ‌راست تیغ بر ملت و در وازهٔ ایمان‌بستند
کردیوسف‌بتودعوای ملاحت‌زاین‌جرم هفت سالش بگلو رشتهٔ زندان بستند
دست‌لب میگزداز‌رشك دهان‌توصدف تا بکام صدفت رشتهٔ دندان بستند
کندم خال‌تو شد رهزن آدم زبهشت جعل کردند گناهی و بشیطان بستند
بهر اثبات نبوت رخ و گیسوی ترا مدتی عاریه بر موسی عمران بستند
زانفعال‌لب‌جان‌بخش‌تو‌اسکندروخضر سد یاجوج بسر چشمهٔ حیوان بستند
تاشنیدند بتی‌چون تو بدنیااست‌زشرم در جنت برخ حوری وغلمان بستند
یك‌نیستان‌شکر ازمصر ویك اصفاهان‌سیب اینت اندر لب وآنت بزنخدان بستند
نکهتی ازرخ وزلف تو بگلذار وزید بلبلان‌برگل وریحان دربستان بستند
کوفیان خط و خال تو فرات لب تو بهر یك بوسه‌بروی من‌عطشان بستند
روم‌وچین رارخ وزلف تو شهنشاهانند ریشخندی‌است‌که‌برقیصر وخاقان بستند
از پی چاشنی طبع سخن سنج مرا باخرد عهدی ازان پستهٔ خندان بستند
راستی با من سر باخته از روز ازل عهد این فیض بیمن شه مردان بستند
شبر حق میر نجف آنکه بیکتائی او فرقهٔ پی بخطابرده و پیمان بستند
آنکه در مرحله کنه کمالیت او تا قیامت ره اندیشه بر امکان بستند
آنکه‌خورشیدفلك رازپی‌کسب‌فروغ همچه نعل‌زرش اندرسم یکران بستند
خصم‌رابسکه‌شدافسرده وبیمش گوئی جای‌شریان بگلو شاخهٔ مرجان بستند

از جهان با سبب معدلتش بهر فرار | ظلم و کین توشه تا حشر بر انبان بستند
ای خداوند عدو بند که نه گردون را | از پی حکم تو در چنبر فرمان بستند
جمع یکروزهٔ احسان تو را اهل سیاق | فاضل از حاصل سی سالهٔ عمان بستند
نطفه از شوق لقای تو ز بس عاجل بود | پایش از سلسلهٔ نافه بزهدان بستند
پی بگرفتن اطفال خود از شیر زنان | نام جود تو نوشتند و به پستان بستند
خطی از جوهر شمشیر تو در وقت مصاف | حرز جان ساخته بر بازوی نیران بستند
خمی از سلسلهٔ حکم تو بر گردن چرخ | از پی بندگی بوذر و سلمان بستند
سوزن رمح تو و تار کمند تو نخست | بهم آمیخته شیرازهٔ قرآن بستند
عدل و انصاف تو اندر ره سیلاب خزان | سد شاپور در اطراف گلستان بستند
ز آستین تا کف جود تو بر آمد مه و مهر | پردهٔ شرم بر خسارهٔ نیسان بستند
ز آنزمان کز اثر حزم تو نحل آگه شد | سختی از موم گرفتند بسندان بستند
پردلان در صف رزم تو بامید نجات | کره عاریه بر لفهٔ تنبان بستند
چون نی از هیبت عدل تو بجان آتش و ماه | مکر بندگی زیبق و کتان بستند
بر فلك عقد سر انگشت یداللهی تو | از پی رابطهٔ گردش دوران بستند
نرخ یکضربت شمشیر تو در معرض بیع | گرچه با طاعت هستی ولی ارزان بستند
یافت آن مرتبه سلمان ز تو کز مور درش | نسبت آنهمه حشمت بسلیمان بستند
هر کجا قلزم شمشیر تو بر خواست بموج | انس و جان چشم بطوفانی مکان بستند
نکهت خلق جمیل تو به جنت بردند | از پی غالیه بر طرهٔ غلمان بستند
شکل بسم اللهی از تیغ شیاطین سوزت | وضع کردند بدیباچهٔ قران بستند
هر کجا چهره برافروخت ثنای تو ز شرم | پردهٔ عجز بر اوهام سخندان بستند
سفرهٔ جود تو هر جا فلك افکند ز حرص | انس و جن تیشه نجار بدندان بستند
داورا طبع من و مدح تو حاشا چکنم | نسبت قطرهٔ ناچیز بطوفان بستند
میبرم رشك بدین دولت خود میگویم | به شباب این هنر از طعنه و بهتان بستند
شکر کز یمن تولای تو و مدحت تو | اینهمه فضل و هنر بر من نادار بستند
هر یك مصرع از انصاف تو در گفتهٔ من | هفت نیسان صدف از گوهر غلطان بستند
دارم از لطف تو امید عنایت که بمن | جرم و عصیان در بخشایش و غفران بستند
بدعا ختم کنم قصه که ارباب سخن | زازل بر سر این قاعده پیمان بستند

تا پی رابطهٔ دهر و تقاضای سپهر
شادی اندر الم و وصل بهجران بستند

باد خصمت بالم جفت محبت به نعم
زانکه از روز ازل این دو بر ایشان بستند

ایضا در منقبت مولای متقیان علی بن ابیطالب ع

بتا چو سنبل زلفت حجاب نسرین شد
مه دو هفته بخرچنك رفت و پروین شد

بچهره زلف تو راهر که دید در دل گفت
که ملك روم بتاراج چین و ماچین شد

محبت من و حسن تو شد چنان مشهور
که ناسخ غم فرها دو شور شیرین شد

بتا بنفشه خطا خیز ساز بستان کن
که باغ راغ گل و سبزه عنبر آگین شد

ز رنك لاله چمن چون فضای ایمن گشت
ز فیض ژاله زمین پر گل و ریاحین شد

کف عروس شقایق ز رشحهای سحاب
بغازه کاری باد صبا نگارین شد

بفرق یاسمن از بسکه ریخت ژاله گهر
سحاب مفلس و صراف بحر مسکین شد

درفش کاوه ز برك سمن فراشت صبا
به بزم باغ مگر رزم و طوس گرگین شد

کف دعا پی حاجت مگر فراخته سرو
که سجع فاخته و سار ذکر آمین شد

چمن کجا و سمن کو مرنج اگر به غلط
ز طبع و بیهده نالایقی دو تخمین شد

بساط سبزه چنان زیر پی فسرد خزان
که خاره با همه سختی ملول و غمگین شد

بجان باغ ز بس لاله های داغ نهاد
بسال ها نتواند قرین تسگین شد

چنان فشار به پستان ابر داده صبا
که دست و عارض اطفال باغ خونین شد

توای خجسته بت ساده خیز و باده بیار
که باده با تو به از عیشهای دیرین شد

گل ار نرست چه حاجت که وصل چون تو نگار
به از وصال گل و لاله و بساتین شد

در اولین قدحم وارهان ز قید دو جود
که نیستی ز پی جرعهٔ نخستین شد

بعین بیخودی آنکه کشم ترانهٔ طبع
بمدح آنکه صف آرای بدر و صفین شد

علی که در تتق جلو های شاهد غیب
خرد بروشنی ذات او خدا بین شد

علی که کفهٔ بطحا ز وزن مولد او
بممکنات بچربید بسکه سنگین شد

علی که شاهد رعنای شرع مصطفوی
به رو گشائی لطفش قرین تزیین شد

بزرگوار خدیدا توئی که مطلع حق
بوزن قافیهٔ هستی تو تضمین شد

شمول حب تو میزان آفرینش را
پی موازنهٔ خلد و نار شاهین شد

بسعی ماشطهٔ ذوالفقار خون بارت
کف عروس شریعت خضیب و رنگین شد

بطفل صنع مشیت هنوز حامله بود — که باتو دخت نبی‌زا ادای کابین شد

جهد زمغز جنین عطسه در مشیمهٔ مام — دماغ دهر ز خلق تو بسکه مشگین شد

زن زمانه شوی ازل بچون تو ولد — پس از ولادت ذاتت عقیم و عنین شد

زلتف تیغ تو افتاد شعلهٔ بجنان — بر هنه حور سراپاد خیل سجین شد

نمی زسجر جلال تو در زمانه چکید — سفینه‌های فلك غرق مجدو تمکین شد

فتاد پرتوی ازخواطرت وبملك جش — زنان حامله را بچه ماه وپرو ن شد

بروز گار توچندان فزدو دپایهٔ عدل — که ناز بالش تیهوجناح شاهین شد

بهرصباح کند فصد خون به نشتر مهر — مزاج چرخ زخشم تو بسکه تسخین شد

زهمت تومگر صفر استعانت وحسبت — که‌چون به‌تسعه ملاقات کرد تسعین شد

سموم قهر تو زاهواز اگر گذار نکرد — زشکرش بچه علت جراره تکوین شد

عدوزبیم تو آنسان گریخت روبعدم — که آب غسل وفاتش زنهرغسلین شد

بعقدوحب توهر کو سپرد دختر دل — بهشت باغ بهشتش ادای کابین شد

بنای خانهٔ دین آن زمان بلندی یافت — که ذوالفقار تو بر فرق عمرو پائین شد

بهر زمین تف رمحت فتاد تا محشر — ازو تکون افعی و مار و تنین شد

بـه مکتب ازل اسرار تا بدال ابد — زبای بسمله برحضرت تو تلقین شد

قضا گشود چو طومار ذوالفقار تورا — صحیفه ها همه تقویمهای پارین شد

زوصف نطق تو شعری تمام ننوشتم — لب دوات من وخامه هرسه شیرین شد

گرفت مرتبه چندان که قلب قران گشت — بدین وسیله که مدح توقلب یاسین شد

درون دایرهٔ تیغ همچه پر کارت — ثبوت وحدت یزدان نقطه تعیین شد

زبیم تیغ تو خصم تو را بهر نفسی — بجان آدم و حوا هزار نفرین شد

چه آسیای حدوث تو را گشود قضا — ازل بدین همه تقدیم سنك زیرین شد

شها توئی که شباب فسرده فکرت را — ادای مدح تو آرایش مضامین شد

بویژه مدحی از اینسان که پیش اهل هنر — سزای مدحت ودر خوردوصف تحسین شد

بحضرت تو که عار آیدم زعون سپهر — ازان زمان هر که مرا مدحت تو آئین شد

ولی بعهد زمان هر که تکیه کرد زمهر — نه بس گذشته که خشتش بجای بالین شد

همیشه تا نتوان ابتدا بساکن کرد — هماره تانتوان حذف نون تنوین شد

محب جاه تو مقرون گنج راحت باد — چنانکه خصم تو مرهون رنج و [illegible] شد

ایضا در منقبت شاه اژدر در حیدر صفدر امیر المومنین ع

آنچه بر عالمی از محنت هجران گذرد ‌‌ ‌ بیتو جانا بمن از یکدم هجر آن گذرد

بر سرم ز آتش سودای تو در هر نفسی ‌ ز سرشك مژه صد مرتبه طوفان گذرد

بارها گفته‌ام ای دل حذر از غمزهٔ او ‌ کین خدنگی است که ناسفته ز سندان گذرد

هر که در تار سر زلف پریشان تو دید ‌ شب تارش همه در خواب پریشان گذرد

دل و دین رانگران چون بتو دیدم گفتم ‌ مشکل این واقعه بر من ز تو آسان گذرد

ترك دستان کن و دست از من بیچاره بدار ‌ ورنه از دست توام چاره ز دستان گذرد

وقتی ار بگذری ای سرو خرامان در باغ ‌ روز حشر از نظر سرو خرامان گذرد

مردم دیده‌ام از هجر تو چون مرغابی ‌ بشنا هر نفس از لهجه عمسان گذرد

لب و دندان تو از دست دل آرام و شکیب ‌ نه چنان برده که کار از لب و دندان گذرد

شعله آتش نمرود رخت گر به خلیل ‌ تابد از وسوسهٔ گلشن رضوان گذرد

پیش رخسار تو و زلف تو موسی کلیم ‌ ید و بیضا دهد از دست و ز ثعبان گذرد

نرگس مست تو را دیدم و گفتم هیهات ‌ کاین چنین کافری از خون مسلمان گذرد

ز دهان تو لبم کرد سئوالی و لبت ‌ گفت سربسته که این مسئله پنهان گذرد

هر که را سیب ز نخدان تو گردید نصیب ‌ بر دل آسیب غم از سیب صفاهان گذرد

ز خط سبز تو کوته نکنم دست امید ‌ اگرم ریش دل از سینه و پستان گذرد

ز رخ چون قمرت داده خبر عقرب زلف ‌ که ز عشق توام از هر مژه باران گذرد

ز لبم کام دل ای دوست بده میترسم ‌ کان دوا از اثر این درد ز درمان گذرد

جان و دین و دلم از دست شد انصاف بده ‌ بامید چه کسی زاینهمه نقصان گذرد

هر که را کعبهٔ دیدار تو باشد مقصود ‌ شرط اول قدم آنست کز ایمان گذرد

بالب لعل تو تنها نه سلیمان ز نگمین ‌ بلکه خضر از طلب چشمهٔ حیوان گذرد

نگذرم بگذرد از حسرت اگر جان ز لبم ‌ ز این لبی کاینهمه وصف شه مردان گذرد

آنکه را کنه کمالیت او پیك خیال ‌ نبرد پی اگر از عرصهٔ امکان گذرد

آنکه در منقبت حضرت او نتوان گفت ‌ که چه از او همه بر مرد سخندان گذرد

آنکه دهلیز سرا پردهٔ خدام درش ‌ صدره از اوج سرا پردهٔ کیوان گذرد

طایر اوج حریمش کند ار میل نشیب ‌ عرش را دور فلك طی شده ز ارکان گذرد

ابتدا کرد بوصفش خرد از روز ازل ‌ تا ابد رفت و نیارست ز عنوان گذرد

ایشهی کز پی اوصاف تو هر لحظه مرا — موج اندیشه ز چرخ از پی طغیان گذرد
مومنان را تو امیری و ز فرمان امیر — مؤمن آنست که نگذشته گر از جان گذرد
بقیامت اگر ایزد صفت عفو ترا — بشمار آورد از کردهٔ شیطان گذرد
آفتاب فلك از شرم ضمیر تو ز چرخ — همچه دزداز بر کالا زده لرزان گذرد
ز شراری که ز شمشیر تو خیزد به نبرد — زمهریر از صف ناورد تو عریان گذرد
هر که بر درگه سلمان تو فرمانبر شد — ننك دارد که بدرگاه سلیمان گذرد
محرم کعبهٔ درگاه تو راز این تقصیر — نیست بدتر که ز کوی تو برضوان گذرد
پیش درگاه تو خورشید بدان میماند — که ترنجی بزمین افتد و غلطان گذرد
بر لب و لجهٔ احسان تو عمان بنظر — همچه فلکی است بر ساحل عمان گذرد
جسم خصم تو چنان کاهد از اندیشهٔ تو — که بخاك لحداز طعمهٔ کرمان گذرد
بگذرد گر بصف رزم تو نتوانم گفت — که چه از واهمه برسام نریمان گذرد
نفحهٔ صور صف رزم تو را اسرافیل — گر به بیند به نخستین نفس از جان گذرد
باولای تو بلا سهل بود زانکه خطاست — حاجی از کعبهٔ گر از بیم مغیلان گذرد
زانفعال کف احسان تو از گوش سپهر — ناله چون رعد بهار از دل نیسان گذرد
گر بدوزخ رود آنکس که تورا گفت خدای — وانکه گفت ازچه سبب ز آتش سوزان گذرد
گرچه ایمان سبب حب تو لیکن منمای — آنقدر جلوه که احباب تو ز ایمان گذرد
دوزخ و بغض تو فردوس وولای تو بحشر — هرچه باشد همه زاین سنك بمیزان گذرد
چون بتکفیر کشد قصر همان به که مرا — بعد ازین قصهٔ وصف تو بکتمان گذرد
بی ولای تو و آل تو گر از بهر فقیر — گنج قارون بود البته بخسران گذرد
بهتر از مدح تو صحاف شریعت را نیست — سوزنی کز پی شیرازهٔ قران گذرد
ز خطا خصم تو گر توبه کند نیز خطا است — کاین نه حقی است که از ذمه بتاوان گذرد
هر که را صبح بدیدار نجف طالع شد — بصفا ازهمه عالم چو خور آسان گذرد
نگذرد آنهمه سختی بکس اندر زندان — که ز هجران تو بر نطفه بزهدان گذرد
گر نهد شیر فلك باتو سر انگشت جدال — آنچه خونش بتن است از بن دندان گذرد
باد جاری عرق خجلتش از روی فرات — گر سکندر بلب چشمهٔ حیوان گذرد
خواست دیوان کند از مدح تو دیوانه اشباب — بیخبر کز پی بسم الله ز دیوان گذرد
ای امیر نجف ای بحر شرف تاکی و چند — روز دانا بنظر چون شب نادان گذرد

میکنم آرزوی وصل توزان میترسم — که‌مرا پای طلب در پی ودوران گذرد
بگذرد بردلم ازهجر تودر هرنفسی — آنچه‌بر دوزخی از آتش نیران گذرد
زهوای سر کوی تومحال است که‌من — بگذرم گر سرم‌ازجسم‌وتن‌ازجان گذرد
تاچشدشهدوصال آنکه‌خرد شربت‌هجر — تا برد پی بکمال آنکه زنقصان گذرد
جسم بدخواه‌تورا برجگر ازتیغ اجل — باد زخمی که زاندیشهٔ درمان گذرد
جان احباب‌تورا هرنفس از گلشن‌فیض — نکهتی باد که بر طرهٔ غلمان گذرد

ایضا در منقبت مظهر العجایب امیرالمومنین ع

ماهم چه زابرو ومژه تیرو کمان کند — هرجادلی‌است پیش‌خدنکی نشان کند
میترسم ازشد آمد جاسوس خطوخال — اهواز را قلمرو هندوستان کند
هر گوشه کاروان دیاری گشوده بار — تا ابتسام از ان لب شکر فشان کند
بر تارو پود پیکرم آن ماه چارده — جوری زهجر کرده که مه‌باکتان کند
تیری زنوك هر مژه اندر کنار من — جوید کناره از من‌وهر دم روان کند
گر باچنین قدوخدوخط بگذرد بباغ — خون در نهاد سروگل وضیمران کند
ای ترك دلفریب من از در در آبناز — شاید کسی دل از هوسی کامران کند
دست از غرور دارو تکبر ز سر بنه — کابلیس را غرور و تکبر چنان کند
گرعیش‌جان‌طلب کنی ازباده‌کن که‌می — فرتوت را بجام نخستین جوان کند
نه بادهٔ که نقش سعادت ز دل برد — نه بادهٔ که وزن طبیعت گران کند
نه بادهٔ که چون زگلو در رسد بناف — صدصورت از معانی باطل گران کند
نه باده که نقد کفایت زکف دهد — نه بادهٔ که سود خرد را زیان کند
زان‌می که گر نمی‌چکد ازوی به‌نیستان — نی باد وصد تو ازرك وپی فغان کند
باحالتی‌چنان‌که برقص آید آب‌وخاك — مدح خدایگان زمین و زمان کند
سلطان چار دولت هستی علی که عقل — در کنه ذات او بخدائی گمان کند
شاهی که با وظیفهٔ جودش زمانه را — موری به نیمران ملخ میهمان کند
شهباز آشیانهٔ وحدت که قدرتش — وضع فلك ز حوصلهٔ ما کیان کند
شاهنشهی که قدرتش ازتخم کوکنار — در جوف هم تصنع هفت آسمان کند
گرد چه بزم موجد موجود منعقد — درتحت‌وفوق‌واجب وممکن‌مکان کند

چون طفل نیسوار جلالش رود برزم ‌ مریخ را خدنك وفلك را گمان کند

در روز حشر کافر حربی بحب او ‌ شرم آورد شفاعت کون ومکان کند

چون لنگر سنان فکند در محیط رزم ‌ فلك فلك بخون مخالف روان کند

ای ممکنی که آئینهٔ ذات پاك تو ‌ روزی هزار صورت واجب عیان کند

در پایهٔ نخست جلال تو نارساست ‌ معمار هستی ارزابد نردبان کند

مرغی کز اوج کاخ تو پرد بر آسمان ‌ بر فرق ساکنان قدم سایبان کند

نجار ملك لم یزل از شاخ نخل طور ‌ بام سرای جاه تو را نردبان کند

مرآت ذات پاك تو زان ایزد آفرید ‌ تا وجه کبریائی خود را عیان کند

در معرض موازنه چربد به بوقبیس ‌ گر کاه را تو جه حلمت گران کند

گر باسهابهای ضمیرت شود کفیل ‌ خورشید را بسلسلهٔ کهکشان کند

در روزگار عدل تو شاهین زبیم کبك ‌ در سقف آشیانهٔ مور آشیان کند

گرك از نهیب عدل تو روزی هزار بار ‌ از نزد بره شکوه به نزد شبان کند

رخش تو تندرو بود از بس خیال او ‌ ساکن نمی شود که کسی مدح آن کند

بقراط خلق تست که در مطیب علم ‌ در طبع پیر وضع مزاج جوان کند

در گیردار حزم تو بردرع پر دلان ‌ خیط حریر کار خدنك وکمان کند

غلمان بخاك روبهٔ صحن رواق تو ‌ صلح هزار سالهٔ باغ جنان کند

بر چهرهٔ یلان زتقاضای بیم تو ‌ آب وضوء متابعت زعفران کند

مستولی آنچنان پشه بر پیل شد که خواست ‌ در عهد تو حکومت هند و ستان کند

از بس بمدحت تو حریصم زبان من ‌ قبل از قیاس لفظ ادای بیان کند

حرفی که جز بمدح تو تکرار میکنم ‌ از نیمره معاودت اندر دهان کند

اردك در آشیان سمندر غریب نیست ‌ گر با حصول حفظ تو نقل مکان کند

شاهین ذوالفقار تو درچاه موج خون ‌ از اوج چرخ نسر فلك را طپان کند

گرز تو روز معرکه همیان چرخ را ‌ از جزو جزو کون مکان سرمه دان کند

خاك نجف به نسبت قرب جوار تو ‌ در دیده کار سورمهٔ اصفهان کند

آب حیات لطف تو کوتا شباب را ‌ خضرانه سان بجرعهٔ فیضی جوان کند

چندی زشکوه دم نزدم لیکن آسمان ‌ نگذاشت کاین شکسته دلی شادمان کند

من آن زمان ستارهٔ خود را شناختم ‌ کافلاك خواست شمس زحل را قران کند

هرگز نمیرود خر بختم ببام اگر | عیسی ز سبزهٔ فلکش میهمان کند
شاها من وثنای تو کردور آسمان | روزی هزار باره چنین یا چنان کند
تااقتضای چرخ وتصاریف روزگار | در سال وماه وضع بهارو خزان کند
خصم تو را وظیفه ز رنج و عنا دهد | یار تورا بعیش وطرب همعنان کند

ایضا در منقبت مظهر العجایب امیرالمومنین ع

ترکابه پنجه‌شست توهرجاکمان برد | از ناوك توکس بچه‌فرصت امان برد
زنهار ازان کمانچهٔ ابروکه‌چون بدوش | سر بر نهد هزار سر از تر کمان برد
از یك تبسم تـو شکر ریزد آنقدر | کز مصر تاجر آید و باکاروان برد
چشمت بابرو ومژه دست ازپی قتال | گاهی به خنجر آردو گه برسنان برد
گر بنگرد بچاك گریبانت آفتاب | آسمیه سر بجیب افق ز آسمان برد
دردل سواد ظلمت خط توسالهاست | افتاده پـی مگر بحیات دهان برد
از تنگی معانی و صف دهـان تـو | نبود عبارتی که کس اندر بیان برد
سنبل زتاب آتش رشك اوفتد بتاب | صبح از نسیم زلف تو دربوستان برد
نبود مـرا بسر دهـان تـو ره بلی | تـا اهل پی چگونه بسر نهان برد
شاهین طرهٔ تو بچنگال جان ستان | صد مرغ دل بهر شکن‌از آشیان برد
خواهدتنی زخاره‌دلی ز آهن‌ار کسی | جان‌خواهد از جفای‌تو نامهربان‌برد
باری که‌باتوان نتوان بردش ازفراق | این جسم ناتوان بچه تاب‌وتوان برد
چشم تـو وقد تـو بمستی و راستی | شور از شراب‌جلوه زسر وروان برد
بس کن که‌ترسم‌ازتوکسی‌شکوه‌برخدای | یـا بـر خدای یگان زمین و زمان برد
شاهنشهی کـه خادم خرگاه رفعتش | خم‌شدکه تاج‌تارك هفت‌آسمان برد
سر خدا علی کـه بر اسرار ذات او | جزحق‌که برده‌پی‌که زدل‌برزبان‌برد
پیك خرد زمعنی نامش نشان نیافت | نابرده پـی بنام چه نام از نشان برد
شاها توئی که رفرف قدر تو راقضا | در سدره بـابراق نبی همعنان بـرد
افـلاك را بحکم سلیمان عزم تـو | مـانند دانه مورچه در آشیان بـرد
محتاج‌جلوهٔ دیگراست ازتوروزگار | کزپیش‌چشم‌صدق حجاب گماب‌برد
بازوی شوکت تـو کـلاه ستاره را | از تـارك سپهر بنوك سنان بـرد

کج بختی عدوی تو ناید بحیله راست — زردی چسان بچاره کس از زعفران برد
عدل تو ماه چارده راز سریر چرخ — زنجیر در گلو بحضور کتان برد
هر ناوکی که حکم تو شد بر خطای او — شست قضا خطا کند ار بر نشان برد
چوگان قدرت تو زمیدان روزگار — کوی مکان بر آنطرف لامکان برد
شد حکم بر قضا چه به تجدید روزگار — بیجد بر تو خواست چه کار از میان برد
خالی کند ز مانه زپای اجل رکاب — در عرصه که دست تورا بر عنان برد
جائی برون نیافت زحکم تو آسمان — کز قهرمان قهر تو آنجا امان برد
نازم دل حسود ترا بر تو کز حسد — اشتر نیارد آنهمه بار گران برد
خاك حریم پاك تو از رفعت و صفا — تاج از فلك رباید و باج از جنان برد
از بهر نصب شمع رواق تو نارسا است — جبریل اگر زعرش برین نردبان برد
شیطان نبرد سجده به آدم کمان نداشت — که آدم زکعبه کعبه بر آن آستان برد
نرگس به تیغ لاله در ایام عدل تو — با جیش سبزه حمله بفوج خزان برد
هر کس بعزم رزم تو از خانه شد سوار — اسبش پیام تعزیه بر خانمان برد
خصم تورا برزم تو حاجت بهیچ نیست — الا غنیمتی که زدست تو جان برد
در عرصهٔ نبرد تو مردان رزم را — کشتی مگر زلجهٔ خون بر کران برد
از مطبخ سخای تو گر تا بروز حشر — انعام گونه گون شب و روز و انس جان برد
ماند بر آنکه چاکر سلطان زصرف شام — فارغ شود وظیفه پی پاسبان برد
با آنکه موری آید و از کرد خرمنی — بهر نواله گندمی اندر دهان برد
شیطان بگاه عفو تو عصیان خویش را — بی تو به به زطاعت آدم کمال برد
کبك دری زشهپر شاهین بعهد تو — از بهر جوجه مروحه وسایبان برد
میزان بروزگار تو از فرط احتیاط — رسم مخالفت زخفیف وگران برد
مانند گربه شیر بدندان زبیم تو — هردم بگوشهٔ بچه از نیستان برد
دزد از هراس عدل تو کمگشته را بدوش — منزل بمنزل از عقب کاروان برد
اخبار فتح خصم تو را بر تو در وطن — پیك اجل پس از خبر ناگهان برد
عار است بر سخای تو گر سایل ار کفت — راضی شود که ماحصل بحر و کان برد
تیغ تو خون زپیکر اعدا بروز رزم — در وقت ریختن گرو از ناودان برد
بر زایر حریم تو منت بود حرام — گر زآب خضر زندگی جاودان برد

باشد بحل وعقد قضا قادر آن کسی | کز روی صدق نام تو را برزبان برد
در روز رزم تو ملك الموت راقضا | وقتی رسد که در دم نزع ازمیان برد
پیش از نماز عصر تو شمس ار کند غروب | شب چون سر بریده‌اش اندر سنان برد
طفلی که ازعدوی توماند بیاد گار | مادر ندیدهٔ بهر پدر آب نان برد
بهر خصیل رخش تو داس هلال را | هر ماه نو بمزرعهٔ کهکشان برد
ظال وهماست بر سر خصم توچون کزاو | خواهد زبهر طعمهٔ خود استخوان برد
هرکس رهاشد ازتو به‌نیروی پردلی | در حمله نی نباخن شیر ژیان برد
سیلاب ابر تیغ تو در عرصهٔ نبرد | بنیاد باد و آتش وخاك از جهان برد
از سفرهٔ عطای تویك اقم روز گار | تا حشر در وظیفهٔ پیرو جوان برد
شاها امیدم آنکه چه گرداب دور چرخ | کشتی فرو بخاکم ازاین خاکدان برد
دست آردم بلنگر لطف تو و آنزمان | یکسان بود اگر بجحیم ارجنان برد
زیرا که دانم آنکه نگنجد بغیرتت | محروم اگر کسی سکت از آستان برد
دارد شباب اگر زتو چشم عطا و لطف | پیراست وپیر تکیه بلطف جوان برد
تا عاقل از تفاوت فصل شتاو صیف | پی بر خلاف وضع بهار و خزان برد
فصل بهار عمر محب تو جاودان | باد آنچنان که جنت ازوارمغام برد
وضع مدار بخت عدوی تودر جهان | درتیره کی چنان که بظلمت امان برد

در تهنیت عید فطر و مدح شاه ولایت پناه امیرالمومنین ع

بتا چو چشم تواز غمزه نیشتر گیرد | هزار دشنه ز هر مژه بیشتر گیرد
گهی ز غالیه بر یاسمن زره پوشد | گهی زسلسله شمشیر بر قمر گیرد
تن چه قاقمت اندر لباس اطلس چین | هزار طعنه بدیبای شوشتر گیرد
روا مدار که در گشور مسلمانان | دو کافر اینهمه بیداد شوروشر گیرد
شب وصال شدای ماه عاشقان بدر آی | بترس از آنکه دلی دامن سحر گیرد
بوصف زلف ولبت خامه چون نی اهواز | گهی جراره فشاند گهی شکر گیرد
ز دست داد توبیداد گر برم بکه داد | اگر نه داد مرا از تو داد گر گیرد
تورا چه حاجت درع وسنان زموی ومژه | که ترك چشم تو شهری بیکنظر گیرد
ببوی نافهٔ مشکین زلف خونبارت | بسان نافه چه خونها که در نظر گیرد

زبس نسیم پریشان نمود زلف تو را — خمی نمانه که در وی دلی مقر گیرد
پدر نصیحتم از عشق میکند چکنم — مرا دلیست که بیخود ره خطر گیرد
نه یاوری که مرا عذر از آن پدر خواهد — نه داوری که مرا داد از این پسر گیرد
بدین شمایل موزون چه در خرام آئی — زرشك زلزله بر سر و کاشمر گیرد
بعید فطر چنین خوش بود که چون تو بتی — بطی می از کف ساقی سیمبر گیرد
بشکر اینکه در این عید عهد کرده خدای — که جرم بخشد و زمعصیت گذر گیرد
هزار باب ز رحمت بخلق بگشاید — هزار پرده ز رخسار عفو بر گیرد
هزار بحر بموج آورد ز هر موجی — هزار بارش رحمت بخشك تر گیرد
بصد هزار گنه چشم بخشش اندازد — بصد هزار خطا کار مختصر گیرد
سزد بموجب شکرانه طبع سرخوش من — بمدح شیر خدا مدحتی ز سر گیرد
علی که پرده گر ازروی کروفر گیرد — بروز معرکه بر انس وجان ظفر گیرد
علی که گر بکف آرد سنان بعزم مصاف — بعضو عضو جهان رعشه بیخبر گیرد
علی که در صف کین پاچه در رکاب کند — زبیم او فلك آهنك الحذر گیرد
بگاه کینه چو شمشیر بر کشد زنیام — فلك ز مهر درخشان سپر بسر گیرد
بطرف نامیه گر خیل خلقش آرد روی — درخت خشك پس از قرنها ثمر گیرد
شها بعهد تو خندان زمانه یافت نظام — که بره خط غلامی ز شیر نر گیرد
زیمن جود تو نبود عجب که تاك بباغ — بجای خوشهٔ انگورا گر گهر گیرد
زفرط بذل تو شد وقت آنکه دست گدا — بسان چهرهٔ خصم تو رنك زر گیرد
برزمگاه تو از هیبت تو قابض روح — گهی فرار کند گاهی الحذر گیرد
حرارتی است عدو را از هیبت تو بدل — که چون چنار کهن خود بخود شرر گیرد
زانزجار بقا دشمن تو هر نفسی — هزار مرتبه نفرین به بوالبشر گیرد
عدویت ازعدم آندم که کرد عزم وجود — زمانه گفت بگو ترك این سفر گیرد
ز آب دیده سوز جگر عدوی ترا — مجال نیست که یارا بخشك وتر گیرد
قبای قدر تو چون روزگار خواهد دوخت — سزد کز اطلس افلاکش آستر گیرد
بخشم اگر کنی آهنك کین شگفت مدار — که ناوك تو ز هفت آسمان گذر گیرد
بدان رسیده که مانند آفتاب سپهر — فروغ فیض تو اطراف بحر و بر گیرد
زبیم تیغ تو هفتاد ساله پیش از مرك — عدو ز کشور هستی ره سفر گیرد

زبام کاخ جلال تو گر پرد مرغی
بسان بیضه نه افلاك زیر پر گیرد
بکمین سمند چه الوند اگر بتازانی
زصدمه گاو زمین نعره ازجگر گیرد
زلطف مدح تو در کلك سحر سلك شباب
شمامه ایست کز او مغز جان اثر گیرد
بوصف نطق تو شعر دو چون کند تقریر
بروی صفحه قلم طبع نیشکر گیرد
بعون مدح تو شد وقت انکه شوکت او
کلاه سروری ازفرق ماه خور گیرد
ببین بچشم عنایت بسوی مادح خویش
که هر دقیقه تورا مدحتی زسر گیرد
پس از عنایت حق جز بکاخ حضرت تو
نه مأمنی که توان جا بشوشتر گیرد
خدای را نظر لطف از و دریغ مدار
که هر که را تو زچشم افکنی که بر گیرد
هماره تاشه زرین کلاه نیلی چطر
بمنجنیق افق حصن باختر گیرد
هر آنکه دامن مهرت به بندگی نگرفت
شرر بدامن امیدش از جگر گیرد

ایضا در مدح شاه خیبر کشا علی مرتضی (ع)

گر از خون دل دیده ساغر نمیزد
مرا یا بجان گر غم آذر نمیزد
چه میکرد می ساز مدحت سرائی
کس ازمن در این پرده خوشتر نمیزد
خدا را تو ای مطرب این ره بکردان
که این ره بجز راه خواطر نمیزد
زدی آخر آنسان بچنگال قهرم
که شاهین چنین باکبوتر نمیزد
بدان آذرم سوختی جان غمگین
که نمرود بر پور آذر نمیزد
دلی را که خون کرد گردون بخواری
دلی کر بد از خاره نشتر نمیزد
تنی را که شمشیر غم کرده پاره
کس او را دیگر باره خنجر نمیزد
سپهرا چه خواهی زجان خستهٔ را
که دم جز در او صاف حیدر نمیزد
علی آنکه بعد از بنی ملك دین را
جز او هیچ کس تخت وافسر نمیزد
علی آنکه کر کلك حکمش بنودی
قدر نقش هستی سراسر نمیزد
علی آنکه هر گو نشد مست مهرش
قدم در جنان می زکوثر نمیزد
علی آنکه گر فیض حزمش نبودی
به بحر سکون خاك لنگر نمیزد
زهی رتبه کش پایه هنگام بینش
خرد جز به یزدان برابر نمیزد
نبودی اگر موج دریای رایش
بتن زورق روح لنگر نمیزد
نکردی گر آهنك هستی به هستی
تنی از عدم تا ابد سر نمیزد

نه گر نردبان خواستی قصر قدرش　　قضا طرح نه چرخ اخضر نمیزد
نمیکرد اگر کسب نور از ضمیرش　　خور این پایه بر چار منظر نمیزد
خرد با صفاتش اگر بود واله　　بلی ذره با مهر خاور نمیزد
اجل پیش قهرش نیارست دم زد　　عرض پهلو آری بجوهر نمیزد
کجان را نه گر تیغ او راست کردی　　بجز کج کس آهنك دیگر نمیزد
کسی جز خدا وصفش آنسان نگفتی　　وز او جز نبی پایه برتر نمیزد
فکر با جلالش بشر با کمالش　　بسستی فرو ماند دم در نمیزد
که خم شد چه چنبر بدرگاه لطفش　　که بیغاره بر چرخ چنبر نمیزد
چو قنبر که بد حلقه در گوش امرش　　مگر حلقه در گوش اختر نمیزد
چو بوذر که شد بند فرمان حکمش　　مگر رایت ازعرش برتر نمیزد
نمیزد بجان آتشم بار دیگر　　بسر گر مرا شور اکبر نمیزد
مهی کش بدیدار و کردار و قامت　　کسی قرعه جز با پیمبر نمیزد
نمیشد بخون غرقه خورشید رخشان　　گرش منقذ آن تیغ بر سر نمیزد
نمیزد حسین را بجان غیرت آذر　　بخرگاهش از شمر آذر نمیزد
بلی گر نمیداد جان بهر جانان　　لوای شفاعت به محشر نمیزد
نه گر تشنه لب جان سپردی بجانان　　لبی تشنه در حشر ساغر نمیزد
شها تا شبابت زجان شد ثناخوان　　همی تکیه بر جان قیصر نمیزد
مرا یافت طبع از تو این فیض و نه　　بصد جهد یك نکته در خور نمیزد
کنون تا برافراختم سر به مدحت　　کسم در هنر پایه همسر نمیزد

ایضا درمدح ساقی کوثر حیدر صفدر وستایش حاج شیخ جعفر اعلی الله مقامه

وقت آن آمد که بخت از کلبهٔ سختی بر آید　　نخل آزادی بروید شاخ شادی رابر آید
تن بر آساید ز سختی حال دل ز آشفته بختی　　وصل وهجر از نیك بختی آن بیاید وابن سر آید
ژالهٔ راحت ببار دلالهٔ عشرت بروید　　سبزهٔ حسرت بخشکد نخل دولت مثمر آید
رخش بدنامی شود پی راه ناکامی شود طی　　نغمه سنج از مژده چون نی پیك راحت بر در آید
خاصه زاینسان نوبهاری کز پی عنبر نثاری　　ابر آزاری بزاری در فشان بر عنبر آید
تاك درجوشن زژاله خاك لعل افشان ز لاله　　قمری و بلبل زناله رشك نای مزمر آید
الحق اینسان روزگاری با بتی در لاله زاری　　گر بدست اختیاری ز آنچه گوئی خوشتر آید

شاهدی نیکوخصایل عالمش برچهره مایل وزلب زولف وشمایل مصر وزنك كشمر آید
درقصب سروی نهانش وزرطب شهدی روانش وز آشوبی عیانش خلق را در کشور آید
یکچمن گل درعذارش یکجهان دل بیقرارش درخم هرموهزارش چین وتاب وچنبر آید
خاصه درعیدی سعادت بخش زینسان کزعنایت مژدهٔ رحمت بهرشیئی زلطف داور آید
منت ایزد راکه ملت شادمان گردیدایمان زاین عنایتهای گوناگون که دین رابیمراید
حبذا فرخنده عیدی کزسعادت ملك هستی شاهدی ماند کزاوپا تاسراندر زیور آید
درچنین خرم زمانی خرما آنکش زرحمت جام دین سرشار گردد شاخ ایمان اخضر آید
خیزجامی خواه وگامی جوکه درمعیارمعنی نقد هنگامی چنین درجیب امکان کمتر آید
ورندانی رسم همت رسم صاحب همتی جو کزطریق لطف عامش پیك همت بردر آید
کیست صاحب همت ان کزمقدمش کتف پیمبر لیلة المعراج او صدره زسدره برتر آید
سرحق صهرنبی دارای دین حیدر که ذاتش باخدا درچشم معنی ناظر ازیك منظر آید
آنکه درطوف حریم رفعتش روح الامین را رعشه اندر پیکر افتد سستی اندرشهپر آید
انکه چرخ ازبیم خشمش گاه رزم ازگردش افتد انکه دهر ازخون خصمش روزهیجا احمراید
آنکه مرآت وجودش وجه واجب رادرامکان چون خوراز خاور بهرشیئی زهستی مظهراید
آنکه بامقدار حلمش حاصل پاسنك هستی کفهٔ میزان امکان را شعیری کمتر آید
مصطفی قدراتوئی کزتف تیغت ظرف امکان روزکین درچشم دشمن مجمری پرآذر آید
دست نفرین چون براردنوح شمشیرت بدشمن موج خون ازقعر امکان تاکنار محشر آید
موسی رمحت شودچون مصرهیجاراپی افکن تامه ازماهی پراز تنین ومار واژدر آید
مرحبازانتیغ مرحب کش کش ازیگحمله درکین شعله از کانون خندق برفراز خیبر آید
از نهیب تیغ کوپال توبرپیکر عدورا الغیاث ازدرع خیزد زینهاراز مغفر آید
اطلس کردون براندام کمالت کوته افتد قامت امکان بتعظیم جلالت چنبر آید
سایه خصمت گرافتددر گلستان تاقیامت جای گل شمشیر رویدجای سنبل خنجر آید
بادبان کین چه دردریای میدان برفرازی آسمان دربحرخون چون زورقی بی لنکر آید
در بهارستان معنی رمح تونخلی است کورا شرع شاخ ایمان شکوفه برك دین ملت براید
پرتوخورشیدرأیت وقتی ارتابد بگردون تا قیامت مهرتابان زردروی ازخاور آید
حبذا مدح توکت کرسی بهنگام مناقب مادحت را سربلند ازپای بوس منبر آید
که زاخلاق توزآهوی خیالی نافه خیزد که ز انفاق تو از کاو مثالی عنبر آید

گرمزاج آفرینی سردوخشك ایدعجب نی کزپی مدح توزاین پس هرنژادی شاعر آید
مدحت شمشیرخونبارت چه بنویسم بدفتر التهاب از خامه خیزد اشتعال ازدفتر آید
ساقی جودت چودردورافکندصهبای احسان قلزم اندروی زدردی کمتر اندر ساغر آید
زآنچه دانش راتصور کاخ جاهت عالی افتد زآنچه فکرت راتخیل قصرقدرت برتر آید
تاشباب امدسناخوانت عجب نی گرزرفعت بندهٔ فرمان اورا بندفرمان قیصر آید
خاصه زین رتبت که شدمداح صدری کزجلالت رتبت ملت زعرش ایمان زکرسی برتر آید
انکه باتوجیه سعیش دین ومذهب رابه نسبت راستی بعدازمحمد نام نیکش جعفر آید
داوراصدرا توئی کزلطف تقریرت جنان را پیش اهل مجلس وعظ تو ننك از کوثر آید
عکس تقریرت وگر برکلك صورتگر بیفتد گرنگارد صورتی چون نی ازان نی شکر آید
هردمی گر سرفرازد سروری درملك معنی فرق ایمان رانه پندارم کزاینسان افسر آید
لوحش الله پایهٔ قدرت که گردون رازرشگش رعشه درار کان طپش دردل خلل درمنظر اید
ازپی انجام وعظت باچنین رفعت عجب نی عرش اعظم حضرتت را گر بجای منبر آید
افتخار دهر شدازیمن اسلام ارچه ایران فخر ایران شاید ازیمن تو گراین کشور آید
داورادارم سؤالی بل بمعنی حسب حالی گر نیفزایدملالی بس جوابش در خوراید
گرکسی ازدر براند بینوائی را تواند گفت برمردم مرانید ارفقیری بردر آید
بندهٔ راور بخواری راندازدر شهریاری می تواندگر بناچاری ز باب دیگر آید
حالی ارخوانی زلطفم ورهمی رانی بعنفم درهمه حالت چه کاراز دست مسکینی براید
تاخماراز باده خاراز گل بخاراز شعله خیزد تا شمیم ازنافه شهداز نحل وبوی عنبر آید
شاخ جان بدسکالت ازتف محنت بخشگد نخل کام نیکخواهت زابر راحت اخضر آید

ایضاً در تهنیت ورود حجة الاسلام حاج شیخ جعفر اعلی الله مقامه

درشوشتر ومنقبت امیرالمومنین حیدرصفدر علی علیه السلام

ای شوشتر اینك شب هجران بسر آمد خورشید امید ازافق بخت برآمد
نخلی که بخوناب جگر کاشت زمانه صدشکر که سرسبزشدوباروَر آمد
آن شاخ تمناکه خزان دست براویافت اینك به دوصدبرك نوا پرثمر آمد
ای شرع نبی محفل اجلال بیارای کان زبده بزم کمال وهنر آمد
ای ملت ازین پس همه درعیش وطرب کوش کان محنت واندوه کرب مختصر آمد

ای مذهب ازین پس مکن اندیشه ز دشمن — کاعدای تو را زخم اجل بر جگر آمد
ای دین حق از شکر حق امروز میاسائی — کز مشرق حق مظهر حق جلوه گر آمد
ای خصم چه بوجهل مکن دعوی باطل — کانگشت نبی از پی شق القمر آمد
ای دشمن مرحب منش اینك بصف رزم — دارای نجف صاحب تیغ دوسر آمد
یعنی ز سفر موکب دارآی شریعت — باکوکبه و شوکت و جیش ظفر آمد
او آمد و شرع آمد و دین آمد و ایمان — و ازلطف خداوند پیاپی مطر آمد
صد شکر که باز آمد و از فیض قدومش — جان همه عالم بتن شوشتر آمد
گل چطر زمرد بسر افراخت زشادی — بلبل بصد آهنك وطرب نغمه گر آمد
الحمد که آن خواری و غمخواری و تلخی — بگذشت و ز پی شاهد و شمع و شکر آمد
برذمهٔ طبع من ازاین موهبت اکنون — تکرار مدیح شه و آلا گهر آمد
داماد پیمبر که چه شمشیر بر افراخت — از جن و بشر غلغلهٔ الحذر آمد
شاهین ترازوی ازل کفهٔ توحید — کز خلق دوم خلقت او پیشتر آمد
شاهی که بفتوی حق از مفتی عدلش — آهو بره میراث خور شیر نر آمد
در اوج صف معرکه شاهین قضا را — شمشیر فنا قبضهٔ او بال وپر آمد
شاها بتو گر بعد نبی خصم خطا کرد — آری زخطا زاده خطا بیشمر آمد
غیر از تو هر آنکس طلب افسر حق کرد — آخر سر اودر خور افسار خر آمد
در بحر نگردد سبب نقص طهارت — گر فضلهٔ موشی سه دراو غوطه ور آمد
بر قامت و آلای تو جز جامهٔ توحید — هر جامه که پوشاند قضا تا کمر آمد
تا خادم کوی تو شود بهر تفاخر — زآن بود که ازخلد برون بوالبشر آمد
صد وصله فزون دوخت بجود اطلس افلاك — تا جامهٔ اجلال تو را آستر آمد
تا قامت شمشیر تو در رزم علم شد — تقدیر بمرك دو جهان نوحه گر آمد
از مصحف شمشیر تو بیواسطه وحی — در شان عدو آیهٔ این المفر آمد
ارخوار شد ازبس که در ایام تو رستم — ننك دو جهان از لقب زال زر آمد
گر واسطهٔ خلقت ذات تو نبودی — حوا زچه رو دختر و آدم پسر آمد
نزدیك شد از پرده چه ذات تو برون شد — گویند که ذات احد از پرده در آمد
بر پیکر والای تو در معرض پیکار — حق مغفر و دین جوشن و ایمان سپر آمد
تا مادح جاه تو شباب از دل و جان شد — طبعش چه صدف حامل در و گهر آمد

با اینهمه جنس هنر امروز بتحقیق | گنجی است که ویرانهٔ اوشوشتر آمد
دارای شریعت اگرش دست نگیرد | باید بدوصدخواریش ازپای در آمد
آن صدرفلك‌قدر که در گلشن ایمان | نخلی است کز و هر دوجهان پر ثمر آمد
عنوان عمل شیخ ملك‌رتبه که یکبار | مقرون سخا و کرمش بحر و بر آمد
ای مظهر دیدارحق ای آنکه در آفاق | لطفت سبب روزی جن و بشر آمد
درصلب پدر ازدهن نطفه چو بشنید | آوازهٔ احسان تو دندان بدر آمد
کاری که بتأیید توسامان نه پذیرفت | چون مشکل بی بوالحسن آخر بدر آمد
ای مرکز ایمان که دوصدچون من مسکین | در هر نفس ازمکرمتت بهره ور آمد
برحسب حکایت نه شکایت بتوخوانم | شعری که پسندیدهٔ اهل نظر آمد
روزی که زکوی توشدم عازم اینملك | دانی ز سپهرم چه بلائی بسر آمد
درنیمهٔ ره آنجاکه زهنگامهٔ محشر | تشویش وی اندردل ما بیشتر آمد
قطاع طریقی زچهل بیش و زپنجاه | چون پیك اجل برسرما بی خبر آمد
روبه‌صفت ازواهمه‌لرزان و گریزان | آنکس که بکین نامزد شیرنر آمد
نه در دل کس واهمهٔ خال وعم افتاد | نه‌درسر کس وسوسهٔ خوروخر آمد
از کوفتن گرز چه البرز بجز من | هر کس که در آن بادیه بشکسته‌سر آمد
ازچارطرف گشت همه دشت چه‌حمام | ازبسکه دراوطالب لنگ کمر آمد
آن حاجی ناجی که مرا یارسفر بود | از هرچه عم‌سفره براو صعبتر آمد
تفصیل حکایت چو دهم برمن مسکین | بعداز کتك خورده سه‌تومان ضرر آمد
زآن جمله عبائی که تودانی چه‌عبابود | بردند مرا خون زغمش برجگر آمد
اینك بزمستان شده افسرده و دانم | کز لطف توهرشدت وسختی بسر آمد
گفتم بدعا ختم کنم لیك چه حاجت | کز جن وبشر برتو دعا بیشمر آمد
برخصم تونفرین نکنم نیز که‌صدبار | نفرین بوی ازحضرت خیرالبشر آمد

ایضاً در تهنیت عید غدیر و مدح امام بشیر نذیر و ستایش شریعتمدار آقامحمد علی

بحمدالله که‌ملت محترم ایمان مکرم شد | زبهرنفی کفر اسلام رامیری مسلم شد
نهنك لجهٔ قدرت شناور شد بدریائی | که‌ازهرقطره‌زان دریابه‌دین اجرای صدیم شد
هژبر بیشه‌وحدت پدید آمدز بیدائی | که از دیدار او شیراجم کلب معلم شد
شداورنك خلافت باشرافت زانشهنشاهی | که‌عرش ازبهر تعظیمش چوعازم گشت اعظم شد

بفرمان قدیر اندر غدیر خم پیمبر را ... زبهر نصب این منصب اعم داماد و بن عم شد
شهیکو داشت فخر از فاقه در ان وادی از ناقه ... جهاز افکند و در آرایش منبر مصمم شد
بدستی دست حق بگرفت یعنی زین دو دست اکنون امامت با نبوت متحد گردید و منظم شد
بمنبر هر دو بنهادند پالیکن بدان شوکت ... که منبر از قدوم این وان بر کرسی اقدم شد
خرد چو ندید دست حق بدست مصطفی گفتا ... که یزدان باچنین دستی زبر دست دو عالم شد
همین دستست کز روز ازل ذرات عالم را ... یکایك باوی اندر عالم ذر عهد محکم شد
همین دستست کآمد ز استین امر حق بیرون ... وزاو در مبدأ خلقت عجین صلصال آدم شد
همین دستست کاندر سدره بیرون امداز پرده ... ز شفقت با نبی در شیر خوردن چو نشکر ضم شد
همین دستست کاندر لیلة الاسری چو شیر امد ... زدست خاتم پیغمبران دارای خاتم شد
همین دستست کاندر پای او گردون بدان رفعت ... زبهر بوسه دادن بر زمین از آسمان خم شد
همین دستست کاندر دشت ارژن گشت از و سلمان ... زشیر آزاد از نو زندگی بروی مسلم شد
همین دستست کاندر کعبه او رادوش پیغمبر ... پی افکندن لات وهبل برخاك سلم شد
همین دستست کاندر فرق عمر انسان فرود آمد ... که جسمش دوزخ آسا شعله ور پیش جهنم شد
مرا شد اختیار از دست این دست آه اگر دستم ... نگیرد بایدم زین زندگی در فکر ماتم شد
شها گر هر چه پندارم در اوصاف تو بشمارم ... خرد گوید فلان کی برچنین اسرار ملهم شد
تورا ز اسرار خود یزدان گر آگاهی دهد شاید ... که باید خانه زاد از سر صاحبخانه محرم شد
توئی کز فیض تکریم تو در تنزیل ربانی ... بنی آدم ز کرمنا بنی آدم مکرم شد
توئی کز یمن تعلیم تو جبریل امین حق را ... پی رد جواب از هر چه عالم جز تو اعلم شد
توئی کز کلك شمشیر تو اوراق مسلمانی ... مطلا ومجلا و محشا و مترجم شد
توئی کز سعی تعمیر تو ارکان نبوت را ... بشادروان هستی تا ابد بنیاد محکم شد
توئی کز بهر میلاد تو و اولاد امجادت ... هم ارکان حرم برپا وهم تعمیق زمزم شد
توئی کز شعلهٔ شمشیرت اندر کورهٔ هیجا ... فلك چون کلس بیض از یکدیگر پاشید و زهم شد
توئی کز استماع وصف اخلاق تو در هر جا ... بروی صفحه تصویری مصور بد مجسم شد
در اوصاف تو چون در فارسی ساز سخن کردم ... بهر جا بود لفظی معرب از این نژده معجم شد
بداز کرد سمند خون بدخواه تو در هیجا ... که چشم دین مکحل ابروی ایمان موسم شد
کسی کز نکهت اخلاقت آگه نیست میگوید ... مسیحائی چسان بی علت تزویج مریم شد
براه سائل از بس دیده بگشود از کف جودت ... ز فرط انتظار اندر نظر دینار درهم شد

مرا خاصیت لطف توزاندم درخیال آمد — که دیدم برجراحت سودهٔ الماس مرهم شد
چکید ازابر احسان توروزی شبنمی دروی — عرق کرد ازخجالت بسکه عمان خالی ازنم شد
شها ازمشرق شرع توخورشیدی پدید آمد — که دین ازوی مکرم گشت دینداری منظم شد
جهان علم دیوان عمل شیخ فلکرتبه — که چون نامش محمد بر علی دررتبه اقدم شد
زبان او کلید فیض یزدانست میگویم — که بعد ازانبیا این منزلت بروی مسلم شد
کسی گرمنکر است اورا بگو در درکهش روکن چو دیدی برتو اسباب پریشانی فراهم شد
بگوش سر نه گوش سر بیا در محفلی بنشین — که کشف سرحق زانطق حق گویش مصمم شد
کسی اینقصه دریابد که روی ازخلق برتابد — توراکی باشد این بینش که دین کالاو درهم شد
خرد از نطق او شهدی جنان ازدور او عهدی — فلك در کاخ او مهدی که در جنبش دمادم شد
رخش مرآت یزدانی وجودش فیض ربانی — بایمان میثم ثانی کزاودرکام می سم شد
کواکب فلسی ازجودش حق ازحق عین مقصودش — زهرچه ازماسوا سودش نظر بربست بیغم شد
فلك قدراشباب ازباب احسان تومیجوید — همانسری که بروی عاشق ازمعشوقه ملهم شد
مرا کار از گرفتاری کشد آخر بناچاری — خدارا تانه پنداری که زلف ازسرکشی خم شد
گر از کویت گهی دورم بدار ازلطف معذورم — نباداخانه زادی گوئی ازاین آستان کم شد
مرا گرصد جراحت بردل است ازناوك حسرت — نمی نالم که هرصد را بیك لطف تومرهم شد
ازاوصاف تو بربندم زبان اکنون بدین معنی — که نتوان خلق را بر سرحق زین بیش محرم شد
عدو یترابس است ازحق همین علت که ازذلت — بکنجی شرمسار افتاد واخرس گشت وابکم شد

ایضاً درتهنیت عید غدیر و منقبت ولی کردگار قدیر

امیر المومنین علی علیه السلام و تفنن بستایش جناب سرکار شریعتمدار آقای آقا شیخ محمد علی مدظله العالی

ساقی بنشین که عیش میسر شد — وقت نشاط و نوبت ساغر شد
غم در نورد و باده مکرر ده — کزمی غرض نشاط مکرر شد
دین بر فلك زمرتبه پرچم زد — شرك ازجهان بتیرگی اندر شد
از باد فتنه شعلهٔ کفر اینك — افسرد وشمع شرع منور شد
سری که بد بخواطر حق پنهان — کشف از جلال صهر پیمبر شد
ز انوار چهره جلوهٔ اول را — گیتی ظهور مظهر مظهر شد
امروز در غدیر خم احمد را — فرمان بحکم خالق اکبر شد

کای بدر شرع صدر امم باید — از جانب تو ساقی کوثر شد
درده صلا به پیروجوان کامروز — از حق علی خلیفه ورهبر شد
باید بحکم محکم ما بر خلق — فرمان گذار و والی سرور شد
زین تهنیت پیمبر امی را — عارض چه ماه چارده انورشد
از بهر کشف سر حق از هرسو — فرمان به‌نصب منبرش اندر شد
فوری چه بود امرحق ایشان‌را — هر خواطری به چاره‌دیگرشد
چون بد ز بهر شیرخدا آندم — میخواست عرش آمد منبر شد
لیکن بچشم خلق درآن وادی — کار از جهاز ناقه میسر شد
منبرچه شد بدست‌نبی‌را دست — همدست دست حضرت داورشد
از پای هر دو عرشهٔ آن منبر — دست خدا ودوش پیمبر شد
گفتی شبان وادی ایمن را — دیدار حق بدیده مصور شد
یا خود خلیل خالق رحمن را — آذر بدل به نور وصنوبر شد
یابر فلك بساط سلیمان را — طی زمین زسرعت صرصر شد
یا خود زرتبه عیسی مریم را — جا بر فراز گنبد اخضر شد
یاخود دو باره احمدمرسل را — منزل بر اوج صدره مقرر شد
یا از پی شکست بتان حیدر — اندر حرم بدوش نبی بر شد
جبریل را به نغمه این شادی — در هر فلك ترانهٔ دیگر شد
از بهر دفع چشم بد از انجم — خورشید را سپند بمجمر شد
نی نی نشد از این همه هیچ‌اما — صد بار ازاین به آمد وبرترشد
سر خدا و صهر نبی از نو — دارای دین و داور کشور شد
دست خدا سفینهٔ هستی را — از تند باد حادثه لنگر شد
از آفتاب تیغ عدو تابش — ملت منیر و شرع منور شد
و از حملهٔ حسام‌جهان سوزش — ایمان سدید وکفر مسخر شد
ز انوار ذوالفقار شرر بارش — کشف جلال خالق اکبر شد
صد باره ازنظارهٔ آن شوکت — برچشم دشمن ازمژه نه [illegible]
کفرنلانه را رخ از این خفت — از دود دل سیاه و [illegible]
شیطان نتیجه بی‌پدری کزنسل — بر صد پدر حواله ز ماد[illegible]شد

آغاز فتنه کرد بنرد از پیش — آخر بگل زدغغه چون خرشد
گرگی که بد بگلهٔ دین رهزن — روبه صفت شکار غظنفر شد
روز شغال شل ز سیه بختی — از تیره کی زچهره سیه تر شد
منکر بنص کوثر اعطیناك — مصداق معنی هوالا بتر شد
چون شدبنام اورقم این عنوان — دشمن زغصه‌چون خط مسطر شد
نار استان کشور کفران را — تیغ کجش قضایٔ مقدر شد
خار و خس بهار شریعت را — بر جان ز غصه مشتعل آذر شد
شد ز آستین یدالله و ازغیرت — دارای ذوالفقار دو پیکر شد
هرسرکشی که پاشد برسر زد — هر کافری که دم زد کیفر شد
بنشاند باب علم نبی‌را در — ثابر کنندهٔ در خیبر شد
تاسر زجسم عمرو بخاك افکند — دین را بسر گذاسته افسر شد
کوی زمین بعرصهٔ میدانش — غلطان بزیر سم تکاور شد
در زیر بار شوکت اجلالش — پشت فلك خمیده و چنبر شد
حبش بدیده خلد مجسم کشت — رمحش بکینه برق مصور شد
بارنده شد چو ابر سخای او — عمان زاشك رشك مقطر شد
دریای جود او چوبهٔ موج آمد — سطح زمین سفینه کوهر شد
چون مهرشد بدر که اوراجع — گیتی گرفت خسرو خاور شد
قنبر چوشد بخاك درش خادم — اورا هزار بنده چه قیصر شد
بوذرزحب حضرت او صد بار — برتر بجاه رتبه ز بوذر شد
سلمان زخاك بوسی در کاهش — اکلیل بخش چرخ مدور شد
تعمیر شد ز تربیتش عمار — زآن برتر از سپهر معمر شد
شاها توئی که‌وصف تودر قرآن — از ایزد آیه آیه مکرر شد
وصف تونبوداینکه کسی گوید — کوشیدوخصم کشت و مظفر شد
باالله که‌شرم دارم اگر کویم — کاینها بزور و بازوی قنبر شد
درقربه بق عروج به یکقامت — از مصطفی بمرتبه برتر شد
میخول چه تا شود بخدا رهبر — جبریل از آن بسوی تو رهبرشد
بر زمره ملائکه شد سرور — میکال تا بکوی تو چاکر شد

اقرار بر یگانگیت لازم ... ز اقرارعقد زهرهٔ ازهر شد

بعد از سپاس بار خدا احمد ... درهر مقام بر تو ثنا گر شد

تا لافتی بشأن تو شد نازل ... دشمن به پشت چرخه به چادر شد

عجل وصنم کجا تو کجا باالله ... رو به کجا قرین غظنفر شد

منکر شدارز لحمك لحمی خصم ... ز اوان خطا زجانب مادر شد

جنت ز طیب نکهت اخلاقت ... جان بخش ومشکبار و معطر شد

آدم شد آدم ازچه سبب کش طین ... زآب کرامت تومخمر شد

کشف ازتو و حسام تو در میدان ... خلدوصراط ودوزخ ومحشر شد

دین را پی محافظت ازدشمن ... حب تودرع ومهرتومغفر شد

یأجوج شرك را بره از تیغت ... از نو بنای سد سکندر شد

از در که عنایت احسانت ... قارون گدای آنکه توانگر شد

تیغت چنان بتارك عمر آمد ... کز پابشکل نخل تناور شد

حبت بهشت و دشمنیت دوزخ ... انسان بفعل خویش مخیر شد

شاها زبهر ختم ثنا طبعم ... عنوان پذیر مدحت دیگر شد

از بهر آنکه کوکب اقبالش ... قطب مدار شرع پیمبر شد

آن مصدر عنایت حق کز حق ... نامش مشتق زنام دوسرورشد

یعنی محمد وعلی آن کز وی ... ایمان قویم شرع موقر شد

زد بر سپهر نوبت ملت را ... تا برسریر مذهب جعفر شد

دین را وجود کامل ذیجودش ... یار ومعین وداور و یاور شد

در منزلت صدور شریعت را ... در صدر اقتدار مصدر شد

خورشید حق زمطلع تأییدش ... رشك فروغ مهر منور شد

گمگشتگان وادی حیرت را ... درقرب حق مراقب ورهبرشد

ای آنکه حسن شرع ز دیدارت ... هردم عیان بجلوهٔ دیگر شد

فخر شباب بس که بدرگاهت ... مملوك جان نثار وثنا گر شد

چون تو محمدی وعلی شاید ... حسان گرت قبول نه قنبر شد

صد شکر کز قبول تو بختم را ... دولت بکام کار میسر شد

بستم کمر بمدح تو کافاقم ... با تیغ افتخار مسخر شد

رو بر که آرم ازتوکه درهرحال — باب امیدم از ازل این در شد
تنها نه بنده بلکه جهانی را — این در مآب عاجز و مضطر شد
بر گشت هرکهٔ ازتوزایمان کشت — بیزار از تو شد که ز داور شد
گرخواهم آنچه وصف توبسرایم — نه چرخ باید آمد و دفتر شد
تا در طریق اهل رضا نتوان — نا راضی از قضای مقدر شد
باد از شرار شعلهٔ غم بریان — هردل که باخلاف تومضمر شد
باد از وصال دولت دین خرم — هر جان که باولای توهمسر شد

ایضاً در تهنیت عیدغدیر ومنقبت ولی کردگار قدیر

شکرکه دولت قرین بخت جوانشد — و ازتن فرتوت خصم تاب وتوانشد
کشوردین رونق بهشت برین یافت — گلشن شرك ازسموم‌فتنه خزانشد
بازوی ملت قوی چه بازوی خلت — آمد و ایمان بمهد امن امانشد
شوکت دین برفراز عرش علم زد — رایت کفر از فلك بخاك طپانشد
آنچه نهان‌داشت جلوه‌قدرت‌یزدان — یك بیك‌ازپرده جلوه‌کرد وعیانشد
آنچه دراندیشه داشت‌واهمه پنهان — پرده درازجلوه کاه صدق کمانشد
سر نهان را زبان کشود نصیری — گرچه سرش چند ره بسر زبانشد
بار خدا را نهنك لجهٔ قدرت — لنگر فلك زمین و ملك زمانشد
ملك هدا را هژبر بیشهٔ وحدت — پادشه کون و شهریار مکانشد
کشف تجلی ولی بار خدا را — از رخ رخشنده برکهان مهمانشد
آنکه عدو را بخندق از دم تیغش — دست زجان سر زجسم پای‌رزانشد
بود ودیگر باره‌در غدیر خم امروز — خسرو دنیا ودین بر اهل جهانشد
بر تر ازآنشد که در مقام مراتب — عقل تصور کندکه برتراز آنشد
بود نه‌ممکن نه واجب ارچه‌ولیکن — برحسب ذات این و برصفت آنشد
کوکبهٔ واجب الوجود جلالش — مظهر امکان ز بهر نصب مکانشد
شعشهٔ جلوهٔ فروغ جمالش — از افق طلعت آفتاب فشانشد
رابطهٔ انتشار جود و نوالش — علت احیای جسم وحامی جانشد
یافت خلافت چه ازرسول‌خدا گفت — حق بحق‌ازحق بحق رسیدوقرآنشد

وسوسهٔ اعتراف منزلت او — دردل بهمان فتاد و رشك فلانشد
درنظر چشم خصم جسم بداندیش — ذلت این قصه علت یرقان شد
داغ خلافت مزید شد بشرافت — برجگر هرسه کآخراین همه آن شد
روبهکی گرک پیشه در گلهٔ شرع — خرمگسی سازکرد خواست شبانشد
داشت بخواطرکه بافسانه وافسون — جغد بمعموره خر ببام توانشد
دست‌خدا زآستین برون شد وازبیم — آنهمه عجل وصنم زنام و نشانشد
سر نهان آشکار شد ز جلالش — و آنهمه اشرار آشکاره نهانشد
نعرهٔ هل‌من مبارز از دل خصمش — ناشده اندر گلو بدل به امانشد
شیر سپهر از مهابت سك کویش — همچو غزال از هژبر شرزه رمانشد
از سخطش ساکنان ارض وسما را — کارد به‌ستخوان رسیدو کاربجانشد
طایر تیرش‌چه زآشیان کمان‌جست — مرغ اجل پر فکند و از طیرانشد
خون برکاب‌آمد از گلوی مخالف — پنجهٔ خصم افکنش‌چو وقف عنانشد
ساقی تیغش ز بس بساغر هیجا — ریخت‌زخون‌باده‌چرخ‌دست‌ودهانشد
از دم تیغش به نهروان زتن خصم — ازخوی واز خون‌چه‌نهرهاکه‌روانشد
پشهٔ بتائید او ز کلهٔ نمرود — دود بر آرنده تر ز پیل دمانشد
مورچه با شوکتش زدست‌سلیمان — کسب نگین‌کرد و بربساط روانشد
تیغ‌کجش راستشد چه‌برسرمرحب — ملك شریعت قرین امن و امانشد
هرکه توانگرشد از تجارت مهرش — بیخبر از کنج سود و رنج زیانشد
هرکه تن آسوده شد بخاك‌ولایش — فارغ از اندیشهٔ جحیم و جنانشد
هرکه زجان شدثناگر خود وآلش — وارث ملك هنر به تیغ زبانشد
هرکه بر افراخت سر بافسرمهرش — تاجور و تاج بخش وتاج‌ستانشد
چونشه صاحبقران‌که در همه‌اقران — ذات جمیلش بری زشبه‌وقرانشد
ناصرالدین‌شاه‌غازی آنکه زشوکت — بندهٔ او مالك الملوك جهانشد
آنکه بترتیب اصل ونسل‌بلا فصل — شه نسب و شه نژاد و شاه‌نشانشد
دورسپهر آنچنان بمرکز حکمش — گشت‌که هرچ‌ازز‌مانه‌خواست‌چنان
شد قدر آنسان مطیع امر منیعش — کانچه بخواطر اراده کرد همانشد
از اثر عقل پیرو بخت جوانش — عقل‌جوان پیرو بخت پیر جوانشد

خاك درش آمد از برای سران تاج ... نی غلطم از برای تاج سران شد
گردن چرخ از پی اجابت حکمش ... بسته بزنجیر خط کاهکشان شد
پشت زمین از فشار سم سمندش ... تیر صفت راست بود خم چه کمان شد
نوك بن زمحش آسمان و زمین را ... کرد بدآنسان که زیر این زبر آن شد
رونق ملك از نظام السلطنهٔ او ... غیرت بزم سپهر باغ جنان شد
آنکه در ایام عدل وکاه وسخایش ... صولت کسری شکست وطی زمیان شد
دادگرا ایکه قهرمان شکوهت ... دادگر وداد خواه و دادستان شد
بسگه بگرك اعتراف دید و امانت ... بره بعهد تو از خیال شبان شد
بهر فرار ازعدالت تو در این ملك ... ظلم پی آب فتنه از پی نان شد
رخش تو هرجا کشید شیهه پی رزم ... درشکم طبل وکوس حبس فغان شد
بر کرهٔ خاك شد بدل کرهٔ باد ... برفلك ازبس زسم غبار فشان شد
دوش زمین گوش آسمان زعدویت ... این زقتیل آن زناله هردو کران شد
غوطه ور از هرطرف دراب ودر آتش ... عرصه زباران تیر و برق وسنان شد
حکم تو تاکرد عزم قلب طبایع ... شعلهٔ کبریت چارهٔ خفقان شد
ای قدر آوازهٔ که دست عطایت ... ناسی نیسان وناهب یم وکان شد
فارس مضمار شوکت تو بشمشیر ... وارث تاج نکین وتخت کیان شد
دیده بکاه ثنا نگاریت از شوق ... محو تماشای رقص کلك بنان شد
طول سخن دادم ار بعرض جنابت ... عفوتووحرص بنده علت آن شد
داد بمدح توام نتیجهٔ خجلت ... آنچه معانی دراین صحیفه بیان شد
گرچه شد از دور چرخ پیر ولیکن ... باز شباب از عنایت تو جوان شد
تا نتوان در ادای فرض شب وروز ... پیشتر از وقت استماع اذان شد
باد روان در جهان اطاعت امرش ... هرکه پی فرض طاعت تو روان شد
راحتش ازجان جان زجسم رمان باد ... هرکه زدرگاه دولت تو رمان شد

ایضاً در منقبت عین‌الله الناظره ویده الباسطه شاه اژدر در حیدر صفدر علی علیه‌السلام وتشبیب بستایش جناب نظام‌السلطنه

سحرچون رایت اسکندر مهر آشکارا زد ... سنان جانوسیار آسا بدآرا بیمدارا زد
زانجم دیدهٔ مجنون ظلمت شد سرشك افشان ... سحرچون لیلی خورخر که ازخاور بصحرا زد

ید و بیضای مهر از جیب صبح آمد برون تا گه ‌‌ ‌‌ ویا برق تجلی بر کلیم از طور سینا زد

نبودش گر صداع از فرط بیخوابی چرا گردون ‌‌ ‌‌ به پیشانی افق را صندل صبح آشکارا زد

مگر گیو افق هم رزم هومان داشت بیژن را ‌‌ ‌‌ که با درع سیاوش رخش کین راهی به هیجا زد

ویا شیرین خورشید از پی دلداری خسرو ‌‌ ‌‌ نقاب از بام قصر بیستون از چهره بالا زد

افق را شد گریبان چاک مهر آمد برون لیکن ‌‌ ‌‌ نه چون چاکی که بر پیراهن یوسف زلیخا زد

کلیم آفتاب از بام خاور عوج ظلمت را ‌‌ ‌‌ بکف خط شعاعی چون عصا بگرفت و بر پا زد

شد از دیر فلک در خرقه پنهان راهب انجم ‌‌ ‌‌ کشیش صبح چون ناقوس زرین در کلیسا زد

شد از رمح شعاع آفتاب انجم چنان خیرهٔ ‌‌ ‌‌ که گفتی با سنان دست خدا بر قلب اعدا زد

شهنشاهی که جبریل امین طبل عروجش را ‌‌ ‌‌ شبی هفتاد نوبت بر فراز لی مع الله زد

ظفرمندی که شمشیرش هنوز از تارک مرحب ‌‌ ‌‌ به پیشانی فرو نارفته برق از کاو غبرا زد

هنرمندی که با سر پنجه اژدر در از قدرت ‌‌ ‌‌ تواند اژدها را صد کره بر دست موسی زد

خداوندی که از بطن مشیت بر وجود خود ‌‌ ‌‌ صلای تهنیت بر ممکنات از عرش اعلا زد

لسان الله ناطق آنکه با صوت حق ارنی را ‌‌ ‌‌ خروش لن ترانی بر کلیم از طور سینا زد

نبی را در جهان حکم نبوت آندم اجرا شد ‌‌ ‌‌ که مهر لافتی الا علی بر صدر طغرا زد

نصیری را چه تقصیر اندر این دعوی که نادان را ‌‌ ‌‌ محال است اینکه بیشور و شر آساید چه صهبا زد

ز بیم آنکه مردم چون خدا یکتا نخوانندش ‌‌ ‌‌ نبی مردانه بروی نام زوجیت بزهرا زد

بود فرق از خدا تا ناخدا گفتن بر او چندان ‌‌ ‌‌ که تیری بر نشانی راست یا یکنقطه بالا زد

اگر بر دوش احمد پا بجا شد دست یزدان را ‌‌ ‌‌ خدا را پا بجا کن پا ز جای خود چه بیجا زد

خلیل الله چو مه را گفت هذا ربی از حیرت ‌‌ ‌‌ علی را گوید ار غالی خدا کی حرف بیجا زد

ز صاحبخانه چندان تربیت شد خانه مولودی ‌‌ ‌‌ که هرچ اندر مربی بود سر سر در مربا زد

بود گر ننگش از اورنک دارائی عجب نبود ‌‌ ‌‌ شهی کو چار تکبیر از ازل بر فوت دنیا زد

ز نامش نامهٔ عقد اندر آن مجلس مزین شد ‌‌ ‌‌ که یزدان بهر آدم قرعه بر تزویج حوا زد

خدا بینی طمع کرد از خدا موسی بدانعلت ‌‌ ‌‌ که خاک کوی او را کحل سان بر چشم بینا زد

هم اندر گلشن مهرش خلیل از نار سالم شد ‌‌ ‌‌ هم اندر فلک حبش نوح بی پروا بدریا زد

بچنگال اجل مرحب فتاد آندم که در خیبر ‌‌ ‌‌ سر انگشت یدالله رایت اندر سنگ خارا زد

بجان کاو زمین را منت است از دست و بازوئی ‌‌ ‌‌ که اندر فرق حارث تیغ برق افشان مدارا زد

بشمشیر شرار افروز مرحب سوز عمرو افکن ‌‌ ‌‌ خلل دد کاخ کفر افکند آتش در کلیسا زد

ببازوی قوی نیروی خصم انداز دشمن کش — هبل را جامه در نیل عزا در مرك عزا زد
حریمشرا که جاروب رواق از زلف غلمان شد — غبارش را سز چون توتیا بر چشم حورا زد
بقهاری وغفاری مثل ز آن شد که دیاری — قدم بی قهر و مهر او نه در سجین نه طوبا زد
بدریای ثنایت عرقم ای دست خدا دستی — که بیدست و توان بیدست پا نتوان بدریا زد
بوصفت آنچه میدانم بخلق اظهار نتوانم — در اینصورت ندارم چاره غیر از گفت حاشا زد
مرا ای مدعی بگذار زبگذر کآتش عشقم — بزیر فکر دیك افتاد و بر سر جوش سودا زد
پس از تشریف میلاد تو اندر کعبه هر ساعت — پی کسب شرف صد باره یثرب رو به بطحا زد
بدرگاه تو هر کس بنده شد بر خلق سلطان شد — بدامان تو هر کس دست زد برماسوا پا زد
غری از یمن امکان تو رشك عرش اعظم شد — ثری از فیض درگاه تو خرگه بر ثریا زد
فلك از سیلی قهر تو شد نیلی عذار آیا — مگر در رجعت خورشید از حکم تو سر وا زد
شهنشاها شباب از یمن اوصاف تو در دفتر — ثنائی طرفه زیبا بر دو نقشی بس دلارا زد
مرا تأیید این دولت شد از الطاف مولائی — که بر دامنت از روی ولا دست تولا زد
جهان عدل و داد و دین که اندر سفرهٔ جودش — فلك بی منع و بی منت صلا بر پیر و برنا زد
نظام السلطنه کز رشك وجود و غیرت عدلش — قضا روزی دو صد ده طعنه بر قاآن و کسرا زد
قدر بر بام ملك ملت اندر عرصهٔ گیتی — بنام نامی او کوس شوکت آشکارا زد
عدو بندی کز اندام عدو بر صفحه میدان — بهر سو حمله ور شد صد هزاران نقش جوزا زد
بعهدش رسم شرع از بس منظم شد زبیم او — بنات النعش چادر بر سر از بیم تماشا زد
جهان دار امن و مدح تو حاشا ز آنکه نتواند — بدعوی قطره با عمان یا پهلو بدریا زد
مرا این افتخار از یمن اوصاف تو بس باشد — که هر کس شد ثنا خوان تو خرگه بر ثریا زد
علم تا میتوان از یمن علم اندر دو عالم شد — قدم تا میتوان از فیض دین بر هر دو دنیا زد
به آزادی قرین باد آنکه با مهر تو شد مقرون — به ناشادی رهین باد آنکه از حکم تو سر وا زد

در تهنیت عید مولود مسعود جناب خاتم النبیین رحمة للعالمین

شفیع المذنبین پیغمبر خدا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم و مدح مولانا امیر المؤمنین علی علیه السلام

مطرب آهنگی که دهر اینك چه فردوس برین شد — پشت گردون در زمین بوسی خم از بهر زمین شد
هر کجا جشنی و جوشی هر کران نائی و نوشی — هر وجودی را خروشی جانفزا و دلنشین شد
نیست بی جشنی بساطی یا دلی بی انبساطی — هر سرائی را نشاطی با نواهای حزین شد

دور ناکامی سر آمد نخل شادی را بر امد پیك عشرت از در آمد بکر دولت زیب زین شد
دین گرفت از هر دیاری بر تر از عرش اقتداری خصم شرع از هر کناری خوار و محزو نوغمین شد
روزگار از شاد کامی ترك خصمی کرد و خامی پیك بخت از نیکنامی نقد شادی را ره‌ین شد
بزم عیش ار است هستی خاك رست از تنگدستی اسمان باساز مستی رحمت افشان بر زمین شد
عهد غمخواری خواری شد بدل با کامکاری روزگار از لطف باری باعنایتها عجین شد
شرع پاکوبان زشادی کاینك از رغم اعادی بخت شرك از نامرادی همچو روی مشر کین شد
بخت نیك انجام دوشم آگهی داد از سروشم کاینچنین طبع از خروشم رشك چنك رامتین
گفت دریاب ار توانی حاصلی از شاد کامی ز آنکه دهر از کامرانی باسعادتها عجین شد
عشرتی باسیم ساقی خوش بود اندر وثاقی ز آنکه جونین اتفاقی قرنها شد تاقرین شد
عید مولود پیمبر ص گشت و ز الطاف بیمر شامل هستی سراسر فیض رب العالمین شد
کاشف اسرار سرمد مظهر یکتا محمد زاو عیان شد میم احمد کز احد دوبین شد
صدر ایوان جلالت بدر تابان اصالت آنکه در نهج رسالت اولین بود آخرین شد
خسرو اورنك هستی حاصل پاسنك هستی رخش پیش آهنك هستی خلقتش راز یر زین
مه نمکدانی زخوانش مهر شمعی ز استانش جبرئیل از چاکرانش چون شد ایزد رامین شد
شمسهٔ شمس از رواقش عرش فرشی از وثاقش در همه آفاق طاقش خلقت از جان آفرین شد
کوثر از لطفش زلالی جنت از خلقش خیالی دین ز گلزارش نهالی کانس وجن زاو خوشه‌چین
شیر گردون صید قهرش انبیا اطفال عهدش در دل آرائی بعهدش دین به از صد فرودین
دوزخ از خشمش بخاری جنت از کویش غباری در گلستانش هزاری حضرت روح الامین
بانی ارکان هستی مطلع دیوان هستی واضع بنیان هستی ز آب نار و ماء و طین شد
آب خضر اندر بیانش موسی عمران شبانش عیسی از قرب زمانش چرخ چارم رامکین شد
ماسوا سر شار جودش کعبه موضوع سجودش شد چه در سلك وجودش گوهر هستی ثمین
رحمت از فیضش قیاسی اطلس گردون پلاسی واز ازل کرسی اساسی بهر خدامش گزین شد
خلقت از حلمش عیاری هستی از حزمش حصاری شد جمش خدمتگذاری کش جهان زیر نگین شد
لامکان صف نعالش انس و جان رهن نوالش بنده فرمان بلالش سلم و تورو ابتین شد
سدره پای انداز بزمش علم حق معیار حزمش آنکه با تأیید عزمش حصن حقیت حصین شد
نوح کشتیبان رایش روح تاثیر ولایش دهر با طول بقایش اریسار امد یمین شد
انبیا محو صفاتش پایه بیش از ممکناتش آنکه ازمر آت ذاتش سر ما اوحی مبین شد

مطبخشراچرخدودیمصحف ازمدحش سرودی درکف هرذی‌وجودی حب او حبلی متین شد
ایشهی کز لایزالت نیست درهستی زوالت درازل دست نوالت رزق هستی راضمین شد
آسمان رکن جلالت قرب حق بزم وصالت تابحشر اندر کمالت نقد هرعلمی دفین شد
درکهت معراج ایمان خاك راهت تاج ایمان وزتو درمنهاج ایمان کشف اسرارمتین شد
نورحق وقف ضمیرت لامکان برج سریرت شیرحق چون بدنصیرت زان امیرالمؤمنین شد
داور یزدان خصایل خسروقدسی شمایل کاندر اقلیم فضایل ماه ملت شاه دین شد
شرمسار ازجود میغش پشت گرم ایمان زتیغش وازحسام بیدر یغش طبع مریخ آتشین شد
لافتی توصیف جاهش هل اتی ازحق گواهش شدچه مقرون پناهش رکن شرع اینسان رکین شد
کرسی ازقدرش بنائی هستی ازجودش عطائی باغ خلقش رافضائی روضهٔ خلد برین شد
قرب حق معراج رازش وازدو گیتی امتیازش چرخ راخاك نیازش تاابد وقف جبین شد
برق دستوری زعزمش کوهسار ایات حزمش انکه ازخون روز رزمش ماه تاماهی عجین شد
سرحق صدرولایت مصدر فیض وعنایت انکه درنهج هدایت لطفش ایمان راامین شد
ایشهی کاسرار بیچون گشتهٔ درعلم تومکنون وزهمه ایجادت افزون مدحت ازجان افرین شد
تاشباب ازبخت نامی یافت زاین منصب تمامی قیصر ازبهر غلامی قصر قدرش رامکین شد
دارد ازفیض ولایت چشم امید ازعطایت رحمت بی‌منتهایت چون انیس الایسین شد
یکنظر بنما بحالش فرصتی بخش ازملالش کاختر بخت ازوبالش بامحاق غم قرین شد
شد بطوفان مناهی کشتی عمرش تباهی آه کاخرروسیاهی حاصل روزپسین شد
حالیا باحال مضطر دارد امید ازتو بیمر رحمت عامت بمحشر چون شفیع المذنبین شد
تاگل از بادبهاری کله بندد برعماری تاچمن ازحکم باری گه خزان گه فرودین شد
خصمت اندرنامرادی بادو احبابت بشادی زانکه میبایداعادی آنچنان یاراینچنین شد

ایضاً درمدح اشرف مخلوقات ابی القاسم محمدابن عبدالله(ص)

ترکابچهره زلف توچون مشکبارشد در یکزمان تلاقی لیل ونهار شد
چندان‌طریق‌مصر لب‌ازراه‌چین سپرد تا روم پایتخت ملوك تتار شد
زان‌خط‌چون‌بنفشه‌بدان‌روی‌چون‌سمن هرجا دلی‌است لاله صفت داغدارشد
جانازدست آن لب ودندان دلفریب دست و لبم زکاوش دندان فکار شد
در قید خال و سلسلهٔ تابدار تو فوجی اسیر سلسله بیقرار شد
خوش‌دولتی‌است‌عشق که‌ازروی‌خاصیت شهری زفیض هجر توشب زنده دارشد

چشمت بخیل غمزه جهانی خراب کرد | بیمار بین چه پردل وخنجر گذار شد
زاین فتنه عاقبت که بدنبال چشم تواست | تاراج دین مردم پرهیز کار شد
زاهد که منع باده نمودی و عاشقی | تادید چشم مست تورا میکسار شد
جای بهای بوسه زمن نقدجان گرفت | کای اهل شهری نرخ شکر آشکار شد
هر گوباحتیار دل اورا نظاره کرد | درکار خویش بیدل وبی اختیار شد
ای دل باقتدار محبت بین و عشق | کآخر جهان مسخریك نیسوار شد
جانا بدور باده غنیمت شمار عمر | خاص این زمان که دور بقابیمدار شد
دریاب کار خویش که از دور روزگار | بس عمر ها که برسر دار مدار شد
خون رزان بخاصیت از نان ناکسان | صد ره فزون بذائقه هوشیار شد
بسپار جان زجوع بدونان مکن رجوع | کاین دربگوشم ازلب آموزگار شد
گرسر نهی بکوی شهی نه که ترتبش | در دیدهٔ ملك سبب انبصار شد
رکن وجود حجر مشیت حطیم فیض | کز احترام او حرم آسوده کار شد
فیض یکم حدوث مجرد کز انبیاء | بودا ولین ولیك نخستین شمار شد
وجه صفا محمد ومحمود و مصطفی | کز رتبه ذات او بری ازافتکار شد
پیغمبری کز آئینهٔ ذات پاك او | تو ضیح جلوهای خداوند کار شد
شاهنشی که از پی حمل جلال او | نه بختی فلك ز پی هم قطار شد
تا اختیار ملك نبوت بدو فتاد | اصناف انبیا همه بی اختیار شد
صدری که در مقدمهٔ سال بعثتش | ارسال مرسلین همه تقویم بار شد
اندر ره مدینه ز رشك نزول او | طاق حرم خم از پی تعظیم غار شد
نوح آن زمان که لنگر حبش بدل فکند | از چار موج بحر بلا رستگار شد
بی آبیاری چمن خلتش نبود | آذر به پور آذر اگر لاله زار شد
تا یابد از توسل معراجش آبروی | چشم شب احول از اثر انتظار شد
از عرصهٔ گذشت که نعل براق او | برگوش قدسیان زشرف گوشوار شد
درساحتی رسید که ازکر در فرفش | چشم خرد بکاه نگه پر غبار شد
برشد بمحفلی که بخزمیم بودوبس | آن هم زقرب واسطه کامل عیار شد
زاعداد میم نام محمد پدید گشت | نفی دوی نمود احد آشکار شد
ای خواجهٔ دوگیتی ومولای ممکنان | کت بنده برملوك جهان شهریار شد

ای صادر جلال آلهی که صدر قدس — از مقدم تو مصدر عزو وقار شد
تار کن خلقت تو بناکردلم یزل — ارکان لاشریك له استوار شد
حس خرد که شامل اسرار وحدتست — درکنه قدرذات تو آسیمه سار شد
دربدوخلقت آتیی ازلطف وعنف تو — عنوان آفرینش لیل و نهار شد
کلك قضاچه ز در قم هستی تو را — در ضلع او مسودهٔ هشت وچار شد
روح الامین بقرب یمین عنایتت — چون شد مکین امین خداوندکار شد
میکال با تو گل فیض عمیم تو — بر زمرهٔ ملائکه فرمان گذار شد
سلمان چه فیض پاس درت یافت درعرب — از فارس تاعجم بدرش پاسدار شد
مقداد تا بخاك ارادت نهاد روی — مقدار بر تر از فلکش زاقتدار شد
عمار تازحب تو تعمیر جان نمود — جنت پی نزول جلالش عمار شد
چون ذره شدبمهرتو بوذرچه متصل — فرق خوراز غبار درش تا جدار شد
خاك مدینه از اثر فیض مقدمت — بر فرق آسمان سبب افتخار شد
اطلاق گشت نام یتیمی چه بر گهر — منسوب شدبشخص توزان شاهوار شد
شیطان که کرد اینهمه درمعصیت قیام — ما نابلطف عام تو امیدوار شد
کس را چه جای آنکه زمعراج دم زند — جائی که میزبان تو پروردگار شد
لفظ مدینه شاهد اعجاز دست تست — دین یعنی از میانهٔ مه آشکار شد
در یکنفس تصور مقدار حلم تو — پشت زمانه را سبب انکسار شد
ازمقدم تو در شب معراج سدره را — بدمنتهای رشك زبس شرمسار شد
ای صدر آستان مناعت که نعت تو — دیباچهٔ گشایش هر بسته کار شد
باب توجهی به شباب از طریق لطف — در چاره باز کن که بهٔ عصیان دچار شد
موقوف لطف عام توچون کار عالمی است — بروی ترحمی که بس امیدوار شد
چون در مناقب تو بپایان رسید فکر — زان در دعای حضرت تواختصار شد
تاز اقتضای فکرت ارباب دوربین — هر کوگرفت راه خرد رستگار شد
یارت هماره کامرد ابارو شاد مان — زآنسان که دشمنت بجهان خوارزار شد

در بیان ظهور معجزهٔ از مرقد مطهر مظلوم العطشان القتیل سلطان الخائفین

ابی عبدالله الحسین ع

منت خدای را که جهان کامکار شد ملت قوی پی آمد و دین استوار شد
منت خدای را که مر اسلام را ز لطف بیشی فزود و بر همه کیش اختیار شد
منت خدای را که ز یمن قبول شرع ایمان قرین مرتبه و افتخار شد
منت خدای را که در اقلیم راستی ملت فراخت رایت با اقتدار شد
منت خدای را که ز بخت بلند شرع دین فارغ از ملال کلال نقار شد
ای عالمان بر اوج ثریا علم زنید کامروز قدر علم و عمل آشکار شد
ای واعظان بعرشهٔ عرش افکنید فرش کز عرش تا بفرش جهان شادخوار شد
ای مؤمنان بسجدهٔ شکرانه رخ نهید کایمان بحصن امن و امان انحصار شد
ای عابدان ز جام عبادت شوید مست کانیك جهان ز جام طرب هوشیار شد
ای زاهدان وظیفه که از منبع نجات کام شریعت نبوی خوشگوار شد
ای سالکان بسلك طریقت نهید کام کز کرد شرك راه حقیقت دچار شد
ای کاسبان ز شوق چراغان کنید زیب کز غصه روز دشمن دین شام تار شد
ای ظالمان بچشم خسارت خلید خار کز ابر معدلت همه گیتی بهار شد
ای شیعیان بر ابلق گردون زنید زین کانیك سمند دولتتان را هوار شد
ای مادحان بعرشهٔ کرسی کنید جای کز عرشتان بفرق جواهر نثار شد
ای شاعران برشتهٔ نظم آورید شعر زاین معجزی که در همه دهر انتشار شد
تنها نه گشوری بشد اظهار این عمل بر عالمی معاینه خورشید وار شد
توضیع این مقدمه مردودی از نظام در کربلا که جنبت ازو شرمسار شد
با ساز و برك اسلحه آن دیو زشت خوی شیطان صفت بعزم جنان رهسپار شد
رو کرد بی ادب بحریمی که جبرئیل با صد ادب بدر که او پرده دار شد
شرم از خدا نکرد و پیمبر نهاد پای بر پایهٔ که هستی ازو پرده دار شد
برخواست خادمی ز پی منعش از دخول گفتش نباید اینهمه نا پاسدار شد
آشفت سر بتافت بد انسان که هر دو را خصمانه وار کشمکش و گیر و دار شد
و آنکه زبان به بیهده گوئی برون نمود دوزخ صفت ز کام زبان شعله بار شد
گفت این بخاك خفته پس از قرنها چه سان او را شعور تفرقه دادن شعار شد
کی امتیاز ز نیك و بد اهم کند بچشم جسمی که توتیای دو چشم مزار شد
چدی بدین و تیره مقالات ناپسند بسرود واز طریق ادب بر کناره شد

زاین قصه بس نگرد که ناگه زکتم غیب — دستی عیان چه قدرت پرور گار شد
دستی چنان که در شب معراج بی حجاب — بر مصطفی زپشت حجاب آشکار شد
دستی چنان که بردر خیبر زروی قهر — زد صدمهٔ که زلزله در کوهسار شد
دستی چنان که در صف خندق بفرق عمر — بر انس و جان معاینه بـا ذوالفقار شد
دستی چنان که کرد برون زاستین کلیم — ز آن آستای برون بهزار اقتدار شد
زد بر عذار آن سك پر کین که بیست کام — پر تاب و تیره عارض و آسمیه سار شد
سر گشته روی تیره برگشته روز بخت — مقرون لعن طعن صغارو کبار شد
افتاده همچو نقطهٔ عبرت ز چـار سو — پر کار سان بوی نظر ازهر کنار شد
زاین قصه همچه غنچه دل شیعه برشکفت — زاین غصه همچه لاله عدودا عذار شد
ز اخبار این مقدمه بر گرد آن لعین — غوغای مرد و زن ز یمین و یسار شد
بارنج در شکنجه وباتاب در عذاب — خاکش بسر بروی سیه خاکسار شد
هر کس بفکر چاره سکالی باتفاق — تـار أیشان بداین سبب امید وار شد
کاو رارسن فکنده بگردن زروی عجز — یعنـی بـاقتضای خـربت فسار شد
بردن بسوی درکه شاهی که هر که زد — دست رجـا بدامن او رستگار شد
عباس فخر ناس که شیر از هراس او — در بیشه همچه روبه لا غـر شکار شد
باری نهاده بند به بردند آن مکان — دردش ز حد زیاده الـم بیشمار شد
ز آنجا سوی طبیب فرنگی نهاد روی — شاید بعون فکرتش آسوده کار شد
رویش طبیب دید باندیشه رفت و گفت — کاین درد را معالجه از افتکار شد
آن کش چنین نموده مگر بخشدش علاج — ورنـه بباید این سوی دارالبوار شد
آن کش چنین نموده حسین است کز جلال — در ذات او عیان صفت کرد گار شد
شاهنشهی کـه کنگرهٔ کاخ رفعتش — بر گوش قدرعرش برین گوشوار شد
شاهنشهی که خاك درش فرق چرخ را — سر مـایه بخش مرتبه و افتخار شد
شاهنشی کـه از پـی در یوزه جلال — کرسی بگوی او بهزار اعتذار شد
شاهنشهی که قابض روح از حسام او — با الامان ز معر که رو بر فرار شد
ای شهسوار عرصهٔ هستی که فیض تو — مانند جـان بکالبد روز گـار شد
زان صدمهٔ که سم سمند تو زد بخاك — تا پشت کاو جسم زمین رعشه دار شد
یك روزهٔ سخای تو در سفرهٔ قیان — تا حشر رزق دیو ودد و مور مار شد

نقد جنان بکفهٔ خلق شریف تو ماند سیم ناصره خالی عیار شد
مانا که سیلی از کف خشم تو خورده است ور نه فلک بجرم چه نیلی عذار شد
خورشید زانفعال ضمیر تو تا ابد هر شب نهان زدیده دراورنک قارشد
ماند کوره زخمی تیغ تو را ز تن تا آسمان زبانه بلندار مزار شد
شاها بحیرتم که بدین منزلت چرا در کربلا عیال تو بی غمگسار شد
زینب که خاک درگهش اکلیل حور بود تا شام سر برهنه براشتر سوار شد
اکبر که بود پارهٔ جسم تو جسم او در خون بزیر سم هیون پاره پاز شد
حلق علی اصغرت از تیر حرمله چون غنچه چاک چاک زخون لاله زار شد
عباس پور ساقی کوثر ز بهر آب دستش جدا ز پیکرو جسمش نزار شد
قاسم فکند طرح عروسی ولی دریغ کز خون او دو دست نگارین نگار شد
هر کو به نینوای تو چون نی نوا نکرد چون نی بعاقبت ز نوا زار زار شد
در گلشن عزای تو با چشم نرشباب با ناله گه چه قمری و گه چون هزار شد
شاها بحضرت تو که درشوشتر مرا یکجان بصد هزار بلیت دچار شد
ارجو که خوانی از در لطفم بکوی خویش کآسوده خواطر آنکه رها زاین دیار شد
تا آنقدر که قرعه زمین راسکون فتاد تا آن زمان که بهره فلک را مدار شد
یار تورا وخصم تورا کنج بادو رنج کاین درخور عنایت و آن انزجار شد

درمنقبت جگر گوشهٔ پیغمبر قرة العین حیدر صفدر سرور سینهٔ زهرای ازهر حضرت ابی عبدالله الحسین ع

چون خور بفرق ابلق گردون اجام زد خطی گرفت و یکتنه بر قلب شام زد
دست جدال را کره آستین به بست دامان عزم را ز پی انتقام زد
درهفتخوان تهمتن اژدر بخون کشید یا هفتواد قبهٔ زر بر خیام زد
یا کاوه بر فرشت بکمین کاویان درفش کز رزم ساوه پابره انهزام زد
فرق شفق چه چاک طبرزین زهم شکافت از بسکه خور بعزم شبیخون حسام زد
دیوار به ربو وخدعه مکین شد بجای جم هم عاقبت جم آمد وسنگش بجام زد
یعنی سحر طلیعهٔ خاور برون کشید از خاوران وبرد بر افراز بام زد
آفاق را ز دودهٔ ظلمت ز دودروی اشراق را عبیر شفق بر مشام زد

من زان میانه بیدل حیران تن زده — چون آن کسی که جام پیاپی مدام زد

گه خواطرم هوای مآل ومنال داشت — گه فکرتم نوای مقام ومرام زد

چندی سرم زغلغله سودای روم بود — چندی دلم چه زلزله درفارس کام زد

که دربساط عرش گهی در بسیط فرش — دست خیالم اختر جاه و مقام زد

پشت دو تایم آئینه دار هلال بود — بخت بدم معاینه ره بر ظلام زد

گفتی درون گورهٔ فخار بود می — از آتش درون که سراز هرمسام زد

ناگه صدای سندان ازباب خانه خواست — با هیبتی که نوبتی آهنك شام زد

بشنید چون صدای دراز شوق خواطرم — چندین معلق ازپی همچون حمام زد

چونان شدم براه که شخصم بهفت جای — هر کام هفت باره لب ابتسام زد

در باز کرده تافت رخی رشك آفتاب — وز تاب چهره طعنه به بدر تمام زد

گفتی قضابکرد رخش خط عنبرین — بر طرف مهر دایرهٔ مشگفام زد

زلفش صلاح جنك بیغمای ننك داشت — چشمش صلاح عام بتاراج نام زد

هم کاو شم بروزن جان از نگاه او — هم آتشم بخرمن تن ز ابتسام زد

چندی بمهر دیدم و چندی بچهر او — حیران شدم کزاین دوزخاور کدام زد

بنشست درج در زسر مهر بر گشود — بر تنك قندطعن وملام از کلام زد

گفتا که بخت باتو حرون است یاقران — گفتم چنان حرون که نه کامی بکام زد

گفتا که نظم گوئی گفتم بلی خیال — این نقش نظم را ز سر اهتمام زد

گفتا زمطلعش دوسه بیتی فراسرای — بسرو دمش بمن در طعن و ملام زد

گفتا کنون بنظم طلوعیه رسم نیست — کز غرب غم هلال سرازطرف شام زد

یعنی محرم آمد وسیل سرشك موج — از خاك تا بدامن نیلی خیام زد

هنگامهٔ مصیبت شاهی است کز غمش — آتش بجان مردوزن وخاص وعام زد

مصباح ذات ومظهر قدرت سراج فیض — کش حق بنامش این رقم اندر کلام زد

هستی هزار مرحله بود ازعدم بعید — آندم که او بساحت امکان خیام زد

درخیل آفرینش طومار جود را — کلك قضا بر او رقم اختتام زد

از خشم او بکاوش مژکان جنین خصم — نقب از پی گریز بزهدان مام زد

پای مراد بر سر هفت آسمان نهاد — بر ذیل مهرش انکه کف اعتصام زد

هر پشه را ارادهٔ حفظش کفیل شد — پهلو بکوه پنجه به شیر کنام زد

برهر که تافت شعلهٔ نیران خشم او — دوزخ زبانه اش ز بن هر مسام زد
عزمش بر آفرینش دیگرچه کردرای — نوبت براین بنام دو نوبی غلام زد
هر کودمی بدامن حبش فراخت دست — کام طرب بتارك چرخ از مقام زد
حزمش زبال مورچه درپیش رود نیل — سدن توای بسختی همچون رخام زد
در کربلا زنالهٔ هل من معین او — جوش حرم گواژه بشور قیام زد
ان یك بگریه نالهٔ ابن الکفیل داشت — و آن یك هماره نالهٔ ابن الامام زد
پیکان بوالحنوق چهاز حلق اصغرش — بگذشت راست بر دل خیرالانام زد
اب تر نکرد ز آب روان تاروان سپرد — عطشان قدم بر وضهٔ دار اسلام زد
خورشید غرق خون بکنار سپهر ماند — چون خصم دون بتارك اکبر حسام زد
آخر فلك بجرم چه بر پور بو تراب — تیغ ستم کشید و پی انتقام زد
ز آن آتشی که بارگه اهل بیت سوخت — یك شعله کاش برحجب صبح وشام زد
آندم که معجر ازسر زینب کشید خصم — گردون به نیل جامهٔ بیت الحرام زد
شاها مرا بمدح تولطف توشد دلیل — ورنه گیم سرایش بخت این مقام زد
ارجو که در قیامتم آید کفیل از آنکه — هرجا صلای عام بهر خاص و عام زد
ز آندم که مادح توشباب آمد آسمان — زاقران کزید نوبت نظمش بنام زد
تا دست صنع باید بر لوح روزگار — از کلك مهر ومه رقم صبح وشام زد
کام عدوی وجام محبت زنیش ونوش — پرباد کاین دو غازه بچهر ختام زد

در ستایش حاج محمد رضا خان

بتا چو لعل تو آلودهٔ شراب شود — هزار صومعه زهدو ورع خراب شود
زجان دریغ ندارم ولیك ازان ترسم — که پنجهٔ تو بخون منی خضاب شود
تو راصفای لب افزون شد ازطراوت حسن — از آنکه تربیت لعل از آفتاب شود
بعزم صید بدین چهره گر برون تازی — هزار مرغ دل ازیك نظر کباب شود
توشاه کشور حستی ودل قلمرو تست — روامدار که ملکی چنین خراب شود
گداخت ز آتش عشقت جگر مراو که گفت — نه ممکن است که لعل اندر آتش آب شود
زکفر زلف تو در کشور مسلمانان — بسی نمانده که دینهای تازه باب شود
بخشك سال وصال تو از دودیدهٔ من — نه بس که مرزع یك ساله فاریاب شود
فغان کران لب شیرین ونرم گفتاری — هماره قسمت من ترشی عتاب شود

جفا بس است که ترسم گهی زمظلومی — شکایت تو بمیر فلك جناب شود

سمی ثامن آل محمد آصف عهد — که با قبول رضایش کنهٔ ثواب شود

بسی نمانده که بعد از فریضه در همه شهر — دعای دولت او ورد شیخ و شاب شود

باستعانت خلقش عجب نی ار جدوار — درون طبلهٔ عطار مشك ناب شود

سپهر مرتبه قدرا توئی که جاه تورا — کمینه بندهٔ در که فراسیاب شود

زبس معین مساکین شدی زبارخدای — دمی هزار دعا بر تو مستجاب شود

چنان نواخت جناب تو بی پناهان را — که طفل خرم وخندان زمرك باب شود

بروزکار تو از هرچه مرد وزن چه عجب — کز اشتغال دعای تو ترك خواب شود

بدان رسیده که مانند کعبه درکه تو — پی حوایج پیرو جوان مآب شود

کسی نه مانده در این کشور از صغار و کبار — که نز عطای تو خوشنود و کامیاب شود

هر آنکه از در لطف تو رانده شد بروی — صفای خلد برین باعث عذاب شود

در آن قصیده که در مدح نیکنامان است — ثنای جود تو ابیات انتخاب شود

هلال یکشبه نبود عجب که پای تورا — که سواری اگر حلقهٔ رکاب شود

زتف خشم تو مانند کوره گاه نرد — فضای گنبد گردون پر التهاب شود

غریب نیست که مانند میخ پرده سرای — بحلق خصم تو شریان اگر طناب شود

در اوج عرش برین افکند بساط محل — گرت اشارت لطفی سوی شباب شود

سزد که رشك برد آسمان بشوکت او — زمادحان جناب تو گر حساب شود

بحضرت تو مرا رهنمون دو واسطه بود — زلطف ار نگری یك بیك خطاب شود

اول عطای تو دوم نیاز مندی خویش — امیدم آنکه سیوم لطف بوتراب شود

هماره تابتن کوهسار فصل بهار — قبای سبزه به آرایش سحاب شود

محب جاه تو شادان و کامران گردد — عدوی قدر تو نالان ز رنج و تاب شود

ایضا فی مدحه

زعشق آن مهم از دیده رود می بارد — که از رخ آتش و ازطره دود می بارد

زطاق ابروی مستش که قبله گاه من است — دور ویه برصف مژگان سجود می بارد

زعشق روی چه مهتاب او بسان کتان — ز عضو عضو تنم تار و پود می بارد

سنان فتنه بحشر از قیام می گیرد — خدنك غمزه بهٔ مهر از قعود می بارد

ز روی چون ید و بیضا کلیم عمران ا — خدنك طعنه ز شست یهود می بارد

لبش بگاه سخن بدره بدره لؤلؤ باب ز کان لعل بدخشان فرود می بارد
بویژه چون ز پی مدح خان دریادل برسم تهنیت از لب درود می بارد
جهان فضل و هنر شاه بندر آنکه کفش بجای قطره زراز ابر جود می بارد
بیك زبان شده نیسان لطف احسانش هزار قلزم و عمان ز سود می بارد
بحیرتم کهٔ یزدان به بحر فطرت او چه رحمتی است که در هر حدود می بارد
بزرگوار اصدرا توئی که همت تو ز قطره قلزم و وزرشحه رود می بارد
رخت بنور و ضیا آفتاب میماند گفت بگاه سخا زنده رود می بارد
بگاه جود تو بر فرق ساکنان زمین گهر زدامن چرخ کبود می بارد
ز ابر تیغ تو و برق خنجر تو مدام تگرگ فتنه بفرق حسود می بارد
دلا و ران قوی پشت آهنین دل را زتیغ تیز تو آتش بهٔ خود می بارد
قضا بمجمرهٔ دولت توشب همه شب ستار گان فلك را چه عود می بارد
بحرمت حرم ایزد مگرنه ابر هـه را حجار هـای سقر بر جنود می بارد
خداگواه من است اینکه نیك میدانم که ابر درهمه جا دیروزود می بارد
ولی بصر وسکون احتمال رستن نیست زناوکی که بجان از حسود می بارد
توئی که درهمه جا ابرجود واحسانت بکوه و دشت و فرازو فرود می بارد
ولی بحیرتم از وی که در زمانه چرا به کشت بنده بطر ز صعود می بارد
هماره تازتقاضای طبع زهره بگوش خروش ربط و آهنك رود می بارد
بجان خصم تو بارد قضا زقوس قدر هر آنچه فتنه ز چرخ کبود می بارد

در تهنیت ورود حمزه میرزای حشمته الدوله

شکر کز نو بجهان لطف حق ارزانی شد نوبت راحت وهنگام تن آسانی شد
عقدهٔ کز اثر دور فلك در دل بـود حل آن عاقبت ازرحمت یزدانی شد
نوحی از بهر نجات آمدو کشتیبان کشت عالم آسوده زاندیشهٔ طوفانی شد
نار نمرود حوادث به خلیل الله ملك گل وسرو وسمن ازرأفت رحمانی شد
یدو بیضای کلیم آمدو وزظلمت ظلم مصر اقلیم رخ افروخته نورانی شد
نوری از طور ظفر تافت که با پرتو آن همه گیتی چه کف موسی عمرانی شد
شیری ازدشت هنر تاخت که درعهدش گرگ بوفای بـره سر باخته قربانی شد
مژدهٔ مهدی دجال کش از غیب رسید عالم آراسته ز آئین مسلمانی شد

یعنی از میمنت موکب دآرای زمان کشور آسوده ز آسیب پریشانی شد
حشمته الدوله که دهراز اثرمعدلتش عشرت انگیز تراز روضهٔ رضوانی شد
میرجنك وفلك‌او رنك كه‌مملوك‌درش وارث تخت کی و تاج سلیمانی شد
آنکه درعرصهٔ اجلال‌وی‌از فرط‌حل فلك آسیمه سراز بی‌سرو سامانی شد
آنکه‌باواسطهٔ جود وسخایش بجهان فقرو بیچار گی و رنج و عنافانی شد
آنکه‌درعهدوی‌ازبسکه‌هنریافت‌رواج طفل‌ناخوانده سبق فاضل زنجانی شد
داورا دادکرا شکرکه ازمکمن غیب نعمتی‌چون توبه‌این مملکت ارزانی شد
حبذاکو کبهٔ عدل تو کز بار خدای سبب نعمت و تقریب فراوانی شد
جغد را خانه‌بد این بوم وبر ازویرانی لطف‌حق همت شد عدل تواش بانی شد
از پی تهنیت کو کبهٔ مقدم تو نطفه از پشت پدر گرم ثنا خوانی شد
از پی روشنی مردمك دیدهٔ خلق گرد راه تو به از کحل صفاهانی شد
تا در اندام‌تو آراسته شدجوشن رزم دشمن ارکسوت جان‌لابس عریانی شد
شعلهٔ تیغ جهانسوز تودر دامن چرخ آنچنان تافت که‌حوت وبره بریانی شد
زورق‌چرخ برین‌غرق شدازلطمهٔخون هر کجا تیغ تورا عزم سر افشانی شد
آهنی‌را که نظر کرد براو هیبت‌تو درع داودی و شمشیر خراسانی شد
زآستین تاکف‌جود توبرآمد زجهان فقر کمیاب تراز گوهر عمانی شد
چرخ بر در که اجلال تواز روز ازل زپی کسب شرف عامل دربانی شد
بلبل آسابگلستان ثنای تو شباب بصد آهنك طرب گرم غزلخوانی شد
شکرکز تربیت خواطر مهرآیت تو چون منی هیچمدان ثانی قاآنی شد
درد‌عاختم‌کنم‌ز آنکه دراوصاف‌توعقل با همه فضل وهنر شهرهٔ بنادانی شد
چار چیزت زخداوند ازل باقی باد تا زمانی که بگویند جهان فانی شد
لطف‌حق‌همت شه بخت‌جوان‌حکم‌روان کاینهمه موجب اسباب جهانبانی شد

درستایش احتشام السلطنه

ماه‌من بربرك نسرین ضیمران می پرورد بر سمن‌سنبل به‌سنبل ارغوان‌می پرورد
می‌فشاندزلف‌چون‌جوشن بروی‌چون‌سپر ازمژه پیکان واز ابروکمان می پرورد
خال‌راجاداده‌برلب زلف‌دابرطرف‌روی زنگی اندر مصروهندودرجنان‌می‌پرورد
هرکه‌چشمش‌دیدومژگانش‌بگفت‌این‌ترك‌مست آهو در پنجه شیر ژیان می پرورد

خال مشگین درخم گیسوی عنبرفام او — مهرهٔ ماند که افعی در دهان می پرورد

ازخط ورخسار وچشمش میتوان دیدن بچشم — کز عبیر آتش وز آتش اقحوان می پرورد

هر که را تصویر آن صورت بخواطر نقش بست — تا ابد نقش جنون بر لوح جان می پرورد

آنقیامت قامت از دیدار و بالا در چمن — لاله را در سایهٔ سرو روان می پرورد

شهد میبارد ز گفتارش بهنگام سخن — کز دولب قند مکرر در دهان می پرورد

خاصه چون در لجهٔ معنی بسعی غوص فکر — در دهان چون صدف در بیان می پرورد

از پی او صاف بن عم شهنشه کز ازل — رخش قدرش را سپهر اندر جنان می پرورد

انتظام ملک ملت احتشام السلطنه — آنکه صد اسکندر اندر آستان می پرورد

ان خداوند عدو بندی که در دوران عدل — باز را با صعوه دریک آشیان می پرورد

از نهیب تیغ خونبارش عدو در روز رزم — در جگر خوناب در رخ زعفران می پرورد

آن عدو بندی که با تائید انصافش سپهر — گرگ را با بره دریک ریسمان می پرورد

شرحی از نیروی بازوی ویست اندر نبرد — آنچه فردوسی زدستان داستان می پرورد

میکند چرخ بکم بر عرش و کرسی افتخار — کز هلال از بهر بازویش کمان می پرورد

شام تار از صبح نورانی بدین علت به است — کز شهاب از بهر بدخواهش سنان می پرورد

چشم لطفش گر بمور افتد عجب نبود زمور — گر بگوئی شیر نر در نیستان می پرورد

دایهٔ گیتی بعهد عدل او در بوستان — طفل نسرین را بدامان خزان می پرورد

جود او بحری است کز هر قطرهٔ آن روزگار — عالمی را همچو ماهی جسم و جان می پرورد

قهر او از لجهٔ عمان بر انگیزد شرار — لطف او از سنک خارا پرنیان می پرورد

دست او ابری که از باران او دهقان مهر — کشتهٔ آمال هر پیر و جوان می پرورد

ایکه دوران بیقرینی چون تورا در قرنها — از نژاد خسروی صاحبقران می پرورد

از پی نخجیر شمشیر تو شیر چرخ را — آسمان اندر کنام کهکشان می پرورد

خلق را در سایهٔ لطف تو گوئی روزگار — ازبس آسایش بگلزار جنان می پرورد

کشوری لبریز طغیان را زفرط عدل وداد — آنچنان کردی که در شب مه کتان می پرورد

آری آری ملک ایران را بباید رستمی — کآن یل فرزانه اقلیمی چنان می پرورد

از وصول موکب عدل تو این کشور بجان — منت بیحد بعمر جاودان می پرورد

چشم مردم شد چنان روشن که پنداری سپهر — خاک این وادی زکحل اصفهان می پرورد

تا شباب از منطق شیرین ثناخوان تو شد — شکر از شهد معانی در بیان می پرورد

پرورد لطف تو گر اورا عجب نبود از و | کو سلیمانست موری ناتوان می پرورد
تا بصلب ابر و بطن بحر و زهدار صدف | طفل لؤلؤ را خدای غیب‌دان می پرورد
گوهر ذات تورا در بحر هستی کردگار | پرورد ز آنسان که در تن نقد جان میپرورد

جواب قصیدهٔ عمان فی مدحه اسکنه الله فی غرفات جنانه

چه فتنه از خط و زلف آن بت تتاری کرد | که روز عالمی از تار طره تاری کرد
چنان به پنجهٔ سیمین کمان بناز کشید | که کار صد سپه از یک خدنگ کاری کرد
فشاند زلف سیه برد و چشم شور انگیز | دو فتنه را بدو صد فتنه پرده داری کرد
ز ابر خامهٔ قدرت بحیرتم که چسان | بدان زرخ اینهمه سیلاب حسن جاری کرد
بنرد عشق خود اول فریب وصلم داد | چو برد نقد دل آغاز بد قماری کرد
بتار موی کمر بسته کوه و حیرانم | در آن میانه که نکسست بردباری کرد
دهان تنگ وی اثبات و نفی را بدو حرف | ادای صدق چو تحقیق ذات باری کرد
چو فتنه بود که زاهد ز چشم مستش دید | که صلح زهد برندی و میگساری کرد
فلک ز چاه زنخدان او برشتهٔ زلف | مگر بگلشن مهر و مه آبیاری کرد
دلم ز سختی هجر آرمیده شد کآن ترک | بعهد بن عم شه ترک کجداری کرد
قوام ملت ملک احتشام السلطنه آن | که چاکرش بجم الزام تاجداری کرد
فلک جنابا در وصف حضرت تو شباب | ادای عجز خود از هر جهت بزاری کرد
توئی که شرم عطای تو گنج قارون را | قرین خاک بتقریب کم عیاری کرد
بطبع خاک ندانم هوای هیبت تو | چگونه تافت که آب اقتضای ناری کرد
بیک توجه لطف تو شکل شیر علم | بحمله شیر اجم را زجان فراری کرد
زمانه خواست چو در کسوت عنایت تو | مرا به پرورد از هرچه جز تو عاری کرد
حسود اگر بمن ازروی بینوائی دید | نظر بصولت شیر ژیان بخواری کرد
منم ثناگر آل رسول و حضرت تو | بدین دو هر که سرافراخت شهریاری کرد
شکوه لجهٔ عمان کجا و قطره کجا | تهمتن آنکه و طفلی که نی سواری کرد
جواب گفتهٔ عمان ز طبع همچو منی | کمان نبود ولی همت تو یاری کرد
چنانکه این همه تکمیل منزلت عمان | زیمن تربیت خان بختیاری کرد
سحاب فضل و کرم ایلخانی آنکه کفش | محیط راز سخا غرق شرمساری کرد
به هفت و چارش از هشت چاریاری باد | که در هوای ولای تو جان نثاری کرد

در مدح خسرو تاجدار ناصرالدین شاه قاجار خلدالله ملکه

هر چه تائید کرد گار کند　همه بر وجه اعتبار کند
عاقل آن به که گاه ردوقبول　شکر او را بجان شعار کند
هر بچندی کمال قدرت او　مظهری کامل آشکار کند
زپی آنکه خلق را به امور　خرد اندیش و برد بار کند
نسق نظم و عدل وحکمت را　مانع جبر و اختیار کند
وز پی انتشار حکمت وعدل　بخرد مندی اختصار کند
ز هزاران قبیله یك تن را　صاحب او رنگ وتاجدار کند
ز دوصد خانه واده طفلی را　خلفی بس بزرگوار کند
انبیارا نخست از ین تشریف　شرف اندوز و کامکار کند
به خلیل از برای این معنی　نار سوزنده لاله زار کند
به کلیم احتجاج امت را　ز عصا مار جان شکار کند
بهمسیح از رجوع این اسرار　مرده را راجع از مزار کند
مصطفی را دلیل صدق کمال　ز مه و نخل و سوسمار کند
پس از ان اولیای هر یك را　بهمین شیوه رهسپار کند
ز فروغ جمال مرتضوی　کشف وجه الله از عذار کند
شاهد کنت کنز از رخ او　بجهان جلوه ز استتار کند
وآنکه از نسل پاك حضرت او　وضع ترتیب هفت وچار کند
پس از ایشان پی اقامهٔ ملك　ملکی عادل اختیار کند
بوجود آردش ز ممکن غیب　بشهودش جم اقتدار کند
قدر اندر قدوم مولودش　نقد هفت آسمان نثار کند
روزگار از فروغ هستی او　لیل را انور از نهار کند
بهمه ممکناتش از تایید　سبب مجد و افتخار کند
دهد او را به خسروی فرمان　معدلت کیش وحق گذار کند
ناصر الدین شهنشهش خواند　بجهانش جهان مدار کند
تا بتأیید تیغ و نیرو بخت　نصرت دین کردگار کند

خلق را که به تیغ و گه تباغ — دانش آموزو رستگار کند
زخرد زیبد ار چه تواند — مدح او را یك از هزار کند
زآنکه چرخ آنچه باعزاز شکوه — او بیك دست اقتدار کند
زآنکه مهر آنچه باهزار فروغ — او بیك جلوه از عذار کند
زآنکه رعد آنچه باهزار خروش — او بیك نعره آشکار کند
زآنکه برق آنچه باهزار شرار — او بیك تیغ شعله بار کند
زآنکه ابر آنچه با هزار عطا — او بیك لحظه ز نثار کند
زآنکه شیر آنچه درهزار مصاف — او بیك حمله در شکار کند
چون بود ظل ایزد اینهمه چیست — گر بتأیید کردگار کند
کیست گردون که بی ارادهٔ او — ز یمین دیده بر یسار کند
یا جهان کز ره ارادهٔ او — سر بدر برده اقتصار کند
یا سپهر آنکه بی اعانت او — کمتر از دورهٔ مدار کند
یا قضا آنکه پای همدستی — به نبرد وی استوار کند
یا قدر آنکه عزم همرزمی — با وی از بهر گیرو دار کند
یا اجل آنکه با سیاحت او — گذر از دشت کار زار کند
یا مه چارده که با عدلش — ز کتان یاد پود و تار کند
یا که عمان که نام همتائی — بکه جودش آشکار کند
فلك از حکم او برون جائی — ننگرد تا در آن فرار کند
دشمن از بیم او ز دل به گلو — ره نیابد که ز نیهار کند
سخط او ز شیر شاد روان — پنجه با شیر مرغزار کند
خصمش از شش جهت بهر جانب — رو نهد با اجل دچار کند
عالمی را کشد بزاری کار — هر کجا عزم کار زار کند
کشوری را بشوید از جان دست — پا چه بر خنك را هوار کند
عدد خصم را بضرب کسور — تیغش از یك دو واز دو چار کند
بعد و هر دو ضرب شمشیرش — کار یکضرب ذوالفقار کند
بگه پویه پشت ماهی را — سم شبرنك او فکار کند
نسر گردون ز تبر دال پرش — جغد وار از فلك فرار کند

رخش رهوار او بدیده چرخ
سورمه سان کوه را غبار کند

نگذرد بر مکان قدرش عقل
اگر از لامکان گذار کند

چون چنین بنده را حق از در لطف
مالك الملك شهریار کند

شه هم از بندگان خاص الخاص
خرد اندیشی اختیار کند

که ز تایید عدل و مکرمتش
ملك را رشك نو بهار کند

کیست غیر از نظام السلطنه آن
که بدین دعوی افتخار کند

آن بلند اختری که پنجه بچرخ
با سر انگشت اقتدار کند

وآن هژبر افکنی کز آتش تیغ
روز دشمن چو شام تار کند

وآن هنر پروری کز ابر سنان
عرصه را طرف لاله زار کند

وآن عطا گستری که در که بذل
سیم را خاك رهگذار کند

وآن قدر قدرتی که هیبت او
خصم را زنده در مزار کند

لب جودش سئوال مسکین را
پاسخ از لعل شاهوار کند

لطف عامش نصیب سایل را
کامل از نقد بیشمار کند

زال را جود او زچشم انداخت
بسکه زر را به دیده خوار کند

نرهد خصم ازو و گر به مثل
حصن ازین نیلگون حصار کند

آنچه مقصود او است چرخ اورا
بری از سعی انتظار کند

وآنکه منظور او است بخت اورا
هنر اندوز و کامکار کند

اثر کیمیای تربیتش
خاك را زر خوش عیار کند

ورنه مانند بنده بی هنری
کی توان شاعری شعار کند

یا به تقریب فضل و مکرمتش
بیه ثنا گستری مدار کند

یا بدرگاه قدر و منزلتش
چون دگر چاکران گذار کند

یا بعهد شباب عمر عزیز
صرف اوقات این دیار کند

یا بر احباب او ز بهر دعا
رو بدرگاه کردگار کند

یا بر اعدای او پس از نفرین
قصه کوتاه و اختصار کند

تا ز آب و تراب در نی و نحل
تربیت شهد خوشگوار کند

تا ز خون جگر در آهوی چین
پرورش نافهٔ تتار کند

هر که مهر تو ورزد ایزد پاك
مهرش افزون بهشت و چار کند

وآنکه تابد رخ از تو بخت بدش بنظر خوار و دیده زار کند

در ستایش حسین قلیخان نظام السلطنه

داورا جاهت ار گران دارد آسمان نیز جادران دارد
ایزد از چون تو نعمتی بر خلق منتی برتر از بیان دارد
آسمان از وظیفهٔ کرمت شب و روزی دو قرص نان دارد
گر بفراش بارگاه تو چرخ روزی اظهار فرو شان دارد
خرد او را ادب کند گوید هین مکن کین تو را زیان دارد
ز تو و بر تر از تو شوکت وشان بندهٔ مبرشه نشان دارد
فخر دولت نظام السلطنه آنکه حق احسان برانس و جان دارد
آنکه در گاه قصرا جلالش ز نه افلاك نردبان دارد
ز آستانش مکینه مملوکی صد چه دارا در آستان دارد
ز نهیب سك شکاری او شیر در بیشه نیمجان دارد
تیغش از خون خصم در جریان بنظر شکل ناودان دارد
آنکه در کین بجای تیر خدنك اجل اندر ره کمان دارد
بتصور سنان و در معنی اژدهای شرر فشان دارد
بنظر تیغ لیکن اندر دست ملك الموت جان ستان دارد
زمه و آفتاب کتف و کفش هم سپر بسته هم سنان دارد
بره باشد بعهد معدلتش گلهٔ گرگ اگر شبان دارد
ز پی ماه چارده تعویذ عدلش از رشتهٔ کتان دارد
ای بلند اختری که کسب فروغ ز رخت مهر خاوران دارد
وسعت همت تو داره ایست کز فلك نقطه در میان دارد
فلك ملك از پی حصول نجات ز لوای تو باد بان دارد
شیر دشمن شکار پرچم تو حمله بر شیر نیستان دارد
غلط است ارچه دیگران گویند کز دل و دست بحر وکان دارد
ز آنکه فریاد رعدو گریه ابر ز دلت این دستت آن دارد
عرصهٔ رزمگاهت از تن خصم دجله خون خرمن استخوان دارد
دشمن افزونتر از شمار نفس ز تو اندر لب الامان دارد

شب از اندیشهٔ سیاست تو ‌ ‌ ‌ پاسبان پاس پاسبان دارد

آسمان در کف توچون کوئیست ‌ ‌ ‌ کز هرانگشت صولجان دارد

نیسوار جلادت تو بهٔ رزم ‌ ‌ ‌ بسته صد کرد سیستان دارد

ز هلال ابلق دو رنك سپهر ‌ ‌ ‌ داغ حکم تو را بران دارد

عدل‌وجود آن چنانکه فضل وادب ‌ ‌ ‌ هر کس این داشت بیشك آن دارد

عدل نخلی است کز تو بر گیرد ‌ ‌ ‌ جود جسمی است کز توجان دارد

رخشت آن برق تاز رعد خروش ‌ ‌ ‌ کـه ز صرصر بسر عنان دارد

بو قبیس از فلاخن سم او ‌ ‌ ‌ قرنها باز حل قران دارد

خاره در زیر نعلش از نرمی ‌ ‌ ‌ خجلت از طبع پر نیان دارد

ز فشار شمس به کاو زمین ‌ ‌ ‌ توتیا اندر استخوان دارد

بسواد شب از فشاندن دم ‌ ‌ ‌ راس را با ذنب نهان دارد

گرچه امکان ندارد از ممکن ‌ ‌ ‌ ز آنچهٔ دانای غیب دان دارد

لیکن اندرتوممکن آن صفتی است ‌ ‌ ‌ کز پی وحدت ایزد آن دارد

و آن بود عدل و عادل ان باشد ‌ ‌ ‌ که نبی افتخار از آن دارد

بخدائی که بار منت او ‌ ‌ ‌ دوش اندیشه را گران دارد

که باندازهٔ عدالت تو ‌ ‌ ‌ آنچه در بحر و بر مکان دارد

بتن هر یك ار قیاس کنی ‌ ‌ ‌ که بشکرانه صد زبان دارد

هر یك اندر ادای این احسان ‌ ‌ ‌ دست تقصیر در دهان دارد

ای فلك رتبه داوری که قضا ‌ ‌ ‌ با رضای تو اقتران دارد

چه شود گر چه بنده مملوکیت ‌ ‌ ‌ جای در سلك بندگان دارد

ای بسا خواجه کز مروت لطف ‌ ‌ ‌ بندهٔ زار ونا توان دارد

من و وز من به ار چه میدانم ‌ ‌ ‌ که بود یا چه حد آن دارد

چه عجب گر شباب ازین دعوی ‌ ‌ ‌ سکته از شرم بر زبان دارد

تا ز تأثیر فیض فروردین ‌ ‌ ‌ ابر دست گهر فشان دارد

تا از آن گوهر آب ورنك وصفا ‌ ‌ ‌ دشت و کوهسار و بوستان دارد

یارت اندر زمانه بیش از برق ‌ ‌ ‌ خنده از بخت کامران دارد

دشمنت جاودانهٔ بیش از ابر ‌ ‌ ‌ اشك حسرت برخ روان دارد

در ستایش حاجی غلامرضا خان شهاب الملك

نظم ار طراز دفتر و دیوان شد | زان شد که مدح میر جهانبان شد
اعظم شهاب ملت ملك آنگو | دار آی دین و دانش و ایمان شد
زان بر جهانیان همه شد مولا | کز جان غلام شاه خراسان شد
دریا دلی که دست گهر بارش | سرمایه بخش قلزم و عمان شد
فرماندهی که چاکر درگاهش | فرمان پذیر قیصر و خاقان شد
افزونتر از توقع خلق از وی | بر خلق ازو عنایت و احسان شد
از بیم بره گرك در ایامش | با استغاثه در بر چوپان شد
فکر از هزار وادی اجلالش | اول قدم بذروه کیوان شد
در طی هفتخوان نبردش خصم | نشکیبد ارچه رستم دستان شد
در عرصهٔ مقاومتش دشمن | نار آمد ارچه سام نریمان شد
در نیچهٔ سیاستش اندازد | ناخن اگر چو شیر نیستان شد
شاهین شوکتش نه‌نشست ازچرخ | تا همنجاح مرغ سلیمان شد
بر دشمن از کمند عدو بندش | تقدیر مار وموسی عمران شد
بحر محیط فکرتش از طغیان | واسع تر از احاطهٔ کیهان شد
ذکر سخایش از پی طفل ازشیر | در داشتن چه صبر به پستان شد
پیك نسیم نگهت اخلاقش | صندل فروش دارف گلستان شد
در درگه جلالت او گردون | در گاه آستانهٔ در بان شد
چرخ از پی اطاعت فرمانش | چون کوی سر نهاده بچوگان شد
ملك از نسیم معدلتش خرم | چون سبزهٔ فسرده زباران شد
دهر از نوید مکرتمش خوشدل | چون عاصی بشارت غفران شد
خصم از شکوه موکب او حیران | چون ممسك از تلاقی مهمان شد
دشمن زیك نظاره بیکرانش | رو بر عدم دواسه زیکران شد
بر نوح سائل از یم احسانش | در هر نفس تصور طوفان شد
با جودش ابرو منزلتش گردون | گرشد مثل بتهمت وبهتان شد
باحربش آنچه بر همه کس مشگل | تفریق آبگینه ز سندان شد
باعزمش آنچه گاه روش یکسان | سیر جبال و برق درخشان شد

پیر فلك بموقف تدبیرش   چون طفل نارسیده بدندان شد

ای کز کفایت تو خلایق را   هر مشکلی بدهر بد آسان شد

جود تو بیش از آنچه ازو منت   منت پد پر زار پریشان شد

با اهتمام حزم تو در سختی   موم وعسل محلل سوهان شد

زاعجاز دست عدل تودر گردون   خرق مه از اشارهٔ کتان شد

جز تیغ شعله بار تو کی ابری   درعرصه جای قطره سرافشان شد

جز رمح آتشین توکی برقی   در وادی محاربه رخشان شد

جز گرز گاوسار توکی کوهی   بی احتمال زلزله جنبان شد

جز رخش ره نورد توکی رعدی   از طول وعرض عرصهٔ امکان شد

یا جز زه کمان تو در هیجا   قوسی خدنك حادثه باران شد

یا جز خم کمند تو در میدان   ماری بگرد معرکه پیچان شد

پیر خرد ز قدر تو تقدیری   بر لب نبرد دست بدندان شد

چرخ از شکوه کاخ تو تعبیری   رفت ار کند ز کرده پشیمان شد

با آفتاب رای دل آرایت   مهر فلك چو شپره حیران شد

از خجلت سخای تو تا ماهی   نشر عرق ز تربت قاآن شد

تاراج وظلم آنچه شد ازچنگیز   یك را بصد ز عدل تو تاوان شد

از هیبت تو خصم تو برعادت   عادت گرفت وحامل زهدان شد

خاك از تن عدوی تو بعد از رزم   فرسنگها ز سودهٔ استخوان شد

از خون کشتگان بشمشیرت   سنك آسیا بمعرکه غلطان شد

فرماند ها مهابچه عذر از من   بپذیری این چکامه که عنوان شد

کاندر ادای وصف توزاین تأخیر   از من بقدر عفو تو عصیان شد

دور از تو بی توهر نفس از عمرم   تاوان هفت ساله بزندان شد

حب وطن که مایهٔ ایمان بود   بر من در آخر آفت ایمان شد

ایمان چه دین کجا که نگرددجمع   اینها بخواطری که پریشان شد

زد بر من آنچه آتش دوری زد   شد بر من آنچه ز آفت حرمان شد

درماندگی چوشد بشباب از حد   بر در گه تو از پی درمان شد

دوری ز بخت بد نه پذیرفتم   تا رفته رفته دست وگریبان شد

تـا در طریق صدق وصفا هـر کس — شد بنده بـر گزیدهٔ سلطان شد
بـاد از ریـاض عیش و طرب خرم — هر دل که باهوای تویکسان شد
غلطان بخاك حادثـه بـاد آن سر — کز درگه تو از خط فرمـان شد

ایضاً فی مدحه

عیدقربان است جانان خواهدارقربانکند — گومرا قربان کندکش قابل قرب آنکند
چیست یکقربان شدن درراه او کاش ازوفا — صدرهم قربان بهر پیکانی از قربان کند
گر براندازد شب از رخسار چو نمه چنین زلف — دزد مه را ازلباس شبروی عریـان کند
هر که خواند درس حسن از نسخهٔ کشف الجمال — باید از بسم الله ابـروی او عنوان کند
ای خوش انسر باز جان پرداز عاشق کز نیاز — ناز جانان را بصد منت قبول ازجان کند
ای خوش آندرویش مهر اندیش صادق کز وفا — خویش راقربان چو مهش اندر ره جانان کند
یاخلیل آسا در آتش تن دهد پروانه وار — یاذبیح آسا بسر سودا در این میدان کند
درمنای قرب جانانم خوش است این آرزو — حکم تقدیرم براین تدبیر اگر فرمانکند
گرچه درمن نبود این اقبال ودولت لاجرم — همت پاکانم این مشگل بکار آسانکند
زانکه میداندمرا بر حضرتی مدحت گذار — کاسمان بردرگهش دربانی از دربان کند
میر دین پرور شهاب ملك وملت کافتاب — قصر قدرش راز گیوان خشت شادروانکند
آنکهٔ هرچ اندر زمین ارد ز نقصان یا کمال — گردش چرخ آنپسندد حکم تقدیر آن کند
درمقام فضل واکرامش کسیرالازم است — توبه از عصیان که خواهد توبهٔ ازعصیانکند
زانفعال جودش از عمان نماند آن آبرو — تاتواند مسح پیشانی کس از عمان کند
ازپی درگاه اجلالش عجب نبود ز چرخ — گر سپند از اختر آرد مجمر از کیوان کند
برق باعزمش چنان ماند که وقتی کاروان — آتشی برجا گذارد خود بره جولان کند
دایهٔ عدلش بکار بره بـرد از مهر گرك — آنچه میش از بهر او نتواند از پستان کند
وقت هیجا نچون فشارد ران بیکران از غبار — روز روشن را بشام از تیرگی یکسانکند
خنك ختلی راز ترکستان عنانگیرد بروم — قصر قیصر برسر خاقان چین ویرانکند
جز بسوی او خرد گر پی برد در غی برد — جز بکوی او کس ار خدمت کند خسرانکند
لطفش ار خواهد ز آتش عنفش ار خواهد ز آب — آب روح انگیز بخشد نار برق افشانکند
نگهت مهرش خران را فرفروردین دهد — شعلهٔ قهرش شتا را فصل تابستان کند

جغدرا ازبهر ویرانی در ایامش کم است — توشهٔ یکساله گرزاین خطه درهمیان کند

وفت تحویل ارتباید برق شمشیرش بمهر — اول برج حمل را آخر سر طان کند

بگذرد وقتی نسیم حزمش ار بر مغز نحل — ازعسل منشار و ازموم عسل سوهان کند

هفت کشور را چنان بخشد بیکدست انتظام — کز هنر با هفت گوبازی بیك چوگان کند

هست اورا درعمل دستی قضادستی قدر — قادراست ازکار آن با این واین با آن کند

سیرخورشید ازافق بردگهش مانند بر آن — کز بغل طفلی ترنجی برزمین غلطان کند

نبود از نساج عدلش بس عجب کز قطن ماه — گر تبابد تار و پود و رشتهٔ کتان کند

حامل حلمش فلك نتوان شد اما یحتمل — کاسمان را وزن حلمش کفهٔ میزان کند

گاه احسان گنج باد آور بیك مسکین دهد — باز ازار احسان فزو ترشرم ازان احسان کند

نام حزمش برلب آرد گر کسی زاوطرفه نیست — گرچه دندان برلب ازلب رخنه بردندانکند

داورا جز بنده درعهد تو کز طغیانعشق — کس نمی بینم که داد از فتنه طغیان کند

درخم زلفی گرفتارم که هر تارش زچین — دست صد فغفور بندد صیدصد خاقان کند

سرو بالائی که برمه خنجراز ابرو کشد — سیم سیمائی که برجان رخنه ازمژگانکند

دوشم ازعدلت حدیثی نغز گفت آنماهرو — گراجازت باشد آنرا بنده هم عنوانکند

گفت دیدم گرگرا بنشسته باشاهین ملول — چون کسی کاسرار دل راگفتگو پنهانکند

این بدانگفتی گزاین کشور ببایدبعدازاین — هریك ازما در دیاری رفت وفکر نان کند

آن بداین گفتی توکل کن که یزدان قادراست — بی تلاش ورنج وغم تحصیل رزق آسانکند

اینبدانگفتی دراول تخم شخمی لازماست — مرد را تا باتوکل خواهش باران کند

ان بداین گفتی دراستدلال این دعوی ترا — حجتی آرم که استفتاح صد برهان کند

زاینچه حجت به که بی نام و نشانی چونشباب — کز توکل کسب چندین مکنت سامان کند

گر بگوئی شاعراست اشعار او باشعر غیر — درمثل چونسحر ووحی است ار کسی میزانکند

غیرازاین؟ اورا هنر نبود که درهر حالتی — شاکراست ازبخت اگرسود آرد ار خسران

واین هنر اورا به است ازهر هنر کز روی صدق — میر دوران را ثنا ازدل دعا از جان کند

تا بتقریب مثل مستغنی از او صاف را — هرکه وصف آرد رجوع زیره در کرمان کند

پیرو حکم تو باد اروزگار آنسان که تو — گوئی ار ساکن شود خواهی اگر دوران کند

ایضاً در مدح اعلیحضرت پادشاه جمجاه سلطان ناصرالدین شاه قاجار خلدالله ملکه وسلطنته

فرمان ایزد آنچه بهر دوسرا کند   بر بنده نیست کاید وچون وچرا کند

هرچ اوکند سزا کند ار نا سزا کسی   گوید که نا سزا بود او ناسزا کند

بی قوس قسمتش اگر از قبضهٔ قدر   تیر قضا رها شود آخر خطا کند

بیحکم او چهٔ حد سلیمان که پیش مور   رهٔ بر بساط جوید و باد ازصبا کند

خالقتر است از آنکه بیك تخم کو کنار   هفتاد باره خلقت ارض وسما کند

از بهر آنکه ازازل اورا ز لطف خاص   عهدی است بازمانه وخواهد وفا کند

غواص رحمتش گهی بدر آرد ز بحر فیض   دری یتیم و تاج سر انبیا کند

وآنکه زشعلهٔ سخط خود بدست خود   گیرد حسام و ترجمهٔ لافتا کند

وآن دست را که ازپی تنظیم کاینات   از آستین بر آرد ومشکل گشا کند

زآن دست دستها کند ایجاد هر که را   زانو ارطلعت آئینه حق نما کند

گاهی بحکم نقص الوالامر عقد ملك   بندد بر آنکهٔ مصلحتش اقتضا کند

بسیار خانمان کهن را کند فنا   باخانمان بدوشی ازایشان بقا کند

چندین هزار سر ز ثریا کشد بخاك   تایك سر از ثری به ثریا رسا کند

درهر زمان که خواست نظام زمانه را   برصادری زمصدر حکمت رها کند

از مکمن عدم بدر آرد بهادری   برحل وعقد مملکتش رهنما کند

تخت جم واساسهٔ کاوس وتاج کی   از دیگران ستاند وبروی عطا کند

آنکه ز بهر نصرت دین پیمبرش   تیغ ظفر سپارد وصاحب لوا کند

فخر زمانه ناصرالدین شاه تاجدار   فرمان دهد بنامش وفرمان رواکند

از مژدهٔ ولادتش ارکان ملك را   جان در منای کعبهٔ منت فدا کند

اورا دهد چه تکیه بر اورنك اقتدار   از بالش کبود فلك متکا کند

ز آئینه جمال وجودش زمانه را   صورت پذیر جلوهٔ خوف رجا کند

گاهی نهنك قلزم قهرش بخون خصم   ماهی صفت بهٔ لجهٔ هیجا شنا کند

گاهی هژبر بیشه عدلش بدشت ملك   گرگان ظلم را بعقوبت سزا کند

هرجا که بر ارادهٔ او بنگرد قضا   منع خود از ارادهٔ چون وچرا کند

بر چهرهٔ عدو کند اکسیر بیم او   بر زهره آنچه خاصیت کیمیا کند

بافرق دشمنان کند از گرز گاو سار   بردانه آنچه گردش سنك آسیا کند

عمر زمانه را ز پی وضع امتداد   یکساعت از کفایت او اکتفا کند

خصمش بسرعتی رود اندرقفای مرك ❊ کش نیست فرصت انکه نظر برقفا کند
چون شرح پردلی دهد ازغازیان ملك ❊ بر فخر دود مان کبار ابتدا کند
ابر گرم امیر مکرم که چون کلیم ❊ رمحش بحمله پیروی اژدها کند
اعظم شهاب ملت ملك آنکه قادر است ❊ قوس ازقدر ستاند وسهم ازقضا کند
دریا دلی که دعوی اجرای فلك ملك ❊ با خود بنا خدائی لطف خدا کند
تصریح شخص او بمسیح آنکه مرده را ❊ اوزنده بادعا کند این باعطا کند
بنشیند ار بسفرهٔ جود و سخای او ❊ با این قوای غازیهٔ چرخ امتلا کند
با فروبر زایزدی البرز را بگرز ❊ در روز کین بچشم عدو توتیا کند
مقراض تیغ وزرع سنانش بجسم خصم ❊ خیاط وار زابره گلگون قبا کند
فرعون ظلم راید و بیضای عدل او ❊ در نیل نقمت آرد وغرق فنا کند
در عرصهٔ فضای ضمیر وی آفتاب ❊ کوری که طی ره بهوای عصا کند
ای داد خواه دادگر اندر ثنای تو ❊ هر بنده است کانچه بداند ادا کند
می زیبد از مزید یقین تو بر خدای ❊ گر کشف حجت از پی کشف الغطا کند
با احتمال عفو تو ترك صواب کرد ❊ آن کس که ترك توبه ز جرم وخطا کند
شکرانهٔ وجود تورا زیبد آنکه خلق ❊ تعقیب پنج نوبت صبح و مسا کند
نبود جز این نتیجهٔ نطق بشر مگر ❊ یا شرح منت از تو دهد یا ثنا کند
هر طفل مبتدی بسخن را بود سزا ❊ کز بهر دولت تو در اول دعا کند
عدل تو وعطای تو از بهر این دیار ❊ گنجی است شایگان که دچار گدا کند
طبع شباب ومدح تو حاشا که مرغ شب ❊ در بزم صبح بیهده عرض لقا کند
شرم آیدم ز وصف تو با این قصور فکر ❊ کائینه را شمایل بد بی صفا کند
فراندها مها بجناب تو بنده راست ❊ از بخت بد حکایتی ار اقتضا کند
انبیش را تمیز نداد از اکرمه بیش ❊ ترکی نخوانده خواست بترك اقتدا کند
در وقت جلب نقصان ده رادو بشمرد ❊ هنگام کسب احسان صد راخطا کند
چون حکم تست واجب اگر در ادای ان ❊ تقصیر در گذشته شد از نو قضا کند
از بهر عفو این گنه اکنون ز روی صدق ❊ کشف حجاب توبه ز روی دعا کند
تا پهلوی و ترکی و تازی عبارت است ❊ از علتی که ترجمهٔ مدعا کند
برتافت هر سر از تو چه تازی چه پهلوی ❊ ترك فلك بخنجرش از تن جدا کند

مستمط مربع است درمنقبت امیر مؤمنان علی ابن ابی طالب ع

زین برزن ای غلام یکره بره نبرد ‌‌ تا برزنم لگام برخنك لاجورد

یکران برون خرم زاین کاخ گرد گرد ‌‌ کاین شاخرا مدام باراست رنج ودرد

دهر است درگذار تانگذرد مپیچ ‌‌ سامان عیش را آماده شو بسیج

زاین تند ترمپوی ز این بیشتر مپیچ ‌‌ ذی سوی جاه گاه ذی خوی دار برد

گیتی بود سراب در راه آرزو ‌‌ خود بس کن این شتاب برتاب روی ازو

تاچندخورد وخواب تاچندرنك وبو ‌‌ هان سوی اومتاب هین گرد او مگرد

دستی زجان بشوی پائی زگل برآز ‌‌ چشمی بحق گشای آهی زدل برآر

دامان آروز از کف بهل برآر ‌‌ ازننك ونام دود وازملك ومال کرد

ازجان گذرکه جان سرمایهٔ عناست ‌‌ ازتن دراکه تن نیز آیت فنا است

در نیستی بگوش گوباحق آشنا است ‌‌ بنیوش ویادگیر هان ای ستوده مرد

گوشی فرا بخواه هوشی بجان گزین ‌‌ تا آن در استماع آر آیدت یقین

تا این در افتکار افز ایدت ببین ‌‌ کاین مرد ومرد را باحق کنند فرد

جان را سرای عیش مشمار جای امن ‌‌ در کوی زندگی مگذار پای امن

درملك نیستی است جانا هوای امن ‌‌ یکره نگاه عقل برکن زخواب خورد

روح اخترصفا است فکرت سپهر او ‌‌ دل پادشاه و عقل بوذرجمهر او

آن گرغبار نفس نفسرده چهر او ‌‌ وآن گربکید جهل ازشه نگشته فرد

ابکار ملك را بر کام کن حرام ‌‌ ابطال مال را بر فرق نه حسام

تاراج نام را در ده صلای عام ‌‌ طومار ننك را یکره بهم نورد

جز یاد حق تمام نادانی است وخواب ‌‌ وازذکر او برون نقش است اندر آب

زاین هردو بگذری جز مدح بوتراب ‌‌ هرچه زبر کنی افسانه ایست سرد

دانی که شیر حق شاه سرور حق ‌‌ هی هی بشیر حق نی نی مشیر حق

گاهی وزیر حق جائی نذیر حق ‌‌ بدر منیر حق بر خلق فرد فرد

وجه خدا علی نور هدا علی ‌‌ اصل سخا علی کهف انوری علی

شمس الضحی علی بدرالدجی علی ‌‌ در ماسوی علی بعداز خدای فرد

غالی خداش گفت یا رفع اشتباه ‌‌ یزادان ثنا ش گفت از رفع پایگاه

گردون بحکم اوست پیوسته مهر و ماه — در طاس روزگار چون مهرای نرد
آمال روزگار لب ریز جود اوست — تصویر ممکنات عکس وجود اوست
هفت ابره سپهر از تار و پود او است — تطبیع رای است معجون حار برد
ناگاه اگر نگاه بر ماسوی کند — اجزای ماسوی از هم سوا کند
در دیدهٔ کوه را چون توتیا کند — از نعره در جدال واز حمله درنبرد
قهرش بگاه رزم ابریست بر قبار — تیغش بروز کین ببری است فرق خوار
خشمش کند زقهر خورشید را نزار — بیمش کند زخشم رخسار چرخ زرد
دربحر لطف اواست امکان سفینهٔ — دردست عزم او است چرخ آبگینهٔ
وازنقد جود او است رضوان دفینهٔ — وازبوی لطف اواست نیران چهٔ باغ ورد
قهرت بر آورد هنگام گیر و دار — همرنگ شیر موی زاطفال شیر خوار
خشمت زبس بخصم گیرد ره فرار — پویان به پشت باب پیران سالخورد
درجیب جودتست خورشید در همی — و از ابر فیض تست فردوس شبنمی
در خیل ممکنات ز آنسان مسلمی — کاندر محیط خاك افلاك لاجورد
شاها شباب را فخر ثنای تو — به آنچه در جهان الا عطای تو
خوشتر گرش رود جان درهوای تو — تا ماندش بکام این دور تیز گرد
تا کرد چرخ راست پوینده ماه و مهر — تادور دهر راست که کین و گاه مهر
حق را بیار تو هر دم نگاه مهر — در کام خصم تو پیوسته درد در

مسمط مثمن

ایضاً در منقبت ولی رسول خیرالانام علی بن ابی طالب و تشبیب بستایش مرحوم حجته الاسلام حاج شیخ جعفر اعلی الله مقامه

بمژدگانی ای پسر که فصل نوبهار شد — گران گرفته تا گران زمین بنفشه زار شد
دمن زنکهت چمن چه ساحت تتار شد — بطرف مرغزار بین که پر زمرغزار شد
ز هر کرانه بوستان پر از نوای سار شد — چمن چه کوی باربد زقمری و هزار شد
زمین زعکس یاسمین فضای قندهار شد — زمانه زخرمی سمین خزان زغم نزار شد
یکی بیا ببوستان نظاره کن نظام گل — صبا کشیده از سمن بر اسمان خیام گل
زلالهٔ ازپی خزان کشیده بین حسام گل — زفوج فوج ضیمران جلوس احتشام گل

بروی طفل نسترن بشوخی ابتسام گل ‌ ‌ ‌ زژالهای صبحدم لبالب است جام گل
زنکهت صبا نگر قصور کل قیام گل ‌ ‌ ‌ که درطریق بندگی سپاس حق گذارشد

بیاوعکس روی گل درآبشارها ببین ‌ ‌ ‌ بطرف شاخسارها فغان سارها ببین
شمیم روضهٔ‌جنان به‌کشت زارها ببین ‌ ‌ ‌ زقطره‌ها سحاب‌ها بکف‌نثارها ببین
زژاله پود ابر را گسسته تار ها ببین ‌ ‌ ‌ خروش زارفاخته زشاخسارها ببین
مرا بیاد شاهدی در انتظار ها ببین ‌ ‌ ‌ الازلطف چارهٔ که جان بغم دچارشد

بدورگل که هرکسی زخرمی ایاغ زد ‌ ‌ ‌ زبارگه ببوستان سراچهٔ فراغ زد
بدست‌دست همدمی‌قدم بطرف‌باغ زد ‌ ‌ ‌ پی دو روزه عشرتی ترانهٔ سراغ زد
سپند زلف آتشم بمجمر دماغ زد ‌ ‌ ‌ هزارتیرازابروان بجان درد وداغ زد
بدنم وصل‌خودزبس دم‌ازفریب‌ولاغ زد ‌ ‌ ‌ دلم هزارقطره خون زقرب انتظارشد

دو رشتهٔ عقیق او چه در انگبین کند ‌ ‌ ‌ دورشته‌لؤلؤم روان بطرف آستین کند
اگرنه یادوصل اوبقصد غم کمین کند ‌ ‌ ‌ زاشك‌دیده‌ام‌زمین‌چه‌باغ یاسمین کند
چوزلف‌چون‌زره‌برخ‌برازشکنج‌وچین کند ‌ ‌ ‌ هزار رخنه بی زبی مرا بکاردین کند
خوشم‌بجوراواگرهماره‌بیش‌ازاین‌کند ‌ ‌ ‌ که احتمال خار ازوکمال افتخار شد

بتی‌که‌آمد ابرویش هلال‌شام عید من ‌ ‌ ‌ اشارت وصال او بشارت امید من
نسیم صبح روی او بکوی‌او برید من ‌ ‌ ‌ حصول قهر ومهراو وعید من نوید من
شکنج وچین‌زلف‌اوبباب‌جان کلیدمن ‌ ‌ ‌ ز گیسوی سیاه او طپان دل سپید من
گشوده صدگره‌رخش‌زطالع سعیدمن ‌ ‌ ‌ که‌ازدوابرویش‌عیان دوعید نامدارشد

یکی کشیده‌خاك‌رابدیده‌کحل‌اخضری ‌ ‌ ‌ نهفته دردمان جان شمامهای ضیمری
یکی فزوده شرع را طریقت پیمبری ‌ ‌ ‌ چنانکه در غدیر خم بامتثال داوری
مکین‌شد آفتاب‌وی‌بر آسمان سروری ‌ ‌ ‌ عجب نباشد ارکند جهاز ناقه منبری
زبهر آنکه‌کشف‌حق‌کندجلال‌حیدری ‌ ‌ ‌ علی که دین زقدر او قرین اقتدار شد

بگاه‌کین تهی کند زتیغ اگرقراب را ‌ ‌ ‌ به نیم حمله بگسلد عروق‌خاك وآبرا
درابرسم نهان‌کند سمندش آفتاب را ‌ ‌ ‌ بسقف چرخ‌اگر کشد سنان شعله‌تاب‌را
بیك اشاره آورد بگردش این‌قباب را ‌ ‌ ‌ چنان‌نه‌کاین زمانچنان که‌گردش‌اسیابرا
بدن قیقه نیست ره‌خیال‌نکته‌یاب‌را ‌ ‌ ‌ الابطبع زار بین چه عالی انتکار شد

شهی که‌کلك قدرتش مسود زمان‌بود ‌ ‌ ‌ مهی که‌دست‌جوداوسحاب زرفشان‌بود

کف کریم راداو کفیل انس وجان بود — تصورم ز عزم او مدار آسمان بود

ترشح عطای اومحیط بحروکان بود — زنکهتش کنایتی بهشت جاودان بود

همین نه دین زسعی او همواره در امان بود — شریعت از نظام اوسدید واستوار شد

وزیر دین نظیردین وزیر بی نظیردین — امیر شیر گیردین کفایتش ظهیر دین

این مستشیر دین مصدر سریر دین — سپهر دین مسیر دین امان دین امیر دین

رخش مه منیر دین کفیل دین نصیر دین — فروغ اوضمیر دین معین مستجیر دین

بهر بلد سفیر دین مشار دین مشیر دین — گه دین بعون سعی او بگیتی انتشار شد

مهی که یافت روشنی ز نور او جمال حق — عیان شد ازفروغ اوجمال با کمال حق

کس انچنان براستی نداده احتمال حق — فزوده زامتثال او بگیتی امتثال حق

نهفته در وجود او علودین جلال حق — نه گشته در بهار دین کس انچنان نهال حق

شگفته از مثال او مثال بیثال حق — چنانکه حق زیمن او قرین اشتهار شد

زروی خشم اگر سنان بروی ماسوی کشد — زموی موی ماسوی شر رسوا سوا کشد

بحمله کوه را بدم حسامش از هوا کشد — اگر نه عفو او زرخ نقاب التجا کشد

زمانه کحل نیستی بدیده از فنا کشد — بر اوج قدراگر مکان گزیده یالوا کشد

خرد بوصف ذات او بصد زبان نوا کشد — که ذات واجب العجب ز ممکن اشکار شد

سقر ز تف تیغ او چه تابی از شرارهٔ — قضا بروز رزم او چو طفل شیر خوارهٔ

در آستان عزم او زمانه گاهوارهٔ — بنوك رمح اگر کند بناف چرخ اشارهٔ

به آسمان نهانشود ز دود هر ستارهٔ — بطبع خاك اگر کند عطای او نظارهٔ

بجای هر گلی دهد ز سیم وزر فوارهٔ — زهی کرم که همتش کفیل روزگار شد

محیط وابر وکان بود حبابی از عطای او — سرای جنت آیتی ز روضة الصفای او

ازل بود کنایتی ز شرح ابتدای او — کرشمهٔ بود بقا ز وجه انتهای او

فروغ مهر ومهٔ بود زشمهٔ لوای او — قبای دهر نارسا بقامت رسای او

اگرچه نیست حد کس اجابت ثنای او — بس این هنر که مدح او شباب را شعار شد

شها اگر چه در هنر فسانهٔ زمان شدم — وزاین هنر بعاقبت ز بار غم کمان شدم

وزاین کمان زصد کمین بتیر کین نشانشدم — باحتمال یك عطا بصد عنا قران شدم

به آرزوی نفس دون قرین توامان شدم — ولی بو بژه زاین هنر شکوه وشادمان شدم

کاقدر صدر شرع را همواره مدح خوانشدم — مرا یك ارچه مدح او نه ممکن از هزار شد

مهی که نام نامی از محمد است وجعفرش — کمین ز فرط مرتبت بمسند پیمبرش
زموی موی تن عیان جمال شرع انورش — الاندانی آسمان رخ ازچه شد مجدرش
زبسکه سوده پی زپی جبین بپای منظرش — در آن زمان که بنگرد کمین بعرش ومنبرش
بسجده خم کند کمر زرتبه عرش اکبرش — که خاك نیك بخت بین چه عالی اقتدار شد

دمیده ز آبیاریش بهار دین سرمدی — شگفته از جمال او فروغ علم احمدی
قوی زامتداد او شریعت محمدی — نهاده ز مکنان بسر عصابهٔ مجردی
قرین نیافتش کسی بصد قران زبخردی — بموقف علوم او خرد چو طفل ابجدی
بروزگار اوچنان نهفته از جهان بدی — که عهد مهدی زمان توگوئی آشکار شد

مباد بسته یك نفس لب من از ثنای او — در آستان بندگی سر من و وفای او
کفایت ازهمهٔ جهان مرا بود عطای او — بقای عمر عالمی مباد بی بقای او
نشان مباد تا ابد زخصم بد لقای او — همارہ باد کامران محب پارسای او
کند اجابت ازکرم دعای من خدای او — اگرچه در دعا مرا ثنایش اختصار شد

حرف الراء

در نعت و تهنیت عید مولود مسعود اشرف مخلوقات و خلاصهٔ موجودات خاتم النبیین مصداق طه ویس ابی القاسم محمد

ساقیا می ده که در بزم گل اندر کوهسار — ابر ساقی گشت باران باده صحرا می گسار
نکهت شیرین گل بر پشت شبدیز نسیم — میچمد اندر چمن گاه ازیمین گاه از یسار
پای می کوبد زشادی رقص میگیرد زشوق — بوستان ز آهنك دستان شاخسار از شورسار
نطفه را در بطن مادر مرده را در صلب خاك — مست سازد بوی گل باد چمن بانك هزار
یك طرف چنك تیکسا بسته بلبل در گلو — یکطرف اورنك جم گسترده گل در مرغزار
بسکه در هر جانب اندر سبزه می غلط نسیم — می پذیرد رنك زنگاری قبای رهگذار
طلق محلول است گوئی ژاله کارلمبیق ابر — گشته تقطیر از پی تشمیع شنجرف بهار
ابررا ز آئینه گیتی نما بس فرق نیست — بسکه اشکالات گوناگون دراو هست آشکار
خازن باد اینك از گنج روان یعنی سحاب — ریخت برفرق سمن صد [illegible] شاهوار
جای تقدیر است بر سرو روان زیرا که هست — کار او بایستاده رویان چمن بوس و کنار
ز من این فتوی بناحق دادم اندر حق سرو — لکه بر من جای تعذیر است خجلت زاین شعار

زانکه در روزی چنین در هر مکانی ممکنی است　　گشته دست افشان و پاکوبان ببزم روزگار

در چنین عید سعید از لطف حق نبود بعید　　گر بهر شئی کند هفت آسمان رحمت نثار

کعبه و حجر و حطیم زمزم رکن و صفا　　بر و بحر و انس و جان وحش و طیور و هوو مار

جنت غلمان و طوبی کوثر و تسلیم و حور　　عرش و فرش و لوح و کرسی مهر و مه لیل و نهار

مرد و زن درویش و منعم پیر و برنا نیك و بد　　نور و ظلمت ابر و باران باد و خاك و اب و نار

مست جام بادهٔ شوقند و سر گرم نشاط　　در جهان از یمن مولود رسول کردگار

در هوای فیض خورشید وجودش یك بیك　　روز و شب مستانه میرقصند باهم ذره وار

مظهر سرمد ابوالقاسم محمد کز شرف　　اولیا را مرجع آمد انبیا را شهریار

مخزن گنج نبوت مرکز پرکار عقل　　خسرو اقلیم هستی شافع روز شمار

ان نخستین خلقت یزدان که نعل رفرفش　　چرخ را شد طوق طاعت عرش را شد گوشوار

کاتب شرح ربوبیت بطومار شهود　　واهب گنج عبودیت بر اهل روزگار

آنکه در جام جهان بین ضمیرش نقش بست　　عکس هر شیئی که بد در قدرت پروردگار

آنکه بحث آفرینش را در اثبات احد　　کرد در یك میم زاستغنای معنی اختصار

اینکه میگویند مدحش گو چه گویم زانکه هست　　در ثنایش هر که باشد غیر یزدان شرمسار

بود حق را سری از معراج ذاتش ورنه داشت　　خاك کوی او بر اوادنی وقوسین افتخار

لایق است انسو سماری را که باوی گفت راز　　معجز عیسی بن مریم زا ازو شد خواستگار

عنکبوتیرا که تار افکند بهر حفظ او　　زیبد او را چو نمکس جبریل اگر گردد شکار

نخل خشگیشرا که سبز آمد ز اعجازش رواست　　گر کمر بندد بخدمت نخل طورش بنده وار

زان تنوری گو برون آورد نان شایسته است　　کحل چشم نوح اگر خاکسترش را نیست عار

باوی انگرگی که در صحرا سخنگو شد سزد　　جبرئیل از خلدش آرد فدیه اسمعیل وار

مشت خاکی کش بر اثبات نبوت شد گواه　　انبیا را روشنائی بخش چشم است ازغبار

ناقهٔ کز معجزش بر صدق دعوی لب گشود　　بر سر از گیسوی حور العین ور ازیبد مهار

ممکن است آن پاره سنگی را که بست اندر شکم　　گوهر تاج سلیمان کرد بهر افتخار

درخوراست آنگوسفندی را کز و دوشید شیر　　گر شبان گردد کلیم الله و جنت مرغزار

آهوئی کش بوسه زد برپا سزد برپای او　　عرش و کرسی را پیاپی بوسه زد بی اختیار

پاره ابری کش بسر شد سایه گستر دور نیست　　در بهاران جای باران گر شود خورشید بار

زیبد آن رکنی که بروی تکیه زن شد حضرتش　　سدره گر نالد ز رشك رفعتش حنانه وار

ای شهنشاهی که گرد در فرفت بر فرق عرش — وجه استغنای تعظیم است و یمن اقتدار
قدسیان را از پی کحل بصر در نه سپهر — دیدهٔ حرمان حسرت شد سفید از انتظار
نور حق در کنت کنزا بود مخفی تا ابد — گر نمیشد عکست از مرآت هستی آشکار
مردم اوصاف تو در معراج میدانند و من — اندر این دعوی بصد حجت نگیرم اعتبار
زانکه صدره پایهٔ خورشید از آن بالاتر است — کش بتقریب فلك مدحت کند مدحتگذار
تا ز انگشت تو شق شد مه ز رشك این شرف — میشود مهر فلك هر شب نگون در کوهسار
بر بنی جان بگذرد گر بوی الطافت شهاب — مینماید ز اسمان یکشب ره از شیطان فرار
چون گدایان بهر کسب رفعت اندر کوی تو — سر بجیب افکنده کرسی از یمین عرش از یسار
یا نبی الله من و مدح تو حاشا کی سزد — نسبت نیرنك و افسون را بوحی کردگار
خود گرفتم شعر من سحر است کی پهلو زند — سحر با اعجاز خون با مشك شبنم با بحار
ان امید از حضرتت دارم که در اقلیم فقر — خلعت صبرم به بخشائی کنی فرمانگذار
چون شکر می تابم اندر آب منت روز و شب — بسکه بر خوان لئیمان چون مگس کردم مدار
منت خلق دو عالم شد نصیب من بلی — هر که را در عالم ذر شد نصیبی اختیار
بسکه بر خاك خسان هر لحظه میمالم جبین — پیش خلق از سیلی ذلت شدم نیلی عذار
از شباب ای باب احسان روی رحمت بر متاب — در دو عالم زانکه هست از رحمتت امیدوار
آسمانرا تا شب و روز از نجوم و آفتاب — در بر و سر درع سیمین است خود ززنگار
نیکخواهان تورا امروز نیکوتر زدی — دوستداران تو را امسال میمونتر زپار

درمنقبت امام المشارق والمغارب علی بن ابی طالب (ع)

دوش انزمان که مرغ سحرگه کشد صفیر — دارآی زنگبار بزیر آمد از سریر
چندین هزار ماهی سیمین نهان نمود — زرین نهنك صبح در این لجهٔ قعیر
مانند روی عاشق از آئینه شد عیان — رخسار نو عروس خور از چادر زریر
زاورنك نیل رنك نگون شد خدیو زنك — شد بیدرنک با همه نیرنک دستگیر
گفتی ببر فکنده فلک درع اردوان — گفتی بسر نهاده خور اکلیل اردشیر
ناگه نگار تهمتن آهنگم از کمین — سهراب خشم و کستهم انداز و گیو گیر
هفتاد جامه کرده ز گیسو بتن زره — هشتاد جعبه بسته ز مژگان بچهره تیر
تاراج چاچ کرده بابروی دل نشین — یغمای مصر کرده بگفتار دل پذیر
چهرش بفتنه مبطل یکصومعه نماز — چشمش بغمزه مجلس یک دودمان اسیر

چهرش بفتنه مبطل یکصومعه نماز ‌ ‌ چشمش بغمزه مجلس یك دودمان اسیر

شمشاد ز اعتدال قدش گشته منفصل ‌ ‌ خورشید بافروغ رخش مانده مستتیر

مشگویم ازعذارش یك روضه کشت حور ‌ ‌ بالینم از نسیمش یك طبله شد عبیر

بر گرد انگبین خط سبزش بسان مور ‌ ‌ بر چهر نازنین خم زلفش برنك قیر

بر طرف عاج پستان گیسوی تابدار ‌ ‌ همچون کمند خم بخم از کوهۀ هجیر

بنشست و آرمید و گشود وعیان نمود ‌ ‌ از رنج ره کمر زمیان عارض منیر

بردل فکند ناخن صبرم بخار خار ‌ ‌ بر من گشود دیدۀ حیرت بخیر خیر

گفت ای ستم رسیدۀ مهجور غمزده ‌ ‌ چونست با تو گردش این گنبد اثیر

مسروری ازکشاکش ایام یا نژند ‌ ‌ متمولی از کفایت اقبال یا فقیر

تاکی چو بخت خفته آخر مگر تورا ‌ ‌ امشب چه شد که خوابت ازاینسان نکشید دیر

گفتم بشکر راحت اگرجزوجز ومن ‌ ‌ گردد زبان هنوز بود زاندك از کثیر

اینك بیمن مدت دارای انس جان ‌ ‌ امروز در جهان بلاغت منم شهیر

وجه ازل جهان محل مرکز ملل ‌ ‌ یعنی علی ولی خدا میر بی نظیر

شاها بقد ذات تو بس دلپذیر بود ‌ ‌ میبود گر قبای وجوب اندکی قصیر

کاخت برفعت آمده خورشیدرا مطاف ‌ ‌ کویت ز رتبت آمده برجیس را سریر

فکر تو بر عوالم کون و مکان علیم ‌ ‌ رای تو بر تغیر قضا و قدر قدیر

صدساله ره بساط سلیمان کشد بدوش ‌ ‌ با مور اگر عنایت عامت شود نصیر

چون طبع اقدس تو بگندم نکرد میل ‌ ‌ زاین پایه پا بتارك شعرا نهد شعیر

نوح آمد از جوار تو بر انبیا مناص ‌ ‌ آدم شد از حضور تو بر اصفیا مجیر

حکمت صلای عام بطهریت ار دهد ‌ ‌ خون درعروق طفل مبدل شود بشیر

دین راستی نظام سنن راستی قوام ‌ ‌ حق راستی ولی و نبی راستی مشیر

یوسف بجای سبزه بر آید زمغز خاك ‌ ‌ درمصر اگر زخلق تو بوئی برد بشیر

اسمی زدین نبود نبودی گرش معین ‌ ‌ رسمی زحق نبود نبودی گرش ظهیر

از خرمی زنعرۀ تکبیر قتل عمرو ‌ ‌ آید هنوز قهقهه دین ز بام وزیر

گردون بقید حکم تو پیری بود نحیف ‌ ‌ المکام نخم خام تو زالی بود اسیر

تیهو نهد بعهد تو ناخن بچنك باز ‌ ‌ آهو کشد زعدل تو دندان ز کام شیر

ذات تو آری آمده از کسوت مثال ‌ ‌ شخص تو فارغ آمده از نسبت و نظیر

با اهتزاز نکهت خلق شریف تو ... مزکوم را معالجه نبود بجز عبیر
بسا احتمال حزم تو از شست تهمتن ... نارد گذشت بیلك فولاد از حریر
با یك فشار مشت تو سندان آبدار ... بیرون جهد چو زیبق از انگشت باخمیر
که در یسار یسر تو اجرام را مدار ... که در یمین یمن تو افلاك را مسیر
زانکو باتصور حکمت به نهی خمر ... با سنك آسیانه تراود برون عصیر
در نهروان زتیغ تو خون از گلوی خصم ... جاری بود هنوز در آنها رو آبگیر
خصم تو از برودت خشم تو در سقر ... ماند بسان پیکر برفین بز مهریر
قرطاس رابه حب توجوشن کند بدن ... الماس رابه مهر تو دارو کند ضریر
تسلیم با زلال تو آبی بود لجین ... خورشید با نوال تو نانی بود فطیر
با امتثال لطف تو حاجت شود روا ... صدساله پیش از آنکه کذر یابد از ضمیر
گردیده مستجار جهانی ز لطف عام ... آن کو بلطف عام تو گردیده مستجیر
هرشب کند زمانه ببر درع نیلگون ... از هیبت سنان تو در لیلة الهریر
تامضرب خیام توشد بهر کحل حور ... غلمان بخلد میبرد از تربت غدیر
دوزخ بیاد خلق تو خلدی بود برین ... جنت بقرب خشم تو بئسی بود مصیر
در موکب تو غاشیه بر کتف ذوالکتاف ... در مطرح تو ماهچه بر دوش اردشیر
هر قطره با نوال تو بحری بود محیط ... هر ذره با فروغ تو مهری بود منیر
زخارگاه جود تو کمتر بود ز جوی ... زالوندگاه حلم تو افزون بود نقیر
جاه تو نه سراچهٔ افلاك راحصار ... قدر تو هفت ساحت آفاق راحصیر
تاروزحشر نالهٔ مرحب رسد بگوش ... از بیم ذوالفقار که با حبذ اسعیر
کوه ارزوجد مدح تو پرد بر آسمان ... نبود عجب چه جای کهٔ رقصان شود بعیر
درکارگاه حلم تو از بهر کسب فیض ... رحمت بود مجاور و جنت بود اجیر
در عالم وجود تو و عالم وجود ... عالم نیم کزین دو بود عالم کبیر
شاها باختصاری ازین مستمند راز ... کوشی ز لطف دارو زاشفاق در پذیر
تیمار خستگان سبب رحمت است فیض ... زنهار اگر بکوی تو زاری کند فقیر
جز بر تو سر دل نسرایم که هیچ کس ... غیر از تو نیست از دل و زاسرار دل خبیر
طالع بشکره بانشود بس کن ای شباب ... صبر است چاره چون نبود جای داروگیر
تا نا توان بچشم توانا بود نژند ... تا بینو ابدیدهٔ منعم بود حقیر

یارت قرین راحت وآسایش وسرور   خصمت رهین محنت و رنج وغم زحیر

ایضاً در مدح شاه خیبر گشا علی مرتضی علیه آلاف التحیة والسلام

تا قضا تیغ افق بست فلك رابکمر   نبد الا پی خونریزی ارباب هنر
هر کجا خنجر کین آخته شمشیر عناد   ای بساسینه کش از بیگنهان داد سپر
کلبهٔ راکه بخوناب جکر ساخت فقیر   کرد یکباره بسیلاب فنا زیروزبر
هر که راپیرهنی دوخت براندام حیات   کرد درماتم او تیره و افکند ببر
خواجه درفکر سراحلقه صفت سر در جنت   کزسراحلقه زنان قابض ارواح بدر
آدمی را غم دنیای دنی چندانست   که زگنجایش تقریر فزونست فکر
کس دراین مرحله کامی ننهاد از پی نفس   که نشد آخرش ازخون جگر زاد سفر
خرما خواطر آنان که دراقلیم وجود   رخت بستند وکشیدند سراپرده بدر
نه دراندیشهٔ سامان نه گرفتارامور   نه دراندوه تعلق نه پرستار خطر
خفته در مهد امان بیخبر ازصیف وشتا   فارغ ازجور زمان وازالم نفع وضرر
قصه خاموشی ووحدت کس تاریکی شمع   جامه عریانی وسر بالش وپهلو بستر
ازکران تابکران ملك فنا زیر نگین   وازازل تابه ابداز دوجهان بسته نظر
نه چه این مشت پراکنده دراین کون فساد   که ندانند بداز نیك ومعانی زصور
سربدنبال هوا تاخت کنان بیهده وار   دل بتقلیدهوس کام زنان همچو حشر
وقتی از مطبخی ارناله دیگی شنوند   صوفی آسا همه سازند قباجامه ببر
آن یك آغاز تنحنح کندوساز نشاط   بفلان گوید روگوکه فلان است بدر
واین یك ازکبر زهم برنکند چشم زخشم   ورکند که بصداعراض دراطراف نظر
غالباً اینهمه ریوند بتصویر صلاح   واقعاً اینهمه دیوند در اشکال بشر
وانکه زینان همه پیمان تعلق بگسست   کیست جزمیرهدا شیر خدا رکن ظفر
شاه دین اصل کرم نفس عمل نقدوجود   شیرحق صهرنبی مظهر یزدان حیدر
ای دراندیشه اوصاف تو اوهام هبا   وای به پیرایهٔ اجلال تو افکار هدر
پی مسمار در جاه تو و حلقهٔ آن   ماه را دایره پرچین شدوگردون چنبر
هفت حصن فلك ازصدمه تزلزل بگرفت   زآن تکانی که لواکوفتی اندخیبر
طایرحکم توراهردوجهان زیر پراست   زآنکه بالی زقضا داردوبالی زقدر
آدمیزاده پدید آورد از مغز جماد   نکهت خلق تو بی علت تزویج بشر

خاتم قدر تورا جوهر خورشید نگین — خنصرجاه تورا حلقهٔ چرخ ان
چنبر قوس تو برنقطهٔ امکان پرگار — قبضهٔ تیغ تو برکشتی امکان
ذکر اجلال تورا عقد ثریا تسبیح — بکر اقبال تورا نقد کواکب
جرم با رابطهٔ مهرتو خوشترزثواب — عیب با واسطهٔ لطف تو بهتر
موم با حزم تو افروده بسختی زآهن — کوه باعزم توبگسسته عنان بر
ازل آن جامهٔ نیلی که به تشریف تودوخت — بود برقد توکوته فلك افكن
گلشن حب تورا جنت وفردوس نهال — دوحهٔ مهرتورا رحمت دادار
آنچه کردی تو بیك ذرع سنان نتوانست — کردموسی بصداعجاز ودوصدزر
درمثل باغ جنان خوشه وخلق توارم — درمحل عرش برین زیرو جلال
بود تاشاه ابد خامهٔ امکان تاریك — گرنبد روغن فیض توبقندیل
هرچه بیرابطهٔ حکم تو تقدیر هبا — هرچه بیواسطهٔ وصف تو تنزیل
گردهد حکم توبرقلب طبایع دستور — از سقنقور عنن خیزد وکافور
درفضای حرمت چرخ ز بیمقداری — همچو گردی است که برخواسته ازرا
رفعت کاخ توچندانکه بخاك اندازد — چرخ ازگردش زوار تودستار
بسکه افسرده شدازخشم توخصم توتوان — جای سندان تن او تعبیه کرد آ
بیم آن بود کز آن جانب هستی گذرد — گربشه شیر توجبریل نمیداد
هرشب ازبیم سك کوی تودرمزرع چرخ — شیر گه پاس حمل دارد وگه پا
چیست جز بازوی خیبر کن مرحب فکنت — که سرازعمر وبیندازد وپای از
خصم را درصف رزم توتوانائی نیست — گر البرزکند کرز وهماون
خصم را ازتف تیغ توشراریست که کوه — دارد ازقرب جوارش زدوفرسنك
قبضهٔ تیع تورا قابض ارواح چودید — بوسه زد گفت توئی خواجه منستم
خرما مهرتوکت بندهٔ سلمان غلمان — حبذا حب توکت چاکر بوذر
آنچه بی حب تو اندوختن ایمان باطل — وانچه دروصف توجز نسبت یزدان د
بت بیجان نه پرستند بچین گرپس ازاین — حرفی ازخلق توبرتیشه نگارد
بهر دربان تو معمار ازل کرده بنا — عرش درگاه وفلك ساحت وکرسی
آفرینش پس ازایزد همه جسمند توجان — ماسوی الله پس ازاحمد همه اعضاو
تا ابد حاصل یك روزهٔ احسان تونیست — هفت کیل فلك ارسیم به پیماید

بر در مطبخ جود تو ز نه تل سپهر
میتوان یافت بهر روزه فزون خاکستر

کوه را بردر حلم تو همان مقدار است
که عمار او سهارا برخورشید و قمر

هرچه در وصف تو گویند مگر بار خدای
غالیم بر تو گر آن جمله ندارم باور

و آنچه در مدح تو گفتند از این پس گویند
بجلال تو چه صفر است بهنگام شمر

وقت آنست که از یمن مدیح تو شباب
تاج شوکت زنکین گیرد و باج از قیصر

کمر از هرچه تعلق بجهان بود گشود
تا بدین منصب عالی فلکش بست کمر

به ثنای تو که از حرص ثنای تو مرا
بیم آنست که خونابه شود لخت جگر

نه فراغی که بدان سال و مه آیم مشغول
نه شکیبی که کنم یکره از آن قطع نظر

لیك با اینهمه غم جای شکیب است امید
چون بهر حال بسی بد بود از بد بدتر

تا گل از خار پدید آید و راحت زعنا
تا شب از روز همی زاید و عزت زخطر

بد سکالان تورا خار تالم بر پا
نیکخواهان تورا خاك تنعم بر سر

ایضا در مدح هژبر السالب علی بن ابی طالب صلوات الله وسلامه علیه

دیگر ز فیض رحمت یزدان بلاله زار
بی کحل و غازه نامیه را تازه شد عذار

از لاله هرچه بادیه آراست رنك و بوی
واز ژاله هرچه نامیه افزود برك و بار

از بوی سبزه خاك چمن گشت عنبرین
بی رنك غازه طرف دمن گشت پر نگار

سنبل دمید و لاله ببالید سبزه خواست
از جیب خاك پای گل و طرف جویبار

دور سرور و کاخ نشاط است خرمی
آغاز کامرانی و انجام انزجار

صد شکر کز میامن اقبال نامور
لطف حق آنچه داشت نهان کرد آشکار

دولت فراخت رایت اجلال از یمین
نصرت کشید پرچم اقبال از یسار

شام جفا سر آمد و از مشرق امید
صبح صفا پدید شد از لطف کردگار

بس دستها بعود چنین عهد بر خدای
بس دیده‌ها براه چنین روز اشکبار

مرد و زن و توانگر و درویش و بینوا
پیر و صغیر و عاقل و برنا و شیر خوار

بر هر که بنگری همه در حالتند و رقص
زاین لطف بیکرانه و زاین فیض بیشمار

زین رحمتی که نفس هوس گشته مطمئن
زین رحمتی که نخل امل یافت برك و بار

زین رحمتی که کرد کران تا کران زمین
در بر قبای سبزه به تشریف نوبهار

هر ژاله بود لالهٔ از گلشن امید
هر قطره بود لؤلؤی از بحر انتظار

آهنك رعد و نالهٔ مقری نداشت فرق
از خرمی بگوش کشاورز و روزه دار

بود این فروغ برق ویاکز فرازطور　　نوراز شجر بموسی عمران شدآشکار

کشتکش فسردو نخل امیدش نداد بر　　آن کوشیار کرد پی زرع احتکار

شایسته فرصتی است گرت دست میدهد　　یك لحظه هر بروزدو باهمدمی سه چار

درطرف وردباغ تن آساء ز دردوداع　　ز آسایش فراغ روانشسته از نقار

با حالتیکه نامیه رقصانشود زشوق　　بر هم کنان اداکنی این نظم آبدار

در مدح فخرهستی و دیباچهٔ وجود　　نفس ازل علی ولی نقد روزگار

سلمای مطلع دیگر ازحجله گاه طبع　　آمدبرون چنانکه خورازطرف کوهسار

ای دیده درتودیده عیان عین کردگار　　و ای آفرینش توگمان زآفریدگار

ذات مقدسی تو و در پیکر جهت　　نفس مجردی تو و در هیکل شمار

هم کاینات رازحدوث توزیب وزین　　هم ممکنات را بوجود تو افتخار

مدح تو واسع آمده از خیر عقول　　وصف توخارج آمده از قید افتکار

شخص تومعنی آمده درصورت وجود　　فیض توهستی آمده در جسم روزگار

بیشوکت توعهدچومهدی است بیسکون　　بیصولت تودهرچو شهریست بی حصار

در معرض جمال توخوشید ذره سان　　در مرکز جلال تو افلاك نقطه وار

هنکام پویه رخش تورعدیست خاره کوب　　در روزکینه رمح توابریست برقبار

ازصلب ممکنات توئی بهترین خلف　　از صف کائنات توئی مهترین سوار

از جست خیزتوسن قهر تودرستیز　　کوی زمین چوزیبق ازآتش کندفرار

درضمن کلك معجزهٔ سلك تومدغم است　　سری که درقضا و قدر دارد استتار

با احتمال خرم تواطباق را سکون　　با اشتمال عزم تو افلاك را مدار

در حربگه زبارش تیغ توتا بحشر　　سر جای سبزه سرزندازطرف جویبار

درموکب توبخت پیاده است درجلو　　در درکه توفتح ستاده است پرده دار

از تربت عدوی تو از تف تیغ تو　　تا حشر بر فلك متصاعد شود بخار

در بارگاه امن تونی ساکن ازفغان　　در روزگارعدل توئی تارك از خمار

خصم تو از نهیب تو هنگام کودکی　　کویا شود ز حرف نخستین بزینهار

کنجور شب ز بهر نثار توهرسحر　　یك مخزن آورد زافق سیم خوش عیار

خشم توکرده تعبیه حدت بطبع سم　　قهر تو داده عاریه حرقت بطبع نار

نبود عجب که درصف هیجا زبیم جان　　خصم توگر زپوست برآیدبشکل مار

لالای آستان توز اسکندریش ننك — مولای بارگاه تو زار جاسبیش عار
کردرهت بچشم ملك توتیای وجد — خاك درت بفرق فلك تاج اقدار
هر سر که بیرضای تودر کردن است قید — هرجان که بیولای تودر پیکر است بار
از نیش خنجر سخطت خاك درطپش — وزنوك خطی غضبت چرخ رعشه‌دار
گیتی بدست جودتو ذره است پش کوه — هستی بکاه بذل توقطره است دربهار
از برزتست رعشه دراندام انس وجان — وزگرزتست لرزه در اندام کوهسار
در محل بذل تو همسنك برباخزف — زر در مقام جود تو همقدر باغبار
با احتمال مهر تو زال است زال زر — با امتثال قهر تو شیر است شیرخوار
درمجلس جلال توپیمانه ایست چرخ — لبریز شهد فیض تودر دست روزگار
درکرددین حسام توحصنی است بس حصین — در راه کفر تیغ توسدی بس استوار
در دفتر مدیح تویك نقطه بیش نیست — قانون آفرینش وبرهان افتکار
طبع شباب ومدح توحاشا ازاین محل — گر خود بطرز نظم سرآید بهردیار
لیکن چوشد بمدح توجودتواش دلیل — گرنیك وگربدآمده مسکین امیدوار
تا عیش را زپی غم وتا شهدراشرنك — تا خار را زپی گل وتا لیل را نهار
با بخت بد سگال تو ادبار همعنان — با جاه نیکخواه تو اقبال پایدار

ایضاً در مدح ساقی کوثر امیرالمومنین حیدر علی علیه السلام

ساقی بیاد لعل خود آن لعل آبدار — در جام لعل ریزکه لعلی کنم عذار
بیچارهٔ وصال تو بیجاده ام برنك — با قوت اشتیاق تو یاقوتیم کنار
بی پرتو رخ تو نخامم نپوخته — بی بادهٔ غم تو نه مستم نه هوشیار
زان می که گربدیدهٔ مورافکندفروغ — اسرار ممکنات دهد عرضه تاشمار
زان می که گر به حربا وقتی کند اثر — آثارشب نهان کند ازچشم روزگار
زان می کزان بعلت الزام بهیشی — پهلو زند به چطر فلك تاج کوکنار
زان می که خوردی آدم اگر جرعه‌ای از آن — گشتی زشیرخوارگی تاحشرشیرخوار
زان می که پور آذر از آن یافت پرتوی — خوداز خودی برون شدومستانه زدبنار
زان می که تافت عکس وی ازطور بر کلیم — وز آستین او یدو بیضا شد آشکار
زان می که ازتجلی آن ازبسیط خاك — صدره زصدره یافت فزونتر نبی قرار
جائی که پای عقل در آن خسته بود ولنك — جائیکه چشم وهم در آن خیره بود وتار

در بزم قرب حضرت معبود شد مقیم　　وزجام وصل جانان کردید بادیده خوار
دیدار حق بدیدهٔ حق بین نظاره کرد　　گفتار حق شنید وسخن گفت بیشمار
دانی که بود ساقی ودانی چه بودمی　　دانی که بود شاهد دانی که میگسار
ساقی علی وباده علی اصل ما سوی　　شاهد علی و بزم علی چرخ اقتدار
شاهی که شد مراپی تجدید مدحتش　　تجدید مطلع دیگر ازشرق افتکار
ای ظاهر ازصفات توکردار کردگار　　وای واجب ازحدوث توچون ممکن آشکار
نزدیك شد که قدرت یزدان کند پدید　　همچو نخودی زذات تومقرون افتخار
در ضلع ابتدای توصفر است ماسبق　　در فرد انتهای توسهو است روزگار
همچون نبی نه قدر تو محصور افتهام　　همچون خدا نه ذات تومغلوب افتکار
سر برنکرد ممکنی از مکمن عدم　　کورا نبود خال مثال تو بر غدار
تصویر ممکنات در آئینهٔ ازل　　نقش بدیع تست بتلقین کردگار
در جنب شنب جاه تو نه گنبد سپهر　　چون بیضهٔ بدامن این نیلگون حصار
آنجاکه بوی فیض توبرجان اثر کند　　مزکوم را علاج شود نافهٔ تتار
منشور حل وعقد قضا را قدر کشید　　بی صحهٔ تو خامهٔ ترقین بر اعتبار
فراش فروشان تو را چرخ هشتمین　　یك نردبان زبام جلال است ازهزار
اجراخور عطای تو افراد انس جان　　روزی خور سخای تواقطار مور ومار
مه در بساط نزل تونانی است نمیخورد　　خورد در مقام بذل تو نقدی است بی عیار
گر بشنود نسیم عطای تورا جنین　　زهدان بخویشتن درد ازفرط اعتذار
مصداق جود تست وگرنه سحاب کیست　　تابرجهانیان کند الطاف خود نثار
برهان حلم نست که یزدان پدید کرد　　دربرو بحرورنه چه حاصل زکوهسار
در وقعه میغ تیغ تو برخصم بیدریغ　　ابری است برقبارهژبری است فرقخوار
چون بخت فتحت ازملك العرش دریمین　　چون برق تیغت ازملك الموت دریسار
جاری شود بجسم عدو از مسام سم　　تاری شود به پیکرخصم از نقارقار
آفاق را دماء مخالف شود محیط　　اجرام را رماح مؤالف کند شکار
نایب شود بجای روان صارم کران　　غالب شود بکا و دم آهنك زینهار
چون ژاله برزمین متساکب شودنجوم　　چون شعله برهوا متصاعد شودبخار
رویا زخاك معرکه ناکشته ارغوان　　پیدا زطرف بادیه نارسته لاله زار

نیسان رمحرا صدف ازجان دردمند باران تیر را هدف ازچشم اشگبار

حلم خدا اگر نپذیرد امان خلق دربارکس نشان ندهد تا بگیرد دار

شاها شباب مدح توحاشا چگونه مهر گنجد درون ذره ویا بحر درشمار

شاید باستعانت فیض قبول تو گردد قرین تربیت این طبع مستعار

یارت سفیدروی وعدویت سیاه بخت باقی است تادورنگی این نیلگون حصار

ایضا درمدح قائل انا کلام الله الناطق جامع اصناف المعارف و الحقایق علی بن ابی طالب صلوات الله وسلامه علیه

ها بهار از گل بهامو نخیمه زددرمرغزار تاچه سازی کار بازی هان بیاذی لاله زار

شیخ وشاب ازهرطرف شادانچمان اندرچمن پورو باب ازهر طرف پویان بناز ازهر کنار

شوی وزن درکوی وبرزن برك عشرت کرده ساز خاص عام از کاس جام افتاده سرخوش درگذار

هر بشاخی راست بین کاراست کاخی عندلیب هر زلحنی تاچه سان جشنی بپادارد هزار

چهر گل بیغازه بنگر تا که دارد تازه رنك چشم نرگس را که بی می کرده مخمور ازخمار

برك گل بر ترك سنبل طیلسان دارد فراز طرف جوی ازسبزه برسر سایبان دارد هزار

بوی نیلوفر روانرا کرده بی فرآنچنان کش تو گوئی باده از کف داده یکبار اختیار

لاله را ازبس خروشد واله آمد در گریز غم زاستشمام اسپرغم گرفت از دل فرار

هر کران ازضیمران بزمی دیگر دارد چمن هر زمین از یاسمین نظمی دیگر دارد بهار

تیغ فاران رادمن میتابد ازبس نور بخش تنك مانی راچمن میماند ازبس پر نگار

می نگوئی راغ را کاخر که داد این زیب وفر می نگوئی باغ را اینسانکه داد این اقتدار

گر زنقاشی است این تزیین چرا ناید بچشم ورزصباغی است این تلوین کجادارد قرار

ابر نیسان گر نبارد کی گهر خیزد زبحر باد بستان گر نتابد کی زجان نالد هزار

صانعی باید که چندین صنعت آرد درظهور قادری باید که چندین قدرت آرد آشکار

چشم را نوری در آن باید که بیند نیك وبد جسم را روحی نهان باید که گردد کامکار

آری آری نیست بی شوقی که بالان است سرو الله الله نیست بی عشقی که نالان است سار

گر عبث خود را نمیدارد دمادم تازه روی لاله بیوجهی نمی گردد پیاپی غازه دار

باد اگر در سبزه غلطان است نبود بی سبب یا عجب آب ار چنین بخود روان در آبشار

بوی فیروزی مگر می نشنوی از بوستان باد نوروزی مگر می ننگری در کوهسار

جای آن دارد که سرو ازگل بر آرد پای رقص درخور آن باشد که دستار ازسر اندازد چنار

خاصه زاستماع این نظمی که کوئی رشته ایست　　پر زلؤلؤ ازپی مدح شه والا تبار
آب رنك افزای امکان فرزیب آرای دین　　سریزدان فخر هستی مظهر پرود گار
شاه قدرت گاه خلقت جاه رحمت بار گاه　　حاجب واجب علی مخلوق خالق اقتدار
وجه یکهستی مشیت یافت امکان ازازل　　تاوجودش نقش هستی راعیان شداشکار
وضع هستی در تصور بود اوبد نقش بند　　حمل امکان درمشیت بوداوصورت نگار
گر نکردی مهر چهرش برج امکان راطلوع　　کس نشستی تاابدازخواب گمراهی عذار
عقل صدره برز امکان مینمودش جستجو　　وهم گفت ای بیخرد بر کرد بس کن افتکار
یادی ازفیضش خلیل آورددرخواطر که گشت　　بر تنش یکمزرعه آتش صدارمن لاله زار
بادی ازلطفش وزان برفك نوح آمد کزان　　رسته کشت ازموج طوفان یافت برجودی قرار
پرتوی ازمهر چهرش دید در سینا گلیم　　شدچنان بیخود که ازتن جان جان رفتش زکار
مصطفی قدراتوئی کت وهم عجز آرد زوصف　　مرتضی صدراتوئی کت مدح فخر آرد همار
قنبرت رابارکه مژگان هستی خاکروب　　دلدلت را نعل ره بر گوش امکان گوشوار
نام تیغت لسع عقرب راهمی آرد بلب　　یاد خشمت نهش افعی رابجان آرد گذار
خیمهٔ لطفت فرا از خاوران تا باختر　　رود احسانت روان ازخاکدان تاروزبار
در حباب لجهٔ حزمت هوای نه سپهر　　دربسیط ساحت جودت نوائی روزگار
جامی ازمشروب حزمت هرچه امکان راسکون　　کامی ازمرکوب عزمت هرچه امکان رامدار
سطری ازارقام فیضت هرچه جنت راسرور　　صفری ازاعداد جودت هرچه درخواطره
سنك حلمت رابامکان گرقرین آرم بوزن　　کفهٔ هستی کند ازاوج هفت اختر گذار
تا مجاورشد عدورابیمت اندردل بجهد　　هربسالی یك نفس نتوان کشیدازانزجار
وربهریك ذرهٔ فرعونی فروزد روی قهر　　بوی قهرت بس مرایشان راعذاب اندر شمار
عکس فیضت هرکجاتابان بهشت اندر بهشت　　شخص لطفت هرطرف پویان بهاراندر بهار
ایکه یزدان کفت مدحت من چه مانم درحساب　　ایکه قران است وصفت این چه اید درشمار
پادشاها تا شبابت مادح امد ز آفتاب　　زد فرا صدره بل ازسدره لوای افتخار
گرچه خالی دست هرجنسم بملك مدحتت　　تاجراسا امدم جنسم سخن نظمم شعار
درسه که ازرحمت عامت سه انعامم بسست　　درجهان سامان قبر ایمان ه حشر رستگار
تا نباشد درجهان محصول دانش جزالم　　تا نیاید در زمان ه قرون عرفان جزنقار
حاصل خصمت مباد الابگیتی دردورنج　　دولت یارت مباد الابشادی برقرار

ایضاً در مدح ولی ملک علام وصی رسول خیر الانام امیر المؤمنین علی (ع)

سحر نهاد بسر ترک زرچه ترک سحر — سنان گرفت سپر بست گشت راه‌سپر
دورویه فکرتم از بام و در گرفته بغنف — دو اسبه حیرتم از کوی و بر دو دیده بسر
زمانه بردلم از خار خارغم میداشت — گهی سنان و گهی ناوك و گهی خنجر
ز گریه گفتی پروین گسسته در دامن — زناله گفتی مزمار بسته برخنجر
جفون دیده‌ام از اشك بیسکون جیحون — درون سینه‌ام از آه آتشین مجمر
تنی بناکه از پای تا بسر قطران — زدر در آمد ناخوش نهاد کج منظر
بگفتمش زکجائی و کیستی چه کسی — بدین درت بچه کار اوفتاده عزم گذر
بگفت بختم وسختش بدامن افکندم — بعجز ولابه وزاری دو دست و دیده سر
که گر تو بختی بس نی که رخت بربندم — ازین دیار به کجرات یا بکالنجر
زبسکه داریم از جور روزگار فکار — زبسکه خواهیم از دهر دون قرین فکر
چه کرده‌ام بتو جرمم چه و گناهم چیست — چه می کشی کهم از کین قصاص و که کیفر
چه باز پردخت از استماع پاسخ را — چنان سرود که برزد بجان کوه شرر
چه گفت گفت رهی نیز چون تو حیرانم — چه نقطه‌های فروزان شب بکر دمدر
نه اعتبار دیار و نه اقتدار فرار — نه صبر ترك توطن نه برك راه سفر
نه برمن و تو سپردند اختیار قضا — نه در تخیل جن و بشر قیاس قدر
من و تو و فلك و عرش و فرش و لوح و قلم — زمان و سال و مه و صبح و شام و شمس قمر
گهی زهمهمه بی جنبشم چون تصویر — گهی زواهمه سر گشته‌ایم چون پرکر
نه این زجنبش آن درفراز عرش خبیر — نه آن زگردش این درمسیر فرش خبر
سخن دراز کشیدم بقصد قطع کلام — صحیفهٔ زبغل رشك صحف بن آذر
برون نمود سرودم که چیست گفت شباب — یکی قصیده بمدح امیر اژدر در
بکلك نظم نوشته است کش فرشته بخاك — بهر محل که سرایند گستراند پر
کله فکند شکست آستین چون سوسن — زبان گشود سرود این چکامه را ازبر
زهی جمال تو محبوب صنع را زیور — خهی جلال تو اثبات ذات را محضر
هنوز با کاف القا نگشته بود حدوث — هنوز با نون صورت نه بسته بود صورت
هنوز حمل مشیت نگشته بود پدید — هنوز وضع ارادت نرفته بود بسر
هنوز برفعل امضی نداده بود صفات — هنوز مشتق پیدا نبود از مصدر

که گشت وجه‌تو بر بود ذوالجلال دلیل — که گشت ذات تو برعین لایزال اثر
بصولجان صفات توعقل هستی کوی — برآستانهٔ ذات تو علم یزدان در
همال مدح توگر ممکن است وگر واجب — رهین جود توگر مؤمن است وگر کافر
بزیر منت مرسوم افتضال تواند — چه دودمان بنی جان چه خانمان بشر
محامد تو بدانسوی فکر تست وقیاس — مناقب توبدانروی دانش است وفکر
بنات جاه تورا طرف آسمان خلخال — بنین قدر تورا چرخ بیسکون فرفر
بظل لطف توگر ممکن است گر معدوم — طفیل بود توگر مشتق است گر مصدر
پس ازابد همه‌کس را عمل پدید آید — حساب جود تورا گر کنند در محشر
جنین خصم تواز هیبت تونقب گریز — زند بنوك مژه در مشیمهٔ مادر
تشبهی است اگر آسیای قدر تو را — زمانه آب فلك سنك امرحق خیبر
زکوه گرحلم توذرهٔ به پشت سپهر — فرونهند ازین روی خم کند پیکر
نسیم قهر تو برهستی ارگزار کند — جهان بعزم تفرح رود بصرف سقر
فتد زرزم توگاو زمین و شیر فلك — بکعب ونوك سنان آن بزیراین بزبر
زبعد شعلهٔ قهر توکس نخواهد یافت — بجای هردوجهان جز دومشت خاکستر
بیاد حزم تو ازبادا گرسنان سازند — ذره کنند بتن خاك سد اسکندر
ز رزمگاه تو تا بزمگاه رستاخیز — هر آن گیاه که سر برزند برآرد سر
ز ابر قهر تو گر قطرهٔ فرو بارد — ز خاك شعله دمادم دمد بجای شجر
زبیم تیغ تو خصم تو گاه استهلال — شود گریزان ازراه شام در خاور
بیك اشارهٔ عزم تو اتفاق شود — بطبع اشیا وارونه انتقال اثر
قضا ز قهر خداوند چونشد آبستن — بیك شکم دو پسر زاد ذوالفقار دوسر
بگاه پویه غباری ز نعل دلدل تو — بچرخ رفت سحر مهر گشت شام قمر
بمحفلی که زعزم توگفتگوی کنند — بقصد پرواز ازکاخ و بام روید پر
حمایت تو امان گر برآبگینه دهد — بفرق خصم کند کار پتك آهنگر
به بحرجود توگرماکیان نهد منقار — هر آنچه بیضه گذارد کنند جوجهٔ زر
بیك اراده دوعزم ازمشیت آمد راست — یکی مدار زمان بود دلدل آندیگر
کبوتری که بیاد تو آشیانه نهاد — چه‌جم که داد بهدهد دهد بباز افسر
رسول قدرا در افتتاح اوصافت — مرا خیال بپایان رسید و فکر بسر

بر تبت توکه برمدحتت بدان عزمم — که سر نه‌پیچم تاسر به پیچم ازپیکر
ولی دوزحمتم از کار برده گر بسپهر — یکی از آن دونهی تا ابد نهد لنگر
یکی تنفر سامان یکی توجه جرم — کزاین‌هماره در آزارم آن‌دیگر آذر
توجهی ز توار جورسد که بسرایم — بحشر صخره برضوان ودهر برقیصر
سزد زنظم شباب ارصلای عام دهند — ز هر کرانه بتاراج لؤلؤ و گوهر
عیار عرفان تا نارواست در ایران — مطاع دانش تا بی بهااست‌درشوشتر
گذاریار توبرطرف‌عیش گشت‌سرور — مدارخصم توبا آب‌چشم‌خون‌جگر

ایضاً درمدح شهاب الثاقب اسدالله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام

خیزای‌پسرزسر بنه این‌خواب واین‌خمار — تا چند خیره مانده بخواری باختیار
خورسند فقرباش‌نه‌دربند ملك وجاه — مقرون عیش باش نه مرهون افتکار
پویان بساحتی شده کانجام‌آن الم — جویای راحتی شده کانجام آن‌نقار
روزی‌دوبیش نیست‌چومنت بری‌زعمر — رزقی‌زیاده‌نیست‌چوحاجت‌باضطرار
گر درهوای فضلی فصلی سرایمت — ز انجام اهل‌فضل وتقاضای‌روزگار
ور درخیال جاهی گاهی بگوش‌هوش — رمزی زبنده بشنوچون‌دربگوشدار
زآنان که‌خاك‌یونان‌پذرفت نشرجان — منشورخاکشان بتن‌افکنده انتشار
لقمان‌که یافت لقمهٔ‌حکمت‌بکام‌مرك — ازلقمهٔ فزون نبد آندم که‌شددچار
درخم تیره گون‌زمین گشت سرنگون — آنکو به خم چرخ‌سر آمددرافتکار
بقراط را بدان قدر امکان‌نگشت‌عمر — تاسر کند معانی اطناب اختصار
زانفتنهٔ نهان که‌جهان کرد ناگهان — هان‌تاکیان زملك کیان‌ماندیادگار
شاهان دادخواه امیران داد بخش — مردان باج گیر و دلیران تاجدار
بهرام را به‌بست بدانسان‌کمندکور — کو گوراز آن‌قبیل نمی‌بست‌درشکار
جزاشك‌رشك‌دیدهٔ‌اشکانیان نریخت — دوران بجام بهمن و پرویز نامدار
اسفندیار را نه مگرتن ز روی بود — نامد به پیش تیر اجل ازچه پایدار
تا چندذکرمنظرو فکررواق وکوی — تاکی خیال دولت آمال اعتبار
گربهرخویشتن‌نهی این گنج کومحل — وربهرخویش‌وزن‌بری‌این‌رنج کوتبار
کاخیکه باسپهرزدی شاخ همسری — بس‌قرنهاکه مأمن بوم است‌سوسمار
پنجه هزارساله پسین راچوسعی‌رفت — کاین سعی میبری‌پی پنجه‌یك‌ازهزار

گر نوذری مکن بمحل تکیه الحذر — گر بوذری مشو بعمل غره زینهار

نفست بگاه دمدمه دیویست راهزن — جهلت بگاه وسوسه غولیست جانشکار

دریاب تا به حیله نه بربایدت زدست — میشد ارتا بخدعه نسوزاندت عیار

گر کامخواه وصلی کامی بسر بنه — ورنام جوی عیشی دستی زجان برآر

روکن بسوی آنکه ندانسته شخص عقل — تشخیص ذات حضرتش از آفریدگار

فرمانروای ملك ازل مصدر وجود — وجه خدا علی ولی عین کردگار

با غور قدرجاه وی او هام مستهام — با فهم بذل جود وی افکار مستعار

جز باخدا تقرب ذاتش قرین ننگ — جز با نبی تشبه شخصش همال عار

ای بابدایت تو ازل آخرین محل — وی با نهایت تو ابد اولین دیار

ای جز هوایت آنچه بسر علت صداع — وی جز ولایت آنچه بجان موجب نقار

گر صولجان عزم تو گیرد بکوی چرخ — زانسوی ممکنات کند قرنها گذار

گر ماهتاب قهر تو تابد ز برج چرخ — امکان شود چه کتان بکسسته پود و تار

خصم تو جان دهد نکرد گر در آئینه — زابروی خود که هست بتر کیب ذالفقار

روید بروز رزم توزانروی آسمان — مانند خار پشت سنانهای آبدار

هستی زبیم شعلهٔ تیغ توچون کشف — رعشنده در مشیت حق جوید استتار

جنبان شود برزم تو کوه از نهیب مور — پنهان شود زبیم تو گردون بچشم مار

چوبر فراز فرق عیان چطر نیلگون — ماند بنوك رمح تو گردون بگیر و دار

آنجاکه تیغ قهر برآری بعزم رزم — از پیکر عدوی تو دوزخ کند فرار

جوشان شود برزم تو آب از درون ابر — از تیغ توز بسکه تصاعد کند بخار

خصمت بسینه راه سپارد زروشنی — کز سایه میرسد زبس از روزگار زار

درزیر سم دلدلت اندر مقام رزم — کوی زمین ز مشتی کمتر بود غبار

ما نا ودیعه ایست نهان در نهاد خلق — هنگام وصف خلق تو تاثیر کوکنار

گر ماکیان خفظ تو پر برنهد بهم — هر بیضهٔ سپهر بغلطد بیك دیار

عزمت بباز گشت زمان گر دهد نهیب — فردا کند شب از طرقات ازل گذار

تاکید ممکنات زفیض وجود تست — مانند کالبد که ز جان دارد اقتدار

توقیع قهر ولطف تودر جیب حار و برد — منشور امر ونهی تو برفرق خلد و نار

خرم تو گر برآب نهد کشتی قیاس — نملی دراو فزون نبود حمل کوهسار

کر پرتو ضمیر توتابد ز شرق دهر / تامطلع ابد نشود یك شب آشکار
از رشحه های آب کند حلقهٔ زره / حزمت برای دفع طبر زین آبدار
عزم توبی توقع تبدیل وسع وضیق / ازجوف موی رشتهٔ هستی دهد گذار
از لوله فواره بتکمیل حزم تو / بستن توان بکلهٔ پیل دمان فسار
در خنصر جلال تو زهکیر نه سپهر / چون حلقه های مور در اطراف کوهسار
جاری کند عطای تو یك سلسبیل شیر / درمعرض مراضعه ز ابهام شیرخوار
دستور امر ونهی قضا وقدر نیافت / بی خاتم قبول تو توقیع اعتبار
چون شکر بخشش تو نیامد ز دست خلق / جان را رهین تو کرد آفریدگار
آنجا که امر تو بهم اضداد را حلول / آنجا که نهی تو زهم احلال رافرار
مرکوب عقل دره وصف توسست پی / مشروب وهم درلب مدح تو ناگوار
ای در بهار وصف تو وهم وقیاس و عقل / افسرده وشمیده و بژمان و داغدار
ازچون منی چوخیزد اگر فی المثل شوم / لقمان دراشتهار فلاطون در افتکار
لیکن امید دارم اگر برنهم بفرق / از لطف بیشمار تو دیهیم افتخار
زیبد که پا بتارك شعرا نهد شباب / زیرا که شاعریش بمدح توشد شعار
جاری است تازچشم شفق اشك لاله کون / باقی است تابفرق فلك تاج زرنگار

ایضاً درمدح قائل لو کشف الغطاء امیرالمومنین علی مرتضی علیه السلام

یارتو رابفرق طرب چرخ زرفشان / خصم توراازجام نقم دیده لعل بار
دوش آن بت پیکرسیمین بر عیار / آمد زدر آسیمه سراز فتنه اغیار
باعارض چون رحمت بازلف چه عصیان / عصیان سمن ورحمت اگر لاله دهد بار
در چهرهٔ اوهرچه دمد لاله بگلشن / در طرهٔ او هرچه بود نافه بتاتار
ازمشك سیه سرزده برگردلبش خط / زآنسان که براطراف شکر مورشکرخوار
یا بر ورق چهره پی ترجمهٔ حسن / بنوشته بشنجرف مذهب خطزنکار
یاکرده به تسخیر یمن ساز شبیخون / خطش سپه وزلف شب وخال سپهدار
آویخته تا موی میان زلف سیاهش / زآنسان که دوافعی شود ازسرونگونسار
در هرخمی از طرهٔ هندوی بود نهالش / نسرین بچمن نافه بمن عود بخروار
خطش به لب آنسان که بیاقوت چرد مور / زلفش برخ آنسان که بمهتاب چمد مار
یا ازپی کشتی دو سیه زنگی پرزور / برکتف سرآورده وبالا زده شلوار

تاساق ز کیسویش تا فرق ز رویش — مار از پی مار آمده نار از اثر نار
القصه بیفکند وبرون کردوفروشست — دستار زسر کفش ز پاکرد ز رخسار
از رشك رخش دامنم ازمویه شد آموی — وززلف وخطش مشکویم ازمشك چه تاتار
وآنگه نظر افکندزهرسوبچپ وراست — حیرت زده چون مردتهی کیسه ببازار
گه برزبرخانه نظر داشت کهی زیر — گه از اثر بخت غمین بود گهی زار
ناگه بمن افکند نگه و از اثر خشم — بسرود که ای شاعرك مفلس مکار
با این عملت هیچ نه قدراست نه تمکین — با این محلت هیچ نه قول است نه کردار
گیرم نهٔ ازجنس بشرموری کی مور — ساکن چه تو گردد بچنین خانهٔ ادبار
گفتم که مراخانه بهشتست قرین حور — نی خانه که ازسنك و گلش پرشده دیوار
زاین منصب شاهانه که داداست خداوند — در مدح امیرد وسرا کاشف اسرار
خلاق دوم خلق یکم رکن مشیت — دارای نجف بحر شرف حیدر کرار
ای خلق نخستین که گروهی زخلایق — کردند ز بس شبهه بخلاقیت اقرار
تشویش خلل بود در ارکان نبوت — گر نامدیش قبضهٔ شمشیر تو معمار
بازوی حق آن لحظه قوی گشت که گردید — درجای کف دست خدا پای تو ستوار
معراج تو درمحفل قرب آمده برتر — یکقامت پیغمبری از احمد مختار
ذات تو بتوضیح صفتهای خدائی — بربست ز هرسوبه نصیری رهٔ انکار
فرهنگ شریعت را بازوی تو عنوان — پاسنك حقیقت را شمشیر تومعیار
درکاخ محل خشتی ازایوان توکیوان — در بحرمثل رشحی ازاحسان توذخار
خورشید نبوت ز افق تیغ تو طالع — روی حق از آئینهٔ رمح تو پدیدار
در دایرهٔ دین نبی رمح تو مرکز — برمرکز توحید خدا قوس تو پرکار
ممکن نشد ازتیغ دلیران دو گیتی — در عهد توجز صحبت مورانه وزنکار
با نسبت ایجاد تو پاسنك قدم را — در کفهٔ تحقیق نه وزن است نه مقدار
نیران زتف تیغ در رزم بالغوث — عمان بکه جود تو از رشك بزنهار
روزی که صلا درد هدامن تو بگیتی — ماهی نکند فرق یم از کورهٔ فخار
میخواستم ازحلم تو شعری دوسرایم — در کام من ازثقل زبان ماند ز گفتار
درطرف رواقت فلك ازفرط حقارت — مرغی است که درتحت سپهر آمده طیار
با حکم تودر قلب طبایع نکند فرق — سیماب ز کبریت وطباشیر ز جدوار

در کفهٔ حلم توعجب نیست ز کنجد — دروزن بچربد اگرازچوبهٔ عصار

افراخته‌در چرخ چهارم‌قدراز مهر — دره‌وکب اجلال توماهیچهٔ ز زنار

در درکه فرمان‌توجبریل ثنا خوان — در بارکه حکم تو میکال پرستار

شمشیرتو در معرض کین دایهٔ دوزخ — دست تو بهنگام سخا جدهٔ ذخار

با حب تو زندیق به ازمسلم صدیق — با همت تو خاك به ازدرهم و دینار

ازحرص ثنای توسخن در لب مداح — بیواسطهٔ نطق کند میل بتکرار

آنجا که زند خلق تو مهمیز توجه — چاراسبه‌کریزد سقم از پیکر بیمار

درغورصفات‌توپس ازحضرت بیچون — کس نیست که ننموده‌بیچار کی اقرار

در فلفل اگر آیتی ازعزم تو خوانند — بیواسطهٔ حرق وعزیمت کند احضار

گرحزم تو با آب روان میل پذیرد — با پتك دراو جا نکند ناوك مسمار

درمدح تو ناچیز ترا وهام ز نقطه — دروصف توسرکشته ترافکار زپر کار

ازبسکه‌شباب آمده‌درمدح توحیران — گاه ازدرعجز آمدو گاه از در انکار

صدشکر که‌با رابطهٔ مدح توامروز — درملك سخن‌شامل‌هرفن‌شدازاشعار

حالی یکش امید بدل مانده وآنهم — نبود بجهان با اثر لطف تو دشوار

خواهدکه پی کوی‌تو گردد بارادت — دنبال رو قافله همچون سك زوار

دانم ز نجف بسته بود راه سك اما — سك را بخداوند به بخشند بناچار

تا نوش‌پس‌ازنیش بود گنج‌پس‌ازرنج — تا وصل‌پس ازهجر بودنورپس ازنار

احباب تو از کید الم باد مسلم — اعدای تو در قبد ستم باد گرفتار

ایضاً درمدح ولی پروردگار امیرالمومنین حیدرکرار صلوات الله علیه

دوش‌چون‌خورشیدرخشان‌بردمیداز کوهسار — ازدرآمدماه‌من‌باطلعتی‌خورشید وار

چشم‌غمازش کریزان‌همچوطراراز عسس — زلف طنازش پریشان همچوفراراز شرار

هر تباراز طره‌اش‌ماری که‌بر بالای کنج — هر شکنج‌اززلف‌او کنجی که‌بر پهلوی‌مار

روی‌اوچون‌روزجوزاموی‌اوچون‌شام‌قوس — شعله ناك‌آن‌همچو کرما تا بناك‌آن‌چون به

خطاوبر گردلب‌چون‌موربر گردشکر — زلف اوبرطرف‌رخ‌چون‌ماربرطرف‌شرار

خالش‌اندرآتش‌نمرودصورت‌چون‌خلیل — رویش‌اندرآستین موسی زلف‌آشکار

ابتسامش‌باده‌کیسویش‌تسلسل‌چهره‌نرم — غمزه‌اش‌ساقی‌لبش‌پیمانه‌چشمش‌میکار

غارت یکشوشترایمان‌بیك شیر ازعلم — آن‌زچشم‌می‌پرست‌وآن‌ززلف میگسار

رشته لعلش پیاپی از بدخشان تا یمن — خیل مژگانش صف اندر صف حبش تا زنگبار
هر تبار زلف او یك شام هجران سلسله — هر بچشم مست او یکروز محشر گیرودار
من ز بار هجر او همچون کمان تهمتن — او گریزان همچه تیر از قبضهٔ اسفندیار
خط او بر طرف رخ همچون سواد شعر من — بر ورق در مدح شیر حق ولی کردگار
کاشف انوار وحدت واقف اسرار غیب — کاتب علم ازل شیرازه بند روزگار
مادهٔ تاریخ هستی مبدأ سال حدوث — غرهٔ شهر شریعت مطلع لیل و نهار
خانه زادی همچو او پرورد خلاق ازل — تا در اقلیم وجود او را کند فرمان گذار
آدم ار شد بو البشر یا نوح ناجی بود از آن — کان بر او حق ابوت داشت وین حق جوار
کوکب توحید را از مشرق رمحش طلوع — آسمان شرع را بر قطب شمشیرش مدار
گر بند خاکستر شمشیر آتشبار او — بد هنوز اندر رخ آئینه وحدت غبار
من همی بینم که محصور است با اجلال او — اینکه میگویند هستی را محال است انحصار
خواست یزدان چون نمود ایجاد ذات پاك او — آفرینش را بدین مقدار سازد اختصار
ای شاهنشاهی که در دریای احسانت سپهر — زورقی بی بادبان ماند به بحری بی کنار
طایر حکم تورا کون مکان در زیر پر — ناقهٔ هفت آسمان جود تورا در زیر بار
گر عدو آگه بد از بیم تو در کتم عدم — ملك جم با یك نفس هستی نمیکرد اختیار
دست بخشایش نیالائی بیك دریا گهر — پای خونخواهی نیفشاری بیك دنیا سوار
تا حرم شد جای مولود تو هر صبح آسمان — کیسهٔ دینار شب را میکند بروی نثار
کوه آهن ز آتش خشم تو چون دریای موم — شیر نر در صف رزمت گربهٔ پرهیزکار
کشتن خصم تو حاجت نیست کز بیمت بجان — اتشی دارد که میسوزد خود آخر چون چنار
ای تورا در آستین یك ابر نیسانی گهر — وی تورا در پیرهن یك چرخ گردون اقتدار
گاه خشم از تف تیغت نار نیران منفعل — گاه لطف از رشك خلقت باغ رضوان شرمسار
از نهیب رمح خونبارت برون آید ز پوست — دشمن از بیچارگی در صف هیجا همچو مار
هستی از روز ازل در موکب اجلال تو — اشهب شب را جنیبت کرد چون خنك نهار
ناخی امکان ز بهر حمل بار جود تو — کرده در دنبال هم نه بختی گردون قطار
آسمان در قلزم قدر تو فلکی بیسکون — آفتاب از مخزن جود تو نقدی بی عیار
خاتم بخت تورا فیروزهٔ گردون نگین — بکر اقبال تورا خورشید تابان گوشوار
خرگه جاه تورا کیوان ستون گردون طناب — جامهٔ قدر تورا اقبال پود اجلال تار

ایکه از تشویش عدلت زال پیر اززال پیر | ایکه باالزام قهرت شیرخوار اشیر ازخوار
ایجهانداری که ازخوان عطایت حاصلست | آنچه ازجن و بشر قسمت شد از پروردگار
برسؤال از بسکه سبقت جست احسانت زشرم | میگزد دندان زبان را در دهان خواستگار
تاشدم ازجان ثناخوان تو هر صبح آسمان | ازکواکب میکند برنظم من گوهر نثار
حالیا برخاك پایت عرضهٔ دارد شباب | لیکن ازشرم عطایت در دعا کرد اختصار
عرض حاجت برجنابت نیست حاجة زانکه هست | برتواسرار دو گیتی بی کم و بیش آشکار
تا زبیباکی مصاف نفس نتواند حریص | تا بناچاری خلاف نفس ناید ز اختیار

ایضا درمدح هژبر السالب غالب کل غالب علی بن ابی طالب علیه السلام

سر بدر گاه ولایت هر که نگذارد بطوع | باد جاویدان لکدکوب مذلت خاکسار
سحرچه خسروچین برفراز چرخ اثیر | کشید رایت زرین بکاخ شد وبسریر
قضا سفینهٔ مه را فکند در گرداب | قدر سپهبد شب را کشید در زنجیر
خروش مرغ سحر خفتگان غفلترا | بگوش هوش بر افکند غلغل ازتکبیر
کشید بیژن خورشید را تهمتن صبح | ز چاهسار افق با کمند خاقان گیر
هنوز شعشعهٔ آفتاب عالمتاب | نکرده ملك جهان را بروشنی تسخیر
که غمگسار من آن مایهٔ نشاط وسرور | که گلعذار من آن فتنهٔ صغیر و کبیر
زدردر آمد وزابروی وزلف وغمزه بکف | کمان رستم ودرع قباد ورمح هجیر
زدوش تاکمر افکنده زلف خم درخم | ولی بهر خم او کشوری فتاده اسیر
رخش بهشت بهشتی پراز کواکب ماه | لبش بدخش بدخشی عجین بشکر و شیر
بزیر طرهٔ او چهره ای بنور قمر | بروی چهرهٔ او طره ای ببوی عبیر
نهان بچنبر زلفش صد آشیانه غراب | عیان بگوشهٔ چشمش هزار سلسله شیر
ز خش بگرمی آتش ولی بنرمی اب | دلش بسختی آهن ولی بلطف حریر
مرا ز دیدن رویش فتاد رعشه بتن | بدان صفت که در آب اضطراب بر تصویر
ازآن سبب که غضبناك بود وخشم الود | چوشیر شرزه که هنگام حمله برنخجیر
بعجز ولابه فتادم چه خاك بر پایش | که ای بحسن وملاحت بروزگار شهیر
جزانکه طالب وصل توام چه ام عصیان | جزانکه عاشق کوی توام چه ام تقصیر
جزانکه قد تو نسبت دهم بسرو روان | جزانکه روی تو ارم مثل به بدر منیر
جزانکه واصف لعل تو کاین فساد شکر | جزانکه مادح زلف تو دین کساد عبیر

دیگر جزاین دوسه عیبم چه رفت جرم وخطا که گه به خشم تومستوجبم گهی تعذیر
چه این شنید خروشید وتندشد بعتاب که ای نگشته زتحقیق نیم نکته خبیر
توآن نهٔ که بدعوی زنی بعرش علم که نیست درهمه عالم مرا بنظم نظیر
توآن نهٔ که نهی پای فخر بر گردون که کیست انکه بود همچه من به نثر بصیر
خلاف محض بود آنچه می کنی دعوی دروغ صرف بود آنچه می کنی تقریر
تورا بروز قیامت چه جای معذرتست گرت خدای بگیرد بدین گناه کبیر
بحکم آنکه زسالی فزونتراست کنون که بستهٔ لب ازاوصاف شاه خیبر گیر
ولی بار خدا قاید قضا و قدر وصی خاص نبی شیر گرد کار قدیر
شهی که شیرفلك در کمند طاعت او چنان گذاشته کردن که موش درزنجیر
شهی که منشی حکمش بهرچه فرمان داد ازاو بیك سرموسر نمیکشد تقدیر
شهی که گاه مدیحش زخامه چون تصویر رود خروش اناالحق به نه سپهر اثیر
شهی که آتش خشمش درا بکینهٔ رزم چوزیبق آهن وفولاد راکند تقطیر
نسیم رحمت او جرم را کند طاعت شمیم همت او خاك راکند اکسیر
نوای مدحت اوچرخ را برقص آرد بدان صفت که سماع حدی بکوش بعیر
قدر بخنصر فرمان اواست چون خاتم قضا بقبضهٔ احکام اوست چون زهگیر
بچشم هیبت اگر برفلك نظاره کند ستارگان متزلزل شوند وبی تاثیر
زروز ریختن خون عمروتاصف حشر بگرد شرع حصاری فکند از شمشیر
هنوز میرسد آواز مرحبا از عرش بمرحب افکن خیبر زکرد گار خبیر
زآب تیغ تو بود و تراب کنیت تو که گشت خانهٔ شرع محمدی تعمیر
زبیم تیغ تو بدخواه را پناهی نیست مگر بسایهٔ اسلام یا به قعر سعیر
بقد ممکن وواجب قبای هستی تو هزارا بره بلند است یکقواره قصیر
بحکم آنکه توکردی قناعت از گندم سزد که آدم خاکی کند سجود شعیر
رسوخ رمح توبرنه فلك بزور نبرد بسان سوزن فولاد بر پرند حریر
جهان زظلمت وحدت شدآنزمان روشن که آفتاب جمال تو گشت عالمگیر
قضا بنام توفرمان لافتی میخواند که بد بمهد عدم خفته طفل عالم پیر
بهرچه حکم توفرمان نوشت صادر شد بانقلاب دوگیتی نمی شود تغییر
جهان بمطبخ جود توهمچه پای ملخ فلك بمهد جلال توهمچه طفل صغیر

شبی بهشت برین را بخواب میدیدم   سحر به نکهت خلق تو کردمش تعبیر

برد بعهد تومهتاب سجده بر کتان   کند زعدل توضرغام وحشت از نخجیر

پی نظام دوعالم تو را رسول خدا   بروز رزم لـوا داد روز بزم سریر

بتول باشدا گر درجهان تورا است قرین   رسول باشدا گر درجهان تورا است نظیر

شها بمدح توطبعم چوشخص مستسقی   گراب دجله سراسر خورد نگردد سیر

من از ادای ثنای تو و ولایت تو   بر آید آنچه زدستم نمیکنم تقصیر

چنان بمدح تومستعجل است خامهٔ من   که بی اعانت سرپنجه میکند تحریر

گرفتم آنکه حسودی زنارسائی عقل   خدای را نشناسد مرا کند تکفیر

چنان بمدح تودرحیرتم که درهمه عمر   بجز وجود تو هیچم نمیشود تصویر

خیال هردوجهان برده‌ام زخواطر دل   سواد کون ومکان شسته‌ام زلوح ضمیر

امیدم آنکه شود رحمت توشامل من   چنانکه رحمت اصحاب کهف بر قطمیر

اگر شکورم اگر شاکیم شباب توام   چه باشم از تو زهی منزلت زهی توقیر

مرا بدیدهٔ احسان ببین ووزره لطف   گنه مپرس وخطا درگذار وعذر پذیر

بشرمساری من بین ودر گذر زگناه   بحق نور دوچشمت که شبر است وشبیر

هماره تانتوان پنجه کرد باگردون   همیشه تانتوان تافت چهره از تقدیر

هر آنکه مهر توورزد زجام عشرت مست   هر آنکه کین توجوید بدام غصه اسیر

ایضاً درتهنیت عیدغدیر ومدح امام بشیر و نذیر باب کرامی شبر وشبیر علی (ع)

خبر بـروز چنین برنبی زحی قدیر   رساند حضرت روح الامین بخم غدیر

که ای شهنشه لولاك وی پیمبر پاك   که ای نظام نه افلاك شاه عرش سریر

توئی که شد زتوپاینده پنج رکن اصول   توئی که شدز توپوینده هفت چرخ اثیر

توئی که کوی زمین رابحزم تست سکون   توئی که چرخ برین رابعزم تست مسیر

توئی که عرش بفرش توجسته استقرار   توئی که شرع بفرع تورسته ازتحقیر

توئی که در همه بابی برانبیا خاتم   ترئی که برهمه خلقی زکردگار امیر

رسانده بار خدا مژدهٔ درود وسلام   بحضرت توکه ای ازتوشرع را توقیر

بحکم ما بگذار افسر خـلافت را   بفرق بن عم خود پادشاه خیبر گیر

شهی که بروورق اندرثنای حضرت او   زبرق کوی سبق برده خامه درتحریر

رها نمی کند ازکف عنان ذوق مرا   که آیتی کنم اندر خلافتش تقریر

غرض پیام خدا را بدان پیمبر پاك — رساند حضرت روح القدس بدین تفسیر
چنانکه واجب فوری است حکم ما بسند — بسعی خویشتن اندر ادای آن تقصیر
پی اقامهٔ او برخلافت از همه کس — بگیر عهد و میفکن بعهدهٔ تأخیر
بشیر شرزه برآر از عدوی شرع دمار — به تیغ وحی برافکن شرر بخصم شریر
ادای حکم خدا شد چه بر رسول خدا — شکفته شد چه گل از پیك صبح در تأثیر
چه منبر از پی تبلیغ این رسالت خاص — در آن مکان زجهاز شتر فکند سریر
گرفت دست خدا را بدست و پای نهاد — براوج عرشهٔ منبر چه مهر عالمگیر
دو مه دو مهر دو مطلع دو صبح که دو سپهر — دو شه دو شان دو شوکت دو حکمران دو امیر
دو حل دو کعبه دو زمزم دو مستجار دو رکن — دو دین دو شرع دو هادی دو رهنما دو ظهیر
دو تاجدار دو کرسی محل دو سدره مقام — دو شهریار دو رفرف نشین دو عرش سریر
شدند هر دو چه بر منبر از جهان برخواست — خروش تهنیت از ساکنان عالم پیر
سپس بحکم ید الله فوق ایدیهم — فراخت دست علی بر فراز چرخ اثیر
نمود برهمه نیك وبد از سفید وسیاه — سرود برهمه مرد وزن از صغیر و کبیر
که یك بیك شنوید از من اینکه بن عم من — مرا وصی بلافصل وناصر است وظهیر
منم عدوی کسی کش معاند است وعدو — منم نصیر کسی کش معاون است ونصیر
هر آنکه والی ومولا منش علی مولا است — باهتثال من و حکم کردگار خبیر
هر آنکه هست علی را عدو مراست عدو — بحکم محکم آیات وحی در تفسیر
بهرچه عزم کند در امور دین مبین — باعتراض کس او را نمیرسد تغیر
بهرچه حکم دهد در ادای ملت ملك — نباشد از من وفرمان من در آن توفیر
ولی حق وصی من و خلیفهٔ شرع — قوام دین و نظام زمان امام کبیر
علی که پایهٔ قدرش بدان رسیده که عقل — بگاه مدح وی اندیشه دارد از تکفیر
علی که سلسلهٔ انتظام غیب وشهود — بدو سپرده بتأیید خود خدای قدیر
علی که شعشعهٔ نور عالم آرایش — گرفته خط غرامت زمهر عالمگیر
علی که کوکبهٔ ذات بیمثالش را — نه عقل کرده تصور نه وهم دیده نظیر
علی که باخم ابرو اگر اشاره کند — دهد وجود وعدم را بیکدیگر تغییر
علی که شیر فلك را بامر قدرت او — بعهد مهد کشد شیرخواره در زنجیر
علی که گاو زمین را وشیر گردون را — بکعب نوك سنان برزبر نشاند وزیر

علی که برقد وبالای قدر وآلایش — قبای واجب وممکن بود بلند وقصیر
علی که خاك درش رابزهره داده سپهر — که بهر شمس زمریخ از آن کند اکسیر
علی که نیروی اعجاز او برون آورد — قطار نافه زخارا چه تار مو زخمیر
علی که سفل فلك را بمشق طلعت مهر — نشان نداده مگر نطفه زلوح ضمیر
علی که در صف رزمش نظر بخصم کند — کسی که گفت مجسم نمی شود تصویر
علی که در بر عفوش کسی گنه کاراست — که در خطا کند اهمال ودر گنه تقصیر
علی که نطفه بشوق لقای حضرت او — بخود مشیمه کند پاره گر بود زنجیر
علی که از پی اوصاف خود بعرصهٔ نظم — شباب را زهنر بسته بر کمر شمشیر
شها بحق نبی ابن عمت آنکه بود — زکردگار جهان خلق را بشیر ونذیر
بحق عصمت کبرا و نور چشمانش — که سیدان جنانند وشبرند وشبیر
بحق نه گهر از درج پاك عصمت او — که هریکی بصفا به بود زبدر منیر
بحق حق بتو وحق تو بحق که زحق — هر انچه هست همین است نیست شبه پذیر
کز این دیار به آسانیم بدر که خویش — رسان و بازمگردان بگو بمان وبمیر
مراست مطلب دیگر ولی نمیگویم — که نیست پیش تو پنهان چه بر زبان چه ضمیر
سخن دراز کشید از برای عرض دعا — بحق بلند کنم دست از آستین قصیر
بهار خصم تو باد از سموم فتنه خزان — هماره تا به بهار از خزان رسد تأثیر
محب جاه تو بادا قرین بخت جوان — همیشه تا بجوان لازمست حرمت پیر

ایضاً در مدح شاه یزدان امیر مومنان مولای متقیان علی بن ابی طالب علیه السلام

گفتم بتاز دست توخون شد دل فکار — گفتا مرا بود بسر انگشت از آن نگار
گفتم باختیار بگیرم دل از بتان — گفتا ز دست دل بچه سان گیری اختیار
گفتم مراز لعل لبت میل بوسه است — گفتا بخون دیده خود باش امید وار
گفتم که ترك چشم توز ابرو کشیده تیغ — گفتا بقصد آنکه دل ودین کند شکار
گفتم زخال وخط توخواهم مثل زدن — گفتا که گوی هندوئی اندر بنفشه زار
گفتم چو قامت تو بدیدم شدم زدست — گفتا از آنکه بر توقیامت شد آشکار
گفتم بخواریم چه کدایان زدر مران — گفتا فسانه ساز مکن پشت سر مخوار
گفتم دلم زخال تومایل بزلف تست — گفتا ز ملك هند سفر کن بزنگبار
گفتم بروز کار که باید امید وصل — گفت آنکه ناامید شد از وصل روزگار

گفتم زچشم مست تودارم بجان حذر — گفتا حذر زمست بودشرط هوشیار
گفتم زابروی کجت امید راستی است — گفتا امید راستی از دورکج مدار
گفتم نگارم از غم دل برتو داستان — گفتا بدوستان بکن ازخون دل نگار
گفتم توان گهی بکنار آرمت چه جان — گفتا بلی چه یافتی ازجسم وجان کنار
گفتم زدام زلف توکی جان برون برم — گفت ازهزارسلسله مشکل بود فرار
گفتم هلاك عقل ودل ودین بدست کیست — گفتا بدست غمزه طفلان نیسوار
گفتم که بیحضور تونتوان سپرد جان — گفتا که با حضور منت نبوداحتضار
گفتم مرا بکفهٔ وصلت عیار نیست — گفتا از آنکه نیست بکف سیم خوش عیار
گفتم کنون که سیم وزرم نیست چون کنم — گفتا لالی از صدف طبع آبدار
گفتم لالی از پی مدح که آورم — گفتا علی ولیّ خدا شیر کردگار
گفتم شبیه اوکه بود ز آفریدکان — گفتا که مشتبه بود از آفریدگار
گفتم چرا زنند بر زاقیش مثل — گفتا از آنکه یافت بخلاقی اشتهار
کفتم چه پرده ازرخ معنی بر افکند — کفتا جمال بار خدا بینی آشکار
کفتم میان واجب وممکن مقام اوست — کفتا در این مقام بود فرق بیشمار
کفتم که قرب اوست بواجب چه جسم وجان — کفتا که بعداوست زممکن چه آب ونار
کفتم جهان بکفرنهان بودهمچه شب — کفتا سحرشد از افق برق ذوالفقار
کفتم نصیری ازچه خداوند خواندش — کفتا که مدعی نتوان کشت باشرار
کفتم ثنای ذات وی امکان پذیرنیست — کفتا ثنای او بهمین یابد اختصار
کفتم سموم قهرش اکربگذرد بدهر — کفتا که منفصل شود اجزای روزکار
کفتم بچشم هیبت اکر بنگرد ببحر — کفتا دمد چه کوره فخار ازو بخار
کفتم زتیغ اواست کم از شعلهٔ سقر — کفتا زجود اوست کم از قطرهٔ بحار
کفتم بنای شرك شد ازرمح او خراب — کفتا سرای شرع شد ازتیغ او عمار
کفتم که خصم او نبرد جان زدست او — کفتا بگو اکر کند از نه فلك حصار
کفتم بخاك معرکه ازتیغ او چه بود — کفتا بزیر هرقدمی جان صد هزار
کفتم به کرد مرکز پرکار حکم او — کفتا که آسمان وزمین میکند مدار
کفتم که از جبین دمدش نور دادکر — کفتا در آستین بودش دست کردکار
گفتم بدوش وگوش فلك نعل دلدلش — گفتا نهاده همچه طبرزین و گوشوار

گفتم پیاده چون کند آهنگ رزم خصم | گفتا به حمله جان برد از یکجهان سوار

گفتم که شیر پرچمش اندر صف نبرد | گفتا که ناخن افکند از شیر مرغزار

گفتم که با تصور قهرش جنان جحیم | گفتا که با توجه لطفش خزان بهار

گفتم که در ارادهٔ عزمش چه ممکن است | گفتا وقوع سرعت صرصر بکوهسار

گفتم که در توجه خلقش چه لازم است | گفتا ظهور لاله [illegible] امن شرار

گفتم فلك زدر که او گشته سر بلند | گفتا ملك زخدمت او دارد افتخار

گفتم که گاه حملهٔ او شیر چرخ چیست | گفتا همان حکایت شیراست شیرخوار

گفتم که با اشارهٔ چشمش چه حاصل است | گفتا بروز شعله زمجرای چشمه سار

گفتم فنای هردوجهان کی میسراست | گفتا در آنزمان که نهد رو بکار زار

گفتم بنای کون مکان کی مقدر است | گفتا دمی که باز کند دست اقتدار

گفتم بجان مرده روان کی کند رجوع | گفتا گهی که شهد تکلم کند نثار

گفتم کی آسمان وزمین محترق شود | گفتا چه برکشد زمیان تیغ شعله بار

گفتم طلوع جلوهٔ وحدت کجا بود | گفتا چو برقع افکند ازروی تابدار

گفتم شباب را بچه علت حق آفرید | گفتا که مدح او کند از جان ودل شعار

گفتم بوصف او چه بود قدر شعر من | گفتا چو سحر و معجزه یا قطره و بحار

گفتم مرا زهرچه بجز مدح اواست ننگ | گفتا ورا به مدح خود از شعر تست عار

گفتم اگر براندم از در کجا روم | گفتا بسوی او بکن از کوی او فرار

گفتم کز این سراچهٔ فانی چو بگذرم | گفتا به لطف حضرت او باش امیدوار

گفتم که چیست درخور احباب حضرتش | گفتا نشاط وراحت وشادی وافتخار

گفتم زحق چه می طلبی بهر دشمنش | گفتا بلا ومحنت واندوه و اضطرار

ایضاً درمدح امیرالمؤمنین علی علیه السلام وستایش جناب اسفندیارخان صمصام السلطنه حاکم بختیاری زید اقباله

دلم زبوالهوسی در هوای یار آخر | برید و بست دل ودیده زاین دیار آخر

بچین حلقهٔ زلفش باختیار اول | بشد زدست وشد از دستش اختیار آخر

بخون دل بکف آوردم آن نگاری را | که دیدمش بکف از خون دل نگار آخر

زدم بسلسلهٔ زلف تا بدارش دست | بپای خود شدم اندر دهان مار آخر

دلی که طاعت یزدان نکرد کرد ازجان | قبول طاعت آن طفل نیسوار آخر

هنوز اول دیوانگی و بوالهوسیست — رود چه بر سرم از شور این خمار آخر
بیاد یك شب هجر از هزار وعدهٔ او — مرا رسیده بجان کار از انتظار آخر
دلم شد از کف و در حیرتم که تا چکند — بکفهٔ دلم این سنك بی عیار آخر
سر و تن و دل و دین حال و مال و صبر و شکیب — شد این دوچار و نشد کام از و دچار آخر
کنارم ازمژه شد بحر بیکنار و نشد — شبی که بینمش آسوده در کنار آخر
بتا بنفشه خطا داد دل زحسن بر آر — بترس از انکه شود گل بدیده خار آخر
زکوة دولت وصل از کدا دریغ مدار — که بس نمی کند این دولت اعتبار آخر
نظر بخواری عاشق مکن که این گل روی — فتد ز تاب و خزان گردد این بهار آخر
زنوش داروی وصلم شبی به پهلو نه — سری که به شود این زخم جان شکار اخر
زخط سبز تو برطرف چهره دانستم — که فوج حسن ز پی دارد این غبار آخر
زمانه سلسلهٔ دور انتظار تو را — گره بگردنم افکند در مزار آخر
حذر کن از تف دلهای عاشقان کاین دود — بدل شود بخط ازرخ کشد دمار آخر
بهر که می نگرم برتو میبرد زنهار — من از تو بر که نهم رو بزینهار آخر
درازتر بتو از تست برمن از درجور — پی تلافی آن دست روزکار آخر
روم زجور تو آنجا که عقل پی نبرد — رها کند اکرم بخت ازین دیار آخر
زدست داد تو بیداد گر برارم دست — به باب علم بنی باب هفت چار اخر
علی که هرچه جز او افریده بارخدای — بجمله بود عیان اول آشکار آخر
چه آخری که بر او عین لایزال اول — چه اولی که بر اوذات گردکار آخر
یداللهی که بمفتاح تیغ نیروی دست — کشود در برخ آفرید کار اخر
جمال شاهد توحید راز حجله غیب — عیان نمود ز مرات ذوالفقار اخر
هزار پرده بر او بست خصم جلوه نمود — چه نور پاك خداوند ازان هزار اخر
برزم قلعه خیبر سموم سطوت او — فکند مدعیان را بجان شرار اخر
چه جای حارث و مرحب که گاو ماهیرا — ازو بچرم شد افغان زینهار اخر
بدان سرم که بجائی رسم بمدحت تو — زمانه گرنشود ختم و روزگار اخر
شها توئی که به تأیید قدرت تو نهاد — بنی بتارك دین تاج افتخار اخر
بسعی زورق اندیشه نا خدای خیال — نیافت لجهٔ وصف تورا کنار اخر
عدو که منکر قدر توشد نمود اقرار — بصدق ختم سرانجام خود بنار اخر

گرفتم از تو کنون چهره بر کشد چکند
بشرمساری در وقت احتضار آخر

فکند شیر فلك با تو پنجه گردون گفت
تورا به شیرچه‌ای طفل شیرخوار آخر

ز پا فشاری در بندگی بیکجا شد
محل پای تو و دست کردگار آخر

بصد هزار پیمبر جهان نشد تسخیر
بدان صفت که بنی را بیکسوار آخر

بمرد شوهر کفر آنزمان که تیغ تورا
زخون عمرو سرانگشت شد نگار اخر

دلیل رجعت مهر اینکه جز تو در دوجهان
نبود و نیست زحق صاحب اختیار آخر

عدو برزم توزد برزره گره لیکن
کشید پا ز آزار از پی فرار آخر

زپایداری لطف تو کار کفر ازدست
برفت شرع قوی گشت پایدار آخر

هرانکه غیر تورا بر توبه شمرد و گزید
کزید نار فروزنده را به عار اخر

بقای هر دوجهان را کسی بدست اورد
که در منای ولای تو شد نثار اخر

شها بدامن الطاف حضرت توشباب
زداست دست و ندارد بجز تو یار اخر

بزیر بار گناهش ببین و لطفی کن
بدین شکستهٔ رنجور برده باراخر

زبیم دوزخم اندیشه نبود ار برسد
بدامن توکف اندر صف شماراخر

هوای کعبهٔ کوی تو بسته بار سفر
مرا بناقهٔ امید از این دیار اخر

پی تدارك سامان بکس نیم محتاج
مگر بهمت میر بزرگوار اخر

یگانه حضرت صمصام السلطنه که ندید
فلك ورا بسخا ثانی اقتدار اخر

همین بس است در اوصاف شوکت تو که گشت
جهان زیاری بخت تو بختیار اخر

مرا ببزم حضور تو بهرعرض هنر
چه ابرو به از ین نظم ابدار اخر

هماره تا ز تقاضای دور صیف خزان
شود زمستان در اول بهار اخر

بهار عیش محب تو را بقائی باد
از ان فزون که شود دهر کجمدار اخر

ایضا در منقبت سرحلقه الوالباب حضرت ابا تراب «ع»

بیاد لعل خود ای سرو سیمگون پیکر
بیا زباده لبا لب کن ازکرم ساغر

بچنك عافیت اهنك راح روح فزا
بنالهٔ طرب انگیز جام جان پرور

چمانه پرکن مجلس بساز و عود بسوز
ترانه برکش وساقی بخوان ورنج ببر

مگو ترانه ونی نیست بی بهاران خاص
مگو چمانه و می نیست بی چمن درخور

مگو بباده کساریت شرمی از ایمان
مگو برود سرائیت باکی از داور

چرا نه زاینهمه عصیانت بیمی از نیران
چرا نه زاینهمه بهتانت خوفی ازمحشر

گرفتم اینکه تو شنعت کنی که را تقصیر   گرفتم اینکه تو تهمت نهی که را باور

من و سرود نی و جام می معاذالله   خدای هردوجهان واقف است ومستحضر

بدان خدای که پرورده در مشیمهٔ خاك   زدانه نخلی وزان صد هزار گونه ثمر

بقادری که کند با کمال قدرت خویش   برون زیك نی گاهی شرنك وگاه شکر

بدان خدای که داد آب رنك شرع رسول   برنك ریزی صباغ ذوالفقار دو سر

بصدق بوذر و سلمان که درمسلمانی   نیم بهیچ ره از حکم شرع مستنکر

ولی بفصل چنین ناگزیرم از می ونی   بمژدگانی عید سعید نیك اختر

الا چو گویمت امروز کز نشاط مراست   دلی که جای نگیرد بیك جهان پیکر

مگرنه فتنه بیك زخم دشنه شد امروز   ازین سراچهٔ هستی دواسبه تا به سقر

مگرنه چهرهٔ امکان زرفع شرکت یافت   همان صفا وطراوت که شاهد از زیور

اگرندانی بسرایمت که فتنه چه بود   جهان کینه وتذویر ومکر وحیله وشر

بفتنه وارث ابلیس و رهزن دجال   بخدعه واضع تلبیس وشور وفتنه وشر

بغایت ارچه سراپاش سر نیکو داشت   بدان محاسن اخلاق وشان شوکت وفر

قضای حاجت یك مملکت زخورد و بزرك   نهاد درکف وصرف نهار وشام وسحر

زلطف درهمه گیتی صلای رخصت داد   بخاندان خود ازباب زیر و بام وزبر

به نیش دشنه ز پهلو شکافتش تا ناف   جهان گشای همان مرد آسمان هنر

جزای این عمل ازحق گرفت خلد برین   رضای خیرالنسا جست وحضرت حیدر

چه حیدر آنکه جهان صورتست اومعنی   چه حیدر آنکه زمان کشتی است واولنگر

چه جیدر آنکه نبی راست کوی اومعراج   چه حیدر آنکه خدار است روی اومظهر

شها توئی که خدا از پی تکون روح   نهاد حب تورا در نهاد جن و بشر

بکوی بوذرت آورده باج کیخسرو   بپای قنبرت افکنده تاج اسکندر

ز تف تیغ توآتش طراود از دریا   زلهب رمح تو نیران گریزد ازمحشر

زحلقه های زره روزکینه خصم تورا   زفرط بیم تو زیبق طراود از پیکر

نسیم خرم تو گربگذرد بر آب روان   زهمدیگر نشود منقطع بضرب تبر

بروزگار تو از لفظ جور و نام ستم   کس آگهی ندهد جز باطلاع سیر

بروز رزم چه گیری سنان چه پرویزن   زمین شرار فرو بارد آسمان اختر

هجوم جود تو گر بنگرد زپیکر طفل   قوای غاذیه رجعت کند بصلب پدر

ز نغز کاری نقش تو جای فرق نیافت　　خرد ز ذات تو وذات نقش بند صور

زخوف رزم تو نبود عجب که خصم از بیم　　بشکل ماهی با درع زاید از مادر

کفایت تو بتدبیر عدل تعیین کرد　　بوضع تجزیه در طبع کو کنار سهر

قضا به بزم جلالت ستاده خوانسالار　　قدر بکاخ رفیعت نشسته فرمانبر

اگر بحشر مخیر کنند مجرم را　　میان دوزخ و تیغت یقول این سقر

نهاده حرص ثنایت بکام لال بیان　　فزوده عشق جمالت بچشم کور بصر

حدیث مدح تورادهر دوری ازطومار　　بیان وصف تو را چرخ برکی از دفتر

زدرگه توسفالی است جام کیخسرو　　زمحفل توغباری است گنج باد آور

محیط با کف راد تو قطرهٔ زسحاب　　سحاب در برجود تو شبنمی ز مطر

عروق خصم تو افسردگی زهیبت تو　　بگاه فصد چه سوهان زداید از نشتر

حمایت تو تقاضای مومیانی را　　نموده تعبیه در طبع پتك آهنگر

بباد عاد نجنبد بگاه حلم تو کاه　　بخاك راه نیرزد بگاه بذل تو زر

زچارموجهٔ خون درمحیط رزم تو چرخ　　چوزورقی است روان بی‌طناب بی‌بلنگر

حدیث رزم توخوانند اگر به‌قسطنطین　　ز خاك شعله فروزان شود بکالنجر

کند زبارهٔ روئین بروز عزم تو موی　　چو تیر تهمتن از درع اشکبوس گذر

بروز عدل تودراج حمله بر شاهین　　زند ز امر تو سنور پنجه با قصور

نهان به تیغ توسری که درقضامستور　　عیان زرمح تو رمزی که در قدر مضمر

ببارگاه تو بردرنشسته جاه و جلال　　برهگاه تو در پی فتاده فتح و ظفر

ز برزتست تن وجان کفر زار ونزار　　ز گرزتست درو بام شرك زیر و زبر

غبار فیض تو بر فرق ماسوی‌الله تاج　　رسوم حفظ تو بر حصن آفرینش در

شمیم خلق تو گر بگذرد بمغز مسیح　　زبانك عطسه کند گوش چرخ گردونگر

شها زمانه ز کاشانه بی بهانه مرا　　نهاده درکف خواطر عنان بعزم سفر

زکعبه گرهمه با احتمال رنج و عنا　　بهمعنانی بوبکر هجرت اولی تر

وزآنکه حب وطن زاشتقاق ایمانست　　در این میانه فرومانده ام ببوك مکر

[illegible] چه‌سود که درچشم دهر بینش نیست　　بقدر آنکه کند امتیاز عیب وهنر

شکایت اینهمه کفتیم بس نکشت شباب　　یك ازهزار وکم ازبیش اندك ازبیمر

در آسمان وزمین تابود مدار وسکون　　در اختلاف ویقین تا بود قصور و اثر

لف و نشر است

ایضاً در تهنیت عید فطر و مدح شاه اولیا اشرف اوصیاء علی مرتضی صلوات الله علیه وستایش مرحوم حجة الاسلام حاج شیخ جعفر اعلی الله مقامه

محب جاه تورا عهد رام و شهد بجام   عدوی دین تورا خون بچشم وخاك بسر
بیا کامد زسر و وسوسن نسرین وسیسمبر   جهان رازیب جان راطیب تن راتاب رخ رافر
نوای سار و آهنك هزار ونغمه قمری   فکنده جوش خسته گوشن برده تاب هوش ازسر
گرفته بلبل دراج کبك وسار ازهرسو   یکی عود و یکی رود و یکی چنك یکی مزمر
هوا ازفیض آب ازلطف دشت ازرنك خاك ازبو   نشاط آمیز عیش انگیز عشرت خیز جان پرور
مراغ ازلاله باغ ازژاله راغ ازخار گل دارد   چه بیژن درع بهمن تیغ قارن رمح جهن افسر
زبس رخشان زبس سوزان زبس تابان زبس جنبان   گلستان طور موسی سرو گل بیضا و شاخ اژدر
دراین ایام نیك انجام فیض الهام فرخنده   که گل بشکفت غم بنهفت جان پدرفت فال فر
بهر سوئی وهر کوئی وهر کاخی وهر شاخی   خروش جوش جیش جشنهای هوی خنیاگر
نگاری غمکساری برده باری گلعذاری جو   ادیب و نکته سنج وبذله گوی وشوخ ورامشگر
بتی گل بوی سنبل موی آتش روی مهر آئین   صنوبر قد ونسرین خد وریحان خط وسیمین بر
عذار وقد وزلف وخال وچشم ولعل اوماند   گل شمشاد وریحان وعبیر ونرکس وشکر
دهانش مصر وچشمش زنك رویش روم زلفش چین   لبش اهواز خالش هند ابر وچاچ وقد کشمر
بویژه درچنین عهد وچنین عیدی که گشت ازوی   جهان با آب تاب رنك بوی زینت زیور
خطاپوش خطابخش خطاشوی خطافرسا   ثواب اندوز عصیان سوز جان افروز دین پرور
تو گوئی خوانی از نعمت خدای آموده ازرحمت   بدان خوان درهمه امت صلا در داده پیغمبر
در آن گسترده رنگارنك پرورد ست گوناگون   غذای نغز قوت مغز نقل عقل دانشور
طراز روضهٔ رضوان زیب محضر غلمان   فروغ بزم حور وماء کافور ومی کوثر
بایمان هر که یك پیمان در اینخوان بیگمان مهمان   رسولش همزبان حق میزبان جبرئیل خالیگر
گرت قسمت گند همت ازین نعمت زهی همت   کت ازحشمت پی خدمت ملك بندد کمر بر در
نشد کامی بفرجام ارزخود کامی تورا حاصل   ازین بذل ازین نزل ازین خوان ازین محضر
طفیل بزم شاهی شوکه آمد باطفیل او   شهود وغیب عرش فرش خلد ونار خشك تر
مشیت عزم قدرت نظم عزت بزم شرع آرا   امیرالمؤمنین شیر خدادارای دین حیدر
صفی الله نجی الله خلیل الله کلیم الله   بکویش خادم وبواب وخوانسالار فرمانبر

خدا را انبیا را اولیاء را شرع را دین را ولی ومستشار و یاد گار وداور یاور
گسست ازعزم خست ازنظم گشت ازبزم بذال اومگس نخجیر آهو شیر خاك اکسیر گل گوهر
شها دروصف خوی بوی مدح موی روی تو بیان قاصر نبان خاسر شمان ناظر غمین خواطر
چه تازی رخش یاری تیغ سازی عزم کین گردد فلك پالادن ازپیکان زمین پرویزن ازخنجر
بگرد گوی طرف کاخ باب قصرقدر تو ملك زایر فلك سایر قضا ناظر قدر چاکر
بسطح بزم اجلالت بجنب شنب اقبالت فلك چون ذره درروزن زمین چون قطره دراخضر
زخلقت خلد رایت مهر مویت ناف بوبت گل پر از آب وپر ازتاب وپر ازمشك وپر ازعنبر
زسعیت ملت ایمان ودین وشرك وكفر كین سمین وخرم فربه غمین و خسته ولاغر
پی بازیچه اطفال اجلال تو بایستی ازل دریا ابد ساحل زمان کشتی قضالنگر
زخشم تو نیارد خصم تو رستن اگر دارد گمان ازچرخ رمح ازبرق گرز از کوه خود مغفر
بدشت رزم گشت خصم راغ خشم باغ کین سمندت رعد گرزت ابر باران تیر تیغ آذر
نهفته بیم جود و بذل تف رمح تیغ تو گهر دربحر زر درسنك مهر ازچرخ تاب ازخور
گسسته بیم خسته خنجر بشکسته گرز تو یلان را دل گوان را پی مهان را تن سران را سر
بتوسن چون درآئی نوك سوزن در نمی گنجد بدهر از مرد چرخ از گرد خاك ازجسم دشت ازسر
کمیتت را سمندت را سنانت را حسامت را صباعم وو با خال وهبا باب اجل مادر
سمند دیوبند زور مند پیل پیوندت که گه برق است گه رعد است گه باد و گهی صرصر
بریشم موی آتش خوی دریا پوی غژمان روی نبرد آغاز پیل انداز کردانگیز و که پیکر
پلنك آهنك ضیغم چنك اهرن رنك آهن سم هژبر اندام برق آرام تنین کام رفرف پر
بر آن یکران بران باتیغ بران تابرون افتد نهنك از آب شیر ازغاب ببر ازتاب پیل ازفر
ز شمشیر جهانگیر فنا تأثیر خونبارت قضا گریان فضا بریان عزا جریان فجا منظر
زلهب رمح تف تیغ طعن گرز موج خون خروشان خاك خوشان چرخ جنبان کوه رخشا نبر
شها ازجرم فقر ومحنت منت شباب آمد رخش تارو دلش زار وغمش یار وقدش چنبر
بهر مسکین بهر غمگین بهر آئین درهر دین توئی یاور توئی داور توئی مهتر توئی سرور
ولی زین خواری زاری غمخواری بدان شادم که هستم مادح خاص مناص شرع پیغمبر
جنان خوی جنان بوی جنان بزم جنان درگه فلك قدر فلك صدر و فلك جاه فلك منظر
روان شرع وکان فیض وجان علم وربانی سمی حامی دین محمد مذهب جعفر
توئی گز فرط بذل فضل عدل عقل ورایت شد امل محزون محل افزون ستم محزون کرم بیمر

بل آن د آرای ملك آرای که امکانی جاهت را فلك بزم وملك هند وستاره عود وخور مجمر
خدارا نیست آن منت که بتوان شکر آن گفتن ز اقبالت بدوران خاصه ایران خاصه اینکشور
همان فخر است ایران را ازامکان توبر گیتی که بطحا را ز یمن مصطفی ز امصار بحر و بر
من آن حیران بیسامان بزمانم که هستانده زسالم ماه وزمه روز وز روزم شب افزونتر
گرم خوانی ورم رانی بهر شأنی تورا هستم دعا گوی و بقاجوی وفاخوی وثنا گستر
همی تا نالد و بالد همی تا گرید وخندد هزار از گل غدار از مل اسیر ازغل فقیر اززر
بسال وماه وروز وشب محبتر او خصمترا روان خرم بقا توام فنا همدم عنا یاور

ایضاً درمدح مظهر الغرایب علی بن ابی طالت علیه السلام وستایش مرحوم حجة الاسلام حاج شیخ جعفر اعلی الله مقامه

ای نفس نیستی به ازین سعی بی ثمر — واین رنج بی کناره واندوه بی شمر
تا سر ببندگی نه نهی در طریق پای — پای از کمند غم نگذاری برون چوسر
راحت گمان مدار که رمزیست مختفی — همت زکس مجوی که سریست مستتر
مسلوك فقر باش کت این بس بود صواب — مملوك عقل باش کت این بس بود هنر
گر پیرو رسول امینی الابه پرس — الفقر فخری از که حدیثی است مشتهر
ورسالك طریقت دینی هلا بگوی — الدهر سجن آیتی از کیست معتبر
نی در طریق زمرهٔ اسلام در گذار — نی بر سبیل فرقهٔ اسلاف ره سپر
خردل کسی نکشته که ریحان دمد زخاك — حنظل کسی ندیده که بار آورد شکر
در قید تن چو بستهٔ این جان نازنین — در بند غم چو خسته این جسم نامور
شرمی زروی جان کن واین قید در شکن — دستی بچشم تن نه ازین عهد در گذر
غمخوار تن مباش که سعیی بود هبا — در کار جان مکوش که رنجی بود هدر
نقدی چنان بجوی کت افزون کند عیار — نخلی چنان بکار که راحت دهد ثمر
دانی که پنج نوبت سنجر چه می نواخت — هشدار تا سرایمت ای مرد هوشور
کاین ملك را بس ز پی هم بوده ملکخواه — کاین تاج را بس از پی هم بوده تاجور
برخاك ره چه بگذری آهسته پای نه — کاین جز و جز و دست و دهانست پا و سر
ای داده در هوای دل از دست اختیار — دل بر کن از علاقه این دیو جان شکر
ای کشته در طریق رضا همعنان نفس — بر تاب ازین گریوه که راهی است پر خطر
گر مرد راه جوئی و رسالك طریق — ور ملك وجاه خواهی ور عزت وظفر

دست ولا بدامن شاهی بزن که عقل
ننموده فرق ذات وی ازذات داد گر

کان علا وجان ولایت جهان فیض
نفس ازل علی ولی مرکز هنر

شاها تصور تو در آئینهٔ گمان
واسعتر از تصور خورشید درنظر

چون جامهٔ جلال تورا دوخت روزگار
هفت اسمان چووصله نهادش درآستر

در کاخ توستاره چونقشی است برعتیب
دردور توزمانه چوپیکی است رهگذر

خاکی که اقتدای توجوید به ازسما
دیوی که درطریق تو پوید به ازبشر

فصاد روزجود توبر هرکه رك زند
مرجان بجای خون جهد ازجای نیشتر

لعلت زخاك تیره برون آورد عقیق
لطفت زسنك خاره پدید آورد گهر

تأثیر فیض تست وگرنه ز قطره ای
آب لجین و اینهمه تطبیع جانور

بی احتمال امرتو مانع شود قضا
در موقع تعلق ارواح در صور

محکوم تست هرچه دراو نفس راسکون
منقاد تست هرچه دراوروح را اثر

گر بگذرد زخشم توبوئی بطرف خلد
ازبیم جان دواسبه گریزان شودسقر

کون ومکان برکن وجود تو متکی
جن وبشر بهستی ذات تو مفتخر

دردست روزگار ز بهر نثار تست
این کیسهٔ کبود پراز نقد سیم و زر

درمطرح جلال توکوئیست آسمان
وز بحرامتثال توجوئیست بحر وبر

رضوان کنایتی است زخلق تومختفی
قرآن حکایتی است زوصف تومختصر

در ذات ممکنات ثبوت حقوق تو
لایح تراز تصور منظور در نظر

ازفر طلعت تو دوذره اند مهر و ماه
وزبحرهمت تودوقطره اند خشك وتر

برجن وانس امر توجاری ترازقضا
دربر وبحر حکم توساری از قدر

بر امهات اکر گذرد بوی خلق تو
بی علت مزاوجه تکوین شود بشر

جرمی که باقبول توباشد به از ثواب
عیبی که با رضای توباشد به ازهنر

درحیرتم که رخش تورعد است یاصبا
درشبهتم که تیغ توبرق است یاشرر

خیزد بسعی نطق توازحنظل انگبین
روید بعون جود تو ازخاك ره گهر

ننك است بر وجود تو پیرایهٔ مثال
تنك است برجلال تو پیراهن فکر

رمحت بگاه معرکه ابری است شعله بار
تیغت بروز واقعه ببری است جانشکر

برمغز نحل اگر گذرد بوی حزم تو
پیکان موم دردل سندان کند گذر

درروزگار عدل تو ازفرط امن وداد
خارازحریر وشیرزرا سوکند حذر

هستی اگر نبود بذات تو حامله — حوا فرار کردی ازاعضای بوالبشر
بازی است خنجر تو که نیران کند شکار — نخلی است همت تو که عمان دهد ثمر
درمخلب شکوه تو دردشت کار زار — هستی چه بره ایست بچنگال شیرنر
گر شاهباز حفظ تو برهم کشد جناح — غلط چه بیضه نه فلك ازجوف همدیگر
بیمت زطبع باده برون آورد خمار — خشمت زنفس نامیه زایل کند اثر
شیرسپهر و گاو زمین را ببفکنی — با کعب ونوك رمح خود آن زیر واین زبر
ازبیم همت تو نهان داشت روزگار — زردر نهاد کوه گران سیم درحجر
شاها زیمن مقدم دارای شرع شد — رشك بهار و غیرت تاتار شوشتر
ملکی ز دست برد عنا بود پایمال — شهری زسر گذشت جفا بود خونجگر
ای بسکه تن زمحنت ایام در عنا — ای بسکه جان رشدت اندوه محتضر
مونس شدار دوروزی یونس بکام حوت — آسف شد ارچه یوسف ازمحنت سفر
آن یك دوباره یافت زدیدار قوم کام — وین یك دوباره شادشد ازصحبت پدر
آری وجود اهل حقیقت زکردگار — چون منتی بدوش زمانه است سربسر
گاهی چه کعبه ساکن ومسجود خاص وعام — گاهی چه مهر سایر وتابان بخشك وتر
ای مظهر طریقت جعفر به سعی تو — ایام نامدار شد و اسلام نامور
اینك زیمن مدح تو اندرجهان شباب — حسان صفت بعهد نبی گشت مفتخر
تا زانحراف طبع و تقاضای امتزاج — دیوازحدید وزیبق از آتش کند حذر
بشکفته باد نارتو چون جوهر ازحدید — آشفته باد خصم تو چون زیبق ازشرر

ایضاً درمنقبت مظهر العجائب ومظهر الغرایب علی بن ابیطالب وتشبیب بستایش سرکار شریعتمدار جناب آقا شیخ محمد علی سلمه الله تعالی

مریم آسا شد چمن زانفاس جبریل بهار — بر مسیح لاله باز امساله آبستن چوپار
داشت گر عیسی بن مریم این کرامت کز نفس — مرده راجان درتن آوردی باذن کردکار
از بهار این خاصیت نیز ار بخواهی دورنیست — اینك اینك خواطر افسرده واینك نوبهار
هردواندر بطن خاك ازصلب ابر آمد پدید — از شقایق شد عقیق ازلاله درشاهوار
سبزه شدرقاص گلشن بزم مطرب عندلیب — ژاله می نرکس قدح ساقی صبا می گل گسار
خامهٔ شاپور قدرت از پی پرویز عقل — برده صدصورت زکل شیرینتر ازشیرین بکار
سروا گر بالدبود بالیدنی بی خویشتن — سار اگر نالد بود نالیدنی بی اختیار

آن ازاین بالد که‌دارد خالقی جان آفرین   آن از آن نالد که‌دارد صانعی پرورد گار
همچه‌سار ازدل کسی نالد که‌باشد حقپرست   همچه‌سرو ازجان کسی بالد که‌باشد حقگدار
کوش سر این سر نمیفهمد جز اینکوشی بجوی   چشم جسم اینجا ننمی بیند جز این چشمی بیار
فرق صورت کردن ازمعنی عجب نبود که‌هست   زان عجبتر فرق صورت کردن ازصورت نگار
ازمی غفلت چنان مستی که هستی بی خبر   زانچه‌درخواطر تورا پنهان ودرچشم اشکار
لیکن ازپیمانهٔ وحدت که‌عالم سرخوش است   کمتر ازیك مو تورا برسر نمیبینم خمار
گر ندانی درد بیدرمان غفلت را طبیب   گر ندانی درد بیسامان غم را غمگسار
ازپی درمان هر دردی زبان بگشا بگو   لا فتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار
ازعلی جوی آنچه‌میجوئی که نبود غیرازو   ماسوا را مقتدا و مصطفی را مستشار
ازعلی گو آنچه‌میگوئی که‌جزوی نیستکس   اولیاء را مستعان و انبیاء را مستجار
جزعلی بعد ازخدا کس رامباش ایمان پذیر   جزعلی بعد از نبی کسرا مشو امیدوار
اوست مخلوقی کزاو شدعین خالقرا ظهور   اوست موجودی کزاو شدهرچه‌ایجاد آشکار
هرچه‌یزدان آفرید ازکشت لطفش خوشه‌چین   هرچه ایزد خلق کرد ازخوان جودش ریزه‌خوار
بندگانش رازمین چون آسمان فرمان پذیر   چاکرانش را قضا همچون قدر خدمتگذار
روضهٔ خلد برین بیمهر او سوزان جحیم   شعلهٔ نا رسجین با یاد او خرم بهار
ممکنات افتادهٔ حکمش چو صیداندر کمند   ماسوا پرورده لطفش چو طفل اندر کنار
همچه شیطان‌از اعوذبالله دیواز بسمله   خصم را ازرمح دشمن رازشمشیرش فرار
نسبت اورا به یعسوب ار نمیدادی نبی   کس ندیدی نام نحل اندر کلام کردکار
گیتی ازجودش چه‌ثمنست ازیك آنیك ازدویست   هستی ازحلمش چه ثلثست ازسه آنسه ازهزار
لفظ شیر اندر سه جا ترکیب شد برحضرتش   معنی این هرسه لفظ آسان بود برهوشیار
زان سه‌اول شیر معراج است‌دوم شیرحق   سیوم آن شیری که احمد خورد نزد کردکار
قنبرش را بر سلاطین خسروی عارست ننك   بوذرش را برملایك برتری ننك است‌وعار
گرنمی جستی زسلمانش سلیمان یاوری   باچنان حشمت بمور از دیو بردی زینهار
قابض ارواح راره نبود از طوفان خون   تارهاند کشتگان تیغ اورا از احتضار
آسمان ماند بشکل کوشوار قنبرش   کافتاب خاوری لعلی بود زان کوشوار
میبرند ازخرمن اعطای او اجرای خویش   همچو مور افتاده در دنبال هم لیل و نهار
خلد و نار ازلطف عنفیش این سلیم است آن الیم   دین و کفر از تیغ ورمحش آن سمین است این نزار

می نوازد هر شبی هفتاد نوبت جبرئیل — طبل تبلیغ عروجش را بعرش کردگار
منشی جودش نیارد ماسوا را در عدد — کفهٔ حلمش نیارد نه فلك را در عیار
تیغ او دین نبی را در حراست فی المثل — باغ دهقان ملك سلطان سقف بنیان کنج و مار
داد چندان اشتهار حکم خالق را بخلق — تا بخلاقی و رزاقی پذیرفت اشتهار
برق باعزمش چنان پوید که کوری باعصا — چرخ در رزمش چنان تازد که لنگی باسوار
ایشهی کز بادهٔ سرشار عشقت شد شباب — نکته سنج اندر گلستان ارادت چون هزار
آنچه در گنجینهٔ طبعش لآلی بد نهان — جمله را کرد از پی تقدیم اوصافت نثار
گرچه در درگاه قدرت هستم از تقصیر خویش — هم پشیمان هم خجل هم منفعل هم شرمسار
با امید عفو و احسان تو همره میبرم — زاین جهان عصیان بیسامان و جرم بیشمار
ز آنچه میترسم جز این نبود که میترسم بحشر — همچنان کاندر جهان راندی برانی از جوار
بعد اوصاف تو می زیبد مرا کز بحر طبع — گوهری چند آورم در کف چو لعل شاهوار
در ثنای داور دین پرور گردون سریر — آفتاب ملك ملت ذخر دین فخر کبار
حامی شرع محمد مظهر علم علی (٤) — مرکز پرکار ایمان شیخ والا اقتدار
بحر عمان با عطایش قطرهٔ در زنده رود — چرخ گردون باجلالش نقطهٔ بر کوهسار
سعی او درحفظ ایمان جهد او در حرز دین — آن به از پولاد جوشن و این به از رویین حصار
بیدلان را دلپذیر افتادگان را دستگیر — گمرهان را رهنما بیچارگان را غمگسار
حکم او را مینهد گردون دون گردن که نیست — حکم لا حول آنچنان بر دیو مار افسانمار
پی بدین افشرد تا دین شد چه ملت نامور — رو به ملت کرد تاملت چه دین شد نامدار
هست سرمست از می مهرش جهانی گرچه لیك — آن منم کاول زهر کس جان کنم بروی نثار
اختتام ذکر وصفش را سزد کز روی صدق — بر دعای جان نثارانش نمایم اختصار
تا بمهد باغ شیر ابر پستان نسیم — طفل گل را دایه سان می پرورد باد بهار
نیکخواهان تورا در نو بهار زندگی — ساغر عشرت بکف محبوب شادی در کنار

در تهنیت ورود فخر المحققین مرحوم حاج سید اسدالله اصفهانی اعلی الله مقامه در نجف اشرف علیه آلاف التحیة والشرف و تشکر آوردن آب در ارض غری بسرکاری جناب آقا سید ابوالقاسم

ای منظر حق ای نجف ای خاك مشکبار — زیبد که بر تو جان جهان جان کند نثار
گر خوانمت بهشت بهشت از تو بامحل — ور دانمت سپهر سپهر از تو با وقار

چرخ ار پی اجابت عرض نیاز خویش — افکنده سر بظل حصار تو بنده‌وار

بر ساکنان خویشتن ای ملك روحبخش — امروز را پیام ده از روی افتخار

کای عالمان زفرش بعرش افکنید رخت — کامروز علم را محل افزود واقتدار

ای فاضلان فضایل دین سر کنید وشرع — کامروز قدر فضل وکرامت شد آشکار

ای عابدان بمعبد طاعت نهید روی — کامروز فرض شد بشما شکر کردگار

ای مؤمنان بسجده گذارید روی شوق — کامروز نخل ملت ایمان گرفت بار

ای کاسبان بساط نشاط افکنید وعیش — کاینك فزود رونق بازار کسب و کار

ای شاعران شهر بیائید یك بیك — طومارها بکف همه از شعر آبدار

از بهر مدح موکب دریای مکرمت — کهف زمانه مظهر حق رکن روزگار

منهاج حاج اهل صفا سید جلیل — همنام شیر حق اسدالله کامکار

ای مظهری که نور حق از پای تاسرت — پیداست همچو ز آئینه خورشید بیغبار

از فیض ابر لطف توهر کشتهٔ که برد — شد سبز خاصه مزرع آمار این دیار

آبی که قرنها چو سکندر زحسرتش — جاری بد آب چشم خلایق چو جویبار

آبی که گر بسهو مبدل شدی بشیر — پستان برون نیامدی از کام شیرخوار

آبی که جرعهٔ گر ازو کس فروختی — بانقد جان و جسم گرفتی خریدکار

آبیکه ناهش ازدهن هر که میگذشت — هردم زبان مکیدی ولب تاصف شمار

آبیکه با وجود صفا و لطافتش — کوثر زروی اهل جنان بود شرمسار

سالی فزون نرفت گز ابر عنایتش — جاری نمود در نجف آن آب خوشگوار

فرمان حضرت تو بانجام این عمل — صادر چو شد بشمع شبستان هشت چار

دانای دهر سید ابوالقاسم آنکه هست — اقلیدس زمانه بتائید افتکار

بست آنچنان کمر زسر جهد واهتمام — گز خواب وخورد چشم ودهان لیل والنهار

فرسنگهای پست و بلند زمین رساند — تا کاوماهی از یدوبازوی اقتدار

خارا درید و کوه بریدو کمر شکست — کاریز کند ونقب زدو نهروچاهسار

تا از عنایت تو و بخت بلند تو — آورد آب راوجهان گشت لاله‌زار

نبود عجب که فکرت اواز بسیط خاك — جاری کند محیط بر این نیلگون حصار

از بهر کسب آب سراسر بخاك ریخت — در معدن آنچه سیم وزر اندوخت روزگار

بیل وکلنك وتیشه و مسمار آهنین — حدادوچرخ وکرکر ومزدور وپیشکار

غرس نهال و گلبن و ریحان نمود و سرو — احداث حوض و برکه و طاحونه و مدار
بی زورق و سفینه زبس آب شد روان — کس را عبور نیست میسر برهگذار
تا موکب جلال تو عزم سفر نمود — بیخورد و خواب شد نجف از فرط انتظار
اسلام در حمایت لطف جناب تو — نازد چنانکه شرع بتایید ذوالفقار
در پشت خاك و زیر فلك نیست ممکنی — کاندر جهان بجود تو نبود امیدوار
اندیشهٔ صفات تو مقدور طبع نیست — گر هر نفس نگارد از اینسان ورق هزار
لیکن شباب را چه بجان دسترس نبود — آورد این قصیده نغز از پی نثار
ای طبع خام بیهده بس کن ز روی شوق — دست دعا بر آر بدرگاه کردگار

ایضاً فی مدحه نورالله مرقده

بادا بقای عمر توچندانکه آسمان — زاینسان بکرد تودهٔ غبرا کند مدار
کردم بشهر شوش چه آهنك این دیار — دادم بکاروان قضا دست اختیار
عوری لباس و گرسنگی قوت یار بخت — تسلیم راه و بدرقه توفیق کردگار
دشت و درو نشیب فراز و بلند و پست — موج سفینهٔ راهزن شرطهٔ بحار
گاهی زبس فراز بشیر فلك قرین — گاهی زبس نشیب بکاو زمین دچار
تا آنکه رفته رفته بتدریج روز و شب — کردم چو مهر طی مقامات بیشمار
تا عاقبت شدم بمقامی که از درش — از بهر کحل دیده ملك میبرد غبار
صف در صف ایستاده در آن روضه قدسیان — تا جان کنند در ره زوار او نثار
در کارگاه کفش کنش عرش منفعل — در پیشگاه خاك درش خلد شرمسار
ارواح انبیا شده در گرد کوی او — مشغول طوف و هروله فی اللیل و النهار
اشباح اولیا زده برخاك درگهش — خرگاه کامرانی و اورنك افتخار
باطایران روضهٔ او نوح و بوالبشر — گردیده پرزنان ز شرفیابی جوار
تافرق غرق واهمه گشتم که این منم — با این محل و مرتبه و جاه و اقتدار
ابلیس و عرش دیو و پری عاصی و بهشت — حر باومهر باطل و حق گلخن و بهار
ناگه سروش غیب رساند اینچنین بگوش — کای کرده هوشت از دل و عقل از سرت فرار
تو نیستی که مدح همین شه ز روی شوق — اندر جهان بسال و بمه کردی اختیار
گفتم بلی سرود به طبع مبارکش — شاید قبول گشته یکی شعر آبدار
حالی بدین وظیفه که این رتبه یافتی — مدحی بوصف سرور دین سر کن آشکار

اکلیل فیض مرکز ملت رواج شرع — رکن کرم سپهر همم مرجع کبار
یعنی سمی شیر خدا نخبهٔ رسول — بحر علوم مظهر دین وجه کردگار
آنکو خدای داده پی قصد خصم دین — بر کام او زبان بشه بدر ذو الفقار
شد وقت آنکه خیل ملك طبل فضل او — کوبند صبح و شام براین نیلگون حصار
امروز در بسیط زمین نیست ممکنی — کز جود او نگشته توانگر بروزگار
که در تحمل آمده چون خاك باسکون — که در تجمل آمده چون چرخ باوقار
نطقش بگفتگو چو محیطی است پر گهر — دستش در آستین چه سحابی است بدره بار
هر کس براو بدیدهٔ معنی نظر کند — گوید جهان گرفتهٔ بیك پیرهن قرار
در عهد او بدیر و کلیسا گمان کنی — ناقوس خورده سرمه ز تشویش اضطرار
بعد از فریضهٔ فرض بود شکر جود او — بر هر که فرض کرده بخود شکر کردگار
کس را گمان نمیبرم از خیل انس و جان — کز فیض جود او نبود شکر حق گذار
لطفش بنخل گلشن ایمان دهد ثمر — سعیش بگرد کشور دین افکند حصار
گر بگذرد بدشت نسیمی ز خلق او — از خاك جای سبزه دمد نافهٔ تتار
ای صدر شرع وارث احمد که از درت — هستند خلق مشرق و مغرب امیدوار
زایشان یکی منم که شبابم ز لطف تو — دارم امید بیحد و آمال بیشمار
دارم امید آنکه به بخشی بحال من — تا در جهان ثنای تو از جان کنم شعار
تا شام تیره گون بود و صبح بافروغ — تا خاك باسکون بود و چرخ بامدار
هر کو محب قدر تو چون چرخ سربلند — هر کو عدوی جاه تو چون خاك خوار و زار

ایضاً در مرثیهٔ آن سید جلیل اعلی الله مقامه و ستایش برادر آن جناب آقا سید جعفر

شب گذشته سپردم چو تن براحت بستر — دل از جفای فلك خونچکان و دیده ز اختر
که جیش خواب زیکسو نهاد پای شبیخون — بشهر بند طبیعت گرفت کرد مسخر
بدم غنوده که ناگه چنین بواقعه دیدم — که در جهان بود از هر کرانه شورش محشر
چه فتنهای دمادم قضا نموده مجسم — چه نقشهای دیگر گون قدر نموده مصور
بدیده آمده شهری چه شهر کز بر و بومش — بجز سواد مصیبت ندیده دیدهٔ اختر
حصار او همه ویران واژگون معلق — بروج او همه خونین و تیره گون مکدر
بگرد شهر گروهی به آه و ناله و افغان — اساس تعزیهٔ برپا و خاك حادثه برسر

کشیده رایت مشکین براوج گنبد نیلی
ولی خمیده چو پشت کمان ابروی دلبر

در آن میانه جوانی دریده چاك گریبان
ببر لباس مصیبت بسر عمامهٔ اخضر

کشیده نالهٔ هل من اخا کز آتش آهش
فتاده بر تن و جان زمانه شعلهٔ آذر

زجانب دیگر افتاده طفلکی دوسه ساله
ز گریه لالهٔ احمر نموده ماه منور

سراغ باب گرامی زهر که جستی و گفتی
که ای پدر زچه گشتی زما ملول و مکدر

بگرد این دوز سادات صف کشیده گروهی
بسان حلقهٔ انگشتری بگرد دو گوهر

همه عمامهٔ مشگین فکنده بادل غمگین
نشسته با مژهٔ خونچگان و چهرهٔ اصفر

جماعتی دیگر اندر بسیط دشت کز انجم
محاسب خرد افرادشان شمرده فزونتر

یکی بناله که آقای ما کجا شده ساکن
یکی بگریه که مولای ما کجا زده اختر

یکی زسوزش یا ویلتا بجان زده آتش
یکی ز زاری واحسرتا بتن زده اخگر

من از تصور این ماجرا شمیده وحیران
بسان مورچه در طاس و همچه مهره بششدر

سراغ جستم و گفتم از آن میانه یکی را
که این گروه غمین را چه حالتست چه کشور

کشید ناله و گفتا که این جوان جگرخون
که از نژاد بتول است وز نتیجه حیدر

بود برادر والا تبار حضرت سید
سمی شیر خدا رکن شرع مظهر داور

دگر بود گل پژمرده بهار شریعت
همان پسر که هنوزش بود لبان ز لبن تر

دگر جماعت سادات واقربا است کز ایشان
دریده چاك گریبان نشسته خسته و مضطر

دیگر خلایق پیر و جوان و عارف و عامی
که هریکی بنوائی و حالتی است نواکر

شنیده اند که پیکی رسیده از نجف اما
چو پیك پیك سیه روزگار شوم بد اختر

همه ز شهر صفاهان کشیده رایت ماتم
ز بهر پرسش حال جناب مظهر داور

چنانکه مردم شهر مدینه با دل خونین
پی تفحص حالات اهل بیت پیمبر

گرفته پیر و جوان دامن بشیر بزاری
که شد چگونه سرانجام شاه و فرقهٔ کافر

درید چاك گریبان بشیر گفت بداینسان
حدیث واقعه کربلا به کهتر و مهتر

که نوردیدهٔ زهرا غریب و بیکس و تنها
سپرد جان و ندادش کس آب جز دم خنجر

دو دست حضرت عباس شد جدا و در آخر
نیافت قطرهٔ آبی ز بهر طفل برادر

دریغ و درد که از مرك شش برادر نامی
ز غصه زینب محزون به نیل غم زده معجر

بدشت ماریه قاسم نهاد بزم عروسی
ولی اساس عزا شد زجور چرخ ستمگر

زسوز گریه به گردون زدی شرارهٔ آتش
بروی نیزه چه دیدی سکینه عارض اکبر

بغیر ناوك پیکان نریخت قطرهٔ آبی — بروی دست پدر کس بخلق تشنه اصغر
دلا ز مرثیه بس کن که جان خسته دلان را — ز آه وناله برانداختی شرارهٔ آذر
سزد بدیدهٔ گریان کف نیاز بر آری — پی دعای جناب ملك مآب فلك فر
معین ملت سرمد نظام شرع محمد — سلیل حضرت احمد دلیل مذهب جعفر
فلك بداین همه چشم از هزار قرن نجوید — قرین او نگزینند بصدر قدر برادر
سحاب دولت اورا عنایت آمده باران — سپهر شوکت اورا سعادت آمده اختر
کتاب شرع نبی را کمالش آمده عنوان — بنای دین مبین را جلالش آمده منظر
محیط همت اورا نه ساحل است نه پایان — بسیط رفعت اورا نه اول است ونه آخر
شباب وصف جلال جناب او به حقیقت — حدیث مهر درخشنده است کرمك لاغر
بقای حضرت او خواهم آنقدر که بداینسان — بگرد خاك بود تا مدار چرخ مدور

در ستایش جناب حاج محمد رضا خان شهبندر ووکیل دولت علیه ایران

زشهر شوشتر آندم که بهر عزم سفر — شدم بموکب هامون نورد کوه سپر
بد از وداع محبان هنوز سینهٔ من — بسان کورهٔ حداد پر ز تاب و شرر
که ناگه آن بت خورشید روی مشگین موی — چو زلف خویشتن آشفته رخ نمود از در
قدش سلالهٔ طوبی تنش نتیجهٔ سیم — رخش فساد شقایق لبش کساد شکر
بجای چشم دو زنگی عیانش از رخسار — بجای زلف دو افعی نکونش اندر سر
هلال خال ز بالای طاق ابروی او — پی مناظرهٔ صبح رخ گشوده نظر
غرض نشست بدامان من چو خرمن گل — ولی دو دیده‌اش از خون چو لالهٔ احمر
گهی بگوهر دندان مکید خون زعقیق — گهی به عارض سیمین فشاند لؤ لؤ تر
کشید ناله وبگریست زار وخست وعذار — نمود مویه و برکند موی و زد برسر
سرودم ای بت شیرین ترش مکن ابرو — مذاق تلخ مفرما ز شور و شر بگذر
بیان حال یکایك بگو که برتو رسید — زروزگار چه سختی ز دهر دون چه خطر
ز جزع دیده گهر سفت گفت بشنفتم — که هست در سر سودائیت هوای سفر
عنان رخش زیارت بکف نه خرج نه خرج — هوای سود تجارت بسر نه خورد ونه خر
گرفتم آنکه چو ماهی شوی در آب نهان — گرفتم آنکه به گردون چو مرغ گیری پر
مگر نه مور زبون را ز طعمه نیست گریز — مگر نه مرغ هوا را ز دانه نیست گذر
تورا نه توشهٔ نه کالا نه کاسبی نه کمال — نه برك عیش نه سامان ره نه سیم و نه زر
بجز فراق عزیزان چه میبری همراه — بجز عیال پریشان چه هشتهٔ به حضر

سرودم اینکه مخور غم کرم متاعی نیست — ولی بنظم دری هستم اوستاد هنر

یکی قصیده نگارم پی کفایت حال — به مدح داور دوران جناب شهبندر

وکیل شاه عجم دادخواه کشور جم — سمی شاه خراسان امام دین پرور

یگانهٔ که به جود و سخا بعرصهٔ خاك — ندیدهٔ ثانی او را فلك به بحروبهبر

بهرچه عزم کند همرکاب او ست قضا — بهرچه روی نهد همعنان او است قدر

شکوفه ایست زگلزار خلق او فردوس — ترشحی است ز دریای لطف اوکوثر

بشرق و غرب جهان فیض جودوهمت او — چنان رسیده که تأثیر طبع شمس وقمر

پی محاصرهٔ ملك خصم داده خدای — بیك وجب قلم او کفاف صد لشگر

زهی بنام تو دیباچه کتاب جلال — خهی بعون تو آرایش عروس هنر

باعتماد جلال تو پادشاه عجم — سپرد سرحد این مرز و بوم سرتاسر

هنوز دیو و پری تابع سلیمان بود — گرش زنام تو می بود نقش انگشتر

سخی تر از توکسی گرنشان دهد بجهان — یهودم ار ز مسلمان چنین کنم باور

گر آبگینه مدد جوید از حمایت تو — خلل نیابد از آسیب پتك آهنگر

توئی که خالق ارض و سما بسفرهٔ تو — نهاده روزی خلق جهان ز جن و بشر

بهخلق مشرق ومغرب دعای دولت تو — پس ازفریضهٔحق فرض گشتهشام وسحر

توئی که درهمهآفاق ذکر مدح تو را — ز بهر حفظ بدن خلق می‌کنند از بر

کسی نهمانده زپیر وجوان بخطهٔخاك — که نزعطای توخشنود گشت ومستظهر

از آن میانه دعاگوی دولت تو شباب — نهفته در دل خود آرزوی بیحد ومر

بزرگوار جنابا مراد و واسطه بود — که در هوای توبستم زشهرخویش کمر

نخست جاذبهٔ عشق کربلای حسین (ع) — سرور سینهٔ زهرا امام جن و بشر

چوکربلا که بود فیض هر زیارت او — به از نودحج اکبر بقول پیغمبر(ص)

دوم نوید سخای تو بود و همت تو — که گشته شامل آمال خلق سر تا سر

پی دعای تو ز اخلاص خاص بردارم — کف نیاز بدرگاه خالق اکبر

بقای عمر تو چندانکه در زمانه بود — بدور مرکز افلاك سیر هفت اختر

جهان بکام و سعادت بنام وخصم بدام — فلك مطیع و پیمبر معین حق یاور

شوکت شکوفهٔ بود از بوستان میر — همت کمینهٔ بود از آستان میر

در ستایش جناب امیر عبدالله حاکم فلاحیه واعراب چعب

مردم بهمعنانی دولت کنند فخر — دولت از آنکه شد بجهان همعنان میر
نبود جهان پیر عجب گر جوان شود — از طالع خجسته و بخت جوان میر
ختم سخا بنام عرب گرچه شد ولی — اسمش از آن حاتم ورسمش از آن میر
بر خرمن زمانه بود بیم سوختن — از برق ناوکی که جهد از کمان میر
هومان صفت زهیبت بیژن بروز رزم — ترك فلك سپر فکند با سنان میر
این ژاله نیست بل عرق است از جبین ابر — بارد ز خجلت کف گوهر فشان میر
در سر کشان دهر ندیدی سری که نیست — در عرصهٔ زمین به خم صولجان میر
زاین پس جنین اگر نخورد خون سزد که هست — رزق جهانیان همه حاصل بخوان میر
حاشا که در جهان بدلی مشکلی بود — زیرا که هست فاتح دلها زمان میر
ظل همای همت حسن عمل بس است — تائید ملك وملت تعویذ جان میر
بانسر آسمان فکند پنچه چرخ وار — مرغی که بال وپر زند از آشیان میر
هر کس بقدر پایه مکان جست واقتدار — امکان پذیر نیست زرفعت مکان میر
دندان وناخن افکند از بیم جان بدشت — گر شیر نر گذر کند از نیستان میر
نایب مناب قابض ارواح را قضا — بست از پی هلاك عدو درمیان میر
شهنا مه راز قصهٔ دستان تهی کند — فردوسی اکه آرشود از داستان میر
تصدیق این سخن زعدو جو که در جهان — صد ره فزون نموده بدهر امتحان میر
چون خواستم که سر کنم این مدح ناپسند — از طبع نارساز پی بندگان میر
عقلم بخیره گفت خموش باش از آنکه هست — مستغنی از سخا وسخن غروشان میر
خورشید را کسی نکند وصف در جهان — خورشید سان عیان شده نام ونشان میر
گفتم بلی بصدق سخن گفتهٔ ولیك — من ترك مدعا نتوانم بجان میر
درموقفی که عرض ثنا گستران شود — باشد شباب هم یکی ازمادحان میر
تا چتر آسمان بزمین سایبان بود — باد از لطف بار خدا سایبان میر
حصن سپهر جیش قضا لشگر قدر — باد از بلای ارض وسما پاسبان میر

در ستایش مرحوم نواب اشرف والا شاهزاده ابراهیم میرزای احتشام السلطنه حاکم عربستان طیب الله مضجعه

بتی بقصد دلم بسته درمیان خنجر — که کس نه بسته بقصد کس آنچنان خنجر

برون نمی کنم از سرخیال ابروی او اگر بفرق مرا بارد آسمان خنجر
سعادت ابد آندم بود سپردن جان که بنگری بکف شاهدی جوان خنجر
دمی بمرهم وصلم نواخت کز هجران رسیده بود بجان کار از استخوان خنجر
چو بنگری مژه در زیر ابرویش گوئی بجای تیر نهاده است در کمان خنجر
چو بینم آن سر زلف سیه بدست رقیب زند زهر سر مو غیرتم بجان خنجر
بروی چشمش از ابروی مست و زلف سیاه نموده بر سر بیمار سایبان خنجر
مرا به تیغ جفا آنچنان بزاری گشت که شد بحال من از دیده خونچکان خنجر
سواد طرهٔ مشکین بطرف ابروی او چو اژدری است که بگرفته در دهان خنجر
چه دشمنی بود آن ترك را نمی دانم که برکشیده پی قتل دوستان خنجر
زشور بادهٔ حسن است مست و آگه نیست زعدل آنکه قضا راست جانستان خنجر
یگانه بن عم شاهنشه آنکه از بیمش بیفتد از کف مریخ از آسمان خنجر
نظام ملت ملك احتشام السلطنه آن که بسته بر کمر از مهر خاوران خنجر
بروز معرکه از بیم تیغ خونبارش بسان نی کشد آهنك الامان خنجر
شود ز پنجهٔ بیضا فروغ او به عدو بشکل اژدر موسی شررفشان خنجر
بدست خصم شود روز کین زهیبت او بدل به آئینه شمشیر و سرمه دان خنجر
بدشت کین زکف پردلان بعزم گریز بروی همدیگر افتد چه نردبان خنجر
فلك مدارا ای آنکه بر کلوی ستم نهاده عدل تو با دست زرفشان خنجر
بروزگار تو آن رسم از میان برخواست که برکشد به خصومت کس از میان خنجر
بغیر طبع من آنهم بطعن حاسد تو گرفته تهمتن آسا بفهتخوان خنجر
شباب رابه منای وفایت ازسر جان قبول فدیه شد این ریسمان این خنجر

درستایش سرکار حاجی ایلخانی حاکم بختیاری زید اقباله العالی

زدچه لیلای سحر خرکه زردر کهسار باز کرد از شکن طرهٔ مشکین رخسار
ساغر مهر شد از باده کللون لبریز چشم آفاق شد از خواب سحر که بیدار
عکس مهر فلك از ائینه بحر محیط خطی افشانده ز زر گرد افق دیره وار
فوج زنگی بهزیمت شد از این دایره دیر جیش رومی علم افراست در این کهنه حصار
روی خورشید شد از ائینه صبح پدید صیقل مهر زدود از رخ گیتی زنگار
کز لك صبح ستر داز ورق نیلی چرخ انچه پرداخته بدمانی شب نقش و نگار

رشتهٔ خط شعاع از افق آمد بنظر — همچو بر گردن رومی بچه‌زرین زنار

درچنین صحبدمی داشتم از همت بخت — صنمی سروقد وسبز خط ولاله عذار

گرد روم رخ او بسته صف ازبهر نبرد — جیش زنگی زیمین لشگرنوبی زیسار

چشمش ازهرمژه آویخته صدجعبه خدنك — زلفش ازهرشکنی بیخته صدناف نثار

مثل است اینکه بجنت نبود رنج وعلل — چشم اوبد زچه درجنب عارض بیمار

گشت غایب دلم ازدیدن خالش زحضور — عجب است اینکه توان کرد به فلفل احضار

با چنان لاله رخی داشتم از گلشن وصل — گل صدبرك بهلب خرمن نسرین بکنار

می کشودم گهی اززلف کجش تاب وکره — می فشاندم گهی از گردخطش گردوغبار

داشتم لیکن ازاندیشهٔ بی برگی خویش — خواطری تیره‌تر ازطرهٔ اودر شب تار

مجلس ازچنك طرب تارك ومینا ازمی — خانه ازبرك ونوا خالی ودست ازدینار

صحبت ازفایدهٔ بی بهره چومسکین زبخیل — سفره ازمایده بی‌حصه چوکوراز دیدار

الغرض ماه من از خواطر آشفتهٔ من — یافت اندر دلم اندیشه ودرجان تیمار

گفت کای مونس دیرینه کرت کیسه تهیست — مکن ازناخن فکرت دل غمدیده فکار

خیز وزفرط طرب خامهٔ مسکین برگیر — وزره صدق وصفا مدح وثنائی بنگار

وآنکه آن مدح وثنارا به براززوی ادب — عرضه دهدربر کیهان شرف کوه وقار

ایلخانی کهبر لجه احسان و کرم — مجمع فضل وهنرمرجع اشراف کبار

در بر همت او لجه عمان شبنم — درکف بخشش او مخزن قارون دینار

منشی درکه او را نبود فرصت آن — که نویسد زپی مصرف شب خرج نهار

خازن مخزن اورا نبود رخصت آن — که کشد سیم بمیزان ودهد زر بعیار

ابتدای عدد ازبهر همه خلق یك است — او ندارد ز عدد آگهی الا ز هزار

ز انکه گویند بهنگام سخا همت او — از هزارآنچه اقل است نیارد بشمار

ایکه درعرشه‌زین همچوتودرعرصهٔ کین — نه قضا دیده مبارزنه قدر دیده‌سوار

فلك این ملك ز اندیشه طوفان فتن — یافت برجودی جود توعدل توقرار

عدل وداد توصلا داده در اقطار جهان — بهمین قاعده کاورده‌ام اندر اشعار

صلح باکینه درآویخت وکردش معدوم — عدل برفتنه ظفرجست کشیدش بردار

نکند کبك جز از شهپرشاهین بالین — نه برد باز جز اندر بر تیهو زنهار

گرك را سایه محال است درآن بادیهٔ — که‌درآن بادیهٔ وقتی بره کرده‌است گذار

عکس مه نقش نبدد بچنان آئینه | که گهی برده از آن آئینه کتان زنکار
حاسداز بیم تودر صلب پدر کرده رجوع | دشمن ازخوف تودر ملك عدم کرده فرار
نبود در کف احسان تونیسان را قدر | نبود در صف اجلال توخاقان را بار
مخزن طبع شباب آنچه گهر داشت نهان | از ره صدق وصفا کرد به بزم تو نثار
دل دانای توهست ازهمه حالی آگه | چشم حق بین توهست ازهمه خوابی بیدار
تا بتدبیر قضاوفلك زمین راست سکون | تا به تاثیر قدرچرخ فلکر است مدار
کاخ اجلال تو باد از ید قدرت معمور | شاخ اقبال توباد از گل عشرت پربار

در واقعه عظما ومصیبت کبرا اعنی وفات مرحوم حجةالاسلام حاج شیخ جعفر نورالله مرقده ومضجعه که در شب وفات آن بزرگوار قطرات اشك ستاره نما ازصفحه رخسار آسمان چون قطرات باران جاری ونمایان بودچنانکه برعالمی معاینه کردید والحق جای آن داشت که درعزای آن شیخ کامل خون گریه کند اعلی الله مقامه

بدین دو روزهٔ عمرای پسرمشو مغرور | یکی به چشم تامل نکر براهل قبور
زمانه رایك اندازه نیست وضع مدار | کهی ملالت وقهراست که نشاط وسرور
بسی نمانده که با کاروان حسرت وغم | ازاین سراچهٔ فانی کنیم عزم عبور
یکی بزلزلهٔ مرك بین و ویران کن | بنای اینهمه بنیان و آستان وقصور
به کجمداری دورزمانه بین کهچه کرد | به فخر ملت وارکان شرع وصدرصدور
نخستش ازوطن اوآره کرد در غربت | از اقربا و احبا و اصدقا مهجور
براو دیار نجف راچه بیت الاحزان کرد | زهجر یوسفش آن نوربخش ظل حرور
از آنکه باوی ازاطوارخلق آگه بود | که قولشان همه شهد است وفعلشان زنبور
پس از فراق فراوان و هجر بی پایان | پیام وصل بدین کشور آمد ازره دور
که شیخ بار سفربست وروبطوس آورد | تو نیز ساز سفر کن بعزم بزم حضور
گرفت رخت اقامت ازین دیار خراب | زبهر دیدن باب از ادب نکرد قصور
برفت وروی پدر دید لیکن ار کویم | چگونه دید سزد کر بداریم معذور
دلی شکسته روانی غمین تنی بیمار | قدی خمیده رخی زرد پیکری رنجور
نرفته بود هنوز از میانه روزی چند | که بی قیام قیامت دمید نفخهٔ صور

بشرق وغرب جهان آسمان ندا درداد — که بست حجت حق رخت ازین سرای غرور
زمین بزلزله افتادو آسمان زمدار — زمانه گشت دیگر گون سپهر شد پر شور
بنات اوچه نبد کرد نعش بیکس او — نبات نعش فشاند از دو دیده بروی نور
ازین قضیه دلی درجهان نیافت شکیب — وزاین عزا تنی از هردوزن نماند صبور
عماری سیه افراختند و کاخ و سیاه — که تا کنند زهر دیده نعش او مستور
در آن عماریش آنکه جنازه بنهادند — روان شدند وفکندند شور یوم نشور
فتاده پیرو جوان در پی عماری او — چو تختگاه سلیمان زپیش کثرت مور
بکاظمین علیه السلامش آوردند — زمانه گفت ملاقات نور شد با نور
بشورو غلغله و ناله آن عماری را — طواف داده بر آن آستان عرش قصور
بعزم کرب بلا زان دیار خلد نشان — زدند طبل رحیل اندران حدود وثغور
لوای ماتم و چطر عزا و رایت غم — زبس فراخت شد از دیده آسمان مستور
زعالمان سرا پا برهنه آن وادی — بچشم خلق جهان شد عیان تجلی طور
به کربلا زورود جنازه بر پا شد — قیامتی که مرا نیست شرح آن مقدور
فتاد غلغله در شهر بندلیل و نهار — فتاد زلزله در خرکه سنین و شهور
پی وداع شه تشنه لب جنازه او — از آن عماری نیلی گرفت اذن حضور
پس از وداع شد از کربلا برون لیکن — بدین بهانه که بد خاکش از نجف منظور
پی مشایعتش کشتگان کرب وبلا — شدند باکفن خون چکان برون زقبور
زخاك پاك نجف شاه لوکشف میگفت — بیا بیا که تو راهست خانه معمور
بیا بیا که روان شد زهجر دیدارت — فرات خون دل از دیدهٔ اناث و ذکور
در انتظار توای جودی سفینه شرع — که دیده هاست چه طوفان که سینه هاچه تنور
رساند پیك صبا چون پیام شاه نجف — زخاك ماریه برخواست بانك شیون و شور
زکربلا بهٔ نجف برزدند کوس رحیل — روان شدند بدان کاخ آسمان دستود
جهان زولوله پر شد زآه پیر جوان — زمین بزلزله آمد بزیر سم ستور
زخاك ماریه تا کشور نجف بزمین — بند زکثرت مخلوق جای جنبش مور
زرایت وعلم و چطر نیلگون گفتی — نهفته چهره خورشید درجناح طیور
دراشك دیده در آن سرزمین عماری او — سفینه وار به ملك نجف نمود عبور
زبهر اینکه شد از کربلا چرا بهٔ نجف — مراست طرفه دلیلی زکذب کتمان دور

بگاه موعظه چون جلوه می نمود بخلق — که ذوالفقار علی از نیام کرده ظهور
چو داد شیر خدا ذوالفقار خود بحسین — بدش ز بهر خود این ذوالفقار را منظور
گرفتش از کف شاه شهید و بنهفتش — بظل مرحمت خویش از انقلاب دهور
چو حشر هر دو جهان در کف اراده اوست — بخود نمود بدنیا و آخرت محشور
زلطف عام بر او داد جا بقرب جوار — زدیده کرد نهان همچه گنج را گنجور
پی تسلی فرزند داغ دیدهٔ او — زغمگساری و لطف و عطا نکرد قصور
به ملك و ملتش افزود جاه فضل و شرف — بصدر قدر پدر دادش از کرم دستور
شباب را بدعا و ثنای حضرت او — زمانه کرد باخلاص و بندگی مشهور

در تهنیت ورود مسعود جناب شریعتمدار سرکار آقاشیخ محمد علی مدظله العالی

شکر کز اقبال بخت دولت بیدار — هجر به پایان رسید و دیده بدیدار
شاهد مقصود شد بطالع مسعود — با رخ تابان ز طرف غیب پدیدار
پرچم شوکت فراخت مهر جهانگیر — رایت همت کشید بخت نکوکار
پایهٔ بگردون نهاد شرع پیمبر — سایه بکیوان فکند حجت دادار
شعشعهٔ شمس آسمان هدایت — تافت چو صبح از سفر ز مطلع انوار
طنطنهٔ موکب جلال و جلالش — جلوه به گیتی فکند و رعشه در اقطار
آنکه برسم اقتدای او به دو سرور — آنکه باسم اختصاص او به دو سالار
خاتم پیغمبران محمد مرسل — والی ملت علی ولی جهاندار
در دین قایم مقام حیدر صفدر — وز حق نائب مناب احمد مختار
شیخ شریعت مدار مرکز ملت — مظهر حق کهف شرع نخبهٔ اخیار
مصدر دین صدر علم بدر هدایت — بحر عطا ابر فیض مقصد ابرار
آنکه کفش افتخار ابر در احسان — آنکه دلش جویبار فیض در اسرار
آنکه به بر دارد آنچه کسوت رحمت — انکه برخ دارد انچه جلوه انوار
شرع به تأیید او چو سبزه ز باران — دیده ز دیدار او چو خسته ز تیمار
کعبهٔ کویش مطاف عارف و عامی — پرتو رویش فروغ ثابت و سیار
عمان با جود او چو قطره و عمان — زخار از فیض او چو رشحه و زخار
گردون باقدر او چه حبه و خرمن — دریا با جود او چو دانه و خروار

نطق گهر پرورش چو بحر زنیسان
دست عطا گسترش چو ابر در آزار

طلعت رخشان او طلیعهٔ ملت
لعل در افشان او خزینهٔ اسرار

مقصد آزادگان بفضل و فتوت
چارهٔ بیچارگان بدست گهربار

ای ز تو دین تابناکتر زمه از مهر
وی ز تو حق کامکارتر ز دل از یار

چرخ بود بنده هرکه را چه توسرور
خلد بود روضه هرکه‌راچه توسالار

رفتنی و رفت آنچه بود صبر وتحمل
آمدی وآمد آنچه شادی و تیمار

بود بجان فرقت تو فرقت جانان
بود بدل رجعت تو رجعت دلدار

نی من و تنها بل آنچه غافل وجاهل
عاقل وجاهل نه‌بس که‌بیهش وهشیار

جان همه‌را بود بی لقای تو رنجور
تن همه‌را بود بی حضور تو بیمار

خاصه کهین بنده خانه زاد دعاگو
خاصه ثناکار جان نثار وفادار

عاشق مسکین کجا و طاقت دوری
بلبل بیدل کجا و فرقت گلذار

بکسلم ازدوست وآنکه‌ازچه‌توئی دوست
بگذرم از یاروآنکه‌ازچه‌توئی یار

نیستم از خلد بی لقای تو مسرور
نیستم از نار با رضای تو بیزار

دم نزنم چون مراست مهر توهمدم
غم نخورم چون مراست لطف توغمخوار

هستیم آنجاکه بحر جود تو جاری
مستیم آندم که جام فیض تو سرشار

جز تو نجویم گرم ز تن گسلد جان
جز تو نه بینم گرم بدیده خلدخار

بیتو نشستن نشستن است در آتش
بیتو توکل توکل است باغیار

حاصل عمر آن بود که بخت کند میل
شامل بخت آن بود که یاردهد بار

عمر مباد ار مساعدت نکند بخت
بخت مباد ار موافقت نکند یار

دست طلب داشتن زوصل تو هیهات
روی هوس تافتن زکوی تو زنهار

حق بتو مخصوص شد زاحمد مرسل
دین بتو منسوب شد زحیدر کرار

شد ز تو تحقیق حق چنانکه بتحقیق
هرکه زحق نگذرد نمیکند انکار

برچه تو یکتا خدا شناس خدا جو
هرکه شناسد خدای راکند اقرار

باتوحسود ار به کجروی است چوعقرب
فطرت بدرا براستی چه کند مار

هرکه سر اندر کمند حکم توآورد
سر ز کمندش نتافت گنبد دوار

بار خدا را ز جان نکرد پرستش
هرکه تورا درجهان نگشت پرستار

بخت عدوی تو را زمان تصور
نصف نهار ار بودشود چه شب تار

روی نکوی تو یا بهشت برین را — شاهد قدرت فکنده پرده زرخسار
نکهت خلق تو یا شمیم جنان را — کرده حق اندر جهان به خلق پدیدار
کاخ جلال تو یا اساس فلك را — کرده بنا گردگار داشت ز رفتار
نطق بلیغ تو یا ز دامن گردون — خازن رحمت گشوده دست گهربار
با تو مرا لاف بندگی بچه قدرت — وز تو مرا چشم خواجگی بچه کردار
ز آنچه در آئین بندگی است مرا فخر — بیشتر از رسم خواجگی تو را عار
با تو شباب آنچه داد شرح ارادت — اندکی از بیش بود عشری از اعشار
کرمك شب تاب و آفتاب درخشان — ماهی بیدست پا ولجه ذخار
مدح تو قنداست قند را شود افزون — لون ولطافت زجهد وشهد بتکرار
ذکر ثنای تو اختصار نیابد — جز بدعایا بعذر یا به ستغفار
تا نشکیبد دل شکسته ز مرهم — تا نفر یبد روان خسته ز تیمار
باد ز دور زمانه یار تو مسرور — باد زکید ستاره خصم تو بیمار

لالی قصاید رائیه که در مدح جناب نظام السلطنه حکمران عربستان زید اقباله العالی درسنه ۱۳۰۶ و ۷ برشته نظم کشیده و این قصیده در تهنیت وروداست

فکنده نکهت صبح از نسیم باد بهار — شمیم نافهٔ چین در مشام لیل و نهار
زسبزه عقد زمرد گشوده در هامون — زلاله رشتهٔ مرجان گسسته در کهسار
نسیم نامیه سرمایه بخش مشك ختن — فزای بادیه پیرایه پوش دشت تتار
نوای بلبل اگر بشنوی بدل گوئی — چگونه چنك نکیسا نهفته در منقار
بجای آنچه لالی گرفته خاك از ابر — دمیده لعل بدخشان زلاله در گلزار
بغنچه ژاله چو الماس سفته بر اکلیل — بسنیره لاله چو شنجرف سوده در زنکار
گشوده مخزن فیض از پی نثار چمن — ز بهر تهنیت مقدم گل ابر بهار
بسان ابر بهاران سزد که کافهٔ خلق — ز روی صدق و صفا جسم و جان کند نثار
بشکر آنکه ز نو شد جهان پیر جوان — زیمن مقدم کیهان مجد و کوه وقار
نظام السلطنه فخر زمانه رکن وجود — محیط فضل و کرم میر مرحمت کردار
به داد و عدل و سخا بر نظیر حضرت او — زنه مهر و مه شده تابان نه چرخ کرده مدار
بعهد او متحیر شود چه نقطه ز بیم — بگرد مرکز اگر کجروی کند پرکار

بقدر آنکه در آئینه گیرد از نفسی ‌‌ ‌ بروزگار وی اندر دلی نه مانده غبار
بدان رسیده که از رشك دادومعدلتش ‌‌ ‌ عرق زچهرهٔ کسری فروچکد به مزار
شرار فتنه نشاند آنچنان برشحهٔ عدل ‌‌ ‌ که لشگری نهٔ نشاند به تیغ صاعقه بار
زبهر حفظ سفاین نسیم شوکت او ‌‌ ‌ فکنده سلسله ازموج در گلوی بحار
زهی بپای سریر توچرخ برده سجود ‌‌ ‌ خهی به بحر ضمیر تومهر شسته عذار
اگر سخای تورادرزمانه عرضه دهند ‌‌ ‌ زمین فرو رود از بار گنج قارون وار
بروزگار تو نبود زبیم کبك دری ‌‌ ‌ عجب که جوجهٔ شاهین کند زبیضه فرار
بوصف خلق توشعری دوچون کنم تحریر ‌‌ ‌ زخامه ام شود ایجاد روح در طومار
زبان بوصف توزان بیشتر که بگشایم ‌‌ ‌ بصد هزار زبان کرده ام بعجز اقرار
مراو شعر مرا در مقام فضل وکرم ‌‌ ‌ قبول اگر نکنی ورکنی توئی مختار
شباب راسزد از شرم نارسائی طبع ‌‌ ‌ هزار باره کند زاین جسارت استغفار
پی دعای توگفتم گشایم از در صدق ‌‌ ‌ زبان بدرگه پروردگار لیل ونهار
ولی زعدل توشرم آمدم که دانستم ‌‌ ‌ که ازدعا باثر بهتراست چندین بار

ایضا در تهنیت ورود مسعود هنگام مراجعت موکب همایون از محمره فرماید

سال وماه روز راتا کرده خلقت کردگار ‌‌ ‌ سال وماه وروز ازین به کس ندید ازروزگار
سال اگر زامساله به نبود عجب نبود که هست ‌‌ ‌ هم دراو نعمت فراوان هم در اوخرم بهار
رحمت اندر سال چوبین بیش ازان امد که خلق ‌‌ ‌ باچنان حرصی که میدانی بدند امیدوار
شمع وار امساله بیرون نامد ازفانوس ابر ‌‌ ‌ نه خوراندر روز روشن نه مه اندرشام تار
وقتها بود اندراین کشور که بی کشتی گذر ‌‌ ‌ زآب باران خلق راممکن نبوداز رهگذار
بس نرست ازمغز آهن سبزه درفصلی چنین ‌‌ ‌ ورنه زنگاراز درون زهره گردیداشکار
شکرحق رادرچنین سالی محال است اربود ‌‌ ‌ درسرهر موزبان در هرزبان نطقی هزار
سال چندی بایدا کنون کزپی سالی چنان ‌‌ ‌ وصف روزی اینچنین راسر کنم بی اختیار
این همان روزی که تصویرش نگنجد درضمیر ‌‌ ‌ اینهمان روزیکه توصیفش نیاید درشمار
اینهمان روزی کزوهستی بدولت بهرمند ‌‌ ‌ اینهمان روزی کزو گیتی بفیض امید وار
این همان روزی که ازشادی زماهی تازمه ‌‌ ‌ تهنیت گویان برقص افتاده باهم ذره وار
این همان روزی بود کز ساغر لبریز عدل ‌‌ ‌ گشته هرجاهوشیاری مست ومستی هوشیار

اینهمان روزیکه دست افشان و پا کوبز شوق | گشته هفت ارکان ملك از مقدم میر کبار
مرکز پرکار داد و دین نظام السلطنه | جوهر شمشیر و نصرت مخزن مجد و قار
تیغ او در حفظ دولت رمح او در حرز دین | نسبت فلکست ولنگر قصهٔ کنجست و مار
آسمان با قدر او از برتری کردم زند | عاقل اندر کار بیمعنی نگردد رهسپار
در قلم تاثیر وصف تیغ او نبود چنان | کاگه از وی شد مرکب میفشاند یاشرار
خواست از عمان قیاس جود او گیرد سپهر | غافل از اشکال فرض قطره باعرض بحار
از دم تیغ و سم رخشش بهنگام نبرد | آسمان یکقبضه خاکستر زمین مشتی غبار
آفتاب از گوشهٔ ایوان اجلالش بچشم | آنچنان آید که اندر گوش طفلی گوشوار
هفت چرخ از نردبان بام قدرش درعدد | گر گسی طی کردهٔ گو طی کرده هفت از هزار
باضمیرش مهر دعوی کرد و پنهانشد زچشم | مدعی چون عاجز است از مدعا جوید فرار
حرص از او در جود بیش از سائل است از خواستن | و اندر این دعوی دلیلی دارم اینك استوار
او بخواطر گاه بخشش میکند فرض انچه هست | لیك مقداریست فرض اندر ضمیر خواستگار
از حکیم این نکته مشهور است در تکوین زر | از در تحقیق کشف صدق و وجه اعتبار
سیم کاول عین سیمابست خاك از تربیت | میکند عقدش بدمس کان وتصعید بحار
بعد از آتش صبغ کبریتی نماید مستحیل | بر زری کاید درست از کان خالص از عیار
بنده را نیز اندر این دعوی دلیل دیگر است | هم بتقریب اثر هم تجربت هم اشتهار
سیم اگر اندر کف جودش بماند یکنفس | زر شود از بس کشد درراه سائل انتظار
ز آنکه آرد انتظاری زرد روئی همچنانکه | بر من از دوری زدرگاه توای فخر کبار
داورا داد آورا درعرصهٔ وصف تو نیست | چون منی لایق که نتوانم زدن باینسوار
از پی مدح تو مضمون می تراود از لبم | همچو شور از باده حسن از ساده لطف از نوبهار
عقل بر من گوید ای دیوانه هشدار الحذر | طبع میگوید از این افسانه بس کن زینهار
آری آری عاقلند ایشان و من دیوانهٔ ام | لیکن آن دیوانه کورا بر تو از هر کس فرار
گر نیم دیوانه احسان تورا کز حد فزون | کی دهم نسبت بعمان یا بـابر نوبهـار
گر نیم دیوانهٔ کی گویم تورا درز بران | آسمان باشد بدین پستی چهٔ رخشیر اهوار
گر نیم دیوانه از بهر چه با الطاف تو | چون گدا در فکر روزی مانده ام اسیمه سار
گر نیم دیوانه بیش از پنج مه دور از حضور | از چه میماندم در این کشور چنین بیغمگسار
خود گرفتم رخش رهوارم نمیآمد بدست | پای رفتن داشتم ماندم چرا در اینـدیـار

خود گرفتم پایم ازرفتن دراینره بودلنك | جز دراینوادی سر از بهرچه می آمد بکار
عیدسلطانی بدانسامان که میدانی گذشت | خلق راشاهد ببر ساغر به‌لب گل درکنار
کس نپرسیدازمن مسکین دراینکشور که تو | شاعری یا آسیابان زاهدی یامیگسار
شعرمن نادلپسند آنسان که نازازملتحی | نظم‌من نادلپذیر آنسانکه کبر ازخواستگار
بودم آندرشوشترمانند عاصی دربهشت | یاکشیش اندر حرم یاروممی اندرزنگبار
شکرلله دامن‌مقصودم‌اکنون‌شد بدست | در زمین بوسی شباب آسا برستم‌زانتظار
مرد را تا میشود کسب معالی درسفر | شیر را تا میرسد تقسیم روزی در شکار
شاخ مقصودتوبادازدن و دولت بارور | کاخ اقبال توباد از فر شوکت پایدار

ایضاً درتهنیت ورود موکب همایون از محمره در شوشتردرسال دوم

صد شکر که یکباره‌نه ده بازنه‌صدبار | امروز به ازدی شد و امسال به از پار
امروز به ازدی زچه از موکب میمون | امسال ز پار از چه به از رحمت دادار
ازرحمت دادارجهان گشته چوفردوس | ازموکب میمون‌تن وجان رستهٔ زتیمار
هم موکب میمون سبب بارش رحمت | هم بارش رحمت سبب نعمت بسیار
از قدرت یزدان زپی اینهمه بارش | شد چار سبب در همه آفاق پدیدار
باد آمد وبرق آمدورعد آمدوشدابر | پس‌امر که‌بارد چه‌بهامونچه بکهسار
درموکب میمون بوداین چارولیکن | ابر آب فروبارد واو درهم ودینار
رخشش برش بادوخروشیدن‌اورعد | تیغش بنظربرق کفش ابر گهر بار
زان‌ابرچه روید سمن ولاله ونسرین | زاین‌ابرچه‌خیزدشرف‌وشوکت‌ومقدار
زان‌ابردمدخوشه‌وآن‌خوشه دهدبر | زاین‌ابردمدنخل ودهدعدل‌وکرم بار
زان‌ابر کند برزگراز کاشته خرمن | زاین‌ابربرد رهگذراز خواسته‌خروار
آن ابر بهنگام بهار آید وبارد | این ابرمه وسال وشب وروز بتکرار
تنها نبود تفرقه ز آن ابر بدین ابر | زاین برق بدان برق بود تفرقه بسیار
اینبرق سرافشان بودآنبرق درخشان | اینبرق بدشمن زندآن برق بکهسار
اینبرق کند پیش نظرظلمت شب‌روز | آنبرق کند روز عدو را چهٔ شب تار
زاینبرق نگریدمگرازحق‌شده‌نومید | زان برق نخندد مگر ازجانشده بیزار
اینبرق بگردون‌شوداز رعد درخشان | آنبرق بدشمن شوداز ابر شرربار
الماس شود آن یکی ازتربیت ارض | یاقوت شوداین یکی اندرصف پیکار

آنیك نه‌درخشده‌مگر ازمطلع قدرت　　اینك نبود جز بكف نخبهٔ اخیار

فرمانده‌دهر انكه قوام‌است نظام‌است　　در سلطنت از فرشهنشاه جهاندار

ای درهمه گیتی بجهانگیریت اقدام　　وی درهمه كشور بظفرمندیت اقرار

منظم نشود سلطنت الا بتو ناظم　　معظم نبود مملكت الا بتو سالار

دركنه كمال و كرمت فكرت ابكم　　دركنیت ونام‌ولقبت خواطرم افكار

باپرتورای توچوحربا وچوخورشید　　بادست عطای تو چوده نیم چوقنطار

بیزحمت عطار نجوشیده گلاب است　　زاخلاق‌تو كل‌بسكه‌عرق ریخت‌برخسار

بی منت قناد مكرر شد و شیرین　　شكر بتوداد از دل نی گوش بگفتار

گردر عوض نور شود مهر زرافشان　　گر دربدل قطره شود ابر گهربار

انیك بكف‌جودتوچون شبنم‌وخورشید　　وینیك بكه بذل‌توچون شعله وفرار

مستوفی وخازن نشنید ازتوكه جود　　كانزرتوبخرج آورو آنسیم تو بشمار

ازگنج توگنجورتورنجورشداز كیل　　وز مخزن تو خازن توخسته زمعیار

هم‌گشتهٔ آمال جهان از تو برومند　　هم دوش تمنای وجود از تو گرانبار

لطف‌توبودمرجع‌وجانهاهمه‌مرجوع　　كوی توبود مركزودلهاهمه پركار

شدمنتظم ازعدل‌توبس‌شیوهٔ منسوخ　　شد منقلب ازبیم توبس عادت وهنجار

كرك‌ازپی تحصیل لوازم شده قاصد　　شاهین زپی كسب معیشت شده چاپار

شب خصم تودر خانهٔ تاریك نشیند　　كزبیم توترسد فتدش سایه بدیوار

عزم تو چنانست بتعمیر مبانی　　كزشام وسحرشك بوداندردل‌معمار

ازعهد قدیم این مثل اندر همه اقلیم　　درالسنه جاری است زاخباروز آثار

كز شوشتر الا بلد ناصری از بس　　معموره وبنیان وبساتین بدو اشجار

میرفت خروسی زهمین شهربدان‌شهر　　زاین قریه بدانقریه وزین‌دار بداندار

صد شكر كه ازتربیت عدل توامروز　　پیداست همان قاعده وسیرت‌وهنجار

ششماه دیگرمی‌نگرم كانهمه وادی　　نخل‌است ونی‌ونارون‌وگلشن وانهار

زان‌نخل‌رطب‌رفته‌به تفلیس به‌ازگنج　　زان تال شكربرده به كشمیر وبتاتار

خرمابهمان‌قدر كه‌درمدح توام‌حرص　　شكربهمان وزن كه باجود توام كار

درهر گذری نهری وهر بادیه شهری　　كان نازبجیحون كنداین فخربفرخار

هم‌خانه وهم‌درگه‌وهم‌منظروهم‌كوی　　هم‌مسجدوهم مدرس‌هم برزن وبازار

هر یکوجب از ارض علی الطول علی العرض — آید به ثمن نیز علی السطح بدینار
کرفی المثل آبستنی آید بسوی شهر — خالی نبود جا پی طفلی که نهد بار
خورهمچهٔ مه چارده در چاشتکه روز — تا بدولی آنهم گهی از رخنهٔ اشجار
گر سوزنی ازدست بیفتد نتوان یافت — آن را مگر اندر کله ومعجر دوستار
مرغی که در آن شهر بود می نتوان چید — ازکثرت مردم ز زمین دانه بهٔ منقار
ای میر جهان گیر خداوند عدو بند — ای داور داد آور دین پرور دیندار
چندانکه تورا ازمن ووزگفتهٔ من ننك — از غیر تو ومدحت غیر از تو مرا عار
مقرون به اقالات شد ومشعر به خجالت — بنوشت شباب آنچه دراوصاف تو اشعار
چیزی که به‌ازمدح تو لایق بود از من — از صدق دعا گوئی ووز شرم ستغفار
تاجوجهٔ شاهین بطبیعت نشود کبك — تا پنجهٔ عقرب بشباهت نشود مار
هر روز تو بیش از عدد روز به ازدی — هر سال تو بیش از عدد سال به از پار
احباب تو از رنج وغم آسوده و اندوه — اعدای تو از تاب وتب افسرده وبیمار

در مدح جناب اجل اکرم سرکار نظام السلطنه
وفرزند آنجناب جناب حیسن خان

ای بت نسترین عذار سرو سمن بر — همچو تو سرو چمن نداده سمن بر
خواهی اگر نقد جان بقیمت دیدار — میدهم ار خواستی بیار و ثمن بر
چشم تو ز افراسیاب ترك بشوخی — خون سیاوش گرفت کینهٔ نوذر
خال سیه بر دهان تنك تو گوئی — خرفهٔ خود رو دمیده بر لب کوثر
خط تو باآنکه از نژاد نجاشی است — گشته بروم رخ تو والی قیصر
خال تو دیوانه است زلف تو زنجیر — چشم تو میخواره است لعل توساغر
رفت بباد از رخ تو آتش زردشت — ریخت بخاك ازلب تو آب سکندر
سرو روان پش قامت تو چه قارون — برده فرو درزمین زشرم تو پیکر
فتنهٔ چنگیزی از دو نرگس فتان — شورش ضحاکی از دو زلف معنبر
تاکه بیکبار نام هر دو نبردی — شهد مصفا نگشت قند مکرر
جام می ازدست چون تویار نگارین — به بود از وصل حور وبادهٔ کوثر
گرچه بود می حرام صرف ولیکن — می شود از می دماغ فکر معطر
می‌دهد کند انتربیت که ابر بگلذار — می ان خاصیت که روح به پیکر

غمزدهٔ عشق را می آمده درمان — گمشدهٔ وصل را می آمده رهبر
گشتهٔ آمال را می آمده باران — کشتی امید را می آمده لنگر
حاصل می مستی است حاصل مستی — بیخودی اندر ثنای میر مظفر
میر مظفر نظام السلطنه کامد — رکن وجود ابر جود ناظم کشور
کافی بالذات بی اقامهٔ تهدید — ناظم بالنفس بی کفایت لشگر
شارع فی الله بی توقع و منظور — حاکم لله بی سیاشت و کیفر
دادگرا ایکه صید عدل و عطایت — کرده دو چندان که آفتاب مسخر
ملك جهان را بانتظام تو حاجت — نیست کم از حاجت سفینه به لنگر
در صف رزم تو دشمن تو نداند — پاردم از تنك رخش درع ز مغفر
آهن و حزم تو آبگینه و آهن — صرصر وعزم تو کوه ساکن وصرصر
خود تو خواسر نواز مادح مسکین — لطف تو منت پذیر کهتر و مهتر
تیغ تو در مد وجز ز خون مخالف — گشته چو ماهی به بحر رزم شناور
نطق تو ز آینده رود شهد مصفا — خلق تو بارنده ابر نافهٔ از فر
گاه عطا بر جهانیان همه سالار — در صف کین دلاوران همه سرور
عدل بهاری کش اهتمام تو باران — ملك نگاری کش انتظام تو زیور
شفقت اول توئی ز حضرت سلطان — نعمت ثانی توئی ز خالق داور
قدرت شخص تو در کفاف مخالف — قدرت شاهین بصید کبك و کبوتر
عاجز مضطر در انتظار عطا نیست — از تو فزون درعطا به عاجز ومضطر
چرخ سر آنجا نهد هست تو را پای — پا تودر آنجا نهی که چرخ نهد سر
نقطه بعون تو در احاطهٔ بر کار — هست که برنقطه چون احاطه پرکر
پیش تو خاقان کند بمسکنت اقرار — نزد تو قیصر نهد بمعذرت افسر
تیغ تو کاموس فته راست تهمتن — رمح تو دارای کینه راست سکندر
جستن خصم از بر خدنك تو ماند — جستن دود از شرار عود ز مجمر
جاه تو آنجا که رهروی نه نهد پی — قدر تو آنجا که طاری نزند پر
برق نه پرید چنانکهٔ رخش تو باپا — پتك نکوبد چنانکه گرز تو بر سر
ملك و ملك با کفایت تو منظم — کار جهان با اعانت تو میسر
مهر درخشنده در حضور ضمیرت — همچه سها در حضور مهر منور

بر در درگاه اقتدار تو گردون — از پی فرمان پذیری آمده چاکر

خلق جهانرا زمنعم است وزمسکین — پیرو جوان را زکهتر است وز مهتر

جبههٔ منت نهاده در بر یزدان — از پی شکرانهٔ وجود تو یکسر

همچوتو کزجان ودل بدرگه باری — شاکروصل سلیل پاك فلك فر

خان سپهر اقتدار میر جهانگیر — نخل ظفر نسل جود شبل غظنفر

چرخ نخوانمش از آنکه چرخ فلکرا — تیغ نباشد زبرق و باره ز صر صر

مهر نگویمش از آنکه مهر نتابد — شب همه شب درسراومحفل ومنظر

مه نسرایمش از آنکه مه بردازمهر — نور وبود مهر از آن جمال منور

ابر نه پندارمش که ابر نبارد — گاه سخا زر وسیم و لؤلؤ وگوهر

سرو نـدامش از آنکه سرو نـدارد — عارض چون آفتاب و زلف معنبر

شیر نگویمش ز آنکه شیر بچنگال — حمله برد او به تیغ و نیزه و خنجر

خلق زیمن وصول مقدمش از جان — گشته پس از هر فریضه شاکر داور

خاصه شباب آنکه در مقام ارادت — بندهٔ درگاه داعی است و ثنا گر

یاد تواش همدم است مدح تو مونس — تام تواش ناصر است لطف تو یاور

نطق وی ازهرچه جزمدیح توشدلال — گوش وی ازهرچه جزمقال توشدکر

جز بتو رو برکه آرد از همه گیتی — جزبتو دل برکه بندد از همه کشور

شاهد فرزانه تا بری است ز تعریف — حسن خدا داده تاغنی است ز زیور

هر که تصور کند خلاف تو در دل — در تن او نقش جان مباد مصور

ایضاً درتهنیت عید نوروزسلطانی ومدح سرکار نظام السطنه و حسین خان فرزند اکرمند آنجناب

خجسته عید چنین درچنین خجسته بهار — خجسته باد ونکوسال وماه ولیل ونهار

خجسته درهمه کهخاصه اینخجستهزمان — خجسته درهمه جاخاصه این خجستهدیار

خجسته برهمه آفاق صدره ازهمه بیش — بفخرملت و دودلت بذخر مجد و وقار

سپهر شوکت وکیهان جودوصدر وجود — نهال عزت ونخل سخا و کهف کبار

نظام السلطه عنوان عدل و فضل کرم — حسین خان مهین اختر مهین آثار

نه این چنین بدری دیده آسمان بهنر — نه این چنین پسری دیده مملکت بکنار

زمانه از پدری اینچنین فزوده شکوه — ستاره از پسری آنچنان گرفته مدار

بسیط ارض نشد برچنین پدر ساکن ‌‌ سپهر پیر نشد برچنان پسر سیار
بکینه شیرخروشنده زاین پدرمضطر ‌‌ بوقعه پیل دمانده زان پسرناچار
بعهد این پدراز ظلم رفته نام ونشان ‌‌ زبیم آن پسرازخصم رفته صبروقرار
فلك زبندگی این پدر ندارد ننك ‌‌ خرد ز کودکی آن پسر ندارد عار
وجودملك چوفلکی کش این پدرلنگر ‌‌ بنای دهرچوشهری کش انپسرچه حصار
چه لجهٔ ایست پدر کزعنایتش طغیان ‌‌ چه نقطه ایست پسر کز کرامتش پرکار
چنین پدر نه خدا را گزیده فرمانبر ‌‌ چنانپسر نه ملك را کمینه خدمتکار
بروز رزم پدر ببر و ببر پیل افکن ‌‌ بصدر بزم پسر ابر وابر گوهر بار
زهی پدر که جهانرا زشوکتش بنیان ‌‌ خهی پسر که مهانرا بخدمتش اقرار
قضا مراقب ملکی کش این پدردستور ‌‌ قدرمواظب فوجی کش آنپسر سردار
بعقل اول نازد پدر بدین دلبند ‌‌ به رب ثانی بالد پسر ازاین غمخوار
بودچه برق درخشنده این یك ازشمشیر ‌‌ بودچه مهرفروزنده آن یك ازدیدار
بشوکت قدراست اینیکی چه براورنك ‌‌ بجلوهٔ ظفراست آن یکی چه بررهوار
زبذل این یك هر کان ومعدنی پرزر ‌‌ زبیم آن یك هردشمنی زجان بیزار
بود بتارك دشمن زتیغ این افسر ‌‌ بود بگردن خصم ازکمند آن افسار
نوشتهٔ این یك برنام دوستان منشور ‌‌ نهاده آن یك برفرق دشمنان منشار
بکام مفلس ازاین نعمتی بود جاوید ‌‌ بجام مخلص از آن بادهٔ بود سرشار
شداز رزانت این دولت اسمان شوکت ‌‌ شد ازکفایت آن کشور آهنین دیوار
زبدر ناصیه شب راپدر کند چوسحر ‌‌ زرنك غالیه سازدپسر سحرشب تار
سربر این پدراز رتبه لازم التعظیم ‌‌ ضمیر آن پسر از جلوه مطلع الانوار
بدین پدر دهد اقرار بندگی فغفور ‌‌ وزانپسرشود اثبات خواجگی برشار
زتیغ این یك میدانچو دشتی ازشنجرف ‌‌ زرخش آن یك هیجاچو بحری ازفرار
رهین جود پدرهرچه درزمین ساکن ‌‌ مطیع حکم پسرهرچه درفلك سیار
زنخل نیش خرنك اینیك اهنین تنخصم ‌‌ بشکل خانهٔ زنبور کرده در پیکار
زبیم آن یکدشمن زترشروئی خویش ‌‌ به نیم لحظه کند صفرسوده رازنگار
بعدل این یك چندان زمانه محتاجست ‌‌ که بهر دایره بر نقطه گردش پرکار
بلطف ان یك ازانگونه دهرمسروراست ‌‌ که طبع سبزه پژمرده ازنسیم بهار

زعرم اینیک برق آنچنان بجا ماند
که جای قافله آتش زکاروانسالار

بحزم این یک حداد راسزد کزهوم
کند بآتش پتک دم آهنین مسمار

چنین پدر بموالید اگر فزودی مهر
بدندی‌ازشرف بخت‌هرسه‌برخوردار

چنین پسراگر آباء سبعه را بودی
شدندی ازخلل آسوده تابروزشمار

بدین هنرپدر پیر چرخ را به وجود
نه پرورید پسر هرگز امهات چهار

نموده این پدر آفاق راچه‌روضه‌خلد
گه ازعطاوگه ازتربیت گه ازکردار

فکنده اینپسراندر وجود خصم آتش
گه‌ازسنان وگه‌ازتیغ کین گه‌ازسوفار

براوج‌معرکه‌شمشیراینپدرمرغی‌است
کش ازقضا وقدربال وزاجل منقار

پی‌محاربه میدان‌بر آن‌پسر باغی‌است
که‌لاله‌اش‌بوداز‌خون‌خصم ونالههزار

پدر بوقعه چو شیر درنده در نخجیر
پسر بعرصه چوپیل دمنده درپیکار

بوصف این پدر ومدح آنپسر ذوقم
بدان رسیده که فارغ نمیشودزافکار

اگر زبادهٔ سودای آنپسر مستم
نمیشوم مگر ازمهراین پسرهوشیار

چه عقل‌پیرپدر گرچه پیرم ازکرمش
سزدکه گشتهٔ بختم جوانی آرد بار

شباب رابدعا ختم مدعا شد از آن
که‌حسن‌شعربکاهدچولفظ شدتکرار

زلطف بارخدا درزمانه یکسان باد
بفر طالع میمون و بخت برخوردار

بقای عمرپدر با بقای شمس وقمر
مدار عهد پسر با مدار لیل ونهار

درستایش جناب مهدی خان‌سرتیپ که نایب‌الحکومهٔ‌سرکارحاجی شهاب‌الملك بود درشوشتر

چوصبح عیدبر آراست‌رایت‌ازکهسار
گشود لیلی‌مه‌و از نقاب شب‌رخسار

صحیفهٔ افق از هم گشود گشت عیان
دراو بخط شعاعی سواد این اشعار

زهی‌جلال وزهی‌موکب وزهی‌دیدار
کزاین‌سنه‌طالع‌درخواب‌ملك‌شدبیدار

زمانه‌گرددسه‌روزی‌بری‌شدازتعدیل
به داد و عدل عنایت زنو نهاده‌مدار

فراخت رایت اقبال مهدوی بسپهر
فسرد ز آتش دجال ظلم وفتنه شرار

مهین سپه کش شاهنشه بلند اختر
سپهر شوکت سرتیب معدلت کردار

هزار مرتبه یا بارك‌الله از یزدان
بدین‌شکوه‌و‌بدین‌منزلت‌بدین‌هنجار

بهادری‌که به تائید تیغ نصرت بخت
بگرد مملکت‌ازمعدلت‌کشیده‌حصار

بروزمعرکه تیغش‌بهنك‌خودچونبهر
زهرکرانه بود فوج او چوموج بحار

بگاه فکر دلش بحر بحر گوهر خیز — بوقت جود کفش ابر ابر لؤلؤ بار
شهش به بندگی از خیل بندگان بگزید — که تا به سروریش سروران کنند اقرار
به شست قدرت قوس قضا و مار خدنك — بگاه حمله بر آرد ز شیر شرزه دمار
خجسته مملکتی گو در او دهد فرمان — گزیده ناحیتی گو در او بود سالار
هنر نهاد و قوی پنجهٔ و هژبر افکن — قضا شکوه قدر قدرت و فلك مقدار
بروز کین چه بر آید برخش رعد آهنك — رؤس خصم تکرك است تیغش ابر بهار
فکنده از پی یاجوج فتنه شمشیرش — بگرد ملك چو اسکندر آهنین دیوار
زهی ز رشك سخای تو رعشه در نیسان — خی ز بیم شکوه تو لرزه در کهسار
مثل بود که فریدون بند فرشته ولی — بمردمی و بمردی مثل شد از کردار
کنون تو گر نهٔ فریدون ولی بکشو زجم — در فش کاوه بر افراشتی فریدون وار
ندیده تا بکنون در زمانه نقطهٔ ارض — بسان عدل تو بر گرد خویشتن پرکار
خریدی اینهمه مردم ز دست ظلم و ستم — بدان صفت که خرد بندهٔ کس از بازار
چنان بداد خلایق رسیدی از درغیب — که عافیت پس از آسیب یأس بر بیمار
ز بیم خشم تو خصم ار نمردهٔ زاین سبب است — که نیستش پی روح از بدن محل فرار
ز بهر شکر قدوم تو خلق را زیبد — که سر به تهنیت آرند و جان کنند نثار
بشکر عدل تو بیچارگان و مظلومان — پس از فریضهٔ حق داعیند و شکر گذار
ز یمن عدل تو بنود عجب ز مرغابی — گر آشیانه در آتش کند سمند روار
هر آنکه با تو دم از برتری زند به هنر — چو طفلکی است که از نی شود برخش سوار
شد از عطای تو در کشور از هزار فزون — غلام خواجه و مسکین غنی خرابه عمار
تورا عدالت و بر هر کسی اطاعت تو — بود چه طاعت حق لازم از صغار کنار
حق از تو راضی و شه شاد کام و دین خورسند — جهان شکور و زمان امن و خلق برخوردار
ثنای قدر تو از خامه بر ورق بردن — چنانبود که کسی در برد بدریا بار
شبابرا به ثنای تو جای معذرت است — از آنکه درخور مدح تو نبود این اشعار
گر از ادای ثنای تو کرده ام تقصیر — دلیل عقل بود بر مقصر استغفار
ز لطف عام کریمان امید مغفرت است — بویژه آنکه کسی بر گنه کند اقرار
پی دعای تو ختم ار کم سخن شاید — که اقتصار کلام انسب است از تکرار
ستاره پیرو حکم تو تا زمین ساکن — زمانه تابع امر تو تا فلك سیار

جهان بکام تو باد آنقدر که از مه و مهر | مدارد ور فلک طی شود زلیل و نهار

در ورود جناب سر کار حاجی شهاب الملك
که در سنه ۱۳۰۸ بحکومت عربستان تشریف فرما شدند

شاد باش ای ملك خوزستان که رستی ز انتظار | منت این نعمت از حق بر تو بیش است از هزار
ملك و ملت را بگوش امد خروش از اوج عرش | فاسجد و للشکر هذا الیوم فی لیل النهار
شام ناشادی سر امد صبح ازادی دمید | معدلت شد کار فرما مملکت شد کامکار
ز استین داد خواهی دست عدل امد برون | ز اسمان سروری شد کوکب بخت اشکار
روزگار اینسان عطائی کم گرفت از اسمان | اسمان اینگونه دوری کم شنید از روزگار
سخت جان است انکه از این شادی ندارد سر بکف | سست عهد است انکه زاینشکرانه نبود جان نثار
گرچه سر در پای سرداری چنین نبود عزیز | گرچه جان در راه جانانی چنین ناید بکار
انکه سر بخشیده و جان اورده ملکیرا بتن | کی بود در کفهٔ قدرش سر و جان را عیار
اختیار ملك و مال اکنون بدست امد که شد | مملکت را میر گردون رتبه صاحب اختیار
مرکز دولت شهاب الملك ملت کاسمان | میکند پرکار سان بر مرکز عدلش مدار
ابر نیسان در بر جودش ندارد آبرو | چرخ گردون در بر قدرش ندارد اقتدار
دردهان بره اندر عهد او پستان گرك | خوشتر از پستان مادر در دهان شیرخوار
از پی خرگاه اجلالش قصیر اسـ آسمان | همچنان کز بهر طومار نوالش روزگار
در سپهر سلطنت نجمی بدین تابندگی | داشت پنهان تز پی رجم مجالف شهریار
ظلم و کین را قرنها پیش از بنای عدل او | توشهٔ صد ساله در همیان بد از بهر فرار
دین و دولترا ز رمح او بود روئین ستون | ملك و ملت راز تیغ او بود آهن حصار
گشتهٔ آ ال این کشور ز ابـر عدل او | کشت سبز افزود رنك اندوخت برك اورد بار
معجز عیسی بن مریم راز اخلاقش ظهور | بچه موسی بن عمران راضمیرش یادگار
نیست رسمی خارج از قانون عدل او | جود و احسان کز وی است بیعد داین بیشمار
برق میخندد بر آن نادان که با احسان او | وصف عمان میکند یا مدح ابر نوبهار
سر ز فامانش برون بردن بدانماند که مور | باسلیمان دم زند یا قطره نازد با بحار
رعشه در تصویر گرك افتد بعهد عدل او | گر شبان از نی سپارد خامه بر صورت نگار
جغد ناپیداتر از عنقا است در عهدش بچشم | زانکه در هر جا خرابی بد شد از عدلش عمار
خصم او را برتری از دیگران نبود عجب | زانکه سر پیوسته دارد بر سنان پیکر بدار

توسن اقبال و دولت را ز تائیدش عنان / بختی اجلال و شوکت را ز توقیرش مهار
طرفه نبود ظالم ار نسپرد جان از بیم او / نیست جائی خالی از بیمش که جانجوید فرار
صبح فکرش مهر عالمتاب دارد در بغل / بحر جودش گنج باداورد دارد در کنار
دادخواها داوراشد ملک را از مقدمت / دید روشن دل قوی دانا سمین نادان نزار
کشور از عدل تو می نازد بگلزار بهشت / ملک از اقبال تو می بالد بطرف نوبهار
شادمان باشی که کردی کشوری را شادمان / کامران باشی که کردی خطهٔ را کامکار
تا شباب آمد ثناخوان تو هر شب ز آسمان / عقد پروین میکند شعر ابر اشعارش نثار
گرچه در وصف تو شعر آوردن از من بردنست / دیبه در چین نافه در تبت لالی در بحار
ماه کنعان را چه نقص آید بحسن زال پیر / در خریداری به نقد رشته پیچد رشته وار
چاره نبود چون رخت مر بندگان را همچنان / تربیت کردن بجای خدمت از پروردگار
تا قناعت گنج مقصود است تسلیمش کلید / تا توکل نخل امید است شکرش برگ بار
نخل امید تو باد از دین و دولت بارور / گنج مقصود تو باد از رنج نقصان رستگار

در تهنیت جشن عروسی فرزندان گرامی حاجی شهاب الملک

ایمان و امان دولت دین شوکت مقدار / شد منتظم از تربیت میر جهاندار
دارای جوان بخت امیر آنکه زشه یافت / فرمان شهاب الملکی در همه اقطار
دو شبل هنرمند عدو بند گرامش / کاین مرکز شوکت بود آن مقصد اخیار
آن یک ز پی دین محمد شده ناصر / و آن میرحسین را بود از جملهٔ انصار
آراست پی عشرت دامادی ایشان / جشنی بصفا رشک جنان رونق گلزار
با شوکت شاهانه همی داد به آئین / با فر ملوکانه بر افکند به هنجار
در مملکت آرایش ازین بزم ارم نظم / در شش جهة آوازه ازین جشن جم آثار
نبود عجب از خرمی ار خازن گردون / نقد مه و خورشید و کواکب کند ایثار
دوش از پی این تهنیت از ماه و زناهید / در بزم عطارد بد ازین یک دف و آن تار
مه ریخته در مجمرهٔ مهر فروزان / اسپند نجوم از پی چشم بد اغیار
بهرام برافکنده زکف خنجر خونریز / برجیس به بر دوخته دراعهٔ زر تار
کیوان شده سرگرم تماشا و نبودش / آن رتبه که یابد بصف بزم چنین بار
فانوس شب از روشنی شمع کواکب / خجلت زده از بس بزمین یافته انوار

گردیده زمین چون فلك از اختر ثابت　　بنموده هوا چون افق از کوکب سیار

غرنده ورخشان بزمین رعد فلك برق　　بارنده وتابان زفلك نور زمین نار

زنبوره خروشنده تر از رعد در آذر　　خمپاره فروزنده تر از برق در آزار

برچهرهٔ گردون کلف ازدود مشاعل　　برپیکر گیتی طپش ازتوپ شرربار

از شعلهٔ مهتابی افروخته گفتی　　پیدا نبود تابش مهتاب در اقطار

از نغمهٔ چنك طرب آهنك بعیوق　　وز کاودم نای نی آشوب بکهسار

آئینهٔ مه تیره شد از دود زبس عود　　درمجمره افروخته بود از پی انظار

ازشمع فروزنده زمین یکطبق ازنور　　وزتخش درخشنده هوا یکورق ازنار

گرددخمش از آب گر آتش زچه بدروش　　از آب روان آتش رخشنده نمودار

یا جلوه گر از آئینهٔ بادهٔ صافی　　درجام بلورین شده بد عکس رخ یار

یا تیغ جهانگیر امیر الامرا بود　　برجان عدو شعله ور اندر صف پیکار

یا از یدو بیضای کلیم الله عمران　　تا بنده بد انوار تجلی بشب تار

یا آن دو مه برج امارت بشب سور　　بی پرده شدند ازافق حجله پدیدار

درمدحت آن کلك برقص از پی تحریر　　وزشوکت این نطق بوجد ازنی گفتار

نخلی که مطرا شود از تربیت فیض　　چونین بودش غنچه وچونان بودش بار

این کلبن دولت بود آن میوهٔ تائید　　این مجمع همت بود آن مرجع ابرار

ازهمت این برده عطا زایر مسکین　　درمدحت آن دسته زبان ازدر ودیوار

قیصر بود ازخدمت این برهمه سرور　　خاقان بود ازدرگه آن برهمه سالار

در پنجهٔ آن شیراجم ریخته دندان　　واز حملهٔ این پیل دمان خواسته زنهار

این ناصر یار آمده وآن کاسر دشمن　　این واقی جود آمده وآن کافی پیکار

این زلزله انگیخته از باره بهامون　　آن صاعقه افروخته از نیزه بکهسار

بود این بهنر طاق گر آنش بندی جفت　　بود آن بظفر فرد گر اینش بندی ویار

با تهمتن آن را بصف کینه بود ننك　　یا زال زر این را بکهٔ وقعهٔ بود عار

دربزم چه بنشیند ودر رزم چه خیزد　　این ناسخ نیسان بود آن مظهر قهار

آنزر بگدا بخشد واین سیم بمسکین　　یا بدره نه باصره نه باخرمن وخروار

ازطلعت این ماه فروزنده کند شرم　　باخواطر آن مهر درخشنده بود تار

ازدست زرافشان بود این قاسم ارزاق　　وزتیغ سرافشان بود آن هاشم شرار

انکارظفرمندی این رابه بد اندیش — کرد آنکه کند برظفر شیر نرانکار
اقرار بهمر زمی آن در وصف ناورد — آن کرده که برنیستی جان کنداقرار
انظار کند ازرخ این خیرگی آری — ازدیدن خورشید کند خیرگی انظار
این راست زاصل این هنروهمت وتائید — اندراست بطبع اینروش وسیرت وهتجار
ازبار خدا اینك راهست شب وروز — اقبال جوان عقل کهن خواطر هشیار
از فرملك آنیك را هست مه و سال — تشریف رضا خط کرم لطف سزاوار
مشهورعلونسب این گشته در آفاق — معروف غلوحسب آن گشته درانظار
ازبخشش این یك زبس انباشته شد زر — در کوی گدا سکه فرو رفته بدینار
وزهمت آنیك زبس انداخته شدسیم — لایمکن للسائل ان یمشی فی الدار
این شرح شجاعت دهداندرصف گردان — وین فخرفخامت کند اندر بر اخیار
اینیك بعطاگستری امروز به ازدی — آنیك بهنر پروری امساله به ازپار
دررزمگه این آمده چون بحربلاخیز — دربزمگه آن آمده چون ابرگهربار
زاندیشهٔ این مشکل ملکی بود آسان — بی فکرت آنسهل جهانی شده دشوار
درمدحت این هردوشباب ازدر تقصیر — قاصرچه بد از معذرت آورد ستغفار
کفتاربراندازهٔ ایشان چه محال است — آن به که بعذر آیم از اندازهٔ گفتار
لیکن ز پی تربیت امر معیشت — هم لعل بودلازم وهم مهره ببازار
قیمت نشود کاسته از لعل ولیکن — باشد ثمن مهره به الطاف خریدار

در منقبت امام ثامن علی بن موسی الرضاع

تاسر به رضا داده ندارد غم سامان — تاترك طمع گفته بود رسته زتیمار
باهردو ز الطاف خداوند قرین باد — ایمان وامان دولت دین شوکت مقدار
نوبهارامساله صدره به زپیراراست پار — به زپیراراست وپارامساله صدره نوبهار
کوهسارازخندهٔ کبك دری شدپرخروش — پرخروش ازخندهٔ کبك دری شد کوهسار
رهسپاراندر گلستانشدزناف چین نسیم — شدزناف چین نسیم اندر گلستان رهسپار
صوت ساراهنك قمری صبر برداز عقل وهوش — برداز عقل وزهوش اهنك قمری صوت سار
لاله زارازبوی گل شد خانهٔ عنبر فروش — خانهٔ عنبر فروش ازبوی گل شدلاله زار
اختیارازبخت برنا برد وصبرازعقل پیر — صبربرد ازعقل پیراز بخت برنا اختیار
جویباروپای سروان سلسبیل اینطرف خلد — طرف خلد وسلسبیل ازپای سروجویبار

مرغزار ازلاله وگل شد به ازباغ ارم
شد به ازباغ ارم ازلاله وگل مرغزار

شاخسار ازساروقمری همچه کاخ باربد
همچه کاخ باربد ازساروقمری شاخسار

نوبهار ازلاله خود ازژاله دربر گرددرع
گرددرع ازژاله خود ازلاله دربر نوبهار

روزگار ازمقدم عید جلالی شد بهشت
شد بهشت ازمقدم عید جلالی روزگار

یافت بار اندر گلستان باد نوروزی زدشت
باد نوروزی زدشت اندر گلستان یافت بار

زینهار ایدل بمستی گوش وهستی در نورد
گوش وهستی در نورد ایدل بمستی زینهار

غمگسار ازباده به نبود دراینفر خنده وقت
به دراینفر خنده وقت ازباده نبود غمگسار

لاله زار اردست ند بد لاله رخساری بجوی
لاله رخساری بجوی اردست ندهد لاله زار

در کنار ازقد جانان به نباشد هیچ سرو
هیچ سرو ازقد جانان به نباشد در کنار

مشکبار از طرهٔ شبرنك سنبل کن چمن
کن چمن ازطرهٔ شبرنك سنبل مشکبار

چون هزار ازلعل شورانگیز آنمه شوببزم
شوببزم ازلعل شورانگیز آنمه چون هزار

آشکار ازمدح مولای خراسان نغمه سنج
نغمه سنج ازمدح مولای خراسان آشکار

کردگار اورا نشاید خوندن الا درصفت
درصفت اورا نشاید خوندن الاکردگار

افتخار ازفیض ایجادش نمایدانس وجان
انس وجان ازفیض ایجادش نماید افتخار

انحصار اندرثنای اومحال است از خرد
ازخرد اندر ثنای او محال است انحصار

نیسوار اندر صف رزمش نماید آسمان
آسمان اندرصف رزمش نماید نیسوار

دربحار ازرشك جوداوخروش افتدچه رعد
درخروش افتدچه رعدازرشك جوداوبحار

ریزه خوار ازخوان فیضش ماسوی الله یك بیك
ماسوی الله یکبیك ازخوانفیضش ریزه خوار

جویبار ازخونخصمش گشته میدان روزرزم
روزرزم ازخونخصمش گشته میدان جویبار

بنده وار ازقید حکمش سرنتابد جبرئیل
جبرئیل ازقید حکمش سرنتابد بنده وار

تاجدار ازدرگه اوشد زمین چون آسمان
شد زمین چون آسمان از درگه اوتاجدار

درمزار ازتف تیغش جسم دشمن شعله ور
شعله ور ازتف تیغش جسم دشمن درمزار

بیقرار است آفتاب ازشرم رویش ذره سان
ذره سان است آفتاب ازشرم رویش بیقرار

جان نثار آمدبدرگاه جلالش عرش وفرش
عرش وفرش آمد بدرگاه جلالش جان نثار

افتخار ازخدمتش روح الامین را برملك
برملك ازخدمتش روح الامین را افتخار

روزگار ازفیض خلقش غیرت خلد برین
غیرت خلد برین ارفیض خلقش روزگار

آشکار از جلوهٔ ذات جمیلش ذات حق
ذات حق از جلوه ذات جمیلش آشکار

هفت وچار ایمیر دین پرور تورا اصلند فرع | اصل وفرع ای میر دین پرور تورا هفتند وچار
کردگار از نکهت خلقت بر آدم داده روح | داده روح از نکهت خلقت بر آدم کردگار
شام تار ازماه رخسار تو روشن همچو مهر | همچو مهر ازماه رخسار تو روشن شام تار
چون هزار از هجر کویت ناله ها دارد بهشت | ناله ها دارد بهشت از هجر کویت چون هزار
اقتدار ازخاك درگاه تو گردون کرده کسب | کرده کسب ازخاك درگاه تو گردون اقتدار
کوهسار افتاده درمیزان حلمت ذره سان | ذره سان افتاده درمیزان حلمت کوهسار
شعله بار ازبرق شمشیر تومیدان بر سپهر | بر سپهر ازبرق شمشیر تومیدان شعله بار
ذره وار آمد شباب ایشه بمهرت ملتجی | ملتجی آمد شباب ایشه بمهرت ذره وار
کرده ام گر اقتصار ازوصف قدرت قاصرم | قاصرم گر کرده ام از وصف قدرت اقتصار
زینهار ازروزگارم هست داد ازدست بخت | هست داد ازدست بخت ازروزگارم زینهار
هست امسالم زپار امروزم ازدی شکوه بیش | شکوه بیش امروزم ازدی هست امسالم زپار
درشمار ازمن متاب ای ابر رحمت روی لطف | روی لطف ازمن متاب ای ابر رحمت درشمار
تازچار وهفت وسه ارکان هستی منتظم | منتظم ارکان هستی تازسه وهفت وچار
کامکار ازدین ودولت بادیارت تا ابد | تا ابد از دین دولت بادیارت کامکار

مسمط مربع

دربهاریه ومدح شاه ولایت پناه امیرالمومنین ع

بازدر اعضای خاك روح دمید از بهار | کوکبهٔ گل فکند درهمه دهر اشتهار
گشت زجوزا بعکس نسبت لیل ونهار | ناخی اردی بهشت کرد خزان رامهار
چنگل تیهو فکند سلسله درپای سرو | پنجهٔ شاهین حنا بسته ز خون تذرو
فاخته درلاله زار ساخته اسباب لهو | سارك دراج کبك گرم دف وچنك وتار
بلبل بر شاخ گل ولوله دارد همی | گل زصفای نسیم هر وله دارد همی
لاله زجور خزان بس گله دارد همی | هر نفس از درد دل شکوه کند باهزار
تابه لب جوچنار گشته خرامان چه عوج | موسی نسرن بباغ برده سپه فوج فوج
زان سپه اطراف دشت گشته چه دریا رموج | بسکه زهم نکسلد سبزه قطار ازقطار
عکس شقایق درآب چون رخ مریخ بین | بر ورق نسترن سودهٔ زرنبخ بین
کبك صفت لاله را تافته برسیخ بین | ازپی میخواره گان برطرف جویبار
برفرس فرودین باد صبا زین نهاد | برسر ودوش ازسمن تاج وطبرزین نهاد

نرگس شهلا بفرق طاسك زرین نهاد
ناحیه برطرف باغ بزم طرب ساخته
فاخته چاوش و از غلغلة انداخته
گلزده کاوس وار تکیه باورنك شاخ
ساقیه چون سلسبیل بر زبر سنگلاخ
گیو شقایق بکتف درع سیاوش بست
طوس شمال از سحاب غاشیه بر دوش بست
برزبر کوهسار رعد فروکوفت کوس
شد بچمن رو برو تهمتن واشکبوس
ژاله بسر آتش نهاد بوتهٔ رجراج را
یافت دراین قاعده اکمل منهاج را
نامیه مشاطه وار کرده زفیض نسیم
دیدهٔ نرگس کحیل ابروی سنبل وسیم
برده زسنبل شکیب خنده کبك دری
آب زعکس سمن پر زمه ومشتری
زمزمهٔ عندلیب چنك نکیسا شکست
خود زرا دود گل برسر دارا شکست
ابر پی بار حمل گشته خروشان زرعد
طالع مولود او باد بر آفاق سعد
قمری مفتون بفرق برزده منشور عشق
نغمه سرایان بسرو همچه من از شور عشق
عالم غیب وشهود سر خفی و جلی
لنگر فلك وجود مظهر یزدان علی
او است کلیمی که هست دوش نبی طور او
کرده سلیمان بجان بندگی مور او
گاه سخا دست او به ابر پهلو زده
عرش بدرگاه او بنده صفت رو زده

نخل زمرد مگر سیم و زر و آورده بار
باد بقصد خزان خنجر بید آخته
گه بلب جویبار گه بسر شاخسار
ساخته معمار صنع بهروی از غنچهٔ کاخ
آیت کاس نعیم کرده بخلق آشکار
بیژن ریحان بفرق مغفر شیدوش بست
خیل خزان زد بخنك تنك بعزم فرار
گشت بدشت اشکار چالش پیران وطوس
این بکف از لاله تیغ انسپر از کوکنار
کرد پی عقد آن حل دوم زاج را
گشت زبس رنج بردعاقبت استاد کار
روی شقایق چه زر ساق صنوبر چه سیم
دست ریاحین خضاب پنجهٔ نسرین نگار
باد زنسرین گشود کارگه شوشتری
بسکه درآو گونه گون رفته صنایع بکار
شعشعهٔ نور نور طلعت بیضا شکست
همچه سکندر زقهر مغفر جانوسیار
طفل صفت زوجدا ژاله شدا زقبل و بعد
کوری انکس که داشت چشم اهل زاحتکار
قافیه وسع کوی گشته بدستور عشق
پرشه عرش آستان برمه چرخ اقتدار
لجهٔ عمان جود گوهر بحر یلی
مبدأ سال حدوث غرهٔ لیل و نهار
شعشعهٔ نخل طور پرتوی از نور او
کش همه جن و بشر بست کمر بندهوار
در صف هیجا بچرخ پنجه بنیرو زده
بلکه زخاك درش کسب کند اقتدار

هردو جهان موبمو شاهد کرداریش — جن و ملك سر بسر کاشف غفاریش

کردند اندر محیط شعلهٔ قهاریش — تا ابد آید ازو غلغلهٔ زینهار

چون بکف آرد حسام خنجر بهرام چیست — در صف ناورد او زال که وسام چیست

بیدصفت چرخ را رعشه براندام چیست — گر نه براو تافته است صاعقهٔ ذوالفقار

ایکه در اوهام نیست فرق تو با ذات حق — روشنی فیض تست تابش مشکوات حق

شاهد حسن تو گشت عاکس مرآت حق — کاینهمه گردید ازو نقش بدیع آشکار

رایت اسلام را گر تو نیفراختی — وز حرم اصنام را گر تو نینداختی

شعلهٔ صمصام را گر نه علم ساختی — شاهد حق بد هنوز در تتق استتار

قبلهٔ قدوسیان طاق دو ابروی تست — محفل کروبیان خاك سر کوی تست

سبحه سبوحیان سلسلهٔ موی تست — چون پی طاعت شوند حق شمر و حق گذار

خاتم کتف نبی نقش رسالت نداشت — مطلع دیوان شرع سجع ولایت نداشت

روغن قندیل دین ضوء هدایت نداشت — تا تو نکردی بجنك تنك نبرد استوار

از تو علم شد بعرش کوکبهٔ احمدی — وز تو بسگان فرش تافت رخ سرمدی

وز تو تجلی نمود شعشعهٔ ایزدی — کز اثر آن کلیم داد ز دست اختیار

تیغ کجت قاف را کاف صفت شق کند — کوه گران را زکاه حزم تو زورق کند

شخص تو چون بهر کین جای بر ابلق کند — غرقه کند موج خون کشتی لیل و نهار

تا تو در اقلیم شرع تخت خلاف زدی — بر همه عالم بصدق کوس شرافت زدی

بر دل دشمن چنان طعن حخافت زدی — کز جگر او هنوز شعله بود در مزار

چون لهب تیغ تو صاعقه در میغ نیست — قابض ارواح را چون تو بکف تیغ نیست

حکم تورا در نفاذ حاجت برلیغ نیست — چون بحقیقت یکیست امر تو و کردگار

کنبه نه توی چرخ درکه سلمان تست — نخل عصای کلیم خار گلستان تست

کوی وجود و عدم در خم چوکان تست — چون کنی از آستین دست جلال آشکار

شکر که یزدان زلطف نطق شباب آفرید — واینهمه در نطق او در خوشاب آفرید

در صدف طبع او گوهر ناب آفرید — تا کند از گنج کلك بر تو دمادم نثار

نیست چنین شعر خام گرچه سزاوار تو — لیك چه لطف و رضاست خوی تو و کار تو

این من این شعر من وین تو و کردار تو — از پی رد و قبول تا چه کنی اختیار

حاصل این گفتگو راست چشم عطا داشتن — رایت خوف ورجا پیش تو افراشتن

از پی دخل امید تخم هوس کاشتن ‌ ‌ تاشود از لطف توسبز و دهد برك و بار
تانتوان پیش سیل راه بخاشاك بست ‌ ‌ یا پی مهر و فا دیده بر افلاك بست
یا بجهان چشم حرص جز بکفی خاك بست ‌ ‌ کین سه بود حین صدق در نظر هوشیار
یار تو از کید چرخ فارغ و مسرور باد ‌ ‌ وز می عشرت مدام سرخوش و مخمور باد
خصم تو در قید دهر خسته و رنجور باد ‌ ‌ گه ز تقاضای چرخ گه ز غم روزگار

حرف الراء

در تهنیت عید غدیر و منقبت جناب امیر علی بن ابی طالب

نگار من که بحسن و جمال و غمزه و ناز ‌ ‌ ربوده گوی ملاحت ز لعبتان طراز
قدش بگاه اقامت قیامی از محشر ‌ ‌ لبش بوقت تکلم کلیمی از اعجاز
بزیر زلف سیه خال عنبر افشانش ‌ ‌ بسانجوجهٔ زاغی نهان بچنگل باز
مرا تنی بود از عشق او برنج و محن ‌ ‌ مرا دلی بود از هجر او بسوز و گداز
بیاد جنت رخسار و کوثر لب او ‌ ‌ شب گذشته چه چشمم بخوابشد دمساز
ز کف عنان شهودم ربود رایض غیب ‌ ‌ بخلوت سحرم برد و کرد محرم راز
چه خلوت انکه ز وارستگان قید وجود ‌ ‌ بعرش کرده تجلی جمال راز و نیاز
چه خلوت آنکه ز اوارگان خانه بدوش ‌ ‌ گذشته غلغلهٔ یارب از نشیب و فراز
چه خلوت انکه ز دردی کشان ساغر عشق ‌ ‌ نقاب وصل خود از چهره کرده شاهد باز
چه خلوت انکه درا و سالگان عرصهٔ وهم ‌ ‌ عنان مرکب فکرت کشیده از تك و تاز
چه خلوت انکه صف اندر صف اندر و ملکوت ‌ ‌ زبان گشوده بتهلیل و گشته نغمه طراز
من ایستاده ز حیرت چنانکه میگفتی ‌ ‌ ز آشیان تنم کرده مرغ جان پرواز
که ناگهان ز سرا پردهٔ سرادق غیب ‌ ‌ یکی ز خلوتیانم بمژده داد آواز
که گر بشوق تماشای باغ رضوانت ‌ ‌ سری بود هلهٔ سامان ببین و برك بساز
کز این سراچه بخلوتسرای خلد برین ‌ ‌ رهی بود بمسافت قریب و قصبه دراز
ستاده حضرت روح الامین که بر رخ تو ‌ ‌ ز هر دری که تمناکنی گشاید باز
ز بهر تهنیت مقدم تو دارد حور ‌ ‌ بچین طره دو صد نافه بهر پای انداز
بزیر سایهٔ طوبی ستاده صف در صف ‌ ‌ ملایك از پی تقدیم امتثال و نیاز
چه ز این سخن شدم آگه فتادم از غیرت ‌ ‌ روان بحیرت خواطر بسوز و تن بگداز
زبان بطعنه گشودم که هان ترانه مسنج ‌ ‌ نظر بسخره فکندم که هین فسانه دمساز

مرا شمایل جنت چنان بچشم آید / که از لئیم تفاخر زبیوه غمزه و ناز

بحکم آنکه مرا جنتی بود منظور / که او حقیقت محضست جنت تومجاز

چه جنت آنکه دراو قدسیان سدره نشین / جبین نهاده بخاك ادب ز روی نیاز

چه جنت آنکه بعزم طواف در که او / بناقه رخت سفر کعبه را بود زحجاز

چه جنت آنکه دراو هرچه باخدا قدرت / چه جنت آنکه دراو هرچه بانبی اعجاز

ظهور قدرت اعجاز ازو بدین سبب است / که هست عین خداوند کاربنده نواز

علی که چون بغدیرخم ازخدای قدیر / بامتثال خلافت بخلق شد ممتاز

بحکم حضرت یزدان زسدره حامل حی / بعرض خواجهٔ لولاك مژده کرد اغاز

پیام بر زپیام آور این سخن چه شنید / چه گل شکفت پذیرفت شادشد زاعزاز

چه منبر ازپی تبلیغ این رسالت خاص / بروی همدیگر ازناقه بر نهاد جهاز

بدست دست خدارا گرفت دست و نهاد / قدم به منبرو وزلعل شد گهر پرداز

پس از اقامهٔ تصریح بر خلافت او / شد ازشرافت او نکته سنج و نغمه طراز

که ابن عم من این ماه کعبه شاه حجاز / نهنك لجهٔ قدرت هژبر خصم انداز

مرا ببازوی پیغمبری بود تعویذ / چنانکه بار خدارا به بندگی ممتاز

فلك بمقدم هندوی اوفتد بسجود / ملك بقبلهٔ ابروی او رود بنماز

سمنداو بصف کینه رعد کفر آشوب / سنان او بیک حمله برق عمر گداز

بشخص همت اوملك هردو عالم تنك / وز بهر دوجهان باب لطف ورحمت باز

بهشت کوثرو طوبی بچشم همت او / بضاعتی است قلیل ازبرای پای انداز

زنقش جوهر تیغش بیك نفس خیزد / جرارهٔ که بصد قرن خیزد از اهواز

بعرصه گاه نبرد وی از جنازهٔ خصم / سفینه می کشد اندر محیط خون جناز

بذات حضرت او هر که پی برد داند / که هست ذات خدایی نظیر وبی انباز

وجود او به مثل باوجود کافهٔ خلق / چه جوهر است عرض یا حقیقت است مجاز

فلك بدرگه او دارد از زمین خجلت / زمین زحرمت او باشد ازفلك ممتاز

گنه برافت او میزند بغفران طعن / گدا بهمت او میکند بسلطان ناز

چنان برزم وی آفاق منقلب گردد / که آسمان به نشیب اوفتد زمین بفراز

بروز رزم وی از بهر قبض روح عدو / زبحر خون ملك الموت بگذرد به جهاز

زکوره مهر ومه آرد بجای کوزه برون / گل ارز بهر ضمیرش عجین کند کواز

شهاچه رشته و سوزن کتاب وحدت را | کمند و رمح تو شیرازه بست دادطراز
غرض مطالعهٔ صفحهٔ جمال تو بود | وگرنه منشی خلقت ورق نگردی باز
فلك بصحن سرای توازشد آمد خلق | چو طفل گمشده مادرفتادهٔ درتك تاز
توراید الله ازان شدلقب که این نسبت | بود بجز توچه برقد پست دست دراز
بگاه مدح توازبس بوجد ورقص آید | کند براوج فلك منبر اززمین پرواز
درآستان توکردی است دیر دایره کرد | بصولجان تو گوئیست چرخ شعبده باز
فلك ببزم تو ازمهر گشته شمع افروز | قدر بفرق تو ازچرخ گشته چطر افراز
بگاه جود تو در بند گنج قارون نیست | کسی که عمر بسر برده درشکنجهٔ آز
بحل عقد امور زمانه قادر نیست | قضا اگرنه بکف گیرد از توخط جواز
بعهد عدل تو در بیضه می کند رجعت | زبیم کبك دری ز آشیانه جوجهٔ باز
بروز رزم تو تیغ تو طرفه سربازی است | که خصم ازو بسلامت نمیبرد سر باز
کتاب منقبت را خرد بد آنهمه عمر | زبای سلمه فصلی نکردهٔ است آغاز
شها بوصف تو جز عیب نقص وخجلت وشرم | نشد اشارتی از طبع نا قبول ابراز
بحکم آنکهٔ ثنائی سزاست بی مانند | تورا از انکه توئی بی نظیر وبی انباز
بدان رسیده که از خجلت مناقب تو | زبان ببندم ودر گفتگو کنم ایجاز
شباب رانبود مدعا جز این که زتن | بعزم کعبه کویت نهد بناقه جهاز
زجان گذشتن وبر خاك در گهت مردن | به از شکوه کی وتخت وبخت عمر دراز
ولیکن ازبی سامان ره سزاوار است | اشارتی زتوای جرم بخش بنده نواز
بقای هستی اگر خواهم از تومیخواهم | که در ثنای تو داد سخن دهم زاین باز
همار تا شود از ژاله لاله روح انگیز | همیشه تا بود از باده ساده عشرت ساز
شگفته باد محبت چولاله در گلشن | گرفته باد عدویت چه آهن اندر گاز

در تهنیت عید غدیر و مدح امیر المومنین علی علیه السلام ع
وتشبیب بستایش مرحوم حاجی شیخ جعفر

بیا که یافت زمین فر آسمان امروز | زغم گرفت زمان سرخط امان امروز
کس از کهان مهان درجهان نشان ندهد | دراین زمانه زمانی چه این زمان امروز
یکی چمان بچمن تا بچهر گل نگری | که تا چسان شده درر نك وبو نهان امروز
عیان زبرك شقایق نکرد قایق صنع | بدین حقایق تا کیست نکته دان امروز

هرم زنکهت شاه اسپرم زخطهٔ خاك
گران گرفت جهان شدز نوجوان امروز

چنار ونارون آون همارهدارد شاخ
بجبهه بوسی اطفال ضیمران امروز

زبسکه صافی وروشن شد آب در گلشن
زمین کاشان هردم دهد نشان امروز

زسبزه نبض هوابسکه اعتدال افزود
فضای خاك فزون گشت از جنان امروز

زشاخ شوخی عبهر بهر گران نگران
زکشته هشته بسر سایه سایبان امروز

همین نه قافیه آراست عندلیب ازشاخ
همین نه عافیت افزاست بوستان امروز

فراز عرش برین تا فرود فرش زمین
زشرع امکان تاغرب لامکان امروز

بهر که بینی مردو زن وقریب غریب
زفرط شوق نگنجد بیك جهان امروز

زتحت فوق یسارو یمین همیدارد
خروش تهنیتم گوش جان گران امروز

بلی شبی دوسه زاین پیشتر حدیثی نغز
سرود شخصی دآرای عزوشان امروز

نهایتش زغدیرو بداتیش زحرم
مراشکفته ار آن گفته داستان امروز

چه گفت گفت که دآرای آسمان زمین
بنی که آمده سالار انس جان امروز

پس ازمناهج حج واداى عمره چه داشت
غدیر خم زخیام آیت جنان امروز

رسیده جبریل از نزد کردگار جلیل
بسوی او که علی را دراین زمان امروز

بحکم یزدان برجای خویشتن میدار
وصی ووارث سالار وحکمران امروز

بنی چه پرداخت ازوحی حق زدرج عقیق
سرشت رشتهٔ لؤلؤ بلعل کان امروز

سرودا گرچه بدین پایه عرش بیمایه است
که یابداینهمه تمکین عزوشان امروز

چه ا- ربزدان فوربست از جهاز جمال
نهاد منبر باید در این مکان امروز

چه یافت منبر ازان پایه مایه سایهٔ حق
بقرب دایهٔ دین یافت جابران امروز

گرفت دست علی رابنی بدست سرود
همین چکامهٔ شایان شایگان امروز

که این علی است که ازحق مرا رسید خبر
بجای خود بخلافت دهم مکان امروز

علی است سیدوسرور بر آنکه هستم من
رسول وسیدومولا وحکمران امروز

علی است آنکه وصی من ولی خداست
علی است فخرزمین داور زمان امروز

رسول فکرشد ازکوی ام هانی طبع
پی معارج مدحش براق ران امروز

زشرق طبع بر آمد مرا دیگر مطلع
چه مهر چهر دلارای دلستان امروز

علی است واسطهٔ وحی غیبدان امروز
علی است رابطهٔ نظم جسم وجان امروز

خرد به تفرقهٔ ذات خلت آرایش
زذات بارخدا ما ده در کمان امروز

بیك اشارهٔ انگشت قدرت راخواهد ‌ ‌ ‌ مکان بیفکند آنسوی لامکان امروز
غبار مهرش اگر بگذرد بطرف سحاب ‌ ‌ ‌ هماره بارد از بیم زعفران امروز
ز رنك رومی وزنگی خلاف بر خیزد ‌ ‌ ‌ حبش بخواطر او گر بر دامان امروز
بکسب مرتبه دریوزه وارعرش برین ‌ ‌ ‌ بخاك درگهش آرد خورارمغان امروز
سزد که حزم تو از آب ریسمان تابد ‌ ‌ ‌ بجای منطقه بندد بر آسمان امروز
صلای جود تو گر بشنود برون آید ‌ ‌ ‌ بشوق بخششت باسکه زرزگان امروز
هزار سالهٔ ره از وادی عدم گذرد ‌ ‌ ‌ بناف هستی اگر بفشری سنان امروز
بروز رزم تو هستی بخویش ماندهٔ فرو ‌ ‌ ‌ که تازبیم تو گردد کجا نهان امروز
ندای جود تو گر نطفه بشنود زدماغ ‌ ‌ ‌ برون جهد زپی عطسه شادمان امروز
زبس بصفحهٔ مدح تو کرم ترقیم است ‌ ‌ ‌ عنان بسعی نمی تابدم بنان امروز
شها بجای تو بدری گزیده صدر جلال ‌ ‌ ‌ کزاوفزوده ملل قدروشرع شان امروز
پس از محمد و جعفر بدین ملت حق ‌ ‌ ‌ کسی نیافته ساعی بدین نشان امروز
بجاه وجود وجلالش خرد نشان نشناخت ‌ ‌ ‌ مگر بفرض وتشبه در این زمان امروز
بزرگوار اصدر از پسر تو نظرت ‌ ‌ ‌ فزود پرتوم از مهر خاوران امروز
ببین که حسان آخر چسان بمدح نبی ‌ ‌ ‌ فراشت رایت برپاست همچنان امروز
مگر نه سلمان سامان گرفت وخط امان ‌ ‌ ‌ زمهر آنکه ازو کشته دین عیان امروز
ز شفقت تو همین بس که هیچکس نکند ‌ ‌ ‌ ز فرق مرتبتم فرق فرقدان امروز
مرید مادحم این مدح درارادت اگر ‌ ‌ ‌ دلیل خواهی این جسم واین روان امروز
سزد که چرخ برد سجده پیش طبع شباب ‌ ‌ ‌ بحکم آنکه تورا گشته مدح خوان امروز
کمیت طبع من ارز آنکه گرم جولانست ‌ ‌ ‌ پی دعای تو بر تابمش عنان امروز
هماره تا پی امروز میرسد فردا ‌ ‌ ‌ همیشه تاز پس دی بود روان امروز
فسرده باد عدویت چولاله زار ازدی ‌ ‌ ‌ شکفته باد محبت چه شیعیان امروز

در تهنیت عید غدیر

ساقی سزد اردور بگیری زسر امروز ‌ ‌ ‌ کاسلام صلا داداه بدور دیگر امروز
زاین دور تسلسل مده ازدست که دین را ‌ ‌ ‌ شد بسته بهم سلسلهٔ فال و فر امروز
بر باد شد آن طنطنهٔ کفر وعلم گشت ‌ ‌ ‌ رایات امارات حق از بحر وبر امروز
ازشوق برافکن کله ازسر که نهاده است ‌ ‌ ‌ داماد نبی تاج خلافت بسر امروز

آن شاهد بی پرده که در پردهٔ تجرید
در پرده بد از واهمه شد پرده در امروز

آن جلوهٔ اول که بند ثانیش آمد
بر ظلمت ثالث بجهان جلوه گر امروز

آن نور نخستین که ز انوار ظهورش
حق گشت عیان گشت عیان در نظر امروز

زان سر نهانی که خدا داشت خدا داشت
یك نکته هویدا بقضا وقدر امروز

آن شیر هنر پیشه که در بیشهٔ ایجاد
حق داشت ز سر پنجه نمودش هنر امروز

آن میر ظفر مند عدو بند ز نوشد
بر جن وبشر وارث خیر البشر امروز

جبرین امین از پی اعلام ظهورش
زد در دو جهان نوبت فتح ظفر امروز

در خم غدیر آمد و وز جانب حق داد
ز این مژده بدارای رسالت خبر امروز

ز این قصه بد آگاه شد آگه چه پیمبر
بست از پی صمیم اطاعت مکر امروز

منبر ز جهاز شتر افکند وبر آن شد
با ابن عم خود باب شبیر و شبر امروز

بگرفت بکف دست وی آنگه صلا داد
بر هر که در آن عرصه بد از خیر و شر امروز

بر مرد و زن و پیر و جوان گفت که ایقوم
آورده مرا پیك حق از دادگر امروز

فرمان که علی را دهم از هر که در آفاق
بر مسند او رنك خلافت مقر امروز

مولا است بفرمان من آنگونه که مولا
من بودم وهستم بشما سربسر امروز

هم خصم کسی هست که او هست مرا خصم
هم راهبر آنکه منش راهبر امروز

با دشمن او دشمن وبا یار ویم یار
اینست بر اینست سخن مختصر امروز

در مدحتش این واهمه دارم که بقومی
ذاتش کند اثبات خدای دگر امروز

اینست جز او نیست کسی کآمده از حق
در هر دو سرا داور جن وبشر امروز

اینست جز او نیست کسی کافکند از پای
ارکان عدو را به حسام دو سر امروز

اینست جز او نیست کسی کز هنر او راست
تائید به بتغییر قضا و قدر امروز

اینست جز او نیست کسی کز اثر لطف
بر مهر فلك مرتبه دارد نظر امروز

فرخنده امیری که پی کسب تفاخر
بر در که او چرخ نهاده است سر امروز

فرمان شهاب الملکی از ملك الملك
بگرفت بشد بر ملکان تاجور امروز

بخشنده جز او کیست بد هر از همه آفاق
بر خلق بخرمن زر و دامن گهر امروز

در کاخ جلالش فلك از فرط حقارت
چون گمشده طفلی است بعید از پدر امروز

هر دو کف او بخشش دینار و درم را
آن معدن سیم آمد و آن کان زر امروز

از هیبت او غلغله افکنده بد اندیش
در شش جهت از نالهٔ این المفر امروز

درها ضمهٔ دهر زجودش عجبی نیست — پیدا شود ار علت جوع البقر امروز
ای داد گری کز اثر معجز عدلت — کرده است کتان دعوی شق القمر امروز
از بهر سرا پردهٔ جودتو دو باب است — یکباب زخاور یکی از باختر امروز
گرك از اثر عدل تو با بره گرفته است — انسی که مگس را نبود باشکر امروز
فرداز سقر نیست بداندیش تو را بیم — کوراتف خشمت تبراست ازسقر امروز
نحل ارشنود نگهت حزم تو عجب نیست — درمعدهٔ موم آب شود گر حجر امروز
از بیم تو بدخواه تورادر صفت طمث — پیدا نبود ماده کدام است و نرامروز
با حفظ تو بی علت تسکین حرارت — در آب خورد غوطه چو ماهی شرر امروز
گنجینهٔ عدلی که چه کسری شد و بربست — دست تو گشودش به رخ ملك درامروز
جودی که چه قاآن شد و طی شدز جهان شد — ز آن هر دو یك احسان توشد بیشتر امروز
تیغی که قضا ساختش از جوهر تقدیر — آورد قدر بست ترا بر کمر امروز
آن نخل عظیمی که نبی را به نبی بود — از میوهٔ اخلاق تو شد بارور امروز
گیتی بوداز عدل تو چون خلد و به از خلد — صدباره زالطاف توشد شوشتر امروز
از عدل تو وجود تو ولطف تو در دهر — مرداست زن پیر و جوان مفتخر امروز
هندوی ثنا گوی وفا خوی تو لیکن — ز آن جمله دم از فخر زند بیشتر امروز
در تقویت کاروی ازلطف تو بیش است — یك جنبش ابروز دو صد گنج زرامروز
گوید خردم هر نفس آهسته قدم نه — کاینجا فکند شیر پی و مرغ پرامروز
آری بچه تو قیر و محل حد شبابست — کاید بسخن درصف اهل هنر امروز
تا از دی بگذشته و فردای ندیده — گویند که از عمر غنیمت شمر امروز
به باد ز امروز بر احباب تو فردا — وز دوش براعدای تو بادابتر امروز

حرف السین

درمنقبت بندهٔ حق نما علی مرتضی

ای درگهی که ره ندهد حیرت ازهراس — تا بگذرد خیال تودر خواطر حواس
میخواست تابشمسهٔ طاقت نظر کند — در سدره او فتاد کلاه از سر قیاس
ز آمد شد مجاور و خدامت آسمان — از هر طرف چه مورچه غلطان بود بطاس
با خیل خادمان درت نوح بوالبشر — دارند چون عسس همه شب را نبو به پاس
از بن خیال واهمه کرد ارعلو تو را — در کلبهٔ دماغ پزیرفت احتباس

از عکس تابش درو بامت چه آینهٔ — خوشید ومـه شعاع پذیرد بانعکاس
معمار دهر بر سر کرسی نهاد پای — میخواست چون‌بنای‌ترا افکنداساس
از بس هجوم نکهت عطر حریم تو — بامغزهمچو سرفه‌جهددر کلوعطاس
تا خاکروب کوی تو کردند بامژه — مجروح شد کلوی سلاطین زالتماس
از بهر طوف کوی تودر آب سلسبیل — هردم کند بهشت برین غسل ارتماس
در گردن خود از غم بعد جوار تو — افکنده کعبه تـا بقیامت سیه پلاس
از گرد خاکروبهٔ صحن سرای تـو — نـه اطلس کبود فلك یافت اندراس
یااحبذچو طرفه بنائی که صبح وشام — روح القدس بخاك درت میبرد سپاس
یاحق نهفته درتوویاعین‌حق که‌هست — اوهـام راز تفرقهٔ اوز حـق هراس
عین حق‌است‌در توبلی کیست‌عین‌حق — شاهی که درحقیقت‌ذاتش‌رجااست‌یاس
شیر خدا علی ولی مرکـز و جود — فیض نخست پـادشه لامکان اساس
آنجاکه‌موج منقبتش سرکشد باوج — بال ملك رسد بمحیط ازهجوم ناس
ای مظهر جلال الهی که پیك عقل — درمسلك صفات‌تو مگگشته زالتباس
ازبطن نام معرکه تیغت چوسر کشد — جزحیض نیست چارهٔخصم توبانفاس
چون تابش رواق تـوافتد بچشم‌خلق — مانند مرغ برفلك ازتن پـرد لباس
خورشید بی‌عصانه نهد پازفرط ضعف — گرماه نوبگشت توزیبد بجای داس
شاید قبول طبع تو گردد بکاه بذل — باسکه آید ازرك‌معدن برون نحاس
تاچرخ هشتمین ز فروغ درت نجوم — شب روشنی کنند زهمد یگراقتباس
درمطبخ سخای تو گردی نمی شود — تاحشردانه آرد کند گرفلك چوآس
بااقتضای جودتو خواهنداگر نصیب — افلاك راسزاست مساکین کنند کاس
تااز طماس بام توشد زهره سر بلند — عرش برین کند بدرش هرنفس‌طماس
تـاروز حشر قبلهٔ روحانیان شود — هرجبهه شد عتیب رواق تورا مماس
شاهین ذولفقار توخیزدچوز آشیان — پرد بر آسمان چه‌جراد ازرؤس راس
شاهاشباب ومدح توحاشاکه طبع‌او — پیوسته زهره باخته دارد زفرط باس
ختم‌است بر خداونبی‌وصف حضرتت — نی بر فسردهٔ فکر من مایه ناشناس
بالیت اگـر قبول تو شعر من اوفتد — کز فخر برسپهر برین ناورم سپاس
درکشت زار خصم تو بادا سموم غم — هر ساله تارسد بی هـم نوبهٔ گداس

وز بوستان یار تو برکی مباد کم — هر ماهه تا هلال بر آید بشکل داس

حرف الشین

در مدح علی ابن ابی طالب ع

دلا آسوده باش از کید نفس قید کردارش — که عارف باشد این رسمش که عاقل باشد این کارش
بفکرت چشم دل بگشا که نفریبی ز دستانش — برغبت پند جان بشنو که نشگیبی به اطوارش
مبر چون بیهشان بر دوش منت بار امیدش — منه چون مفلسان برجان مسکین رنج تیمارش
خردرا از قناعت گنج و نادان بشمر در نجش — نبی را فخرها از فقر و نفس دون بود عارش
روان شمعیست نورانی بر آر از جسم ظلمانی — خرد گنجیست روحانی بپوش از نفس طرارش
ز درویشان بجوی اکسیر این معنی که ایشانرا — نهان گنجی است در هر گوش وز گیسو بود مارش
تورا در بوم کثرت نقد اقبال از که شد حاصل — که چون جغد آرمیدی در خرابستان ادبارش
ز پای جان بر آور خار تن کاین تن نمی یابد — بگاه رفتن آن فرصت که از پا بر کشی خارش
بجز دین زاغنیا نامی مپرس آنهم بدین علت — که در ترکیب لفظی نسبتی باشد بدینارش
بدین دین میکنند اظهار دعوی در مسلمانی — ولی غافل که دینی اینچنین در پی بود نارش
بیاد حق بده جان را شکیب از هر چه در عالم — وگر قوت دگر خواهد رها کن در علف زارش
تورا گنجی است در ویرانهٔ دل گر طلبکاری — چراغ ناله روشن کن بجوی اندر شب تارش
غبار هستی از دامن فرو بنشان و فانی شو — که در هر ذره خورشیدی عیان بینی ز انوارش
عجب داری انا الحق گفتن از منصور و دارم من — عجبتر زانیکه این فریاد منصور است یا دارش
تو کز دیدار معذوری برو کز مدعا دوری — مرا بگذار و مستیهای ترك چشم بیمارش
کسی کز حسن ربانی به بحر عشق شد فانی — به است از ماه کنعانی بخواطر نقش دیوارش
پی تمهید آزادی ز رنجشهای اینوادی — شبی با عقل سر گردم شکایتها ز هنجارش
جوابم گفت اگر با ما رفیقی بار بر خر نه — ازین کشور برون شو ترك صحبت کوی دیدارش
پی دفع مهالك زاین مسالك رو بشاهی کن — که باشد اژدر گنج حقیقت رمح خونبارش
علی کز مشرق خلقت فروزان صبح توحیدش — علی کز منظر طلعت عیان دیدار دادارش
بچشم حق نگر بین تا بچشم حق نگر بینی — حریمش را که میتابد حق از در گاه دیدارش
بیام عرش اعظم پرچم از رایات منصورش — بگوش چرخ گردون گوشوار از نعل رهوارش
هنوزش بود سر در سجده گردیدی کلیم حق — ز نخل طور سینا پرتوی از ماه رخسارش
مرا شرم از مقیمان حریمش باد اگر گویم — که باشد عرش اعظم در خور تشریف زوارش

نمیدانم چه بود از شعلهٔ عشقش نصیری را   که آتش میکشد هر دم زبان بر صدق گفتارش
بدوش جبرئیلش گفت یزدان تا چه میگفتی   بدوش مصطفی کافزون ز جبریلست مقدارش
چرا تابان نباشد چهرهٔ توحید آزان تغی   که باشد توتیای چشم پیغمبر ز زنکارش
نمیدانم خدارا مظهری جز روی نیکویش   نمی بینم نبی را ناصری جز تیغ خونبارش
نمیگویم نمیجویم نمیخواهم نمیخوانم   جز اوصافش جز الطافش جز اعطایش جز اسرارش
حق اندر کنت کنزا بود مخفی آنزمان کایزد   نمود از مشرق خلقت چه مهر از مشرق اظهارش
پس از احمد توان بر هر که جز حق داد تفضیلش   پس از یزدان سزد بر هر چه افزون گفت مقدارش
مکرر کی شود اوصافش از تکراران معنی   گه احمد خوانده صهرش یا خدا فرموده کرارش
سپهر شرع اگر بر عرش نازد میسزد کورا   نبی خورشید و حیدر ماه وانجم آل اطهارش
بدین دعوی که طبعم راست در وصفش نمیدانم   چه خواهد گفت اگر تکفیر نبود سد گفتارش
نگردد زورق کفر از چه طوفانی در آن دریا   که چون شمشیر او باشد نهنگی مست قهارش
شها غالی چنان سرگرم عشقت شد که گر صد ره   بسوزانی در آتش بر نیاید بوی انکارش
تورا امکان آن نسبت بوحدت میتوان دادن   که عقل ار پا بیفشارد بجائی میرسد کارش
بدقت خواست بر خورشید ذاتت بنگرد فکرم   بحمدالله که با خط شعاع زدیکی پرتو به ابصارش
مرا طبعی است کز هر سو گریزانست سرگردان   که جز با نسخهٔ مدح تو نتوان کرد احضارش
من و مدح تو حاشا ز آنکه مداح تو هست آنکس   که باشد کردش هفت آسمان دوری ز طومارش
شنیدم از پی بازیچه روزی طفلکی نادان   بچوبی ریسمانی بست باگل زد بدیوارش
بجود بالید و میگفت ار بلافم زاینهنرمندی   در این دعوی که بتواند زبان جنبد در انکارش
کنون شاها من آن طفلم بنادانی و حیرانی   که در وصف تو مینازم بعون طبع و کردارش
ولیکن گر تو بپسندی ز من از روی خورسندی   بر آرم سر بگردون چون شباب انسان که اشعارش
بامید سر کوی تو گریان است و میخواهد   که خوانی بار دیگر چون سك از دنبال زوارش
سزد کز حرص اوصاف تو از خاکش پس از مردن   خروش از موی موی تن بگوش آید چه مزمارش
در این کشور پیای از بار محنت بر نمیخزد   بر آور دست دستش گیر و بر منزل رسان بارش
بود تا مهر تابان خسروی در هفت اقلیمش   بود تا چرخ گردون کجروی دستور هنجارش
محبت را فلك بادا بکام آنسان که گر خواهد   بگردد یا نگردد سر نگرداند ز گفتارش
بتی دارم که عهدی بسته با جان عقد مرجانش   که تا نام از جهان باقیست باشد جای در جانش

در منقبت سید اوصیا و سرور اتقیا علی مرتضی (ع)

دل از تاریکی زلفش بره کم گشت میترسم بیفتد آخر آن بیچاره در چاه زنخدانش

بروز کین ندید اسفندیار از ناوك رستم دل من آنچه در یکغمزه دید از نوك مژگانش

ترش کرد آنقدر ابرو بشام وصل کز حسرت بتلخی جان شیرین دادم از شور نمکدانش

خلاصی نیست زاهد را دل از یاجوج عشق او ز صد سد سکندر هست اگر محکمتر ایمانش

کشیدم خط بدنامی بخودرائی وخودکامی بطرف چهره تا دیدم سواد خط ریحانش

مسلمان کی ز کافر در جهان دید آنچه من دیدم ز جور زلف کافر کیش وچشم نامسلمانش

سرو کارم ز شیدائی برسوائی کشید آخر زبس در گنج تنهائی بسر بردم بهجرانش

مرا از جنس ایمان هرچه قسمت شد پس از مردن کنون تازنده ام از جان نمودم وقف طفلانش

بلی در مذهب دانا بطفلان وقف دین ودل ازان خوشتر که سازی از پی نان وقف دونانش

بگوش سر نه گوش سر بیا جانا زمن بشنو حدیثی کز لآلی فرق نتوان کرد و مرجانش

جوانمردی مجوی از سفله گر سر پنجهٔ حسرت بخون دل بیالائی میالا پنجه در خانش

تن از جان گر شود عریان به از تشریف اکرامش دل از جوع ار شود بریان به است از مرغ بریانش

قناعت پیشه کن وز تیشه برکن بیخ آز ایدل که این دنیا نمی ارزد بیك منت صد احسانش

گر از پیمانه احب هوس لب تر کند وقتی بکاز آرز ومندی بر آراز بیخ دندانش

بیارای ساقی مهوش بطی زان بادهٔ بیغش که تا رمزی سرایم بر تو از دنیا ورورانش

نه این دنیا همان دریای بی پروای بی پایان که نوحی با چنان کشتی نرست از جور طوفانش

نه این دنیا همان صحرای بیسامان که می بینی نهان در زیر هر سنگی صد او رنك سلمانش

نه این دنیای بهمن بند گر کین گیر چنگش کش همان زالی که رستم جان نبرد از دستانش

نه این دنیا همان گلش که چشم ابلهان روشن که از گل که ز سنبل که ز نسرین که ز ریحانش

نه این دنیای افسون ساز حیلت باز دون پرور همان شیرین که شد خسرو اسیر چشم فتانش

نه این دنیای نار عنای بی پروای جادو گر همان لیلی که شد مجنون قتیل تیر مژگانش

نه این دنیای رنج افزای محنت زای کج فطرت همان وادی که کم شد سلم و تور اندر بیابانش

گر از کاوس کی پرسی نهان در دخمهٔ قهرش ور از جمشید جم گوئی طپان در خاك میدانش

ز خسرو گر همیخوانی بر آمد جان شیریش ز بهرام ار همیرانی خورنق جای کورانش

زهی ابله که نبدد چشم بخشایش به انعامش زهی نادان که دارد دست آسایش بدامانش

مسلم نیست ز انیوادی کسی را خط از ادی مگر با مهر شاهی کز ازل یزدان ثناخوانش

ولی حق وصی مصطفی دیباچهٔ هستی که در عین حقیقت نیست فرق از عین یزدانش

سنانش چیست ببری کز تف برقست چنگالش — حسامش چیست ابری کز سر خصمست بارانش

هنوز اندر مشیت بود پنهان نقش مافیها — که نقاش ازل در حسن خلقت بود حیرانش

از ان بر منزلات افزونتر آمد رتبهٔ قران — که بدنام وی اندر بای بسم الله بعنوانش

شود شیر فلك را زهره آب از بیم آن شیری — که زد سر پنجه با شیری که بد در پنجه سلمانش

بدوش مصطفی بنهاد پا بر جای آن دستی — که دست مصطفی آنلحظه بد در طرف دامانش

بر اورنك خلافت زیبد آنشاهی که گر موری — ازو جوید مدد خاتم نهد بر پا سلیمانش

برد گر نام جودش را چنین چون در وجود آمد — نشاید بر لب آوردن ز سیری نام پستانش

ز دریای سخا هر قطره دریائیست زخارش — ز خورشید لقا هر ذره خورشیدیست رخشانش

فلکرا نبود آنشوکت که گردد گرد درگاهش — قضا را نبود آن قدرت که پیچد سر ز فرمانش

بخورشید اسمان را نیست حاجت گر هلاید — مبدل بار کاب رخش مه با لعل یکرانش

سواد خاتم حزمش فتد بر موم اگر وقتی — بسختی میتوان سرپنجه افکندن بسندانش

بر ارد ز استین یا تیغ کین چون دست عمر و افکن — بیفتد پور عمران را عصا از کف بمیدانش

شهنشاها توان شاهیکه از مه داده تا ماهی — گواهی اینکه بر هر ممکنی بگزیده یزدانش

ز حبت هر که را جوشن ز مهرت هر که را خفتان — ندارد باك اگر بارد بر بلا بر جان چه بارانش

بر افتد چرخ گردون روز کین در عرصهٔ رزمت — کند رخش تو با سم همچه گوی از جای غلطانش

مسیح ار کسوت حب تو را در بر نمیکردی — حق از پیرامن روح اللهی میکرد عریانش

بپای ناقه یوسف بوسه دادی تا صف محشر — گر از حب تو بودی حبه در بار اخوانش

خردگی میاوان در ذات پی بردن خدائیرا — که در اثبات وحدت چون تو سری هست پنهانش

خدا را سجده بردن بر تراب از من کس ار پرسد — تو را چون بوتراب امد لقب اینست برهانش

بخاك در گهت مردن ز تن جان بر تو بسپردن — به از دنیا و اقبالش به از عقبا و رضوانش

عبادتهای بی حب تورا آن آبرو نبود — که در محشر کسی ده بردو بستاند ز عصیانش

سری کز چنبر حکم تو بیرون شد نمی ارزد — بگوئی کافکند طفلی بخاك از بهر چوگانش

نهد پا هر که بر خاك درت فخر است گیوانرا — نهد سر گر بپای آنکه بوسد پای دربانش

کسی کز در گهت ارد بجنت رو بدان ماند — که میل از صحبت یوسف کشاند سوی زندانش

پدر پای ثنا تشد شباب انسان که از فکرت — شبی نبود که بر سر نگذرد صد باره طوفانش

مخواه ای شیر یزدانی بهر سختی و آسانی — که مداح توانکه حاسدی بیند پریشانش

زبس در راه دو نان سر ز پا نشناخت پای از سر — هم از پا رفت پایانش هم از سر رفت سامانش

دراین کشور بدین خواری مخواه ای باب امیدش — دراینوادی بدین زاری ببین ایکان احسانش
زپاافتادم ای دست خدادستی که شرم آید — مرادردی وزغیر توخواهم جست درمانش
براه کعبهٔ کوی تودارم بر سر آن شوری — که برپا نبودم فرق گل از خار مغیلانش
جهان راتاز کجبازی فلکراتاز ناسازی — فرامش باشداز داناوبخشایش به نادانش
محبت رامباد افسردگی ازچرخ وتفتینش — عدویت رامباد آسودگی ازدهر ودورانش

در تهنیت عیداضحی و ستایش حاجی شهاب الملك

خلیل من که زجان هر که شد بقربانش — بود بحضرت جانان کمال قرب آنش
خلیل اکر گل از آتش دمیدش ازعجاز — بت من آنکه زگل برد میده ریحانش
خلیل حق زبت ارمنع سجده کردمراست — بتی که سجده برد کافر و مسلمانش
خلیل اگر چه بجانان پسر نکرد فدا — فدابه کعبه روان شد ز کوی جاناش
بت من اربه منابگذرد بدین دیدار — بهشت فدیه فرستد ز حورو غلمانش
خلیل اگر شدش از یکفدا اجابت عهد — مرا بتی است که باشد فدافراوانش
اگر اجازت قربان دهد بهر نفسی — هزار همچه من از جان شود بقربانش
بدان سرم که کرم ره دهد بقربانگاه — کنم قبول شهادت به تیغ مژگانش
بشرط آنکهٔ چو خواهد مراکند قربان — حلاوتی بچشاند زلعل خنداتش
از انکه زان لب جان بخش دیدام صدبار — به بزم داور دنیاو دین ثنا خوانش
مه سپهر امارت شهاب ملت و ملك — که با خدنك قضاتوام است پیکانش
مویدی که بتأیید جود و فرو جود — بدان رسیده که خوانند رکن امکانش
چه جای کوشش نائردکین که گیتی را — گرفته جلوهٔ اخلاق حسن احسانش
بعزم همت و اقبال وبخت وصد عمل — مسخر آمده اقطار جمله کیهانش
فزون ز دیدن صرعی بود بشکل هلال — تحیرعد و از تیغ اتش افشانش
چهٔ ماه یکشبه است از پی اقامهٔ عید — اقامه ظفر از نعل سم یکرانش
ملك خصالا مدح تو را ز همچهٔ منی — نه بر کمال زیادت بود نه نقصانش
بعهد عدل تودر ترك کجروی سرطان — بدان رسید که همگفه نیست میزانش
فلك بدینهمه درچابکی به بردن کوی — تو همچه کوی درافکندهٔ بچوگانش
مه از سیاست عدل تو بر نمی تابد — اگر نه چشم شفاعت بود به کتانش
نسیم حزم تو بر موم اگر وزد نبود — مجال تجربه الا به تیك و سوهاش

زوصف رخش توزان دم نمیزنم که هنوز | جهان زقلت وسعت ندیده جولانش
بگاه عفو تو گر بد بشرمساری خویش | کسیکه قابل آمرزش است عصیانش
گفت بگاه سخا بیکرانه دریائیست | که جاری ازدل هر قطره ایست عمانش
که داد شرح ظفر نامهٔ بهفت اقلیم | که جز بنام تو ترتیب داده عنوانش
که کوفت کوس شجاعت که تاخت رخش هنر | که در نبرد نبودی تو مرد میدانش
چه عرصه بود چه میدان چه رزمگه چه مصاف | که متصف تو نبودی به پور دستانش
بدار کلیم خدا را در آستین خورشید | وزان بدآنهمه دعوی بخصم آسانش
در آستین تو دستی بود که گاه سخا | توان بعیسی مریم شمرد یکسانش
عجبتر انکه حق انچه افریده صدق وصفا | توخوانده جسمش ودرجامه کرده پنهانش
بعوض گوهر مدح تو مانده ام شب وروز | بلجهٔ که گران ناپدید و پایانش
بگاه وصف تو طبعم ز فرط استغراق | چه زورقی است که موج افکنده بطوفانش
تو راچنانکه توئی وصف اگر کنم چه کنم | بنارسائی حاسد که نیست عرفانش
زبهر وصف تو آرم نظیری ار بمثل | مده بترك ادب احتمال تبیانش
بدینروش که شهنشهٔ بود بحق جوئی | بمنزلت بود او مرتضی تو سلمانش
بدین که شه بمثل مرتضی تو سلمان | که منکر است که ثابت کنم ببرهانش
مگر نه شاه جم اورنك راخدای جهان | برانچه مومن ومسلم نموده سلطانش
مگر تورا ه شهنشه زفرط رحمت عام | گزیده برهمه ارکان خاصهٔ خاصانش
مگر ه این بلدالمؤمنین که بر توزشهٔ | رسیده از پی اجرای عدل وفرمانش
مگر نه بی اثر قتل حبس حرم این ملك | بدرد ورنج حر است نهاده دهقانش
مگر نه چون منی از انتشار تربیتت | بدانرسیده که تو هین بود بسحبانش
مگر نه بزم تو باغ جنان نغمه سراست | شباب زاهل جنان با هزاردستانش
خرد چه فاتحهٔ نظم او بنام تودید | نظیر دفتر مانی شمرد دیوانش
ولی چه فایده زابنطبع ناستوده که نیست | ادای مدح توز آنسان که باید امکانش
مگر قبول رضای تو با کلید امید | دری برخ بگشاید زباب احسانش
مراد عای تو بر لب نبرده می آید | ز پی ندای اجابت ز قرب یزدانش
بحکم انکه قبول تو با رضای خدا | ازان گذشته که حاجت بود ببرهانش
هماره تا ز پی انتظام عالم کون | زمین سکون وفلك لازم است دورانش

مطیع حکم تو در پرده بکر مقصودش — حسود جاه تو در دیده خار خذلانش

حرف القاف

ایضاً در منقبت اسدالله الغالب مولانا علی بن ابی طالب علیه السلام

کنون که سبزه برافراخت چطر و نامیه سنجق — بده بجام عقیق آن رحیق صاف مروق

چمن هماره مناری دهد بعشرت وشادی — توهم برغم اعادی بعیش باش موثق

یکی بساغر مل دیده باز کن بتامل — ببین چگونه ستاده است بام باره معلق

بطرف بادیه فراش نو بهار ز هر سو — ز برك نسترن افکنده فرش دیبه جولق

نمانده جای تأمل بطرف باغ گلستان — ز جوش قمری آهنك سار وناله عقعق

صبا ز برك شقایق زبس شمرده دقایق — ز اشتمال حقایق ربوده هوش مدقق

طراز سوری وسنبل نوای سارك صلصل — شکسته خامهٔ مانی و شسته نامهٔ عمعق

زسبزه نبض هوا بسکه معتدل شد وصافی — بخسته صحت وراحت کند بروح ملفق

نه گر ببوی سپرغم سرشتهٔ بادهٔ در غم — چراست قالع هرغم که دردل آمده ملحق

بعزم رزم خزان دیده باز کن که شقایق — چسان فراخته شمشیر ولاله برزده ابلق

ز اهتزاز صبا در کنار جوی دمادم — ببین چگونه برقصند نور ونرگس وزنبق

زبس تنافی اثمار و اختلاف زواهر — بکارخانهٔ صباغ جسته باغ تفاوق

چمن ز نکهت شاه اسپرم زبس شده خرم — زند بباغ ارم گاه و که بخلد برین دق

بعندلیب ببین کز فراز شاخ بشوخی — برد کواژه بدیر سدیر و کاخ خورنق

صبا زلخلخه جنبان شکنج گیسوی ریحان — بطرز طرهٔ غلمان بچهر شاهد وامق

زکوس رعد وسهیل صبا وفوج ریاحین — خزان گریخت وافکند درع ومغفر وبیدق

صغیر وپیر وسیاه وسفید ومنعم ومسکین — نموده عزم تماشا زکوی برزن جوسق

یکی فراخته دامان بطرف سبزه وهامون — یکی بناز خرامان بروی سوری نیمق

زسر گرفته جوانی وکامرانی و شادی — نشسته عارف و عامی بهم ملاطف مشفق

وزان میانه من ومدح آنکه خاك درشرا — نهد ز مرتبه غلمان بچشم وحور بمفرق

محیط فیض وبسیط جلال وعنصر هستی — جهان مجد رسپهر علا و مظهر مطلق

علی که ذات جمیلش میان واجب وممکن — گرفته رتبهٔ تجرید وبرافراخته سنجق

چه برادیکهٔ امکان مکین شود رسد اورا — که بر سوامع هستی دهد ندای انا الحق

توئی که بر زده فراش فروشان جلالت — فراز پارهٔ امکان هزار باره سرادق

جهان وهرچه دراو حادث از حدوث تو ظاهر　　مکان وهرچه دراو ممکن از وجود تو مشتق
بجز رسول امین هر که راست جاه تو اعلی　　بجز خدای جهان هر که راست ذات تو اسبق
بجنب کاخ جلال تو هفت خرگه خضرا　　عیان چه هفت حباب ازفرود طارم ازرق
ز فعل تیغ تو اجساد ممکنات مکلس　　زثقل گرزتو اجزاء روزگار مسحق
بزیرسم سمند جهان نورد تو در کین　　برعشه پیکر هستی بسان تودهٔ زیبق
بخشم اگر بتکانی سنان بخاك توانی　　فراخت کوی زمین تابشام حشر معلق
گهی که خامه نگارد بنامه نام حسامت　　شرر شود متصاعد ز کلك صاعد مرفق
زبام کاخ جلالت عیان فروغ کواکب　　بسان سودهٔ سیم از بسیط خاك مطبق
ز نوك صارم قهر تو خود خاك مشبك　　زبیش خنجر خشم تو درع چرخ محرق
ز موج خیز یم بخشش تو نیم ترشح　　بچار خندق امکان شود محیط ملاسق
ازآنزمان که پرند آختی بتارك مرحب　　هنوز تودهٔ غبرا محمر است وملفق
بدرع حفظ خدا گرنبود پیکر هستی　　شدی ز تیغ توپشت سپهر وفرق زمین شق
بسیط خاك ز نعل سمند تست مجدر　　نسیج چرخ ز لهب سنان تست مخرق
هبا بصارم خشم تولاحق است چه پیکان　　وبا بقبضهٔ تیغ تولافق است چه بر حق
زهر که لایق تمجید ومدحتست وستایش　　زبعد حمد خداوند ذاتت از همه الیق
بپویه توسن جاه تو را بکام نخستین　　فضای وسعت امکان محقر است ومضیق
بعزم رجعت اگرهی کنی سمند ابد را　　حصار بند ازل را جهد بدانسوی خندق
باختصاص عبودیت تو نطفه عجب نی　　که همچه فاخته گردد به بطن مام مطوق
شکسته پشت وگسسته پی وشمیده حوافر　　بزیر هودج قدر تو نه جمازهٔ ابلق
سقر زقهر وسپهر ازسهامت آمده خاطف　　ارم زمهر وبهشت از در تو یافته رونق
نه گر ببازوی لاحر زحفظ تیغ توبودی　　هنوز مصحف الا گسسته بود ومفرق
ز فرط عدل تو نبود عجب که بره وتیهو　　کنند خانه بچنگال گرك وپنجهٔ باشق
به استفادهٔ خرم توپشه درگه کوشش　　بفرق پیل عنان افکند ز تار خدرنق
ز سم اشقر قهرت فتاده ساحت امکان　　چنان برعشه که ازچارموج هایله زورق
غباری از سم یکران تست تودهٔ غبرا　　شراری از دم شمشیر تست گنبد ازرق
جهان کش اینهمه جانها درآرزو شده فانی　　زهی کرم که ز عقد توشد سه بار مطلق
ز فرط عدل تو تیهو هم آشیانه شاهین　　زیمن امن توپیل دمان رمان شود از بق

علو جاه تو ازهرچه فکرت آمده اقدم — سمو قدر تواز هرچه دانش آمده اوفق
شباب ومدح توحاشا گرفتم اینکه سر آید — بطرز نظم زسعدی و انوری و فرزدق
ولی زلطف تواین بس که برفرازداز ین پس — فراز گنبد خضرا بگاه مرتبه بیدق
از آنکه چون دل اوتنك بدمجال قوافی — دراین قصیدهٔ شیوا مکرر آمدومغلق
همماره تاشب وروزاست کنج ورنج مقدر — همیشه تاکل وخاراست نیش نوش محقق
محب جاه تورا چرخ رام وبخت مسلم — عدوی قدر تورا تلخ کام ووقت مضیق

حرف الکاف

ایضاً در مدح شاه اژدر امیر المؤمنین حیدر علی علیه السلام

ای سروسیم ساق من ای ترك شوخ شنك — کز روی وموی غیرت رومی ورشك زنك
تفسیر خط تست نسب نامهٔ خطا — تصویر چشم تست طرب خانهٔ فرنك
لعل تو پر ز شهد وبشهدی هزار نوش — نوش تو پر زقند وبقندی هزار تنك
ازرنك وبوی موی توجانها قرین تاب — از پیچ وتاب زلف تو تنها بسان چنك
خیزای رحیق لعل تومعجون جسم وجان — ریز آن عقیق پاك بد آن جام لعل رنك
زان می که باحصول وی ازتار عنکبوت — بستن توان بشیر عنان پیل پالهنك
زان می که دردرون خم ازبانك جوش او — لرزان در آب وغاب رمد ضیغم ونهنك
مشنو که رخش چرخ حرون است تندخو — منکر که فهدعهد شریراست وتیز چنك
جامی بده که کامی آنسو نهم ز نام — نائی بزن که پائی آنسو نهم ز ننك
گیرم بعزم مدح شهی رایت خیال — کش درطریق وصف خرد قاصراست لنك
جان وجود جامع هستی وجود فیض — سر خدا و صهر نبی کان فر و هنك
ای ظل ذوالجلال که در ملك لایزال — کس نیست جز توسابقه سالار وپیش هنك
جز با خدا تقرب ذاتت قرین عار — جز با نبی تشبه شخصت همال ننك
در منبر جلال تو مداح و هم لال — در خنصر کمال توزهگیر وصف تنك
مدحت هزار بادیه زآنسوی وهم وعقل — وصفت هزار مرحله زآنروی هوش وهنك
همچون دو بنده اند بدرگاه حکم تو — صبح ازنتاج روم شب از دودمان زنك
بر جامهٔ جلال تو منسوج نه سپهر — یك آستین فزون نشد آنهم قصیر وتنك
با التزام عزم تو افلاك را شتاب — با انتظام حزم تو آفاق را درنك
مهرت ز نیش عقرب حاصل کند عسل — لطفت زنهش افعی زائل کند شرنك

ای از لهیب تیغ توخورشید زرد روی — وی از نهیب قهر تو افلاك نیل رنك
فلك زمین بقلزم رزمت ز موج خون — ماند به لاك پشتی در دجلهٔ کرنك
رشحی گر ازمرارت قهرت چکد بکوه — سوزان ز ناف گاو زمین بگذرد پلنك
گاه از خیال رزم تو زلزال در خطا — گاه از حدیث خشم تو ولوال درفرنك
در خم رزمگاه تو از بهر صبح شام — صباغ روزگار دو برقع نموده رنك
در صفحهٔ صفات تو اقلام وهم کند — در عرصهٔ جلال تو مرکوب فکر لنك
شیر ار برزمگاه تو نا گه کند نگاه — از تاب رعشه ناخن ودندان دهدزچنك
از ثقبهٔ اراده کند حزم تو ز ره — از شعبهٔ نظاره کند عزم تو خدنك
هستی زجام لطف تو سرشاروزیب وزین — امکان زکاس فیض تولبریز آب رنك
دست قضا چه کلب معلم نهاده است — در گردن زمانه بحکم تو پالهنك
در طبلهٔ عطای تو امکان چه خاکشیر — در درگه سخای تو هستی چه بارهنك
با حاصل سخای تو محصول ماسوی — مانند شبنمی است به پهنای رود کنك
نه خرمن سپهر بمیزان جود تو — از جوسقی زیاد نه خود ارزنی بسنك
دوشیزگان حجلهٔ جاه تو را سزاست — از مشتری نقاب و زخورشید بارژنك
از نشر خون خصم تو هنگام کارزار — تا حشر جسم گاوزمین است لاله رنك
هر خستهٔ به مأمن حبت نهاد گام — هر بندهٔ بدامن مهرت فراخت چنك
آن را بگاه خدمت چاکر بود پشین — واین را بکاخ دولت مولا بود پشنك
شیطان ز لطف عام تومانا خبیر بود — کز حمل جرم اینهمه هستی نداشت ننك
شاها شباب را بهمه حال وهر محل — در معصیت شتاب وبطاعت بود درنك
لیکن امیدوار عطای توام که نیست — الا بلطف اهل کرم دیدهٔ هشنك
در تحت چرخ تا بود این خاك بیمدار — در فوق خاك تا بود این چرخ بیدرنك
خصم تو را بساغر عشرت مباد می — یار تو را در آئینهٔ دل مباد زنگ

در منقبت حجة الله الاکبر باب الحوائج موسی بن جعفر صلوات الله علیه

شب گذشته چه نوبت نواز نوبه زنك — نواخت نوبت تسخیر چرخ نیلی رنك
قضا سپرد بشبدیز شب عنان شتاب — قدر گرفت بگلگون خور لجام درنك
ز پشت پردهٔ ظلمت عیان عروس نجوم — چه لیلی از پس خرگه بناز شوخی شنك
و یا ز سقف رواق حریم محرم قدس — فروغ جلوهٔ قندیلهای رنگا رنگ

امام هفتم کامد طفیل هستی او — سه طفل و پنج حس چار مام هفت اورنك
محیط رحمت یزدان ولی بار خدای — یمین قدرت حق پادشاه با فرهنك
کلیم داور موسی بن جعفر آنکه دو کون — بعطف دامن امیدش از ازل زده چنك
شهی که کسب شعاع از فروغ درگه او — نموده مهر درخشان درین رواق دورنك
زمین بکفهٔ حلمش چه ذره در بر کوه — زمانه در کف حکمش چه شیشه در بر سنك
ز ضرب سیلی قهرش فلك بعزم رجوع — کند بجانب مشرق هزار سال آهنگ
وزد بر آب روان گر فروغ معدلتش — خیال کجروی از دل برون کند خرچنك
چه شیرخواره بمیدان او چه شیر عرین — چه پیره‌زال بناورد او چه پور پشنك
بعزم رزمش خصم ار کمان بشست آرد — کند مراجعت از نیم ره بچله خدنك
ستاره توسن او را زمه سپرده رکاب — زمانه بارهٔ او را ز کهکشان زده تنك
یکی بدرگهش از بندگان بود ففغور — یکی بخدمتش از چاکران بود هوشنك
عیار هر دو جهان کمتر از نقیر آید — بکفهٔ که بود سنك حلم او پاسنك
به بحر لطف وی از بحر یونس بن متی — مجال تفرقه نبود ز خلد کام نهنگ
ز بهر پیشکش بندگان حضرت او — زمانه را بود از نقد آفرینش ننگ
ببام درگه اجلال او ز روز ازل — نهاده دست قضا نردبان هفت اورنك
بدین سرمدی از یمن اوست رونق و تاب — بشرع احمدی از لطف اواست تابش رنك
بعهد عدلش خابد حمل بسایهٔ شیر — ز یمن امنش آهو چرد به پشت پلنك
ز بهر ناقهٔ اجلالش آورد جبریل — ز عرش کرسی گردون جهاز محمل ورنك
شها توئی که قضا بهر نقش کون و مکان — به نقش بندی فیض تو بر ورق زد رنك
هر آنکه خواطرش آئینهٔ جمال تو نیست — زعکس ظلمت ذاتش پذیرد آئینه زنك
بروز رزم چه گیری پی نبرد عدو — عنان برخش تکاور و مکان بکوههٔ خنك
فتد بروی مه از گرد توسن تو کلف — رسد به پیکر ماهی زخون خصم تو رنك
زفیض عدل تو از چشمه‌سار دیده شیر — دمیده سبزه بدشت از پی چراکه رنك
ز ذوق مدح تو در کام خود نمی بینم — تفاوت الم از نوش و نوش راز شرنك
صفای کعبه کویت جماد را به سجود — نهد بخاك ارادت جبین زصد فرسنك
ز سیر برق برد کرسمند خامه سبق — شود بپویه در اول قدم بوصف تولنك
بسرو قد تو روح الامین بگلشن قدس — مدام زمزمه دارد به لحن رنگا رنك

کبوتران حریم تو را ز بال ملك بودجناح وزمژگاز حورو غلمان چنك
بشاخسار گلستان خواطرت مه ومهر بود بدیده یکی نار ودیگری نارنك
زشور عشق تو درطرف بوستان جهان رسد بعرش خروش فرشته چون سارنك
نه آدمی که به‌محراب ابروی تو بخاك جبین نهد بت بتخانهای چین و فرنك
دریغ از آنکه جهان را بدیدهٔ تو عدو نمود تیره‌تر از شب زجور وحیله درنك
بهفت سالهٔ زندان و بی پناهی تو جهان معاینه زندان بود براین دل تنگ
غریبی تو و رنجوری تو از دل من کند به بردن راحت شتاب غصه درنك
چنان بدرد تو گریم که بگذرد زسر آب چنان زداغ تو نالم که خون شود دلتنك
بحیرتم که تو باب الحوائجی و مرا چرا بهر دری از بهر حاجتست آهنك
گرفتم اینکه برانی مرا نمیباید گداز ناله و ابرام ولابه دارد ننك
فقیر کوی تو فخرش بس اینکه خواهد بود بدیده عارش از اکلیل ننکش از اورنك
نه مادح توسك درگه تو شرمش باد اگر بدرگه سلطان کند وقوف درنك
عطای لطف تو کو ای کلیم طور مراد که در مناهج طاعت ضعیف کورم لنك
چرا بیاد تو نسپارم ار سپارم جان چرا بذیل تو نفرازم ار فرازم چنك
تو دادم ار ندهی شکوه از تو بر که برم بجز توزانکه تو باب اللهی وبافرهنك
بس است شکوه مبادا اینکه برزبان گذرد بسان قافیه تکرار عجزی از دل تنك
اگرچه منع شباب از ادای شکوه بود چه منع مرغ شباهنك کردن از آهنك
هماره تازمدار ستاره روزی خلق وصال هجر کل خار شکر است شرنك
نصیب یار تو ایمان امن وراحت عیش نصاب خصم تو اندوه دردمحنت رنك
اکنون که بهار آمد و بردشت زد اورنك برخیز و بشبرنك بنه زین و بکش تنك

در ستایش جناب سرهنك که چندی نایب الحکومه

سرکار نظام السلطنه بوده است اسم او معلوم نیست

از بوی بهار و نفس باد و نم ابر بگرفت دمن تاب وسمن آب چمن رنك
از ژاله پراکنده هوا مخزن قارون وز لاله پریشیده صبا دفتر ارژنك
کهسار پر از لخلخهٔ سنبل و نسرین گلذار پر از غلغله قمری وسارنك
خوشتر بود از جنت غلمان به‌چنین فصل درطرف چمن وصل مهی شوخ وبتی شنگ
کز عکس رخ و غالیه ازغالیه ورخ رنگی کند از رومی و رومی کند از زنگ

چشم سیهش رهزن دجال به افسون ترک نگهش فتنهٔ هاروت به نیرنک

گوئی بخم زلف سیه روی نکویش چو نماه دوهفت است که رفته است بخرچنک

یا زاغ سیاهیست که در طرف سمن‌زار آورده یکی بیضهٔ سیمرغ فراچنك

بنشیند وکه بوسه دهد از در شوخی برخیزد وکه باده گسارد بدف وچنك

از باده براند الم از جسم وغم ازجان وزبوسه فشاند رطب از لب شکراز تنك

وآنکه زلب لعل شکرخند شکر بار طوطی صفت آغاز کند مدحت سرهنك

آن میر امظفر که ظفر نامهٔ او شست شهنامهٔ گرشاسب وجم را ورق رنك

ای دست عطا بخش تو سرمایهٔ احسان وی شخص هنرمند تو گنجینهٔ فرهنك

هم منصب سرهنگیت از خسرو آفاق هم‌خلعت وآلائیت از شاه‌جم اورنك

خدمت ز تو منصب زشهنشاه جهانگیر منت ز تو نعمت زجهاندار فلك هنك

گر درخورخدمت بتومنصب رسدازشاه بس نی که درآفاق شوی میر کنا رنك

امروز توئی کز اثر شعلهٔ تیغت هم غلغله دردهلی وهم ولوله‌در کنگ

نامی ز حسام تو و دلهای یلان چاك بادی زسنان تو و سر های کوان دنك

هر فیل تنی‌دید رخ تیغ تو از اسب گردید نگونسار تر از بیرق شطرنك

چون از پی ناورد بر اندام کنی درع چون درگه پیکار بر هوار کشی تنك

شمشیر سر افشان بسر انگشت زرافشان گیری‌وچوخورشید کنی جای بشبرنك

در زیر سم رخش تو فریاد برآرد خاك از دل پردرد که برشیشه‌مزن سنك

از خون بد اندیش توزاین‌خاك مطبق بر کالبد کاو زمین نشر کند زنگ

سیماب صفت رعشه فتد بر تن کهسار یاقوت صفت جلوه کند دشت بفرسنك

تیغ تو وتوپ‌تو یکی برق و یکی‌رعد برقی اجل اندیشه ورعدی قدر آهنك

از شعشعهٔ برق توخون در دل کاوس وز طنطنهٔ رعد تو تب در تن هوشنك

رعد تو در انداخته در گوش‌فلك‌جوش برق تو فرو شسته ز رخسار فلك‌رنك

از خشم خدا حامله بد مادر تقدیر از وی دو پسر زاد هم اندازه‌وهمرنك

آن‌کشت یکی مار عدوخوار شرربار واین گشت‌یکی‌توپ دژآشوب‌دژآهنك

آن‌مونس‌موسی شد از الطاف‌خداوند این گشت تورا نامزد ازشاه جم‌اورنك

زان تاخته فرعون خطا کار به نیران زاین سوخته بدخواه‌شهنشه بصف‌جنك

بسپرد شه این را بتوکز نیروی مردی ستوار بداری و بگیریش فراچنك

چون اژدر موسی که ادب یافت زموسی — در دست تو اینهم ادب آموخت وفروهنك
این پیل اگرش غیر توزنجیر بکف داشت — از شیر فلك پنجه فرو ریختی از چنك
این شیر دمان گر تو نبودیش جلو گیر — باکاو زمین بود بسر هر نفسش جنك
زاو دردلی آرام نه درهند ونه درروم — زاودرجگری تاب نه درچین ونه درزنك
ای میر جهانگیر شباب از پی وصفت — بس شرم کز این قافیه دارد زدل تنك
با آنکه دلم تنك تر از قافیه لیکن — از بهر کشایش بعطایت زده ام چنك
تاترك افق را نتوان برد زرخ تاب — تاهندوی شب را نتوان شست زتن رنك
احباب تو را بخت جوان بادوخرد پیر — اعدای تورا خار بپا باد و بسر سنك

ایضاً فی مدحه

ای ماه من ای وصل تو آرام دل تنك — ای زلف تو تاتار رخت روم خطت زنك
با صورت زیبای تومه را نبود تاب — بازلف سمنسای تو شب را نبود رنك
هرجا سخن از سروچمن قد تو را عار — هرجا مثل از مهر فلك روی تورا ننك
چنك ار نبود تار نگردد بنوا کوك — وین طرفه که بی تار دوزلف تومنم چنك
چونانکه خم زلف تو برخواطر عشاق — شاهین نه فرازد ز پی کبك دری چنك
خرچنك دوزلفت همه ساله است بخورشید — باآنکه بسالی است مهی مهر بخرچنك
ای برده دو دست تومرا دست بدستان — وی کرده دو چشم تو مرا رنك به نیرنك
بی روی تو سوزانترم ازشمع شب افروز — وز هجر تو نالان ترم از مرغ شباهنك
در عشق تو دل داده ام از دست ندانم — کانجام چو خواهد شداز ین شیشه و آن سنك
لعل تو بود قند مکرر بتو گفتم — آن به که مکرر شود ازمدحت سرهنك
آن خان فلکشان که بود توسن اورا — ماه فلك کاهکشان نعل جل تنك
فراش سرا پردهٔ درگاه جلالش — درعرصهٔ هامون گهی ار برکشد اورنك
باآنهمه رفعت که فلك راست بود پست — باآن همه وسعت که زمین راست بود تنك
گیرد چه بکف درصف کین تیغ دژآشوب — بندد چه بکین تنك بگلگون دژآهنك
در زیر سم بارهٔ او سنك شود آب — وز برق دم خنجر او آب شود سنك
زاندیشه حلمش بزمین پیل نهد ناف — وز هیبت عدلش فکند شیر عزین چنك
بر شاخهٔ اشجار گلستان ضمیرش — آویخته مه چون به وخورشید چه نارنك
ای آنکه شد از عدل تو افسانهٔ کسری — منسوخ که گوئی بورق نبود از آن رنك

در عرصهٔ رزم آنچه تو کردی به بداندیش — رستم نه بکاموس کشان کرد نه ارژنك
از جسم زمین حملهٔ کرز تو برد تاب — وز روی فلك شعلهٔ تیغ تو برد رنك
در کفهٔ میزان شکوه تو بود کوه — سنگی که به معیار کم است از پی پاسنك
در عهد تو نبود عجب از قافله سالار — کر سرمد ز بیم تو کند در گلوی زنك
آندم که کشی تیغ کنی عزم صف رزم — وآنجاکه نهی زین ز بر خنك فلك هنك
در دخمهٔ کاوس فتد زلزله در پارس — در خاك سیاوش فتد غلغله در کنك
وارونه رود گرك ز بیم بره در دشت — در نی چه بعهد تو شبان بردمد آهنك
رشحی بود از لجهٔ احسان تو عمان — کامی بود از پویه رهوار تو فرسنك
ای میر فلك رتبه تو دانی که مراهست — درمدح تو ومیر تو از جان دل آهنگ
محرومیم از درگه او کرده بد انسان — کاندر بر کس نیست دلی چون دل من تنگ
برهر که برم شکوه زاندوه دل خویش — گوید که مگر چاره کند همت سرهنگ
امروز بغیر از تو در این ملك مرانیست — بکتن که کند فارغ از اندوه وزنیرنك
چشمی ز عنایت به شباب افکن ومگذار — در دامن غیر از توپی چاره زند چنك
تا مهر درخشنده چه رخت از حمل وثور — بگرفت به جوزا کند آهنگ وبه خرچنگ
یار تو به آرامی دل باد هم آغوش — خصم تو بنا کامی جان باد هم آهنگ

حرف اللام

در منقبت شاه مردان مولای متقیان امیر مؤمنان علی بن ابی طالب علیه السلام

ترکا بگذار این همهٔ نیرنگ و تدلل — کاینك به حمل کرده خور آهنگ تحول
هنگام فراغ است گل آسوده بباغ است — نهٔ موسم داغ است وغم و لاغ و تساهل
زد چاك بتن باد صبا جامهٔ نسرین — ژولیده برخ نکهت چین کیسوی سنبل
از ژاله به بر کرده چمن جوشن کاموس — وز لاله بسر هشته دمن گرزن شنکل
در جیب شقایق ز صبا عنبر لادن — در مجمر نسرین ز هوا عود وقرنفل
قمری ز بر سر و چه چاوش سرایان — صلصل به لب جوی چمانان چه یساول
با شوکت جم گل زده اورنگ مترجم — وز نکهت صبح آمده نسرین بتمایل
دامان بکمر بر زده هامون ز ریاحین — وز خوشه برون کرده ز هر گوشه قراول
از ژاله فرو ریخته در ساغر نرگس — شمشاد ز مینای بلورین صبا مل

برچهرهٔ سوسن خط مشگین بنفشه چون خط امیر از ورق آل ترسل

آن قهقهٔ کبك و نواهای نشابور وآن چهچهٔ بلبل و زنگوله وزابل

گوئی بدبستان دو پسر در براستاد دارند بهم زمزمه با ناز و تدلل

زین بعد چه نالی همه چون رعد بیفکن با طالع سعد ازخم دل دوروتسلسل

منصور نهٔ چند زنی بانك انا الحق رنجور نهٔ چند کشی رنج و تعلل

بنشین و بخوان زار و بزن عود و نی و رود برخیز و بخوان یار و بنه نقل و می و گل

عیداست وزهشیار بعید است تحاشی عاراست کسی را که شعاراست تطاول

دانی چه صلاح است در اینعهد فلاح است آسودگی ازوسوسهٔ شغل و تشاغل

هرفکر وملالی است در این عید جلالی حالی بده از دست و بپرد از تکاهل

طرز ادب آموز ازین بزم ارم نظم رسم هنر اندوز ازین وزن تغزل

درمدح علی روی خدا باروی هستی فهرست ازل نفس ملل فارس دلدل

داماد شرف شوی حیا صهر شریعت خالوی ظفر عم هنر باب تجمل

ای حاصل ایمان که درادراك جلالت جز کفر نشد حاصل دهقان تامل

هستی پس ازایزد همه جسمند توئی جان امکان پس ازاحمد همه جزوند توئی کل

شیرین تر ازاوصاف توحق درشب معراج در بزم پیمبر نه پسندید تنقل

در بحرفنا غرق شود کشتی امکان کرشرطهٔ حفظت وزد ازشرق تغافل

درکرد ازل دایرهٔ قوس تو خندق در بحر ابد قبضهٔ شمشیر کجت پل

یك شعله ز تیغ تووصد هاویه آتش یك قصه زموی تووصد بادیه سنبل

درمدحت شمشیر توشعری دوسرودم ننوشتهٔ معانی ز صور یافت تفضل

زنجیر شود در گلوی خصم توشریان افسار شود درسر بدخواه تو کاکل

تا پنجهٔ مرحب کشت ازحرب علم شد سرپنجهٔ تقدیر فرو شد به تزلزل

بگشود رضیع کرمت روی چه ازمهد یکباره شد ازصلب امل قطع تناسل

آنجا که سنان بر کشی ازخشم روان است ازخون عدو رود ارس لجهٔ آمل

در زایچهٔ عزم تو بی علت تبدیل ساعات پذیرند وسنین وضع تقابل

شاخی بود اخلاق تو کش باغ جنان برك رخشی بود اجلال تو کش چرخ برین جل

مدح تو بدانسوی گمان است وتوهم وصف تو بدانروی قیاس است وتخیل

خاك ازتف تیغ تو کند میل تصاعد چرخ ازپی حکم تو کند عزم تسافل

با تقویت عزم تو از تار خدرنق   اندر کتف پیل دمان پشه نهد غل

در درگه سلمان توازرشك سلیمان   با آن همه شوکت کند آغاز تنمل

ضرغام فناراست ز سوفار تو مخلب   شهباز قضا راست ز شمشیر تو چنگل

خرگوش صفت گرك نراز بیم شود حیض   با بره دهد حفظ تو گر دست تکفل

گر عرش بجاه تو نمی جست تفاخر   ور شرع بعون تو نمیکرد توکل

این تیره‌تر از فرش بداز پستی وتحقیر   وآن خوارتر از کفر بداز کذب تبطل

گر سنبلهٔ حکم توسر بر کند از چرخ   دلو از کف میزان فتد از فرط تثاقل

با مهر تو شداد به از خازن رضوان   با قهر تو مقداد کم از ساحر بابل

خصم تو کند قطع بوادی به ایادی   از بیم تواش بسکه بود رعشه‌نراز حل

از رایحهٔ خلق تو اعدام در ارحام   بی علت تزویج پذیرند تشاکل

ماهیت آدم نه گر از حب تو بودی   در قالب او روح نمیکرد تداخل

ابلیس شود ساکن فردوس چه ادریس   بر دامن مهرت زند ار دست توسل

شاها من هندوی ثنا گوی وفاخوی   تا چند کشم بارعنا جور و تذلل

گر کافر بی ننگم و ور مؤمن بیرنك   چکنم چه به از چنك ز آهنك تقول

زاین فقر بس این فخر که افراخت بفرقم   عنوان امل غیث زمان چطر تمول

آن صدر محمد شیم آن وارث جعفر   منهاج وفا تاج صفا کان تجمل

ای تیره به بزم شرفت شمع تصور   وی خیره بکنه کرمت چشم تعقل

هم خاك درت زیور اکلیل نجاشی   هم گرد رهت زینت پیرایهٔ هرقل

شرع از تو گرفت این همه آرایش تزئین   دین از توفزود این همه تکمین تکمل

ایران شداز اورنك توچون مصر زصدیق   ویران شداز آهنك توشرکت ز تزلزل

با تقویت امن تو از پشه رمد پیل   با تربیت لطف تو از خاره دمد گل

سلمان زعلی یافت و حنانه ز احمد   مهری که شباب از توبجان کرده تحصل

حسان تو در کوی خسان از پی احسان   تا چند تواضع کند وعجز و ترمل

دانی زچه آزاد شد از قید عناسرو   دانا بدو بینا نپذیرفت تأهل

تا چند کشم بهر دو نان منت دونان   مرغابیم آخر من و در نار تحمل

من بنده همانم بل از آن به ز توچون شد   آن مهر و کرم جود وشیم لطف تفضل

تا رسم علاج است عنین را به سقنقور   تا بیم هلاك است جنین را بشقاقل

یار تو دل افروز تر از صبح جوانی — خصم تو سیه روی تر ازشام تجاهل

دوش آنزمان که رایت خور برشد ازجبال — طاوس چرخ چطر ملمع گشود وبال

ایضاً درمدح امیرالمؤمنین علی علیه السلام وستایش مرحوم حاج شیخ جعفر ره

زاصطبل شرق رابض بیضا برون کشید — شبدیز لیل بست بر او تنك ارتحال

زاندیشه های دمبدم ازجور دورچرخ — بودم قرین محنت ورنج وغم وکلال

برجان زقوس فتنه خدنك ازپی خدنك — بردل زقوس غصه ملال از پی ملال

باحالتی فسرده چه مسکین زمیهمان — باخواطری گرفته چه بیدولت ازعیال

که خواطرم زوسوسهٔ باصد الم قرین — که فکرتم زدمدمه باصد محن همال

کآخرچه حاصل اینهمه تصدیع روزوشب — کآخرچه واصل اینهمه تضییع ماه وسال

کای دل دراقتضای قضا حیرتی مراست — کش دربیان زبان خرد قاصراست لال

وزگردش زمانه بدان فکرتم که نیست — تاب حدیث جای سخن حالت مقال

درفرد فرد انسان وزکونه کونه خلق — ازپور ودخت باب ونیا مام عم وخال

گریکسر ازسلالهٔ خاکند وآب چیست — تفریق در هیاکل و تبدیل در فعال

ورجمله از نتیجهٔ بادند و نار چون — تصریف در قواعد وتحریف درخیال

خاك ازچه درتواضع وکوه ازچه باشکوه — ابرازچه باتضرع چرخ ازچه باجلال

ازترك غنچه رخش هوارا که بسته نعل — ازبرك سبزه اسب صبارا که داده یال

بی دائهٔ کـه برکند از خاك سنبله — بی دایهٔ که پرورد اندر صدف لآل

گل راکه داده اینهمه شوخی وآب ورنك — مل را که گفته حرمت زجر وغم نکال

آن گرزخاك تافته خاك ازچه تیره کون — وآن گرزتاك تافته تاك ازچه روحلال

بی لاجورد وشنکرف آردچسان برون — از مغز چوب اینهمه تمثال زرد وآل

بی صانعی که اینهمه صنعت کند پدید — بی خالقی که اینهمه خلقت کند مثال

بی واهبی که اینهمه لؤلؤ دهد به بحر — بـی ذلت تـوقع و بـی منت سؤال

زانعام کیست کاینهمه قسمت برند وبهر — پیران سالخورده وطفلان خورد سال

در درك این حقایق کس نیست راهبر — درکنه این دقایق کس نیست بامجال

جزوحی صرف مظهر مطلق فروغ حق — وجه ازل سپهر محـل عین لایزال

ترکیب بند پیکر هستی جهان فیض — یعنی علی ولی خـدا مهبط جلال

ای مرکزوجود که سرگشته است عقل — درکنه ذات پاك تو وذات ذوالجلال

الا خدای واحد نستایمت قرین　　الا رسول امی نسرایمت همال

در خیل آفرینش ذات تو بیعدیل　　در ملك لا یزال وجود تو بیمثال

حفظ تو گر طریق حمایت دهد ز دست　　ترکیب روزگار زهم یابد اتصال

با اتفاق عزم تو امروز تا ازل　　در نیم لحظه رجعت مه ممکن است سال

آل است گاه رزم تو از خون عبای چرخ　　ای جان ممکنات فدای عبا و آل

خون میچکد ز گوش فلك همچنان بخاك　　نا دیده گاه رجعت خور از تو گوشمال

هفت آسمان بگاه تکاپوی دلدلت　　همچون سری برزمگه افتاده پایمال

پرورده سرای تورا لا مکان مکین　　دوشیزه جلال تو را آسمان حجال

در زیر بار جود تو چون ناقه ایست چرخ　　کش بسته ناخن قدر از کهکشان عقال

بر نطفه گر نسیم عطای تو بگذرد　　یکبارگی برون جهد از سینه چون سعال

ایمان بسعی گرز تو چون گرز تو سمین　　شرك از شرار تیغ تو چون تیغ تو هزال

شبدیز وهم در پی مدح تو خسته پی　　شهباز عقل در ره وصف تو بسته بال

بیش از ازل حدوث تو ز امروز تا ازل　　بعد از ابد بقای تو ز آنروز تا بحال

با یك وتیره حکم تو ورای داد گر　　با یك مشابه مدح تو وحمد لایزال

شیر فلك ز شعله تیغ تو ملتهب　　گاو زمین ز کعب سنان تو چون زکال

تودیع تست آنچه باشیا بود اثر　　توقیع تست آنچه بجانها بود کمال

در معرض سوال ندانی ز راز خزف　　در موقف نوال نخوانی در از رمال

از بیم تیغ تیز تو در معرض ستیز　　شریان شود چه سلسله در حلق بدسگال

با اهتزاز نکهت فیض تو گاه بذل　　اکسیر را کواژه برد سوده سفال

سنگی است در فلاخن عزم تو ورنه چرخ　　گردان بگرد کوی تو از چیست ماه و سال

برهرچه ممکن است تقاضای امر و نهی　　تقدیر بی قبول تو ننوشته بی مثال

رخش تو چون دعای نبی در صف نبرد　　تیغ تو همچو قهر خدا در گه قتال

از گرز تست زلزله در چین و سومنات　　وز برز تست ولوله در هند و پرتکال

از نیش عقرب غضبت چرخ را خروش　　وز نهش افعی سخطت خاك خسته حال

آب روان فسرده شود در عروق خصم　　فصلی گر از نهیب تو خوانند بر جبال

بر کوش هستی ار گذرد نام خشم تو　　یکجان بجسم می نشود هرگز اتصال

آنجا که تف تیغ تو نیران به الامان　　آنجا که لهب قهر تو امکان به المجال

با مدح تو نتیجهٔ فکرت بود الم | با وصف تو خلاصهٔ دانش بود ملال
از یمن مدحت تو عجب نیست گر نهم | پای محل بترك تكین افسر نیال
شاها ز لطف تست سؤالی شباب را | خود گرچه نیست ز اهل کرم حاجت سؤال
خواهم در آستان تو این پنج روز عمر | در مدح تو بسر برم و اهل بیت آل
از شوشتر روان بر هانم که هر که رست | رست از نکال حشر غم جان و رنج مال
جز مهر آسمان شریعت سپهر دین | تاج عمل سراج ملل منجی ضلال
نایب مناب دین محمد جهان جود | قائم مقام مذهب جعفر یم نوال
با منظر جلالش افلاك نردبان | با اختر کمالش خورشید پایمال
بر هیچکس ندارم جز شخص او امید | بر هیچ سو ندارم جز کوی او مجال
یارش قرین گنج نعم باد روز و شب | خصمش رهین رنج وسقم باد ماه سال
قدرش رفیع و جاه منیع و فلك مطیع | عزت قرین و بخت معین لطف حق همال

ایضاً در مدح شاه نجف قایل ای کشف علی مرتضی صلوات الله علیه

نشسته بودم غمگین در آستان خیال | گرفته خاطر و آسیمه سار و نالا نال
گهی ز گردش گردون هزار گونه الم | گهی ز فتنهٔ دوران هزار بهره ملال
ز رشحه رشحهٔ خونم کنار کان عقیق | ز قطره قطره سرشکم رخان چه عقد لال
که چیست بهره دو روز این همه کشاکش رنج | که راست بهره دو روزی بسعی کوشش قال
چه کشت و اصلم از رنج بر دچندین عمر | چه بود حاصلم از دسترنج چندین سال
چه رفته رفت بر آینده اعتماد نماند | زهی عقیده که غفلت گزیده بر اعمال
دو رویه جویان ابلیس نفسم اندر پی | دو اسبه پویان جاسوس مرگم از دنبال
نه آن بچاره گذاری دهد طریق از دست | نه این بهٔ لابهٔ وزاری پذیرد استعطال
که آن بدمدمه ثابت کند که روزه حرام | که این بوسوسه ظاهر کند که باده حلال
چگونه باشم این رسم را فسانه سرای | چگونه کردم این جرم را بهانه سگال
مگر به لطف شه بی نظیر عرش سریر | مکان جود جهان وجود جان جلال
علی که ذات خداوند را بود مظهر | علی که حجت دادار از و گرفته کمال
علی که آمده منهاج شرع را هادی | علی که آمده بنیاد کفر را زلزال
علی که داشت تن از بهر دین برنج و الم | علی که داد سر از بهر حق بگاه سؤال
علی که رد و قبولش قسیم نار و جنان | علی که بعد رسولش کسی نیافت همال

علی که گشته ثناخوان حضرتش جبریل — علی که آمده دربان رفعتش میکال
علی که ملت بیضا بسعی اوست سمین — علی که پیکر اعدا به تیغ اوست هزال
علی که رایت قدرش فراز فهم و فکر — علی که آیت وصفت ورای وهم وخیال
علی که شعلهٔ شمشیر آتش افروزش — سراج منظر شرع است وبرق کشت ضلال
علی که رود روانش ز منع آب روان — دورود کرده روان برسه رود مهرمثال
علی که ز آتش هجران تشنه کامی تب — روان بتاب عقیق آب زیست بود محال
علی که هیجده سال و چهارده ماهش — یکی بعمر همال و یکی بچهره هلال
علی که برکف باب ازبرای آب روان — رران سپرد و نیارست تاب ذل سؤال
علی که تاشدش ازجان شباب مدحتخوان — نهاده پای بفرق فلک ز فرط جلال
اگرچه زاین دوسه نالایقش نشاید مدح — ولی همان بمثل یوسف است رشتهٔ زال

درمنقبت مولی الکونین غریب العراقین الشهید العطشان

بین النهرین سلطان الخافقین ابی عبدالله الحسین صلوات الله وسلامه علیه

هماره باد بر احباب اوسکون خرم — همیشه باد براعدای اوزبون اقبال
فرش آمد ازدو کعبه برازعرش لایزال — آن کعبه بیقرین بود این کعبه بیمثال
ام القری سروده گر آن راخداوخلق — باب الشفا ستوده مر این رارسول آل
آن کعبه را خلیل بناکرد وجبرئیل — واین کعبه را رسول ثنا گفت ذوالجلال
آن کعبه را نهاده فلک چهره برعتیب — واین کعبه را نشسته ملک درصف نعال
آن کعبه را دهند اگربوسه برحجر — این کعبه را کنند زخاک در اکتحال
آن کعبه شخص را دهد آرایش محل — واین کعبه نفس را کند آسوده اززوال
آن کعبه را اگر آب صفا برده ازرحیق — این کعبه را تراب شفا داده برهزال
رحمت درآن عطا شده بی ظنت امید — حاجت دراین روا شده بی منت سؤال
حاجی شدانکه گشت دراویکنفس مقیم — ناجی شدآنکه یافت دراین یکزمانمجال
مسجود آدم آنشده از رتبت شرف — مقصود عالم این شده ازرفعت کمال
درسجده عالمند درآنکعبه صبح شام — با گریه توامند دراین کعبه ماه وسال
آنکعبه راست زمزم واینکعبه رافرات — بر زائران سبیل ز الطاف لایزال
انکعبه کعب خاک شداینکعبه کهف امن — آنکعبه باب فیض شد این منبع نوال
آنکعبه را چه یاد کنی بسترد الم — واین کعبه را چه نام بری آورد ملال

آن کعبه بود مرجع مولود مرتضی
واین کعبه گشت مضجع شاه شهید و آل

قطب وجود کعبهٔ امکان حریم فیض
میزاب جود حجر عطا زمزم جلال

حل تقی و مشعر ایمان مطاف شرع
رکن صفا مقام رضا مروهٔ نوال

ناف حیا وصدر مروت رقاب لطف
نطق عقول شمع هنر دیدهٔ جمال

بازوی ملك مرفق حق ساعد کرم
ابهام عدل بنصر دین خنصر کمال

نفس سخا وجود و محل عنصر علو
سیمای علم وجه عمل کاسر ظلال

شاها توئی که دیدهٔ بینش نیافت فرق
در ذات بیمثال تو و ذات بیمثال

از قدرت آنچه آمده درمعرض وجود
با نسبت وجود تو جز ذات ذوالجلال

لیل و نهار خار و گل شمع و آفتاب
حربا و مهر شك و یقین ذره وجبال

ظل و وجود صورت و معنی کمان و علم
نابود وبود قلب وصره تیره و زلال

رنج وشفا وعیب وهنر افترا وصدق
درد و دواء بخل وکرم خوشه ونهال

گر بگذرد نسیم درت برمشام خلد
پا تا بسر عرق کند از فرط انفعال

بامشت اگر فشار دهی بر وجود چرخ
یابد ز هم چه قطرهٔ سیماب انفصال

گرپای حلم برسر چرخ برین نهی
از جوف او ز تنگی بیرون جهد هلال

هستی تمام مشتمل ازفیض ذات تست
چون سایه کز تجلی خور دارد اشتمال

گرشخص رفعت تو مجسم شود سپهر
کرسی نهد بسدره مگر بوسدش نهال

در کربلا ز نعرهٔ الله اکبرت
گوش فلك هنوز گران است از اختلال

در سم ذوالجناح تو در معرض ستیز
هفت آسمان چه پیکری افتاده پایمال

گرنیستی خدای چرا نیستت قرین
ورنیستی رسول کجا کیستت همال

روزی که رونهد سك کویت بعزم صید
شیر سپهر رم کند ازبیم چون غزال

موم ازحصول حزم تو همسنك باحدید
کوه ازوصول عزم تو همدوش باشمال

گردر دماغ عقل وزد بوی ذات تو
از امتلای شك ویقین تب کند خیال

نبود عجب که درگه تقریر قهر تو
گردرقوای غازیه سوزان شود مقال

گردد بدفتر از پی تعظیم نام تو
هرجا است فتحه ضمه وهرجاست کسره دال

ای با قران تیغ توخورشیدرا محاق
وی با مجال جاه تو ناهید را وبال

ای یاد کربلای تو سرمایهٔ محن
وی رنج وابتلای تو پیرایهٔ ملال

هم چشم آسمان بعزای تو اشك ریز
هم چشم روزگار ز مرك توچون هلال

یا ویلتا که برق جفا تاخت ناگهان
در گلشن حیات تو در عین اعتدال

یکسو قتیل لشگر عدوان تورا سپاه
یکسو سوار ناقهٔ عریان تو را عیال

هم رأس انورت زجفا رفته بر سنان
هم جسم بی‌سرت ز ستم گشته پایمال

آل تورا ز کعب نی و تاب تشنگی
اندام گشته نیلی و رخسار کشته آل

شدچاك حلق اصغرت از ناوك عدو
مجروح فرق اکبرت از تیغ بدسگال

آن نیم جرعهٔ خواهش آبت‌مرا کشد
ای کشته‌که‌این همه گفتی و بدمحال

ذکر مصیبت‌تو پذیرای شرح نیست
نزفکرت شباب ونه زاندیشهٔ وصال

باب وقار مظهر عرفان که نظم را
بنشاند با صدآیین بر کرسی کمال

تا چرخ راست رابطهٔ رسم روز وشب
تادهر راست ضابطهٔ وضع ماه و سال

هرجان محب جاه تو از خرمی سمین
هر کوعدوی قدر توازخستگی هزال

ایضاً در تهنیت عید فطر ومنقبت خامس آل عبا قرة العین

رسول خدا مظلوم کربلا حضرت سیدالشهدا صلوات‌الله وسلامه‌علیه و ستایش سرکار شریعتمدار جناب آقا شیخ محمدعلی ایده‌الله تعالی بلطفه‌الخفی

شب گذشته چه‌جام از افق نمود هلال
که شوید از دل خلق جهان غبار ملال

مگو غبار ملال از چه بود بر دل‌خلق
از آنکه رفت مه روزه با صد استعجال

دریغ از آن مه‌رحمت که کوفت کوس‌رحیل
دریغ از آن مه‌غفران که‌کرد عزم رحال

یکی منم که عجب نبود رز رفتن او
روان چه‌گرد نمایم روانش از دنبال

مهی نه بلکه بهشتی بد او که‌خلد برین
نشسته همچو غلامان در او بصف نعال

مهی نه بلکه سپهری که هر ستارهٔ او
نموده مهر فلك را ز روشنی پامال

مهی نه بلکه محیطی که‌چون‌بموج آید
بیفکند بکران بدره بدره در لآل

مهی نه بلکه بودشاهدی که هرعضوش
مزین است ز انور حق بحسن جمال

مهی نه بلکه‌شهی تاج بخش وباج‌ستان
فکنده رخت براورنك بخت تخت‌جلال

خجسته طالع و فرخنده بخت مردانی
که کرده اند دو ماهش پیاپی استقبال

جنود مغفرتش صف کشیده میلامیل
ز جود مرحمتش روزگار مالا مال

کشیده از پی اعلام خلق بر گردون
بفرق‌خویش درخشنده پرچمی زهلال

براهل مشرق و مغرب منادی از هرسو
روان نموده بفرمان قادر متعال

که هر کس آمد و درظل این مهین پرچم ‌ ‌ ‌ مکان گزید شد آسوده ازعذاب نکال
هزار باب ز مهمان سرای احسانش ‌ ‌ ‌ گشوده است فزون بررخ نساء و رجال
ز سفره کرمش خاص وعام برده نصیب ‌ ‌ ‌ نه شرمساری خواهش نه انفعال سئوال
پس ازرسوم ضیافت پی خوش آمدخلق ‌ ‌ ‌ ستاده بر در مهمانسرا پیمبر و آل
زهی شرافت قدرش که قاریان بلیغ ‌ ‌ ‌ فکنده روزوشب ازوصف‌اوخروش‌مقال
یکی در اول شب قاری فتوح و ثناء ‌ ‌ ‌ یکی بوقت سحر کاشف بهاء و جمال
یکی تلاوت بو حمزه کرده در دل شب ‌ ‌ ‌ چه عاشقی که بنالد ز انتظار وصال
خزانه ایست بهمره ز لیلة القدرش ‌ ‌ ‌ پر از لآلی مقصود و خلعت اقبال
در آن خزانه بود جوشنی که حفظ کند ‌ ‌ ‌ دل‌ازمعاصی‌وجسم از عذاب جان‌زملال
صحیفهٔ ز کمالش مکارم الاخلاق ‌ ‌ ‌ وظیفهٔ ز نوالش مراضی الافعال
ز توبه خانهٔ لطفش رسد هماره بگوش ‌ ‌ ‌ سروش غیب که یا عبدنا تعال تعال
بهر که قرعهٔ فیضی فتاد از آن مخزن ‌ ‌ ‌ در او نه آفت نقصان بود نه بیم زوال
چنین خزانه کلیدش تحیت است سلام ‌ ‌ ‌ بگوشواره عرش مجید خامس آل
نهال گلشن زهرا فروغ چشم رسول ‌ ‌ ‌ ولی حضرت یزدان سپهر جاه و جلال
شهی که سرخی روی رسول و آلش را ‌ ‌ ‌ بقرب حضرت حق شد سبب زچهرهٔ آل
زلطف‌اواست که دوزخ بخاص‌عام حرام ‌ ‌ ‌ زفیض اواست که جنت بجن‌انس حلال
عطای‌اواست که برخاك سوده‌چهرهٔ‌فقر ‌ ‌ ‌ سخای او است که از یاد برده‌نام‌سئوال
وثاق اوست کز او خلد گشته‌عطر آمیز ‌ ‌ ‌ وثاق‌اواست کز اوعرش کرده کسب کمال
شکوه‌او است که‌بشکسته کوه‌را ارکان ‌ ‌ ‌ نهیب او است که افکند چرخ‌را زلزال
حرم زحرمت او فخر میکند شب‌وروز ‌ ‌ ‌ فلك بدرگه او سجده میبرد مه وسال
دوچشم هر که نه‌بر لطف‌اواست بادا کور ‌ ‌ ‌ زبان هر که نه‌دروصف او است بادالال
شها ز لطف خداوند بیهمال وشریك ‌ ‌ ‌ بشخصت آمده‌قرآن‌شریك و روزه‌همال
زهرصفت که‌در آن‌هردوهست‌بیکم‌وبیش ‌ ‌ ‌ تمام در تو توان یافتن باستدلال
بگرد کوی تو ارواح انبیا شب و روز ‌ ‌ ‌ چه تشنگان بیابان بگرد آب زلال
بروزگار عزاداری تو سلطنتی است ‌ ‌ ‌ که از مرور حوادث نیابد استیصال
شها شباب تو را از جناب تست امید ‌ ‌ ‌ که در جوار تو گردد قرین قرب وصال
نه در شکنجهٔ دوزخ نه‌در هوای بهشت ‌ ‌ ‌ نه درکشاکش روز جزا نه بیم سئوال

سزد که دامن این دولتم بدست افتد — به‌یمن همت ارکان مجد کان جلال
جهان فضل کرم رهنمای پیر وجوان — سپهر مجد وعلا مقصد نساء و رجال
نهال گلشن ایمان جهان امن وامان — جمال ملت دین شیخ آفتاب‌خصال
سراج شرع محمد رواج علم علی ع — نیاز مطلق تسلیم صرف بحر نوال
مهی که تابدش انوار احمدی ز جبین — کهی که‌سر کند اسرار سرمدی‌زمقال
کشیده رایت اسلام را بذروهٔ عرش — شکفتهٔ چهرهٔ توحید را بنور جمال
دهد صفای وجودش بتن‌صفای روان — برد زلال کلامش ز دل غبار ضلال
به بزم ایمان تابان مهی به‌برج‌شرف — به‌کاخ عرفان‌فرماندهی به‌تخت‌جلال
نشسته‌شمع صفت‌درحضورحق‌روشن — گشوده‌مرغ‌صفت‌درهوای‌وحدت‌بال
زهی‌خجسته‌سلیلی که‌چون‌تومادردهر — بحسن صورت‌معنی نه پروریده‌همال
تو در سلالهٔ آدم از آن شریفتری — که‌زرزسیم‌وعقیق‌ازخزف گهرزسفال
هماره تا دمدازخاك تیره لاله‌وگل — همیشه تارمد ازبیم‌شیر شرزه‌غزال
مباد کوکب بخت تو را زمان افول — مباد گلشن قدر تورا خزان زوال

ایضاً فی مدح سید الجلیل الامیر الغریب الذلیل والعطشان

القتیل مسلم بن عقیل علیه صلوالله الملك الجلیل

شب گذشته که شدآسمان چه لجهٔ نیل — خدیو روز فکند از فراز فرق اکلیل
هزار لاله فروزان شد از یکی گلشن — هزارمشعله تابان شد از یکی قندیل
بسقف گردون قاروره‌های پر سیماب — چه ریزه‌های حباب از فراز خمرهٔ نیل
قضا بشعبده بازی ز پشت پردهٔ روز — هزار طرفه برون‌کرد گونه‌گون تمثیل
دراین‌مناظره بودم که‌سوی‌ظلمت‌خواب — مرا بعین بقا خضر دیده گشت دلیل
به‌محفلی شدم از ملك تن که‌جن ملك — ز خاکروبهٔ آن دیده میکنند کحیل
سپهر منظره کاخی که آسمان بدرش — نهاده جبهه و لب بهر سجده و تقبیل
ز فرط رفعتش افکنده پای خدمتکار — بکاه آمد ورفتن ز فرق خور مندیل
رفیع مرتبه قصری که‌کرد راهش را — فشاندی از رخ زوار بال میکائیل
فروغ سایه‌اش آنسان کز اوج اوخورشید — دو دیده بسته بره تاختی بصد تعجیل
گروهی از پی‌خدمت‌ستاده صف‌درصف — ادیب وواقف و دانا و نیکخوی جمیل

پری‌غداران کز موی وروی چونشب وروز — نموده آیهٔ واللیل والضحی تأویل
عیان بمسند عزت شهی که هستی را — فزوده سطوتش اجلال شوکتش تکمیل
بساحتی زده کاخ محل که عقل وذکا — بظلی شرفهٔ آن عرش را زنند مثیل
دراز منزل مقصد کمیت فکرت لنك — سزدکه اندکی اندر سخن کنم تقلیل
غرض بفرق من آن‌فخرجم زصدرجلال — فکند سایه سلیمان صفت بمور ذلیل
ز شفقتم برخودخواندوکردپرسش‌حال — ز رنج وراحت نیك وبد وکثیر و قلیل
منش ز روی ادب نیز پاسخ آوردم — بموجبی که کنونش بود اعادهٔ طویل
نوید رحمت خاصم بداد و نعمت عام — بدین قصیدهٔ غرا بمدح میر جلیل
نهنك لجهٔ مردانگی محیط ظفر — هژبر بیشهٔ ایجاد مسلم بن عقیل
شهی که نعرهٔ الله اکبرش تا عرش — چنان فتدکه فرامش کند ملك تهلیل
مهی که خورشید از تف‌تیغ او تاحشر — ز برج دلو بجائی نمیکند تحویل
زهی جلال که خدام بارگاهش را — خرد به قیصر وفغفور میدهد تفضیل
توئی که‌ارض وسما راست‌سطوت‌توقوام — توئی که کون مکان راست همت توکفیل
ز یمن امن تو نبود عجب که در میزان — کند معادله گاه خفیف کوه ثقیل
خردکه نقش دو گیتی بیك‌تصوراواست — بصد هزار تصور تو را نیافت بدیل
شکسته‌گر ز تو برپیکر زمین‌ستخوان — فکنده رمح تو از تارك فلك اکلیل
بهفت کاخ دماغ خرد ز مدحت تو — دقیقهٔ متصور نمیشود تعطیل
مزاج منضج شمشیر آتش افشانت — دهد بمعدهٔ موم آفتاب را تحلیل
بشیهه رخش تو قایم مقام نفخهٔ صور — بحمله تیغ تو نائب مناب عزرائیل
بروز رزم تو نبود عجب که رو بعدم — به ساکنان دو گیتی زنند کوس رحیل
پس‌از نبی وولی و دو سبط پاك رسول — که بوده اند همه فخر دودمان خلیل
ز نسل عدنان‌همچون توکوخجسته‌نژاد — زصلب هاشم همچون توکو گزیده‌سلیل
ز بهر آنکه بسقف رواقت آویزند — نهاده شمع افق را به نیلگون قندیل
ملك بکاخ رفیع تو بهر بام اندود — به نردبان نه افلاك میکشد زنبیل
نه‌باقبای توبیش از دووصله‌اطلس‌چرخ — نه با سخای تو بیش از دوقطرهٔ‌لجهٔ‌نیل
دوال تیغ تو بسته است دست‌قابض‌روح — سهیل‌رخش‌تو خسته است گوش‌اسرافیل
شدی بکام نخستین برون زحصن‌وجود — اگر بدامن هستی ابد نبود فصیل

زمان بولوله از برزتست مالامال | زمین بزلزله از گرزتست میلامیل
نمونهٔ ز سنان تو بود و خنجر تـو | بروز معرکه مار کلیم و نار خلیل
بروی چرخ نهم تیغ اگر فرود آری | بهٔپشت گاوزمین شهپر افکند جبریل
زنوك مژگان چشمت بگاه خشم زند | حجارهٔ که ابابیل میزد از سجیل
ملك زسطوت برزتوواله است ونزار | فلك زصدمهٔ گرز توخستهاست‌علیل
چنان بقبضه‌حکمت زمانه‌مقهوراست | که صعوه در برشاهین‌وپشه‌در برپیل
خرد بکنه کمال توخسته گشت ونکرد | ازیـن سفینه بتحقیق نکتهٔ تحصیل
ثنای قدرتو نبود جز این‌علی‌الاجمال | که‌نیست‌ممکن‌جن‌وبشر‌علی‌التفصیل
خلیل اگر زیکی فدیه سرفرازی‌داشت | تورا بکعبهٔ دین شد فدا دواسمعیل
نخست اگر نفشاندی توتخم این‌همت | هنوزکشت شهادت نکشته بودقصیل
غمت‌چه گویم‌وددرت‌چگونه‌شرح‌دهم | غریب بیکس بی آشناوخواروقتیل
تورا بدانهمه درماندگی نه هیچ پناه | تورا بدانهمه بیچارگی نه‌هیچ کفیل
زشش‌جهت نه‌همین بر توباب کینه گشود | زچار سو بتو بستند راه عجزودخیل
توتشنه‌جانسپری‌وین‌عجب که‌هر که گریست | به ماتم تو براو گشت سلسبیل سبیل
شباب اگر نکند قصه‌مختصر‌چه کند | که‌این مقاله الی‌حشر میکندتطویل
ازین‌جواهر‌مضمون که شد برشتهٔ نظم | سزد به‌تارك غلمان اگر نهند اکلیل
قصیدهٔ ایست بمعنی نتیجهٔ الهام | چکامه‌ایست بصورت سلالهٔ تنزیـل
هماره تا ز تقاضای طبع لیل و نهار | شتابه‌صیف بهاران به‌دی‌شود تبدیل
معاند توهم آهنك زجر های الیم | معاون توهم آغوش اجرهای جزیل

در مدح تائب سعادتمند شهیدحر بن الریاحی رحمة‌الله علیه

شب گذشته نهادم بعزم استهلال | بدستی آئینه در پیش‌دستی آب زلال
که ناگه آن بت آئینهٔ رویم ازطرفی | کشید برقع‌وبنمود یك‌مه ازدوهلال
دوزلف‌سلسله‌سانش‌بقید‌سلسله‌داشت | هزارسلسله درهریك ازنساءورجال
و یا بعاریه پنداشتی بسرو روان | دو آشیانه پرستوی آتشین پرو بال
دوطره‌چون‌دوطبرزین‌نکون‌نهاده‌بدوش | دو ترك عربده جورافتاده در دنبال
زطرز روی‌چه سیماب خد پر تابش | فتاده در سر سودائیم خیال محال

نهاده از پی احضار دل در آتش روی
دو نسخه دیدمش از نعل لعل فلفل خال

نموده همچو دو زنگی دو چشم شبرنگش
که با کمان ز کمین خیزد از یمین شمال

بنوك هر مژه‌اش صد سنان زهر آلود
نهان بهر نگهش صد خدنك قهر آغال

بسخره گفت زهی سست رای ساده نهاد
بطعنه راند خهی عالم طبع خام خیال

مبر بد اینهمه بیرنگی آب رنك هنر
مکن بد اینهمه نادانی افتخار کمال

مگر بعلت ماخولیای هجران بود
کت اینچنین خرد افسرده عقل شد پامال

خدای را تو بدین مایه دانش ار بشری
نعوذ بالله ازین شر نفس شورش حال

به ماه چارده هرکز هلال یکشبه را
کسی گزیده بدین دانش خجسته خصال

ستاره گرنه ز خجلت نهان شود چه کند
چه آفتاب نقاب افکند ز طرف جبال

در آشیانهٔ عنقا قطاط را چه محل
در آستانهٔ خورشا نبات را چه مجال

برزمگاه تهمتن چه خیزد از گرکین
باحتمال هماون چه آید از مثقال

بلا به گفتمش ای سست عهد سخت گمان
چه باید این همه دعوی کنی بصدق مقال

گرفتم اینکه تو بدری ولی ز صدر وفا
چه سود از اینکه فرو ماندهٔ بصف نعال

کرشمه‌های محبت فریفت مجنون را
وگرنه اینهمه لیلی نداشت حسن جمال

وفا دل از کف محمود برد ورنه بسی
به از ایاز بد اندر جهان بخط و بخال

وفا خوش است محبت که در طریق سلوك
دو حاصل اندمر این هر دو بیحصول زوال

مگر نه حر وفا جو بیك توجه فیض
سر از وفای تن و جان کشید و مال و عیال

تهمتنی که بیك حمله ظرف میدان را
ز خون چه شیشهٔ حجام کرد مالامال

غضنفری که ز گرزش هنوز گاو زمین
بزیر بار گران خسته است نالا نال

دلاوری که نگارد بکعب و نوك سنان
زمین بصورت پالادن آسمان غربال

سعادت آمده باشخص فطرتش همعهد
شهادت آمده با طفل همتش همسال

بعرصه گاه جدالش یکیست پشه و پیل
به بزمگاه نوالش یکیست سیم و سفال

بهمعنانی او رشك میبرد شوکت
بهمرکابی او فخر میکند اقبال

در آستان وی از بندگان یکی فغفور
ببارگاه وی از چاکران یکی چیپال

چه مدح گویمت ای پادشاه ملك هنر
چه وصف خوانمت ای آفتاب چرخ جلال

بمغز کافر اگر بوی تربت تو وزد
کند بهشت ز صد ساله راهش استقبال

نه در طریق ارادت کست شنیده قرین
نه در مقام هدایت کست گزیده همال

شکسته گرز تو بر جسم شیر گردون عظم | کشیده برز تو از پشت گاو ارض دوال
ز تف تیغ تو اطباق خاك راتب تاب | ز لهب رمح تو ارکان کوه را زلزال
مناعت آمده در دست خلقتت یاره | شجاعت آمده در پای فطرتت خلخال
ز دست راد تو سرمایه میبرد عمان | ز بزم جود تو پیرایه میکند آمال
کمیت عقل در اقطاع قدرجاه تو لنك | زبان وهم ز تبلیغ عز و شأن تو لال
عنایت ازل آندم که در تو تکوین یافت | هنوز بوالبشر آسوده بود در صلصال
گرت ز خون گلو چهره آل شد چه عجب | که سرخ روئی از آن یافتند حیدر و آل
به نیمقطره که خصم از تو بست آب روان | بسا شکوفهٔ راحت که روید از اعمال
چه سالها که بیابی وصالهای امید | بدین وسیله که بگذشتی از وصال عیال
باقتضای سعادت ببین که شاهد بخت | چه جلوه‌ها که نمود از فروغ حسن مآل
طریق بندگی این بود رسم جانبازی | زهی مآثر میمون بخت فرخ فال
خطائی ار بتقاضای نفس لازم شد | پس از لزوم ندامت چه نقص اهل کمال
بدیگران نتوان حمل کرد همت تو | که کوههای گران بر نتابد این احمال
زلال کوثرت آماده است شرب رحیق | بشرمساری بر گشتن از طریق ضلال
بخاك تیره نظر داشتن زخجلت دوست | غبار کوی تو موصوف شد باستکحال
دریغ و درد که از جور دور دون پرور | سرت بنوك سنان بود و تن بروی رمال
دو جزو متصل از پیکرت نماند بجای | بزیر سم مراکب ز بسکه شد پامال
دورود جاریت از دیده بود پندارم | یکی ز داغ حسین بود و دیگری اطفال
بدان زمین نه معینی که باشدش همدم | در آن دیار نه یاری که پرسدش احوال
عذار اکبرش از خون فرق خود رنگین | به لعل اصغرش از تاب تشنگی تبخال
شباب و شرح غم کربلای شاه شهید | زهی تصور باطل زهی خیال محال
هماره تا غم و عیش از پی آند و عیب و هنر | هماره تاکل و خار اندراند و هجر و وصال
محب جاه تورا باد جان قرین سرور | عدوی قدر تو را باد تن رهین ملال

در تهنیت عید نوروز سلطانی و مدح تبلهٔ عالم اعلیحضرت

شاهنشاه ایران السلطان بن سلطان ناصرالدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطنته وستایش جناب اجل اکرم سرکار نظام السلطنه زید اقباله العالی

چه از اریکهٔ حوت آفتاب شد به حمل — جهان بجدول تقویم نو نهاد عمل
صبا ز سبزه برافراخت خیمه برلب جوی — هوا ز لاله بر آراست کله بر سر تل
بطرف دشت ز سر پنجهٔ کلیم سحاب — هزار اژدر پیچان شد از فراز جبل
شخ از بنفشه چه گسترده فرشی از دیبا — تل از شکوفه چه افکنده نطعی از مخمل
اگر نه دشت بهشت آب چشمه سار چراست — برنك شیر و ببوی گلاب شهد عسل
چه لعبتی است چمن کز بنفشه بسته نکار — چو شاهدیست دمن کز شکوفه کرده خلل
ز بسکه برجهد از عشق کل ز شاخ بشاخ — ز بسکه برچمد از شوق لاله تل در تل
خروش بلبل پوینده را کند مدهوش — هجوم تیهو بیننده را کند احول
بهار از اینهمه ترتیب اگرچه یافت کمال — شد از سعادت این عید جشن عید اکمل
از آنکه خسرو سیارگان چه رخت رحیل — گرفت وخانه ز ماهی به بره کرد بدل
زمانه یافت بتقدیم بندگی فرمان — ز قهرمان سلاطین حکمران دول
مهین شهنشه فرخنده بخت ناصر الدین — که در ملوك به نسل آخر است اصل اول
در آستانه اجلالش آسمان فرشی است — که از سجود سلاطین شده است مستعمل
اگر نه خنك فلك در کمند طاعت اوست — بود ز بهرچه داغ مه نوش به کفل
بمصر معرکه ز اعجاز موسی سخطش — عدو اسیر جراد است ضفدع است قمل
به خصم او ز شیاطین مدد رسد لیکن — بشیر حق چه کند طلحه در مصاف جمل
زمانهٔ راست یکایك ز سرنوشت سرشت — بلوح خواطر او نقش علم من یعمل
نهد زمانه بدو پنجه با کدام شکوه — شود ستاره براو چیره با کدام محل
به چوب دستی چوپان داد معدلتش — پلنك فتنه بود لنك گرك طغیان شل
پی نگارش دیوان قدر شوکت او — سزد ز نه فلك اوراق کهکشان جدول
ز شعلهٔ سخطش همچه زیبق از آتش — ز سر فراز کند مغز غازیان بطل
بدور عدلش موم اندر آفتاب تموز — چنان نشسته تن آسا که در کنار عسل
بقصد خصم سنانش چه مرك بی تأخیر — بروز رزم سمندش چه برق مستعجل
قدر سپرده بفرمانش اختیار قضا — قضا سرشته بشمشیرش امتثال اجل
فلك بشوکت او نازد آنچنان کین ملك — به یمن تربیت فخر ملك ذخر ملل
نظام السلطنه صدر صدور بدر بدور — عماد ملت دولت خدایکان اجل
زهی وجود تو بر خلق نعمتی زخدای — بدان کمال که از وی نه ممکن است اکمل

تو در جهان ز وجود جهان شریف‌تری | بحکم آنکه ز مفضول فاضل است افضل
گرفته تیغ تو بس حصنهای نا مفتوح | گشوده فکر تو بس عقدهای لاینحل
برون ز فکر تو آرای عالمی ناقص | برون ز جهد تو اوضاع کشوری مختل
اگر ز عزم تو جوید زمانه استقبال | زمانی ماضی او بگذرد ز مستقبل
دوام دولت‌وتائید بخت وفرصت عیش | زحق طلب کن‌ازاجرای عدل وحسن‌عمل
توراکهٔشوکت‌خورشید‌بخت‌برجیس‌است | چه غم ز صولت مریخ وارتفاع زحل
اگر عدوی توچرخ‌است یا زمانه‌بگوش | بکن بخواریش از تخت بخت مستأصل
درآید ار بتوخصمانه هیچ فاصله‌نیست | که عضو عضو فلك را بریزی ازمفصل
ز کار عدل چه پرداختی بشرع گرای | قبول خواطر یك ملك را مهل مهمل
ازآنکه برتو بفتوای شرع فرض عدول | سزد ز غیرکه هم افقهی وهم اعدل
شریعت تو بود عاری از تناقض ریب | عدالت تو بود فارغ از قصور وعلل
نخست اگر پی تعذیر میدهی فرمان | بحکم شرع روا باشد ابتدا به اقل
ازآنکه مدح توراآنچنانکه باید گفت | نگفته ام مگر از هر مفصلی مجمل
بچرخ کرده ام از شوکت تو فرض قیاس | به ابر داده ام از همت تو عرض مثل
یگانه دادگراد او را خداست گواه | که در ثنای تو معلول غائیم زازل
اگر بعلت غائی روا بود تبدیل | مرا زغیر تو بتوان گزید بر تو بدل
امیدم آنکه تو هم بر گزینی از امثال | مرا چه حضرت صادق زمادحان دعبل
ادای عرض‌ارادت بس این که منقولست | لمن یکلم خیر الکلام قل و دل
ولی به‌مدح توچون‌خواهم اختصار کلام | خرد خروش دهد یا شباب لا تعجل
هماره تا نبود اولی که بی آخر | بجز خدای که بی آخر است بی اول
بدهرت اول فرخندهٔ آخر نیك | زیمن لطف خداوند کار عز و جل

حرف المیم

درمنقبت کاسر اصنام ولی ملك علام امیر المؤمنین علی علیه السلام

گلشن زلاله گشت خوش امساله منتظم | مانا پی تلافی پا راست ملتزم
دوش ازکنار جوی ز هر غم کناره جوی | با همدمی دو میشدم آسوده از نقم
دیدم بساط مشورت افکنده نامیه | غمخوار و برده بار و دل آزرده ودژم

سوسن فسرده‌خواطر و نسرین شکسته‌دل / نرگس پریده دیده و سنبل گسسته دم

سر برده گل بجیب تخیل بصد عنا / پژمرده لاله با دل خونین بصد الم

با احتمال بار جفا سرو منحنی / با اشتمال رنج و عنا کاج گشته خم

هریك بشور وزمزمه چون‌عاشق ازفراق / هریك بآه و دمدمه چون‌راحت ازسقم

آورده سوی سرو یکایك بشکوه روی / کای شمع بزم گلشن و پیرایهٔ ارم

مرخود نه پارساله دی‌آمد بباغ وراغ / بنشاند شاخ جور و بداد آبش از ستم

زد چاك جیب نسترن از پای تا بسر / ژولیده زلف یاسمن از فرق تا قدم

تاراج داد تاج زمرد ز فرق گل / آماج داشت دیدهٔ نسرین بسهم غم

یا آستین بکیفر این کینه بر شکن / یا آستان عیش به پرداز لاجرم

سرو از میانه خواست بیك پا و باصبا / گفت ای برید عاقل دانای محترم

رو با خزان بگوی که اینك بعزم رزم / از هر کران رسند حشم از پی حشم

زنبور های رعد بعراده های ابر / بر دوش کوهسار کشان باد صبحدم

از فوج فوج نامیه گیتی چه اوج کوه / وزجوق جوق سبزه زمین همچه‌موج یم

گل برسمند قهر دمان چون بکینه کی / سنبل برخش خشم‌چمان چون برزم‌جم

نسرین ز ژاله کرد ببردرع اشگبوس / نرگس ز غنچه هشته بسر خود کستهم

بلبل بنای تعبیه کرده است کر نای / صلصل بحلق عاریه هشته است کاودم

در گوش چرخ نالهٔ سرغین نای روم / انداخته است فاخته ز آهنك زیر و بم

نو خط سوارکان شواهق چمان چه باد / چابك پیادگان شقایق دمان چه یم

اورنك آب بر زبر خنك آفتاب / همچون فر اسیاب بر آهنك زاد شم

چاوش باد برده فراگوش کوه و دشت / کاینك فراخت سرو بسر کاویان علم

کوخاصه‌عهدعیدی‌ازنیسان که‌خاص‌وعام / پیروصغیر و پور و پدر مام و خال و عم

در گونه گون ثیاب ز شیخ‌اند تاشباب / در سور و در سرور زخواجه‌اند تاخدم

پیران زقوس پشت جوانان زقد راست / تیر و کمان گرفته در آغوش منتقم

واینك نگاشته است سجلی بخون‌دی / کلك شباب خسته دل آن‌کان هم غم

مداح نقش بند وجود آفتاب جود / نفس ولا علی ولی مرجع امم

صورت نگار پیکر هستی سپهر فیض / جان کرم جهان شیم مجمع همم

با هستی تو کو نبود هرچه ممکنات / کز قطرهٔ دو بحر نه افزون شود نه‌کم

افکار با جلال تو ملهوب در دماغ / اسرار با کمال تو منهوب در کتم
دانکی ز ملك جاه تو معمورهٔ وجود / بانکی زکوس قدر تو مطمورهٔ عدم
ارکان آب وخاك بظل تو متکی / سکان بر و بحر بذیل تو معتصم
ای تیغ تو مباشر دروازه فنا / وی رمح تو مواظب کاشانهٔ عدم
تیغ تو از طریق امانت سپرده است / حرقت بطبع آتش وحدت بطبع سم
خصم تو تا بطن مشیت ز بیم تو / وارونه رو نهد شکم اندر پی شکم
شطری زهمت تو وهفت آسمان مداد / سطری ز رفعت تو و نه آسمان رقم
آنجا که صیت جود تو خیزد زفرط بیم / گردد سواد سکه نهان در دل درم
شرع از کمان سعی تو چون قد تیر راست / کفر از سهام خشم تو چون پشت قوس خم
مهرت زبس ارامل وایتام را نواخت / درمرك شوی و باب شکوراند مبتسم
پیل ازصهیل رخش تو ملهوب ومضطرب / کوه ازشکوه گرز تو مخروب منهدم
کاخی است رفعت تو که چرخش بود رواق / شاخی است هیبت تو که بارش بود سقم
هم درصفای قرب تو مقصودی از وقوف / هم در مطاف شرع تو منظوری از حرم
ننوان زبس نزار وفسرداست مرتعش / فرق ازعروق خصم تو و شاخهٔ بقم
تاحشر زنك وفارس ز سلمان وقنبرت / این ناز برعرب کند آن فخر برعجم
تا زاد طفل تیغ تو آسوده شد اجل / تارست شاخ عدل تو منسوخ شد ستم
جمشید گاه بزم تو خالیگر بساط / خورشید روز رزم تو ماهیچه علم
عزم تو گر زخشم بطفل افکند نگاه / یك روزه طی عمر طبیعی کند هرم
گر سایه نیست تابع خصم تو زان بود / کز پیش آفتاب نهان است منعدم
لطف تو جان نوازتر از پیك نیم شب / خشم تو جان گدازتر از آه صبحدم
رخش تو چون دعای بنی آسمان گرای / تیغ تو همچو قهر خداوند منتقم
یکقبضه خاك درهمه گیتی هنوز نیست / کز ابر تیغ تیز تو نبود عجین بدم
اسلام را به خندق از آن خون که ریختی / خوانهای خوشگوار لبالب شد از نعم
هم دین سرمد از تو قوی گشت وپایدار / هم شرع احمد از تو مهین گشت محترم
مشاطهٔ ضمیر تو گر برکند عذار / شوید زچهر شاهد شب غازهٔ ظلم
هنگام رزم تیغ تو رزاق دیو و دد / هنگام بزم دست تو خلاق کان ویم
تیغ تو را بحمله اجل باب مرك ومام / رخش تو را بپویه صبا خال و برق عم

بریان ز تف تیغ تو تمساح در بحار گریان ز لهب رمح تو ضرغام در اجم
از بس بدور عدل تو افزود راستی بیرون شد از طبیعت میزان زیاد و کم
نتوان نگاشت نقطهٔ از وصف عزم تو صد جای اگر نه سلسله پیچند بر قلم
شاها بعون فیض تو کلك فسانه ساز تا این چکامه از پی مدح تو زد رقم
هر دم رسد صدای عطارد مرا بگوش کاحسنت بر شباب بر این نظم منتظم
تا چشم دین بداروی شرع است مکتحل تا زخم کین بمرهم صلح است ملتئم
خصم تو بی نصیب تر از صفر در عدد یار تو دلپذیر تر از واو در قسم

« ایضاً در مدح شیر خدا علی مرتضی علیه السلام »

ای بخت من ای روز و شب آشفته و درهم ای وقت من از وضع تو با صد گله توام
در کام من از جام تو بس خون شده حاصل با جان من از جور تو بس غم شده مدغم
گه رانیم از پیش کت این درخور مقدار که تا بیم از نیش کت این داروی مرهم
روزی نه کم از غم نرود ناله بعیوق شامی نه کم از گریهٔ جهانی نشود یم
دارم دلی از جور تو با داغ پیاپی دارم تنی از رنج تو با آه دمادم
در کاس وفای تو بهر نوش دو صد نیش در خوان عطای تو بهر لقمه دو صد سم
این جور که من میبرم از دست تو کی برد عصفور ز شاهین و کلاهور ز رستم
در پنجهٔ اصعاف تو تیهویم و شهباز در مخلب اجحاف تو آهویم و ضیغم
زاین پس نهم از جور تو رو بهر شکایت بر درگه سلطان ازل ظل خدم جم
گاهی که برون ز آنچه بر ابصار مصور ماهی که فزون ز آنچه بر اوهام موهم
سلطان نبی شان ازل قبل ابد بعد صورتگر هستی علی آن میر مکرم
جائی زهنر آمده بر شهر ظفر باب گاهی بحسب بر به نبی صهر و پسر عم
تا گشت پی خدمت درگاه تو عازم ز این رتبه بتعظیم ملك راست فلك خم
ای جم شده در بزم تو خالیگر ایوان وی خورشده در رزم تو ماهیچهٔ پرچم
که با اثر قهر تو تریاق شود زهر که با نظر مهر تو فا زهر شود سم
بیرابطهٔ جود تو جوهر ندهد کان بیواسطهٔ مهر تو لؤلؤ ندهد یم
تاثیر اجل در خم شمشیر تو مضمر تدبیر قضا در دم پیکان تو منظم
با تقویت عزم تو از بارهٔ فولاد چون سوزن از اکسون گذرد قطرهٔ شبنم

با تربیت فیض تو از خاره دمد گل   با تقویت قهر تو از لاله چکد دم

گردید بنام تو که سردفتر هستی است   وآنکه قلم صنع خدا بر همه عالم

با مرضعهٔ حکم ازل رای تو همزاد   در مزرعهٔ سبز امل جود تو شبنم

گر تیغ تو بر کورهٔ حداد نگارند   آهن شودش تافته بی کوره و بی دم

از پیکر اعدای تو با شیشهٔ حجام   زافسردگی از قهر تو بیرون نشود دم

گر نام تو بر صفحه نگارند به‌تعظیم   گردد الف وفتحه یکی دال ویکی ضم

بیم تو عدو را باثر علت فطری است   زان علت فطری به‌مداوا نشود کم

منشور قضا با اثر حکم تو ماند   چون معجز داود نبی آیت بلعم

در پرتوی از نور توصد مهر شود کم   درقطرهٔ ازجود توصد غوطه‌خوردیم

اوهام بشر در اثر جاه تو موهوم   افکار ملك در صفت جاه تو مبهم

چون خوانمت اینمدح کت اینمدح بود قدح   چون گویمت اینوصف کت اینوصف بوددم

لیك از اثر فیض تو آورد بصدجهد   ناچار شباب این دوسه بیهوده فراهم

خوانند مدیح توجهان جمله ومن نیز   دارند به‌لطف همه‌کس دیده ومن هم

تا علت تیمار بود قلت دینار   تا موجب آثار بود کثرت درهم

احباب تو را باد بتن جامهٔ شادی   اعدای تو را باد ببر کسوت ماتم

ایضاً در منقبت مولای متقیان امیر مؤمنان علی بن ابیطالب علیه‌السلام

ای ماه من ای داغ مرا مهر تومریم   چون زلف تودارم دلی آشفته و درهم

ملکی بتمنای تو افسانه و من نیز   شهری بتولای تو دیوانه و من هم

که‌حال دل از فتنهٔ زلف تو پریشان   که ملك‌غم از صولت هجر تو منظم

آسوده بهر چشم توصد زنگی جنگی   پیوسته بهر زلف تو توصدافعی‌وارقم

آن‌خال سیه برلب نوشین تو ماند   همچون حبشی زادهٔ اندو لب زمزم

تاعقرب گیسوی تو برطرف لب آسود   شد علت تحقیق‌که در شهد بود سم

ماند بغرابیکه ز شاخی بود آون   آن چشم کحیل از خم ابروی‌موسم

بنشین و بیفشان‌عرق ازروی نگارین   برخیز وبیفکن گره‌از گیسوی‌پرچم

یاقوت‌لبت راکه‌زمرجان‌شده‌معجون   یاقوت دلم کن‌که زهرغم شده مدغم

تا دور غم آیین تسلسل دهدازدست   دوری به‌تسلسل‌فکن از بادهٔ درغم

ذرده بطی از قاض سبوخون کبوتر
تا باز فنا کبك طبیعت درد از هم

تا بس کنم از وسوسهٔ عقل سخندان
تا سر کنم از زمزمهٔ عشق موهم

در ساغر معنی بتقاضای حقیقت
عقل آمده چون قطره وعشق آمده چون یم

عقل آنکه بهستی کند آرایش تن بیش
عشق آنکه بمستی کند آسایش جان کم

عقل آنکه بتأخیر نهد قطع مسالك
عشق آنکه بتقدیم سلوك آمده اقدم

عقل آنکه بسرحد بقا برده ره ازعشق
عشق آنکه فنارا به بقا داشته همدم

عقل آنکه کلیم آمده زوطالب دیدار
عشق آنکه سلیم آمده زوعیسی مریم

عشق آنکه بتول آمده زومظهر انوار
عشق آنکه رسول آمده زو مظهر عالم

عشق آنکه بسلمان دهد ازجلوهٔ مقصود
آن پایه که در ارژنه زوشیر کند رم

عشق آنکه مراهمچه نی آورد بگفتار
در مدح علی والی دین عالی اعلم

ممدوح خدا روح هدا عین مشیت
منهاج ازل تاج ملل مہر مکرم

بی‌قدرت او سلسلهٔ گردش افلاك
چون رشتهٔ کتان که زمه بگسلد ازهم

هم قامت ایمان بوداز تقویتش راست
هم پیکر گردون شده دربندگیش خم

از قطره دهد بخشش او مایه بدریا
وزبره نهد کوشش او پنجه به ضیغم

یابد مدد ازجودش اگر قطرهٔ باران
سیلاب دی ازجا برد ارکان دو عالم

ای سر حق ای آنکه وجود توبرتبت
ازخلق جهان بیش زخلاق جهان کم

از هیبت عدل تو بسر پنجهٔ ضرغام
از بسکه بود رعشه زروبه نکندرم

در مرکز جاه تو ازل نقطهٔ موهوم
در لجهٔ قدر تو ابد قطره و شبنم

کاریز حقیقت ز یم فیض تو جاری
فالیز شریعت زنم جود تو خرم

اوراق کبود فلك ازجاه توجزویست
کزمهر وکواکب شده تذهیب مترجم

خربندهٔ سلمان تورا جبهه نهد کی
خالیکر ایوان تو را سجده برد جم

راعجاز تو هردم ز پی وضع قوافی
مداح تو بی منت فکر آمده ملهم

کیفیت سیماب نهد خشم تو در کوه
خاصیت تریاق دهد لطف تو درسم

در عهد تو ممکن نبود فرق زر ازسیم
زرد است زبی رونقی ازبس رخ درهم

یزدان بخداوندی و احمد به نبوت
با تقویت تیغ کجت آمده خاتم

دشمن بقفا روی ندیدت بهمه عمر
جز عمرو که دامن ز قفا چید فراهم

تاعزم توبا دورزمان گشت هماغوش
فردا زدی امساله ز پا راست مقدم

تا حامله شد مادر تقدیر بهستی — با طفل مشیت بدش ایجاد تو توام

در حق نبی رسم حمایت اگر این است — هفتاد برادر نکند کار پسر عم

بر چرخ ازل شعشعهٔ تیغ تو خورشید — بر بام ابد قافیهٔ مدح تو سلم

بازوی نبی راست زه قوس تو تعویذ — انگشت خدا راست خم خام تو خاتم

شبدیز تو در پویه قضائیست مقدر — شمسیر تو در حمله وبائیست مجسم

شیر فلك از بیم تو چون روبه تصویر — کاوسمك از هول تو چون کلب معلم

از هرچه جهت واسطه علت ایجاد — وز هرچه سبب رابطهٔ خلقت عالم

در کوی تو نبود ز بس اشباح مقدس — گنجایش گنجشك ز ارواح مکرم

خاك قدم جاریه ات کحل صفورا — کرد اثر خادعه ات غازهٔ مریم

در بزم تو کیمخت زمین سفرهٔ انعام — در رزم تو دیباج فلك شقهٔ پرچم

شرع از خم کیوان تو چون قد سنان راست — شرك از دم شمشیر تو چون پشت کمان خم

در عهد تو بی سلسله استاد مصور — جایز نبود گر کشد آهو بر ضیغم

با حزم تو فالوده نهد کاز بدندان — با عدل تو خنجر خورد آسیب ز مرهم

محروم شد از خارجی از سر تو بس نیست — تو سر خدائی نبود کس بتو محرم

از بیم تو بدخواه تو را مادر ناپاك — تا زاده بتن دوخت بر او جامهٔ ماتم

کر حادی حکمت بشب آهنك بر آرد — تا حشر نپوید مگر این ناقه ادهم

با خلد برین نکهتی از خلق تو مضمر — با نار سجین شعلهٔ از تیغ تو منظم

دستت بسخا ابری آن ابر گر آزار — مهرت بصفا اسمی آن اسم گر اعظم

با حزم تو موم آنچه کند بر دل سندان — بر صدر کشانی نکند بیلك رستم

در زیر فلك قامت هستی بچه ماند — با نسبت جاه تو یکی طفل معمم

از هیبت شمشیر تو و گرز تو گردید — بدخواه تو مسترخی و خصم تو مورم

شاها منم امروز و تو در عالم معنی — در فقر و سخا هردو در آفاق مسلم

نه شامل غفرانم و نه عامل کفران — نه مالك دینارم و نه مالك درهم

گیتی بکفت چشم طمع دارد و من نیز — هستی بدرت روی عطا دارد و من هم

نز همت همت عام تو بود فقر منی بیش — نز آرزوی من شود احسان توئی کم

صبرم بکران آمده یا ناصری النصر — وز دهر بجان آمده یا راحمی ارحم

با من سر قهر است فلك بارخدا را — اینك من و افلاك و تو یا حاکمی احکم

باعون توام نیست زکردار فلك باك — با مهر توام نیست ز دیدار اجل غم
مقدور شباب ار نبود مدح تو شاید — جائی که خرد خسته بود ناطقه ابکم
تاحاصل تسلیم ورضا نیست بجز عیش — تا مورث آمال طمع نیست بجز غم
یار تو هماغوش بقا باد پیاپی — خصم تو هم آهنك فنا باد دمادم

ایضاً درمنقبت سر الله امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

دوشینه چون کز خاوران بر شد لوای صبحدم — دارای چارم آشکو برحصین نیلی زد قدم
ترك سحر آسیمه سر بارمح کین باخود زر — آموده لؤلؤ تاکمر آکنده گوهر تا قدم
عنقای نیلی کنگره پرد خته طرف دایره — از بوم زاغ شپرهٔ ذی سوی اقلیم ظلم
آسوده درصبحی چنین بودم بشادی همقرین — نز گردش گردون حزین نز جور دوران درالم
نه درخیال سیم وزر نه درهوای فال فر — نه در کمان سحر و بر نه در عنای بیش و کم
سرمست چون صهبازده صهباچه بل دریازده — هم شیشه برخارا زده هم تیشه برشاخ نقم
رخش عمل را کرده پی راه عمل را کرده طی — نالان زنای آنسان که نی در کاخ کی در بزم جم
کی دل بس است این دمدمه وین جشن جوش همهمه — تاچیست این مشت رمه تاکیست این خیل حشم
تاچند میداری سیه از بهر دو نان ناصیه — کاخر زدونان خاصیه نبود جز اینت لاجرم
انعام خوئی تابکی باحق دوروئی تا بکی — وین ترش روئی تابکی از بیش کم بهر شکم
تاکی بهر در پوی پوی که تلخ جان که ترشروی — روترك شیر نبی بکوی منت میفزا برسقم
دریوزه پرخارت کند در هر نظر خوارت کند — گیرم که زخارت کند از در ودینار و درم
روزی دو یکرو ریت بس روزی مخواه از هیچکس — تاچند هر سو چو نمگس پران و نالان دمبدم
چشمی بفکرت باز کن کنجی بعزلت ساز کن — زاری در آن آغاز کن تادر نمانی در نقم
کامی زجوش آنسو ترك بگذار جانا زین درك — زاین مشت خون وریم رك چندین ملاف اینسان مدم
داغ طمع دام فتن بررخ منه بردل متن — پائی زجان کامی زتن این رو بنه آن سو بچم
گرجاه خواهی ورگهر گر گنج خواهی ورخطر — گر ملك خواهی ورحشر گر خیل خواهی ورحشم
رو کن بدرگاهی کز او هستی بیفزود آبرو — درساحتش امکان سبو بارفعتش گردون سلم
خورشید عطف سایه اش کرسی نخستین پایه اش — نور خدا پیرایه اش زیب صفا رشك حرم
حصن امان کهف شرف محسود اوادنی نجف — مأوای شاه من عرف شیر خدا فخر امم
دارای بطحائی نسب شاه یداللهی لقب — مخلوق خالق منتسب ماه عرب شاه عجم

نخل مشیت راثمر ابر اردات را مطر　　عین عنایت راأثر طومار قدرت راقلم
خرمش زمین غرمش زمان مهرش سنان چرخش کمال　　جویدز شمشیرش امان پیل دمان شیر اجم
نیروی ایمان روی دین حصن هدی باوزی دین　　دست خدا بازوی دین دین زوسدید ایمان علم
دستش به بخشش کافیه یادش روان را عافیه　　مدحش سریع القافیه لطفش شفا قهرش سقم
تیغش اجل قهرش وباعرشش محل رخشش صبا　　نیران زشمشیرش هبا امکان زبیمش منهدم
رشحی ز جودش کمییا کویش ملاذ انبیا　　تـاج پدر فخر نیا غیث همم غوث أمـم
دیدار یزدان وری او رضوان نسیم کوی او　　دین راستون بازوی او کفر از نهیبش منفصم
گردون ز تیغش ملتهب گردان ازو در تاب تب　　گردان بحکمش روز و شب اینچون عبید آنچون خدم
در رزم تیغش سر فشان در بزم دستش زرفشان　　در روز کین آذرفشان رخشش زسم تیغش زدم
وصفی زجودش هل اتی فصلی زقدرش لافتی　　وز تف سیفش در شتا آبر اتش افشان دمبدم
نفس عمل نص ملل وجه خدای لم یزل　　کنجود آرای ازل سالار اقلیم قـدم
نخجیر شمشیرش سمك مولای مولایش ملك　　درچنبر حکمش فلك پشت ارادت کرده خم
صهر نبی سر خـدا فخر عمل نـور هدی　　برهرچه هستی مقتدا برهرچه امکان محترم
ایجاد را فرمان روا بر بـام قوسنیش لوا　　وز خوان جودش ماسوا مقرون آلاو نعم
شهباز قدسی کنگره دارای کرسی منظره　　او مرکز ایمان دایره او عاصم امکان معتصم
گردون به بزمش ساتکین لالای درگاهش تکین　　از سهم تیغش روز کین هستی گریزان در عدم
حبش جوارح رامجن قهرش خوارج راشجن　　وز فرط عدلش درسجن رنج و عنا جور و ستم
نقد عبادت را صره چشم عطا را باصره　　اعدای دین را کاسره ارباب کین را منتقم
چرخ از سنانش مرتعش پاك از نهیبش در طپش　　هنگام رزمش بدکنش ازفرق نشناسد قدم
بحر حقیقت را گهر شاخ طریقت راز هر　　بـرج شریعت را قمر نظم هدا را منتظم
برفلك هستی بادبان برملك امکان پاسبان　　برفرق ایمان سایبان درخیل دین صاحب علم
داماد خاص مصطفی عنوان دین رکن صفا　　دارای اقلیم وفـا دانـای اسرار کتم
خوان قناعت رانمك چشم رضارا مردمك　　ملهوب پیکانش سمك منهوب جودش کان یم
صبح ازل شام ابد نص لـه کفـوا احد　　وجـه خداوند صمد نقد هـم عقد کـرم
حب محبین رارجا مهرش مساکین راپجا　　خشمش مضلین رافجا قهرش مخلین رانقم
کویش ملایك را مقر تیغش خوارج را سقر　　بوداست باشد مستقر بعد از ابد قبل از قدم
ایجاد هستی راسبب بزم شرافت را طرب　　در آل آدم منتخب در نسل هاشم محتشم

شاها شباب غمزده دارد دلی آتشکده — سالش بیفزود ازسه ده حالش نیاسوداز صدم
نه سیم دارد نه سرا نه بیع دارد نه شرا — نکبت فره ذلت فرا اد باریش اقبال کم
درمان هر مسکین توئی غمخوار هر غمگین توئی — طاها توئی یاسین توئی یاذالکرم یاذالنعیم
پیوسته زانعامت نظر دارم بگنج سیم وزر — تا سازم اسباب سفرذی کویت آنرشك ارم
تا پیری افزاید امل تا نیکی آراید عمل — تا صفرز اعداد جمل یك زاده آرد در رقم
خصمت بذلت مقترن یارت براحت مرتهن — این باصد انده معتجن آن باصد آئین منتظم

در تهنیت عید نوروز و منقبت شاه ولایت علی (ع)

میر مشرق رخش گردون راچه برسر زد لکام — عزم جولان رابه گیتی در رکاب افشرد کام
تاب خواب از دیده پیدا بد همانم همچه صبح — روی دل از غصه پژمان بدهنوزم همچه شام
خیل محنت کرده منزل درسرایم کوی و در — جیش انده گشته ساکن در وثاقم کاخ و بام
یك نقارستان ملالم گشته بافکرت قرین — یك شرارستان آهم جسته باخواطر مقام
دیده دره گوش بردر همچنان میداشتم — تا مگر آسایش غم را کسی آرد پیام
ناکه ازدر طلعتی باصد هزار اختر فروغ — شدعیان کش مه نهان ازچهر مهر اندر ظلام
داده دیدارش بهارستان خوبیرا کمال — برده رخسارش نگارستان مانی را نظام
تاانکه می تافت برچهرش سهیل اندر سهیل — تانظر می یافت در لعلش مدام اندر مدام
لعل و گفتارش عیان آورده لؤلؤ از عقیق — روی و گیسویش برون افکنده خورشید از ظلام
در کذارستان مژگانش سنان اندر سنان — در شکارستان ابرویش حسام اندر حسام
عارضی عنوان رحمت مقدمی فهرست فیض — چهری آرام و روان وجهی بقای مستدام
دیدهٔ بر کردم براهش تانهد پای اندران — سینه پرداختم زغیزش تاذر آن سازد مقام
الغرض نتوان شمردن وصفش آسان برگشود — پستهٔ خندان شیرین را در اول بر سلام
حال پرسی کرد و جویا گشت واز هر قصه — شمهٔ بسرود آگاهی فزود از هر کلام
گفتمش گر شکوه بسرایم همانا بشنود — چرخ میترسم کشد از من بسختی انتقام
برسرم غوغای یك روم از پی رزم و جدل — برسرم آشوب یك صور از پی رسم قیام
نقد ذلت را بصد خواری روانم مرتهن — سهم نقفت رابچندین رنج ومحنت مستهام
چون سرودم چندازاینش چهره بنمود ازغضب — کینچه بیحاصل خیال است وین چه پژمان طبع خام
در چنین وقتی که خاك ازسبزه شد در پرنیان — در چنین فصلی که کوه ازلاله آمد لعلفام

گل بد آرائی گرفت از فرق اسکندر کلاه　　لاله از شوخی ربود از چنگ روئین تن حسام

صار ز آرا زار شوق از هر گران دارد فغان　　کبك نالانال عشق از هر طرف دارد خرام

در چنین عیدی که عنوان شد سعادت را به عیش　　در چنین فصلی که فیروزی عیان از کاخ بام

خاصه این نوروز سلطانی که بر هر ذره‌ئ　　نبکری دارد بشادی جهد عشرت اهتمام

چند از انیسان خیره ماندن خیز و مدحی بر سرای　　شیر حق را تا بمانی تازه ایمان شاد کام

مر نبی نسروده هر کس مرتضی را مدح گفت　　در جزا رضوان حلال آید بر او نیران حرام

فرط شادی مژدهٔ را اینچنین با صد زبان　　همچو سوسن مدحتی آراستم ز اینسان تمام

یا علی یاذ العلا یاذ المنن یاذ الهمم　　روی حق نیروی دین ذخر کرم فخر انام

تا مکین شد شخص اجلال تو را قوسین قرب　　عقل را شد چشم بینش خیره تا یزدان کدام

آنکه خواند از دوش جبریلت خدامی گفت چه　　گر بدیدی کتف احمد را همیداری مقام

در مشیت هر چه پنهان داشت یزدان از ازل　　عکس دیدار تو ظاهر کرد بر هستی تمام

دست جودت گر شود آمال هستی را کفیل　　کس ندارد دست حاجت جز به یزدان تا قیام

کوه را در بحر حزمت گر گذارم فی المثل　　روی آن را همچو کشتی لنگر اندازد مدام

چون نبی نشناخت کس قدرت پس از ایزد از ان　　کس چه خود نشناخت خود را در جهان از خاص عام

یك شرار از برق قهرت رفع یکهستی ثواب　　یك فروغ از شرق فیضت عذر یك امکان اثام

یاد قهرت گر گذار آرد عدو را در درون　　جای هر مویش برون آید شراری از مسام

تیغ خشمت شیر گردون را ز هم بر دعصب　　گر ز قهرت گاو ماهی را ز هم ریزد عظام

بید را گوئی به پهلو بوده خصمت گاه رزم　　کاینچنین پیوسته لرزان باشد اندر صبح شام

ز آستین موسی طبعم چه بیضا مطلعی　　تافت کز وی یافت مه رخ در کلف خور در ظلام

ای با ستظهار فیضت آفرینش را نظام　　وی باستقبال لطفت ما سوی را انتظار

حضرتت را نقش خلقت می نیاراید مکین　　خلقتت را شخص هستی پر نگرداند مقام

ذرهٔ ماند زمین در سطح حزمت مستقیم　　بیضهٔ ماند سپهر از مرغ جاهت ناتمام

هر کجا تعریف رویت آسمان خورشید بار　　هر کجا توصیف مویت ماسوی گیرد ز کام

ابر جودت قطرهٔ گر بارد امکان را بس است　　از کنون تا روز محشر رزق خلق از خاص عام

با قرن گر بوی انفاست نمی گشتی قران　　کی نبی را داشتی خرم روان خوشبو مشام

گر نه پذرفتی سرایت پاس سلمان راز پارس　　یافتی کی قدرش از سلمان منا اختتام

حلقه کی قنبر زدی بر گوش هفت اختر ز قدر　　خدمتت را حلقه سان چنبر نگشتی گر مدام

مدح خوانت از شباب از جان نبودی دمبدم کی شدی وصفش ملک را زیب خاطر صبح شام
بی قبول لطفت ار شعرش ز شعرا بگذرد کی پذیرد خاطری را در همه گیتی نظام
ذره با اقبال فیضت رخ برافروزد ز مهر مهر بی تقبیل رایت خیره ماند مستدام
تا پسندیده است سائل را ز مسئول استجاب تا سزاوار است واصف را ز موصوف احترام
دمبدم از جام راحت باد یارت نوشمند پی ز پی از کاس نقمت باد خصمت تلخکام

در شکرانهٔ آمدن باران و مدح امیرالمومنین

و ستایش مرحوم حاج شیخ جعفر

هر نفس تا روز محشر شکر حی لاینام کز عنایت عالمی را کرد چون دار السلام
موی مویم شکرها آهسته دارد همچه نی عضو عضوم عشوها پیوسته دارد همچه جام
آنچنان هستم که گر با بلبلم بینی بباغ در گمان مانی که آیا من کدامم او کدام
بسکه حیرانم نمیدام که در وقت نماز در قعود از من تشهد فرض باشد یا قیام
زحمتم کم ده که مست رحمتم گر بنگری چون نی و می در خروش و جوشم اندر هر مقام
رحمتی کز وی جهان شد روضهٔ خلد برین رحمتی کز وی زمان شد حوضهٔ بیت الحرام
رحمتی کز وی چمن شد شاهدی رنگین لباس رحمتی کز وی دمن شد زاهدی مشکین مشام
منکرانی را که روی از رحمت حق تافتند کرد با چندین خسارت شرمسار خاص عام
مشرکانی را که دین از بهر دنیا باختند ساخت با چندین ندامت تیره بخت تلخکام
ای بسا گندم نمای جو فروش دیو طبع کاندر آتش همچه گندم شد طپان با بخت خام
ای بسا زهد ریائی را که از خبث عمل کلک بدنامی بدیوان خطا بنوشت نام
آنکه بهر احتکار اندوخت روزیهای خلق چند روز دیگرش روزیست چون شب تیره فام
آنکه می گفت از دعا حاصل نمیگردد اثر گشت ایمانش در آخر بی ثمر شد زاینکلام
آنکه بست از روی ایتام و ارامل چشم لطف میکشد فریاد مظلومانش آخر انتقام
آنکه خورد و غم نخورد از بهر کس بس نی که باز خاندانش در خسارت روزها آزد به شام
آنکه دخل اندوخت زاینسو داز نش را مژده ده کز پی شوی دیگر آماده کن رخت حمام
آنکه چشم از لطف حق پوشید روزی جمع کرد مجمع میراث خواران را بمرگش ده سپاه
آنکه ضبط رزق چندین ساله کرد از ابلهی سالها بر وی رو مارش در لحد بنگر طعام
چند روزی از در حکمت پی تادیب خلق گوشمالی داد یزدان آنهم از انعام عام

از پی تفریق نیك و بدبلائی آفرید تاعیان گردد فزون از کم تمام از ناتمام
چون پدید آمدز ناقص کامل اندرراه دوست چون عیان شدشاکراز کافر به چشم خاص عام
باب رحمت رانمود ازمرحمت برهردو باز تـا بشکر نعمت ایشان را فزاید اهتمام
شدجهان زانواع اکرامش به ازخرم بهشت شد زمین زاقسام انعامش به از دار السلام
حال ازین شکرانه باتائیید کلك سحرسلك خطهٔ تبلیغ را نظمی دهـم بـا انتظام
از پـی مـدح شهنشاه نجف بحر شرف نردبان بام و حدت وارث خیر الا نـام
مجمع البحرین قدرت مخزن الاسرار عقل سکـهٔ نقد مشیت خسرو عـالیمقام
آنکه گر خاکستر کانون شمشیرش نبود بـد هنوز اندر رخ آئینهٔ وحدت ظـلام
رمح مرحب سوز اوگشت شریعت را ثمر تیغ عمرو انداز او پشت طریقت را قوام
ای شهی کاندر سرانگشت تویزدان آفرید تـا قیامت حل و عقد آفرینش را تمام
در درون آستینت از پی اثبات خویش قدرت خـود را مجسم کرد حـی لا ینام
گر بند مهمیز شمشیر تـو زاصطبل عدم تا قیامت مرکب ایمان نمی برداشت کام
دیك دین گر ز آتش تیغت نجوشیدی هنوز در مذاق شرع حلوای نبوت بـودخـام
در چراغ آفرینش روغن فیض تـو بـود ورنه تا صبح قیامت بزم هستی بود شام
تابه طبع اقدست نـان جو آمد ساز کـار کـاش برذریهٔ آدم شدی گندم حرام
گاه حزمت با دعاد از جا نه جنباند مگس روز عزمت کوه را بر پیکر افتد انهدام
روز کین شمشیرت آن شیری که شیراز هستیش بچه همچون گربه بردندان گریزد از کنام
نهرها درنهروان از بس روان گردی به تیغ تا قیامت خاك را خون میطراود ازمسام
شیههٔ رخشت زمین را زیبق اندازد بگوش رایض حکمت فلك را بر سر اندازد لجام
انبیا را مشتبه گـردد ره خلـد از سقر گر بر آری روزمحشر تیغ خونبار از نیام
بوی اخلاق تو گـر بر نطفه وقتی بگذرد تا بصلب از بهر استقبال او آید مشام
بره درعهد تو پیمان بست باگرك آنچنان کش میسر نیست با ساطور قصاب انصرام
ز امتداد داد انصاف تـو در گیتی نه ماند مأمن شاهین مگر در ظل ارحام حمام
شد قرین حرمت مولود شخصت از ازل زان حرم را برد وعالم واجب آمد احترام
مینماید چون نـی از رشك فرات ز مزمه سلسبیل از باغ رضوان زمزم از بیت الحرام
صدق این معنی که تمکین ازمکین یابد مکان شد عیان تاجای احباب توشد دار السلام
تند خو چـون دید از روز ازل تقدیر داد رخش گردون را بدست رایض حکمت زمام

خسرواصد شکر کاندر صدر ایمان تکیه‌زد — داوری خورشید فطرت سروری گردون‌مقام
مرکز پرکار تقوی مجمع البحرین فیض — حارس ملك شریعت وارث خیرالانام
شیخ دریادل محمد جعفر آن کز همتش — سلك ایمان منتظم شد ملك ایران بانظام
ابرماند دستش از بس پیرو برنا را کفیل — کعبه‌ماند کویش از بس مرد و زن را ازدحام
آنچه درسد شریعت کرد در ایران زمین — سدذوالقرنین رومی را نرفت آن اهتمام
ای بهین فرزند آدم کادمی چون بوالبشر — باید از نو تا بیاید چون توئی از بطن مام
گر نمیدیدم تورا باور نمیکردم که حق — میتوان در جامهٔ جا داد ایمان را تمام
نطق جان‌بخش تودیدم گفتم ایدل در بهشت — روح در آدم دمید ایزد ندانم یا کلام
حال مداح خودار پرسی همین یك نکته بس — کلبهٔ در وی کتابی و شبابی والسلام
و آنچه دارد ز نده‌ام لطف خداوند است تو — هردو بادا شاملم تا روز محشر مستدام
تا بخط عنبرین مویان مثل گردد زره — تا به ابروی نکو رویان شبیه آید حسام
وقت احباب تو خرم باد چون باغ از بهار — بخت اعدای تو درهم باد چون ازشام از ظلام

در تهنیت عید نوروز و منقبت شاه ولایت امیرالمومنین (ع)

و ستایش مرحوم حاج شیخ علی

شد ازدو عید سعادت قرین زمانه منظم — زیمن رحمت یزدان خدای اکبر واعظم
یکی معانی ایمان ز نور او شده روشن — یکی مبانی امکان بعون او شده محکم
یکی سعادت افلاکیان دراو شده مضمر — یکی شرافت روحانیان دراو شده مدغم
یکی مشاعل ملت زچهر او شده تابان — یکی محافل خلق ز مهر او شده خرم
یکی طریقت سرمد ازو سدید مشید — یکی شریعت احمد ازو جلیل و معظم
در آن یکی شده هامون نهان بکسوت اکسون — زعکس نرگس وبرك شکوفه بوی سپرغم
دراین یکی شده دارای دین امین خلافت — بعون دولت اقبال سعد بخت مفخم
زهی خجسته گهی کز طرین فیض سعادت — دوعید فرخ از اینسان مقارن آید و توام
زهی شرافت روزی که پا به کتف پیمبر — پی شکست بتان درحرم نهاد پسر عم
زهی شرافت روزی که شد به بتکده‌دروی — خلیل خیل تبان را شکست ریخت فراهم
زهی شرافت روزی که نور حضرت قائم — ز کتم غیب فرازد لوای عدل بعالم
زهی شرافت روزی که کرده حضرت بابای — ظهور بعثت خیرالوری رسول مکرم

زهی شرافت روزی که فلك نوح پیمبر — دراو بقلهٔ جودی زبادبان زده پرچم

زهی شرافت روزی که کرد عهد پرستش — بکردگار خود ارواح ممکنات منظم

بوصف روزی از نیسان زبس مبارك میمون — عقول واهمه حیران زبان ناطقه ابکم

زبام چرخ بشادی ملك فکنده منادی — که شد برغم اعادی جهان بعیش مصمم

غریب و بومی مرد و زن و توانکر و مسکین — بخرمی شده همره بخوشدلی شده همدم

چه شادکامی ازین به که بر سریر خلافت — خدیو خطهٔ امکان شود مکین و مسلم

جهان جود سپهر علا وصی پیمبر — فروغ مظهر یزدان علیم و عالم و اعلم

علی که یافته جز بر نبی بهر که تفاوق — علی که آمده جز بر خدا بهر که مقدم

بر انبیا همه لاحق بر اولیا همه فایق — بر اصفیا همه سابق بر اوصیا همه اقدم

بنای قدر وی و عرش عرش و ساخت غبرا — سحاب جود وی و بحر بحر قطره و شبنم

اگر نه واسطه کشتی در اقتضای مشیت — خیال خلقت خوانبود و هستی آدم

بقای هرچه بهستی ز لطفش آمده ممکن — فنای هر که بگیتی بقهرش آمده مدغم

برتبه ذات جمیلش میان ممکن و واجب — بچشم بینش دانا ازان فزون وزین کم

ولی قادر منان عماد ملت ایمان — که وهم حیرت عرفان بمدحش آمده مبهم

شها به منبر قدر تو کرسی آمده پایه — مها به خنصر جاه تو هستی آمده خاتم

به بزم جود تو کیمخت خاك سفرهٔ مجلس — بکاه رزم تو دیباج چرخ شقه پرچم

کنایتی ز سنانت عصای موسی عمران — حکایتی ز بیانت کلام عیسی مریم

توئی که باب امل را سخایت آمده فاتح — توئی که بام فنا را سنانت آمده سلم

بعهد عدل تو تیهو نهاده باج بشاهین — بیمن داد تو راسو دریده پوست به ضیغم

بکاه رزم تو شیر فلك چه گربه مسکین — بقید حکم تو کاو زمین چه کلب معلم

بر آفتاب مشیت سپهر ذات تو مطلع — بقرب حضرت عزت وجود پاك تو محرم

خدا در آئینهٔ ذوالفقارت آمد عاکس — نبی بواسطهٔ اقتدارت آمده خاتم

قضا برسم جنیبت کشان بموکب قدرت — کشد ز روز و شب اینك دو خنك اشهب ادهم

ازل ز سرمهٔ فیض تو دیده است مکحل — ابد ز وسمهٔ لطف تو ابرویست موسم

بکاه بذل تو نتوان قیاس قطره ز قلزم — بکاه خلق تو نتوان تمیزد شنه ز مرهم

بعهد که تو فلك را تصور آمده حیران — بمدحت تو ملك را تعقل آمده مبهم

شها زمانه بجنت برد گواژه ز شادی — بیمن همت دارای شرع رکن معظم

جهان جود محیط وجود عنصر هستی — عماد ملت و مصداق علم مقصد عالم
قوام دین محمد نظام مذهب جعفر — سحاب همت وابواب فیض صدرمکرم
زهی زرشك نوالت روان چه سیل بهاران — ترشح عرق از خاك معن تربت حاتم
نه باوقوی جلالت کس از سلاله حوا — نه باحصول نوالت کس از نتیجهٔ آدم
زشهد نطق تو کام جهان چنان شده شیرین — که باحلاوت شکریکی است تلخی علقم
خوار زفروغ ضمیرت چه پرتوی از بود خور — یم از محیط نوالت چه قطرهٔ بود از یم
توئی که آیت رحمت بود زوصف تو عنوان — توئی کهٔ شرفهٔ گردون بود بکاخ تو سلم
زبهر جذب قلوب آفتاب لطف تو دارد — همان اثر که بود در فروغ مهر بشبنم
شباب رایی وصف تو درزمانه چه حاصل — زطبع ناقص وفکر قصیر وخواطر درهم
نه درزمانه منم داعی تو بس که جهانی — بود زصدق دعاگوی حضرت تو ومن هم
هماره از پی همه تا مقدر است قضارا — فراق وصل غم وشادی جراحت مرهم
بکام یار تو باد آنچه عیش وراحت وشادی — نصیب خصم تو باد آنچه رنج ومحنت ماتم

در منقبت شاه ولایت امیرالمومنین ع

و ستایش مرحوم حاج شیخ جعفر

آفرین ای شوخ شهر آشوب شیرین ابتسام — ای خطت درع تهمتن ابرویت شمشیر سام
سحر داری با بلستانها بچشم دلفریب — فتنه داری زابلستانها بزلف مشکفام
سیم درمرجان گهی پنهای کنی جان دهن — شیر باشکر گهی معجون کنی جای کلام
که کنی بی وحی جبرائیل اعجاز نبی — که کنی بی صور اسرافیل دعوی قیام
که خلیل خال رادر آتش نمرود روی — افکنی وزلاله زارخط کنی برد اسلام
که کلیم الله ابرویت بر آرد ز آستین — اژدهای زلف مشك افشان بقصد خاص عام
گر مؤذن روی وموبت راببکجا بنگرد — تاقیامت مشتبه ماندمیان صبح و شام
با تو بیند سرورا گر باغبان دریك محل — درگمان افتدکه آیا تو کدامی او کدام
چشم چون طاوس زلف همچه مارت عاقبت — کندم خال سبه بنهفت در زلف چه دام
ای بهین تو بارهٔ آدم چه شیطان ازفریب — در سر اندیب جنونم ساختی آخر مقام
ای قیامت قامت بی بلا بالای کمر زلف — کز قیامت بس قیامت بی قیامت شد قیام
عید نوروز است میر قصند باهم راح وروح — جشن سلطانیست مینالند باهم چنك جام
روز ناشادی سر آمد دور آزادی رسید — کومنادی رابهر وادی صلا درده بعام

خیزولبریزم کن از می همچو مینامو بمو | کزطرب کامی زننك آنسونهم کامی زنام
و آنکه از کاشانهٔ کثرت بآهنك رحیل | خنك وحدت رابتن تنك افکنم برسرلکام
کاو یانی رایت افرازم زکلك سحر سلك | از پـی مدح شه دین شیر حق فخر انـام
اژدر گنج مشیت شمع فـانوس وجـود | کیمیای آفرینش صدر دین بـدر کـرام
رمح آتشبار او ایوان ایمان را ستون | تیغ اژدر خوار او شهر شریعت رانظام
اجریك شمشیرش افزون نیست دردیوان حشر | آنچه یزدان خلق نعمت کرده دردارالسلام
آب زمزم شدمضاف ازبس زرشك کوی او | شد عرق جاری دراواز چهرهٔ بیت‌الحرام
گرز ارکان حریمش بود سنگی در حرم | کس حجررا باو قوف او نمیگرد استلام
هر جراحت بردل ایمان بداز شمشیر کفر | کرد در یك حمله شمشیرش بخندق التیاق
ای شهنشاهی کـه تیغت را بهنگام نبرد | هفت دوزخ کرده پنهان قهر یزدان درنیام
هـر کجا سرپنجهٔ شیر سنانت شد علم | مضطرب گردید چون شیر علم شیر کنام
بود گر بی شمع ایجاد تو فانوس وجود | آفتـاب آفرینش بـد هنوز اندر ظـلام
کس بدوران تو بیم ازکس ندارد جزسهٔ کس | شاهباز ازکبك گرك ازبره شاهین ازحمام
چون خداوندی بیزدان چون رسالت بر نبی | بـر تـو غفاری و قهاری پذیرفت اختتام
میگریزد در زمان عدلت از تشویش کبك | جوجهٔ شاهین زبطن بیضه درزهدان مام
مشود باکاوش مژگان نهان در بطن حوت | بشنود گـر قصه رزم تو را در قبر سـام
خشك‌ترشد بحروابر ازرشك دست همت | این یك ازکام مساکین وآن یك ازکف لئام
زخمی تیغ تو را از خاك قبرستان بچرخ | میرود چون کورهٔ فخاری آتش ازمسام
دشمن از بیم تـو در هیجا بهنگام فرار | بر سر مرکب گذارد پاردم جـای لجام
آفتاب صبح وحدت بر کسی طالع نشد | تانشد خورشید شمشیر تو رخشان ازنیام
خسروا طبع من و مدح تو وردعوی کنم | شرمسارم خورده گیران را ازین گفتارخام
جز باستظهار لطف مظهر ایمان کز او | دین سرمد منتظم شد شرع احمد بانظام
حجت اسلام شیخ شرع ارکـان عمل | مفتی ایمان محمد جعفر آن فخر انـام
لجهٔ قـامـوس معنی زورق دریـای عفو | مطلع صبح سعادت انتظام خاص عـام
نسبتش بر هرکه چون بر عیدها عید قدیر | رتبه‌اش برهرچه چون ز شهرها شهر صیام
آنکه ازحرص عطایش هست دندان دردهان | طفل رازان بیشتر کاید برون ازبطن مام
آنکه پیش از شکوهٔ مظلوم بیرون آورد | همچه مار ازپوست ظالم را بوجه انتقام

آنکه روح الله نطقش مردهٔ صد ساله را
زندهٔ جاوید گرداند باعجاز کلام

آنکه ز استعداد جودش خانه زادی چون شباب
انتخاب آمد ز هر فردی بجاه و احترام

داد معنی دادن از من در ثنایش فی المثل
غوطه در بحر است یا سر پنجه با شیر کنام

روز بیحد ماه بی پایان و سال بیعدد
باید از بهر مدیحش تا پذیرد اختتام

دادخواها روز نوروز است در هر خانه ایست
هفت سین در سفره کین رسمی است مردم را تمام

سفرهٔ ما شد زبی سیمی تهی زان هفت سین
زانکه سین سیم بخشد هفت سین را انتظام

سین من سیمای لطف تست آن را وانگر
تا شوی زاین هفت سین شادان دل آسوده کام

بخت ساعی قدر سالم دین سدید اقبال سعد
حکم ساری حزم ساکن عهد سخت مستدام

تا حدیث از نه سپهر هشت خلد و شش جهت
تا نشان از هفت باب پنج حس و چار مام

سالت از سال و مهت از ماه روز از روز به
با حصول فر و فال و جاه و حال کام و نام

در مدح امام موسی بن جعفر (ص)

دلا چه دانی از جور دور نافر جام
که هر شبی را روزی مقرر است انجام

گلی نرست که خاری نرستش اندر پی
دمی نرفت که نامد غمیش در فرجام

چه دردها که نهفته است با گذارش عیش
چه رنجها که سرشته است با گوارش جام

نه بی تحمل هجران مصور آید وصل
نه بی تامل حرمان میسر آید کام

مراد جان مطلب جز بنا مرادی تن
امید ننك مجو جز نبا امیدی نام

ببوی آنکه فروزد جنین چه لاله جبین
چه روزها که بود در مشیمه خون آشام

چه جورها که برد لؤلؤ از درون صدف
که تا بقیمتش اندر جهان بر آید نام

چمن تحمل رنج خزان نیارد اگر
کجا نسیم بهارش گذر کند بمشام

طلا نه کرد و سه روزی کشد بلای خلاص
نه در محك صره آید نه در عیار تمام

بدین دو دیده اگر فرق نیك بد نکنی
بهیچ دیده تو را فرق نیست با انعام

زمان بخیره دمان توسنی است تند و رمان
که با حقوق تملق بکس نگردد رام

در این میانه چه تن ها که شد اسیر محن
در این گریوه چه جانها که شد قرین زحام

چه تاب جنك نداری به چیره کی مستیز
چه راه عشق ندانی به خیر کی مخرام

طریق کیش قضا پیش گیر و رسم رضا
نمك بریش میفزا و نیش بر اسقام

صفای دل ز قناعت بجوی و مروهٔ فقر
بطوف کعبه طاعت ز جان به بند احرام

به مسکنی چه‌نشینی کهٔ ساکنش همه‌دیو به دادهٔ چه خرامی کهٔ ساحتش همه دام

چرا بخیره خوری زهر در هوای شکر چرا بشبهه کشی بنج ز آرزوی مدام

در این طریق رفیقی بجوی و زادرهی کهٔپیش وپس همه غول‌است تحت‌فوق‌هوام

بکوی دونان بهر دونان منه گردن ببوی احسان پیش خسان مکن ابرام

عنایت ارطلبی از شهی طلب که درش مطاف عرش برین است قبله گاه انام

امام هفتم کش هفتم آسمان بسجود نهاده جبههٔخدمت بخاك چون خدام

صفای چهرهٔ هستی لقای شاهد صنع بقای دورازل و جه خالق علام

شها توئی که خردرا بگاه تفرقه نیست یقین که تاتو کدامی وکرد گار کدام

ز آفرینش هستی غرض‌وجود تو بود وگرنه‌علت‌خلقت چه‌زاین‌دومشت‌عوام

پی ثنای تو یزدان فزود عمر زمان وگرنه اینهمه گیتی کجا و طول دوام

ستاده بردر حکم تو گوش بر فرمان قضاچه‌بنده قدرچون رهی فلك‌چه‌غلام

زهی جلال که‌در مدحت توقاری‌عقل میان ذات تو وذات حق نموداد غام

ازل بدایت ذات تو را پسین منزل ابد نهایت دور تو را نخست مقام

درای بختی قدر تو را زبانه سپهر کمیت وادی جاه تو را زمانهٔ اکام

سمند عزم تو گرتاختن کند بزمان زسنگلاخ ابد بگذرد نخستین گام

نسیم خلق تو گر بگذرد بچرخ شود فلك بصورت پرویزن از هجوم مشام

که نگارش حلم تو ر شحهٔ ز قلم چکیدو داد زمین‌را بقلبب‌حوت آرام

و جود پاك تو بر ماسبق بود اسبق حدوث ذات تورا برما قدم بود اقدام

بپاك و تیره ثنای تو و خدای مجید بپاك مثابه مدیح تو و رسول انام

به پشت کار زمین مشت اگر بیفشاری خمیرو ارش از انگشت درجهداندام

بروز رزم تو مینای چرخ پر گردد ز خون خصم تو مانند شیشهٔ حجام

بپای بندهٔ امرت قضا نهاده جبین بدست‌چاکر حکمت قدر سپرده‌زمام

در اوج مدح توعنقای عقل سوخته بال براه وصف تو مرکوب وهم باخته گام

بتن زناوك قهر تو زال راز الزال بسر زصارم سهم تو سام را سرسام

اگر چه زادهٔ آذر بسا کنان عدم صلای قهر بر آری به تیغ آتشفام

شکفت نبود کزبندبند نطفه به صلب کشد زبانه برون آتش ازعروق‌عظام

گر از فلاخن عزمت فلك شود پرتاب نه او فتد بزمین جز بعرصه گاه قیام

زاف تیغ تو پیلان برعشه در زنجیر | زلهب قهر تو شیران بلرزه‌در آجام
به پشت پشه نهد عرمت ار سپهر برین | چنان بهٔ پرد کز پیش شاهباز حمام
زبوی نافهٔ خلق تو بس عجب نبود | که سرز پتك نفرساید ازو فور زکام
بقصد خصم تو آنجا که نای رزم دمند | جنین سواره برون تازداز مشیمهٔ مام
ثواب مدح توطفلان گر استماع کنند | غریب نیست که گویا شونددر ارحام
بروز جود توهمچون فواره سیم از کان | برون بر آیدمسکوك وخوشعیار وتمام
زفرط امن تو آتش سکون کنددر بحر | زبیم عدل توشاهین امان برد بحمام
بروز رزم تو مژگان کشد بسینه سنان | بروی خصم توابرو بدل شود به حسام
بیاد جود تو ماهی برول کشد صیاد | بعزم صید گراند از داندر آتش دام
قلم بسلسله تا مرفق ار نه پیچانم | که نگارش جلم تو میچهد زابهام
خیال خشم تو کردم تبم فتاد بتن | چه نام تیغ تو بردم بریده شد زاندام
بگاه بزم ندانسته خاك ره زاکسیر | بروز رزم ندانسته روبه از ضرغام
ثنای شخص توصد ساله برتراز دانش | مدیح جاه تو صدره فراتر از او هام
شباب وصف تو حاشا گر آورد بمثل | بجای نظم همه وحی وجای نثر الهام
شهادو مقصدم از حضرت تودر نظر است | چه زان دو در گذری سیم است ختم کلام
نخست ز آتش عصیان چنان گداخته‌ام | که جز برحمت عامت نمیرهم ز آلام
دوم بمرقد خویشت رسان زشو شترم | که تارها شوم ازقید جرم وکید عوام
هماره تا پس شادی مقدر است الم | همیشه تا بی سختی مقرر است مرام
بکام یار تو شادی قریب باد وحلال | زجان خصم توراحت بعید باد وحرام

در مدح امام زمان عجل الله فرجه

وستایش مرحوم حاج شیخ محمد جعفر اعلی الله مقامه

صبحدم برطرف گلشن کلك نقاش نسیم | بر بیاض عارض گل نقطه‌ها زد ز آب سیم
بلبل از برك شجر میخواند آیات زبور | سنبل از عکس سحر میدید بیضای کلیم
ابر در مهد صبا بـن دایهٔ فصل بهار | عقدهامی پرورید از ژاله چون دریتیم
کرده گل ز آب روان تفسیر عین سلسبیل | برده از خواطر گلستان یادجنات نعیم
باد اگر اعجاز روح الله نمیدانی چنان | زنده میساز دز بوی ضیمران عظم رمیم

تربیت کرد آنچنان بادصبا درمهد خاک — طفل نسرین را که عقل از دیدنش آمد عقیم
ژاله این مشاطگی را از کجا داند که کرد — چشم نرگس را کحیل ابروی سوسن را وسیم
باد صبح آگنده جیب سنبل از مشک خطا — ظل سرو افکنده سطح گلشن از فرش ادیم
بسکه در گلهای رنگارنگ می غلطد صبا — میتوان دید از ته آب روان عکس نسیم
کرده بوی گل زکام بید مجنون را علاج — و اندرین حکمت بخود چون غنچه می پیچد حکیم
کشته اندر کشته شخ در شخ مراغ اندر مراغ — سبزه اندر سبزه گل در گل شمیم اندر شمیم
در بهاری این چنین یاری بجو کامی طلب — تا بکی چون غنچه سر در جیب غم داری ستیم
جانور درخود نمی گنجد بهنگامی چنین — آخر انسانی تو نبود کمتر انسان از بهیم
عزلتی در خلوتی گر همتی داری بجوی — خاصه با همصحبتی دانا که نتوان بی ندیم
ملک معنی را به تنهائی مسخر کن که عقل — اندر این میدان بیچالش نمی تابد زبیم
ور به تنهائی نیاری جز بهٔ عشقی طلب — از جهان مجد و عنوان محل رکن قوم
قائم آل محمد صا آنکه اندر قرب عقل — ذات او با ذات حق در یکمقام آمد مقیم
مظهر مطلق فروغ حق نظام ماسبق — شخص کامل نفس اعظم آیهٔ الله العظیم
ماه یثرب شاه بطحا کعبهٔ دین رکن شرع — منبع زمزم صفای حجر ابواب حریم
ظل دیوار مشیت سقف اوان و جود — خوان ایمان را نمک ارزاق امکان را قسیم
لطف عامش گر بنی جان را کفیل آید بود — اشقیا را چشم آمرزش بشیطان رجیم
با ضمیر خلق و نطقش میتوان آنگیختن — نوبهار از خار و خلد از نار و تسنیم از جحیم
شد رواج آندم که زد بر نام او ضراب شرع — سکهٔ تفسیر بسم الله الرحمن الرحیم
راستی از بس فزود اندر جهان بی اختیار — کلک کاتب می نگارد نستعین را مستقیم
با جلالش کس مسلم نیست جز ختم رسل — با حدوثش کس مقدم نیست جز حی قدیم
جای مظروف جلالش را چه در ظرف شهود — تنگ دید ایزد از آن در غیب فرمودش کتیم
بر خلیلش آتش قعر سجین برد اسلام — با خیالش ساکن خلد برین قلب سلیم
پیش کرد رزم وطبل خشم و تاب قهر او — آفتاب آمد غمی گردون اصم هستی سقیم
شیر گردون را زشمشیرش دل اندر پیچ و تاب — ابر نیسان را ز احسانش تن اندر زجر بیم
از درون نمله در مغز حجر لطفش خبیر — وز نهاد نطفه در صلب پدر علمش علیم
شاخ قهرش راست بر کی حوضهٔ دار البوار — کاخ مهرش راست خشتی روضهٔ دار النعیم
سالکان مقصد حق را ز وی خیف و منا — زائران کعبهٔ دین را توئی حجر و حطیم

گاه پشتیبان ایمانستی از تکمیل فیض — گاه پشتیبان امکانستی از لطف عمیم

پیش حلمت کوه شهلان میکشد خجلت ز کام — گاه لطفت باغ رضوان می کشد شرم از نعیم

با نبی در هر صفت شخصت ز و آلائی همال — با خدا در هر محل الا بیکتائی سهیم

ابر با وصف نوالت گر نبارد چون کند — پیش معطی باید از خجلت عرق ریزد لئیم

در مساوات آنچنان افزود انصافت که نیست — امتیاز غالب از مغلوب ومحتاج از کریم

خجلت از طبع تو نیسان راست زان دست جواد — منت از دست تو عمان راست ز آن طبع سلیم

هم ز رمح لاغرت دین نبی آمد سمین — هم ز گرز فربهت شرع مبین آمد جسیم

که در ادراک تو همچون موی می تابد عقول — که در اوصاف تو همچون مار می پیچد فهیم

خواست کرسی نردبان کاخ درگاهت شود — عرش گفت ای بیخرد بیرون منه پای از گلیم

زخمی شمشیر قهرت چون برون آید ز قهر — از تف او در قیامت شورش اندارد جحیم

هر دو عالم با نوالت همزهٔ در ضلع کاف — عرش اعظم با جلالات نقطهٔ در تخت جیم

تا نخستین حرف نام نامیت شد در رقم — چنبر چرخ برین درهم شکست از رشک میم

آنچنان بنواخت لطفت بیکسان را کز نشاط — زیر تابوت پدر یکپای میرقصد یتیم

چون سر پستان مدحت رانهم در کام طبع — در کنار مادر از بهجت نمی گنجد فطیم

پادشاها دادخواها دین پناها العجل — تا بداری جان مؤمن شاد و مشرک را الیم

بیخ عدل افکن بیفکن کیفر از کافر بگیز — تیغ دشمن کش بکش بنمای خصمی با خصیم

نقد دار الشوکت دین را ازین بهٔ کن رواج — ضرب دار النصرهٔ حق را ازین بهٔ کن صمیم

وز شباب خسته جان سربسته پیغامی فرست — سوی منهاج محل تاج ملل فیض عمیم

ناصر دین محمد وارث جعفر کز او — پایهٔ ایمان قوی شد بارهٔ ایران قویم

آنچهٔ خیاط کمان دوزد بر اندامش قصیر — وآنچه از بطن فکر زاید در اوصافش عقیم

شرع در عهدش چنان بالان که در بستان نهال — شرک از بیمش چنان نالان که در بستر سقیم

شکوه از لطفش نمودم عقل گفت ای بو الفضول — گر گدا حاجت نخواهد چیست تاوان زعیم

گفتمش عقلا نگو گفتی ولیکن لطف اوست — نی بحال زار من تنها بهر شیئی علیم

گر براند مستحقم ور بخواند شاکرم — در همه حال خلاف استغفر الله العظیم

اسجبنی استجبنی قصه کوته کن شباب — پیش حق دست دعا بردار تا باشی ختیم

تا ترقی حاصل رفع است یارت شاد کام — تا تنزل موجب کسر است بدخواهت غمیم

هنگام مشرف شدن ناصر الدین شاه قاجار

رسید پیك ورسانید مژده داد پیام | كه داد ملك عرب را شه از قدوم نظام

ابوالمظفر منصور ناصر الدین شاه | خدیو پادشهان بحر جود فخر انام

جنود او همه تنین تنان کوه شکوه | جیوش او همه ضرغام توش پیل اندام

قوی تنان بکتف ابر بسته جای سپر | یل افکنان بکمر برق هشته جای حسام

قراولانش بر مرکبان زرین نعل | یساولانش برابر شان سیم ستام

جنیبت از پی هم برکمر زمنطقه تنك | کتیبت از برهم برسر از مجره لجام

نهاده سر برهش قیصر آنچنانکه رهی | ستاده بر گذرش هر قل آنچنانکه غلام

بزیر موکبش از نوبه تا بقسطنطین | بظل پرچمش از باد کوبه تا بسطام

زبسکه داد کفش داد جود در بغداد | سفال پوخته همنرخ شد به نقرهٔ خام

بعزم کسب معالی از آن دو برج شرف | که قاصر است زتقبیل قصر شان اوهام

کشید موکب کیوان مسیر چون خورشید | بکاظمین صلوة علیهما و سلام

بشرفه بوسی موسی بن جعفر از پی او | محمد تقی آن فخر دودمان انام

سپهر گشت لگدکوب فخر و استظهار | چه شه گرفت در آن سرزمین برخش لکام

بدان مقامی کش کرسی اولین پایه | بدان محلی کش قدسیان کهین خدام

رواق بست مقرنس نهاد و کاخ افکند | به داد و عدل فرامین نوشت و کرد قیام

براه فتنه بیفکند سدهای سدید | بگرد کینه بیاراست حصنهای رخام

نهاد جای قرنطینه ها مدارس علم | فکند جای طربخانه ها مساجد عام

هر آنچه سکهٔ دولت رواج کرد عزیز | بهر چه زایر مسکین خراج کرد حرام

به بر و بحر اداکرد علم را تبلیغ | به جن و انس روان کرد شرع را احکام

باستفادهٔ حکمت قرین ظلمت کرد | دو چشم افعی کفر از زمرد اسلام

وزان بدرگه عرش اشتباه شاه شهید | کشیده پرچم دولت بچرخ نیلی فام

به تربتی که ضیابخش دیده از ظلمت | به تربتی که شفابخش پیکر از آلام

بدرگهی که فلك جسته از درش توقیر | بروضهٔ که ملك بسته از پیش احرام

زخاکبوسی او شد بکرسی از رفعت | زجبهه سائی او شد بسدره از اکرام

زخاکبوسی اوشد بکرسی از رفعت — زجبهه سائی اوشد بسدره ازاکرام
بنانهاد عزا خانهای کیوان کاخ — زعرش عرشه برایشان فکند قطب قوام
بعدل و داد صلا داد بر قواعد خیر — کسیل کرد در اطراف برو بحر پیام
گهر گرفت بمن زر بخرمن از کف او — غریب وزایر و مسکین مجاور و خدام
سپس بعزم نجف آن نهنك بحر شرف — عنان سپرد بکف تیغ آتشین به نیام
کشید اردوی کیوان شکوه را چه نجوم — بساحتی که نیارد زد آفتاب خیام
محل هفت سپهرا قتدار قدر و محل — مقام هشت بهشت اعتدال جاه مقام
شهی که ظل جوارش بفرق آدم و نوح — شهی که دست جوادش کفیل خاص عوام
شهی که خازن رضوان بردبباغ جنان — غبار مرقدش از بهر کحل واستشمام
علی وصی بلافصل احمد مختار — علی ولی خداوند قادر علام
ز خاکبوسی میر عرب امیر عجم — نهاد پای سعادت بتارك بهرام
بخاك مرقدش از مسکنت نهاد جبین — زنکهت حرمش عنبرین نموده مشام
بعذر و توبه درمسکنت گشود بروی — بعجز لابه خط معذرت نوشت بنام
پس از مراسم تقبیل وعرض فرض نیاز — جبین بعذر و انابت نهاد واسترحام
در آن رواق مبارك وثاق کیوان طاق — بنای عالیه نبیان نهاد و گرد تمام
چه زان قواعد پرداخت گوفت کوس رحیل — بعسگر بین باعسکر ظفر فرجام
کشید قبهٔ کرباس نادری بسپهر — که در سرادق آن ره نمیبرد اوهام
بدرگهی که در آن لامکان گزیده مکان — بروضهٔ که در آن نور حق گرفتهٔ مقام
امام قایم دینا ودین سپهر وجود — جهان مجد و علا وارث رسول انام
شهی که گر نشدی باعث تمازج روح — هنوز در عدم آدم گرفته بود آرام
جبین نهاد پرستش نمود و کرد زمهر — ثناو پوزش والحاح وعجز وعرض سلام
رواق وطاق زراندود گرد و شمسه فکند — کتیبه ساخت زیاقوت لعل نقرهٔ خام
زبس بعارف عامی صلای احسان داد — جنین زشوق برقص آمداز مشیمهٔ مام
نوشت باقلم زر فشان بطاق رواق — زلاجورد و زشنگرف گونه گون ارقام
سرادقات فلك راز هم دریده ملك — پی نظارهٔ آن جشن میمنت انجام
فلك چه کلبهٔ مانی زگونه گونه درفش — زمین چه روضهٔ مینوز طرفه طرفه نظام
فتاد گاو زمین را بزیر بر سم ستور — بسان تودهٔ سیماب رعشه در اندام

پس آنکه ازپی ملك عجم چه شیراجم — عنان فکند بفرق سمند برق خرام
زمین بذروهٔ هفت آسمان فکند کلاه — زمان بکنگره عرش برین گزیده مقام
دوبارهٔ مملکت ازموکبش گرفت نظام — دوباره سلطنت از مقدمش فزود قوام
زبانك هلهله اندر سرادق ماکوت — بقدسیان ز طرب سهوشد قعود قیام
زفرمو کبش ایران چنان فزود کمال — که از قدوم نبی کعبهٔ وز علی اسلام
شنیده ام بصفیر این پیام داده بعم — که ای گزیدهٔ اخیار صدر بدر گرام
توئی که رایض حکم تو برسمند سپهر — بروز معرکه از کهکشان فکنده زمام
شباب مادح آل رسول حضرت ماست — بدین دورابطه پیوسته جستهٔ است اقدام
رسید فصل زمستان ووزبرودت دی — خزیده در پس کانون بانگسار تمام
زلطف عام بدارش قرین خلعت خاص — که تا بذروهٔ اخلاص برکشد اعلام
پس آنکه ازپی ایثار آل پاك رسول — ز بحر طبع بدست آورد زلال کلام

مسمط مربع

در منقبت شاه ولایت امیرالمومنین ع

ساقی از ان بادهٔ که خواطر درهم — در همه رنجی جز آن نیافته مرهم
در غم از ین بیشتر مدارم و درهم — خیزو بجامی رهان قوای من از هم
باده ولیکن نه کش خورند بساغر — باده ولیکن نه کش دهند بهاذر
باده ولیکن نه کاورندز خلر — باده ولیکن نه کش برند زدر غم
زان می کزوی بجان جن وبشر شور — ز آن می کزوی سها بها برد از طور
زان می کزوی گراشتها شکند مور — یکسلد از چنبر سپهر برین خم
دانی ازین می چهٔ مدعا است که گفتم — یامگر این باده چیست وزچه نهفتم
خود هم ازاو صاف آن بواهمه جفتم — ذرهٔ صفت در هوای نیر اعظم
خوانده یك این باده را مشیت سرمد — وآن دیگری نورپاك حضرت احمد
گفته یکی صهرو ابن عم محمد — لاجرم این هر سه مشتقندهم ازهم
وجه حق انوار حق خلیفهٔ بر حق — وحی حق اسرار حق مصدر مطلق
مظهر دیدار حق امین محقق — علت هستی علی عالی اعلم
ای بجلال تو خیره دیدهٔ امکان .... وی بجلال تو عقل بیدل و خیران

وی بوجود تو هستی آمده برهان | وی بصفات تو فکرت آمده مبهم

کیست بدین مرتبت بخطه غبرا | کیست بدین منزلت بمقطع مبدا

کیست بدین مایه در نتیجه حوا | کیست بدین پایه در سلاله آدم

وجه تقاضای تست فیض سلامت | شرح مقالات تست وحی کرامت

علت تأخیر تست بعد قیامت | موجب تمهید تست خلقت عالم

زال جلال تو راست چرخ برین دوک | روز عدوی تو راست عیش ابدسوك

پشت زمین زاحتمال حزم توشد کوك | قد فلك ز اعتدال قد تو شد خم

نور ازل را حدوث ذات تو مظهر | علم ابد را و جود پاك تو مصدر

حب تو با طاعت خدای برادر | حکم تو باحکمت رسول پسرعم

شیرفلك راز هیبت تو روان آب | تیغ تورا لقمه ایست پیکر سهراب

عکس هیولای خصم تست بسیماب | کآعده مقرون ارتعاش دمادم

حب تودربحر فیض لنگر هستی | نام تو سرمایه بخش پیکر هستی

غیر توفرمان روای کشور هستی | کیست پس از کرد گار اکبراعظم

روزی جن و بشر بامرتو مقرون | فیض ازل در ضمیر علم تومکنون

خلقت کون مکان برای تومشحون | نقش ابد در جلال عزم تو منظم

گمشده کان راطریق کوی تومشکوی | رنج کشان را نسیم وصل تومینوی

سوختگان راشمیم فیض توداردی | خسته دلان راامیدلطف تومرهم

جن وملك ریزه‌خوار خوان عطایت | کون ومکان شرمسار لطف وسخایت

نطق بشر با ادای مدح و ثنایت | با همه دانائی از مقال نزددم

شرع نبی زاهتمام سعی تو قائم | دین مبین با کمال جهد تو دائم

ملت بیضابعون تیغ تو سالم | قبه خضرا بکاخ قدر تو سلم

ای بجلال از مثال وجفت قرین طاق | بعد خدا و پیمبر از همه آفاق

قهر تو در کام دشمنان تو حراق | مهر تو برزخم دوستان تو مرهم

مدح توراچون منی چگونه سراید | کارسرا خداوندی از شباب نیاید

لطف تو فیضی بدانش ار نفزاید | کاه سرایش یکی است ناطق ابکم

تابجهان صیت جود حاتم و جعفر | تا بزمان ذکر رزم رستم و نوذر

خصم تو را گنج خصم ورنج میسر | یار تو را فتح یارو بخت مسلم

در منقبت شاه ولایت امیرالمومنین ع

بینوای سرور وان شد زبر پیرو جوای — دل دین جان تن آرام سکون تاب توان

سرو با قامت دلجوی تواندر لب جوی — واژ گون عکس دهد ز آئینهٔ آب روان

پیش دندان والبت لؤلؤ ومرجان دارند — آب در چشم وکره دردل آتش درجان

دارم ازحسن توعشقی که نه گنجد دروهم — دارم از عشق تو دردی که ندارد درمان

ز دل اندر سر سودای تـو بنهادم سر — ز تن اندر ره فرمان تـو بسپردم جان

نیست باروی دلارام تـو مه را نسبت — کز رخت خاره شود پاره ووزمه کتان

در دل مرد وزن ازراحت آسایش من — ظلم ضحاك سر زلف تو نگذاشت نشان

می نهد زلف تو بر گردن برجیس کمند — می کشد چشم تو بر دیدهٔ مریخ سنان

ای خطت خلد ولبت کوثرو خالت کندم — طرهات مارورخت آدم وچشمت شیطان

گرمن از جنت دیدار تودورم چه عجب — کـه محال است بدیوانه تماشای جنان

داغ با مهر تو در سینه بود چون مرهم — باغ بی روی تو در دیده بود چون زندان

قاب قوسین دو ابروی تورا معراجیست — کـه به جبریل تصورنه پذیرد سامان

دارم از شیوهٔ دستان توبریزد ان دست — دارم از پستهٔ خندان تو لب بر دندان

وقت نیت اگر ابروی تو را فرض کند — زاهد آرد بتو در سجدهٔ اول ایمان

بند او را بعصاحاجت اگر داشت کلیم — ز پـی معجزه از رشتهٔ زلفت ثعبان

رشتهٔ زلف تـو بـر سجهٔ مرجان ماند — اندراو بسکه دل خون شده کرده است مکان

هر چه درفکر میان تو میان من وفکر — کفتگورفت و مثل هیچ نیامـد بمیان

نافه بازلف سمنسای تو نبود مشگین — پستهٔ باالعل شکرخای تو نبود خندان

نیست درکام من از شهد لبت شیرین تر — مگر اوصاف مـه بدرشه کون ومکان

وارث علـم نبـی فارس اقلیم وجـود — داور هر دو سرامر کز ایمان وامان

علی آن علت غائی که خدا خوانندش — قومی از علـ نـا بردن پـی بـر یزدان

ای شهی کامده در سلسلهٔ حکم توچرخ — همچه کرئی که سراسیمه بود درچوکان

مصطفی یك ورق از دفتر توحید نخواند — کـه ز بسم الله تیغ تـو نبودش عنـوان

نیست در عرصهٔ ناورد تـواز لاشهٔ خصم — دشت خاکی که نهان نیست بصدمن ستخوان

خاك درگاه تو بر طره فشاند جبریل — پای زوار تـو بـر دیده گذارد غلمان

شکل رمح زسر پنجهٔ نماید خورشید نقش تیغ تو بدیباچه نگارد قران
میگریزد بشب تیره چه شیطان زشهاب نام تیغ تو شهاب ار شنود از شیطان
گرید از معذرت جود تو در یا دریا نالد از خجلت احسان تو نیسان نیسان
گاه حزم تو بدانگونه که سوزن زحریر بگذرد میگذرد قطرهٔ آب از سندان
بکه عزم تو می افتد و میخیزد برق بسکه سرعت کند اندر عقب کوه گران
ذره با مهر تو سر پنجه نهد با خورشید قطره با جود تو سرمایه دهد بر عمان
شکل شمشیر تو بر پرچم اگر نقش کنند کاوه را در صف کین شعله فتد در همیان
دیده زانوار تو بی برده بدیدار خدا دل ز گفتار تو ره جسته باسرار نهان
هر کس از نطق بدیع تو شنید اسراری بی تکلم کند اجرای معانی زبیان
خندق از شست تو خیبر شد و خیبر خندن حارث از تیغ تو جوزا شد و مرحب میزان
آدم از دوده بغیر از تو ندید آنکه براو چون شود پیر پناه آرد و گردد مهمان
خانهٔ شرع زمعماری بازوی تو شد عرش درگاه فلك ساحت کرسی نیسان
شست تا چهره بسر چشمهٔ فیضت خورشید فیض او شد سبب تربیت کون و مکان
جز تو و بو البشر از خیل بشر چشم که دید پسری را که پدر پرود اندر دامان
روح از نکهت انفاس تو شد در آدم نوح در فلك تولای تو رست از طوفان
نطفهٔ خصم تو از خشم تو در مدت حمل زنود ساله شود پیرتر اندر زهدان
اگر آگه شود از نعمت عام تو جنین پیش از ایام ولادت بدر آرد دندان
میکند ناوك بدخواه تو در عرصهٔ رزم همچه مار از نفس گرم تو رجعت بکمان
آفتاب اوفتد از تاب جمال تو زتاب آسمان جوید از آسیب کمان تو امان
آدم آن لحظه رخ از خواب عدم شست که بود ماسوی الله بجمال تو چه حر با حیران
به نصیری چه توان گفت کز آتش دارد از پی دعوی یکتائی ذاتت برهان
کشتی چرخ زنیروی تو دارد لنگر کوی خورشید زگیسوی تو دارد چوگان
باز تقدیر زتائید تو دارد چنگال شیر افلاك ز شمشیر تو دارد دندان
غالی ار گفت خدائی تو مسلمان چکند روستائی بود از دیدن سلطان حیران
مثل است اینکه سراسیمه شود طفل صغیر چون در آئینه بدیدار خود آید نگران
تو همان آئینهٔ کز تو یکایك پیداست آنچه در معنی وحدت بود اسرار نهان
ای امیر نجف ای بحر شرف تا کی و چند مادح مدح تو بی جرم و گنه سر گردن

زجفای فلك افتاده ام از پای بگیر / بخدا دست من ای دست خداوند جهان
که زدار و وطن از یار و وطن کرده فرار / که زجور فلك از دور فلك جسته گران
زندهٔ ذوق تولای توام ورنه مراست / جای دل قطرهٔ خونابی و مشتی ستخوان
یافت نقصان ز کمال آنچه مرا بد جز طبع / خواهم از لطف تو کین هم نپذیرد نقصان
حاصل سعی شباب از تو بجز حسرت نیست / ننگری گر ز کرم هیچ بدان هیچمدان
تا بود گریهٔ ابر از پی خندیدن برق / تا بود وصل بهار از پی هجران خزان
نیکخواه تو چه گل از نم شادی شاداب / بدسگال تو چه ابر از دل بریان گریان

در منقبت شاه ولایت امیرالمومنین ع

بدور نرگس مستش دم از شراب مزن / قیاس مستی می را مثل بر آب مزن
بگو بغمزهٔ عابد فریبش ای هجران / که هر شب اینهمه نشتر بچشم خواب مزن
بروی او نگرای افتاب وز خجلت / چه ذره تکیه بر او زنك آفتاب مزن
عرق به عارضش ای باغبان ببین ز شرم / بلاله ژاله میفشان و بر گل آب مزن
بیاد چهره اش ای دیده سیل اشك مباز / بخامهٔ مژه نقش هوس بر آب مزن
بگو بآئینه کز تاب عکس عارض او / خموش باش به خاکستر التهاب مزن
به ترك می زلبش خواستم طریق ثواب / بخنده گفت دم از فعل ناصواب مزن
چو خواست پرتو عشق افکند بر این دل زار / زمانه گفت که خرگه بر این خراب مزن
مکن بچهر پریشان شکنج زلف سیاه / گره ز سلسله بر مشك از انقلاب مزن
هزار سال دیگر خون من بگردن تو / که جز بخون دلم پنجه در خضاب مزن
امید از پی وصلش بجان رسید و نگفت / که حلقه بر در نومیدی ای شباب مزن
خروش هاتف غیب آمد اینکه دست امید / مگر بدامن تائید بو تراب مزن
علی که جز بخدا یا رسول بارخدای / بدیگری مثل از قدر انجناب مزن
رسد همواره بروح الامین خطاب از حق / که بر سمند شناسائیش رکاب مزن
بعزم دعوی وصفش کمیت فکر متاز / براه بیخردی پا بدین شباب مزن
نبی مدینه علم است مرتضی در او است / پی دخول سرا حلقه جز بباب مزن
حصول هر دو سرا حاصل محبت او است / گره ز رشتهٔ دل جز بر این طناب مزن

برانبیا مثل ازوی زدم زمانه سرود   بذره قرعه بر اثبات افتاب مزن
کمال دولت و تائید بخت و حسن عمل   زشیر حق بطلب در بر آن کلاب مزن
بنه بدرکه او روی صدق و در کس   دیگر مپوی در عجز و اضطراب مزن
فلك بخاك درش دید و گفت بر دینا   فروغ ازین بطلب روبر آفتاب مزن
عدو چه عزم نبردش نمود گردون گفت   که ای قضاره ایی خانمان خراب مزن
جهان سفیه واو ناخدا و دین دریااست   خدا طلب شو و بی ناخدا بر آب مزن
بود چه قصد تو اتمام وصف حضرت او   ورق بهم نه و شیرازه بر کتاب مزن
حدیث دلدل و تیغش به برو بحر مخوان   زمین بباد مده آتش اندر آب مزن
جبین بفرش نه ای عرش پاس کنیت او   بداز و بیرده سر پنجه با تراب مزن
طریق شرع بظل همای حضرت او است   بدو کرای دم از صحبت غراب مزن
شود چه بسته در چاره برتو جز در او   در سرای کس از بهر فتح باب مزن
بجز شمایل او صاف او بلوح ضمیر   خط بدیع مکش نقش انتخاب مزن
گرت بجانب باب اللهست روی امید   بغیر ازو در کس رابدین خطاب مزن
قدم ز پیرویش برمدار و در صف حشر   رخ از گناه مگردان دم از ثواب مزن
بگاه جود وی از خاك رهگذر نه نظر   زیاده سکهٔ عزت بر زر ناب مزن
بدیگران مکن از وی رجوع لاف مصاف   به پشت گرمی روبه بشیر غاب مزن
محیط فضل و کرامت علی و آل علی است   بدیگران منشین خیمه در سراب مزن
زبکر عمر مکن وصف عرض خویش مبر   شرار شعلهٔ غیرت بشیخ و شاب مزن
رقاب جان بکش از قید خوف دست رجا   مگر بدامن آن مالك الرقاب مزن
اجل هماره پیام آورد بشمشیرش   که جز بخون عدو پنجه در خضاب مزن
بخواب اگر نگری باوجود خود گوئی   که یك نفس بجهان بیوجود خواب مزن
ز قلب تیره دلان پر تو محبت او   مجوی بهر گنج اندر این خراب مزن
بگاه عرض سخایش رسد بخامه خطاب   که بر ورق رقم از بهر این حساب مزن
سر از طریق ارادت متاب وز غم حشر   بابر و اینهمه چین درمیار و تاب مزن
شها بحق نبی کز قبول این اشعار   متاب دست رد اندر دل شباب مزن
گنه به بخش خطا درگذار و عذر شنو   قلم به نکته ش ای میر نکته یاب مزن
زفرط فضل و عطا بر چه بنده بیهنری   دم از گناه نواب ی فلکجناب مزن

بعفو خود بنگر بر گناه بنده مبین — در سئوال باندیشهٔ جواب مزن

در منقبت شاه ولایت امیرالمومنین ع

ای دل از تن در آو برجای بین — و آنکه از چشم جان بجانان بین

بیخود از پرتو تجلی او — هرچه نتوان بدیده دید آن بین

شرح اسرار آفرینش را — رقم از کلك حی سبحان بین

آنچه جوید دل آنچه خواهد جان — روشن از سر صنع یزدان بین

پی اثبات او بهر ورقی — ثبت چندین هزار برهان بین

بسپاس قیاس معرفتش — هر گلی را هزار دستان بین

آنچه فردا توراست وعده بخلد — بگذر امروز در گلستان بین

در ودشت از بنفشه یکسان یاب — باغ وراغ از شکوفه خندان بین

سوی بلقیس گل زباد صبا — نامه باهدهد از سلیمان بین

یوسف لاله را بمصر چمن — داغدار از جفای اخوان بین

ید و بیضای پور عمران را — ظاهر از لاله های نعمان بین

بمسیحای سوسن آبستن — غنچه راهمچه بنت عمران بین

بتماشای سبزه در لب جوی — خضر را اندر آب حیوان بین

کبك را با نوای داودی — جمز امیر صنع نالان بین

نار نمرود فصل سنبله را — به خلیل حمل گلستان بین

ز فروغ شقایق آتش طور — چون کلیم از فراز فاران بین

اشك یعقوب را ز دیدهٔ ابر — جاری از هجر ماه کنعان بین

هردم از موج کالجبال سحاب — بر سر نوح سبزه طوفان بین

لیلی لالهٔ را بناقهٔ ناز — محمل از باد نو بهاران بین

بکلوی گل از ترشح ابر — ز در آویز های غلطان بین

غنچهٔ نوشکفته را بر شاخ — چون پراکنده عقد مرجان بین

شکل پروین بطرف خرمن ماه — ز اقحوان رسته گرد ریحان بین

بهوای نوای کبك دری — غنچه را بابنفشه رقصان بین

چه من اندر چمن بهر شاخی — بلبلی بر گلی خوش الحان بین

طوطی نکتهٔ سنج طبع مرا — بشهنشاه دین ثنا خوان بین

علی عالی آنکهٔ روشن ازو ذات احمد صفات یزدان بین

حز خدایش زهر که برتردان بارسولش بهرچه یکسان بین

جسد شخص هر دو عالـم را ز نسیم طفیل او جـان بین

بروی از حق نـزول کـرمنا بنی آدم بشـان انسان بین

هردم از رشك آفتاب رخش صبح را چاك در گریبان بین

کاخ دیـن را وقصرایمان را ز سنانش قوار وار کان بین

نـام او را بگشت زار امید بندائـی هـزار بـاران بین

آسمان را به بحر شوکت او زورقـی در کنار عمان بین

روز رزم از عمود وشمشیرش عرصه‌راغرق‌خون‌وستخوان‌بین

بخـم صولجـان فـرمـانش آسمان راچه‌کوی غلطان‌بین

و علـی لکل قـوم هـاد بروی از حق بنص قران بین

بـذل صدگنج حل صدمشکل بسؤالی ز لطفش آسان بین

نـوح را در محیط منزلتش بسر از موج شرم طوفان بین

بخـداوندیش نصیـری را اندر آتش‌چه شعله‌رقصان بین

شخص او را بمنزل کم وبیش یك زواجب هزار ازامکان‌بین

مگسی را کـه او دهد پرواز بـر تـر از هدهد سلیمان را

بلکه باحشمتش سلیمان را مور سر گشته در بیابـان بین

بخلیـل از نسیم خلت او شعله را به ز باغ رضوان بین

ز افق تیغ جوزوی شکلش مطلـع آفتاب ایمـان بیـن

تـا قیامت زمین رزمش را کان یـا قوت بحر مرجان بین

نطفه را بـا نـوید احسانش جابزهدان چه جابزندان بین

خلد و نار ار ندیدهٔ بـاهـم در کفش تیغ آتش افشان بین

گـر فنا بـا بقـا نـدیدستی کاه خشمش به‌لعل خندان‌بین

گر ندیدی بعرش کرسی را روز رزمش بزین یکران بین

بنگر ازچشم او به منظر او عین یزدان به عین یزدان بین

بصف کین ز ابر شمشیرش مرك‌را چون تگرك باران بین

سیر بـرق ار ندیدهٔ بزمین رخش او را بگاه جـولان بین

بسپهر از شعاع طلعت او — مهر و مه را چه شمع سوزان بین
حرمش را زچرخ در کهٔ دان — در گهش را ز عرش بنیان بین
خاك در گاه آستانش را — زیب او رنك تا جداران بین
مهٔ وسال اندر آستان جلال — جبرئیلش مطیع وفرمان بین
اشك حسرت‌زرشك احسانش — جاری از چشم ابر نیسان بین
بکف یار چشم اغیارش — تیغ بهرام رمح کیوان بین
قنبرش را بس رتبهٔ قیصر دان — بوزرش را بپایه خاقان بین
عقل را با عروج معرفتش — با کمال از هبوط نقصان بین
اوست دست خدا و دست مرا — پی صد حاجتش بدامان بین
چون‌شباب آنکه‌شد بخاك‌درش — درگهش را مطاف سلطان بین
همه جا آفتاب لطفش را — برمن از شرق فیض تابان بین
بتو یا مرتضی نمیگویم — که مرا زیر بار عصیان بین
لیك میگویم از پی در خویش — زاین دیارم بخوان وسامان بین
چون مرا خواستی بقرب جوار — هرچه مشگل بکارم آسان بین
ز تو امروزم این و در فردا — یك نگاهم بچشم غفران بین
تا بعاشق نمیوان گفتن — که جهان بیجمال جانان بین
دوستان رازوصل یوسف‌عیش — حسن دولت چه ماه کنعان‌بین
دشمنان را زهجر لیلی بخت — با جنون خیمه در بیابان بین

در منقبت شاه ولایت امیرالمومنین ع

و تشبیب بستایش جناب سرکار حسینقلیخان

باز آمد از بهار نسیم و زان وزان — وز شرم گل بخاربنی شدخزان‌خزان
بس رنگهای طرفه زصباغ باغ راغ — شد بربرند سبزهٔ و برك رزان رزان
هم شد چمن زلاله بخلد برین قرین — هم‌شد ز ابر ژاله‌چه گنج روان روان
با عشرت آرمیده روان حزین ازین — راحت بجان رسیده زبادوزان وزان
از سبزه دوخت برتن هامون صباقبا — افکند چین زغالیهٔ دلبران بران

از تیغ لاله کشته نهال الم قلم ‌‌ وز فوج سبزه جسته سپاه‌غمان امان

از سبزه دوخت برتن هامون‌صباقبا ‌‌ افکند چین ز غالیهٔ دلبران بران

بگرفته گل زجلوه گری ز آفتاب‌تاب ‌‌ بلبل فکنده‌بر گل از آه وفغان فغان

رشك ارم شد از نفحات سمن چمن ‌‌ دامن کشان‌شد ازروضات جنان‌جنان

ازتن رودز نکهت شاه اسپرم هرم ‌‌ برتن رسد زسایهٔ سروروان روان

از دل کشیده فاختهٔ باصد نوا نوا ‌‌ سوسن صفت بمدح شهٔ لامکان مکان

سر خدا علی که ز سر صفات ذات ‌‌ بودش کس آکه ارزازل غیب‌دان‌بدان

باقدر اوقدم نه نهد یك قدر قدر ‌‌ وزحکم‌او برون نشودیك زمان‌زمان

شاهنشهی که درجلوخنك پیل هنك ‌‌ دارد هزار سلسله ازخسروان روان

تیغ دوسر سپرد بر او در احد احد ‌‌ تا داد دین کشد به‌نبرد ازبدان‌بدان

چون‌صفحه‌ایست‌عرصهٔ‌رزمش که‌فوج‌فوج ‌‌ از بیم‌او چه‌صورت چین‌صفدران‌در آن

بود آنکه درحمایت الطاف او نبود ‌‌ از رزم شیر سیر زبیر دمان دمان

شاها توئی که مدح‌تورادرفلك ملك ‌‌ ورد زبان نموده‌پی حرزجان‌زجان

که گوید ای‌بگوی توروح الامین‌امین ‌‌ که‌گوید ای‌بخاك توافلاکیان کیان

نه بره را بعهد توپای از پلنك لنك ‌‌ نه‌گله را زامن تو یاد ازشبان‌شبان

فلك‌فلك به لجهٔ جود تو تا به حشر ‌‌ کرطی کندنیایداز آن بیکران‌کران

اندر عنان رخش جلال تو چرخ را ‌‌ ترك فلك بود بخم کهکشان کشان

با امتثال‌حکم تو ندهد قضا رضا ‌‌ بااحتمال جود تو بندد دوکان دکان

باجنبش بساط سلیمان عزم تو ‌‌ نبود بدوش مورچه کوه گران‌گران

هنگام پویه‌دلدلت ازطول‌عرض‌ارض ‌‌ تنهانه بل بود ز جهات جهان جهان

بهمان صفت اگر بتودم زد زبر تری ‌‌ خاکش بسر که بدزخدا غافلان‌فلان

از بیم دورباش حیای تو در چمن ‌‌ نرگس شود زدیدهٔ نامحرمان رمان

شست کره گشای توازرشتهٔ کند ‌‌ تا راجل بگردن روئین تنان تنان

در پای توسن توبمنت نهاده اند ‌‌ مریخ صولتان‌رخ‌ومهر افسران‌سران

قیصر بکوی قنبرت از روی بندگی ‌‌ بندد چنانکه بردرا ورو میان میان

هر کس اقامهٔ تو بطاعت قیاس کرد ‌‌ کمتر کند ز طاعت گرو بیان بین

درپای آن‌صنم که‌توسودی بکعبه‌دست ‌‌ جان وسر آورند زدیرار مغان مغان

یا حبذا زحب تو کز هر شکنج رنج
نبود پناه ما بجهان عاجزان جزان

از خجلت کف تو بدندان شود بدل
سائل شود گر از دهن مفلسان لسان

صبح آورد بحکم تو از چرخ چارمین
خورشید را بکوی تو با مو کشان کشان

خدام بارگاه تو جبریل را ز لطف
بخشیده اند قسمتی از عز شان زشان

تا بو البشر بیاد تو دست از بهشت هشت
شد وصل نسل جملهٔ پیغمبران بر آن

خورشید را بکوی تو چون طالبین جبین
مریخ در عنان تو چون هندوان دوان

شاها چه در ثنای تو آمد بسلك كلك
فکرت فکار و عقل عقیم و زبون زبان

مدح آورم بر آنکه بداد از وجود جود
بر کشور آن صفا که نباشد جنان چنان

اعظم نظام السلطنه کارد بعزم رزم
هر که بکف ز توسن صرصر عنان عنان

پیل از دو میل ره کند از رهگذر حذر
از عرصه روز حشر کند بد گمان گمان

نگذارد از رقوم کواکب ز سهم سهم
یك نقطهٔ بر سپهر مقرنس نشان نشان

چندان نمانده جا که بجوید ظفر مفر
از بس نهادهٔ اند بکویش سران سران

بر کوهسارش ار نظر افتد بچشم خشم
گردد ز چشم چشمه سرشك روان روان

تیغش قبا کند به گروی زره زره
سهمش روان کند ز تن بارمان رمان

فرماند ها مهاتبو شد عقد بکر فکر
ار جوا که دل رها کنی از دلبران بران

در وصف تست دفتر طبعم ورق ورق
وز جود تست نعمت عیشم یکان یکان

شد خفته در زمان تو گیتی بمهد عهد
آنسان که نیست سایه پی کاروان روان

دردر که جلال تو باشد تکین مکین
وز بیم گیر و دار تو دارد طغان فغان

تیغت شکسته مغفر چینین تبرك ترك
رمحت فکنده بر سپه غازیان زیان

در کین ز تف تیغ تو چون گشته زار برق
خصم تورا نمانده ز نام و نشان نشان

رمح تو کی پشین شکن و کیقباد بند
تیغ تو تهمتن فکن و سیستان ستان

از جسم خصم جان بصف دار گیر گیر
وز معدلت ستم زده از مکر هان رهان

در مجلسی که مدح تو خوانم بمدح من
بیخود بر آید از دهن جالسان لسان

گردید ازین قصیده موزون بصد ز قدر
دردر که تو رتبه‌ام از داعیان عیان

زد هر که لاف برتری از من به بزم نظم
گو باز کن بمحضر فتوی دهان دهان

بس کن سخن شباب مزن بر خلاف لاف
خود را فزون مسنج ز کار آمدان مدان

هست از نخواستن ز تو عذر خطا خطا
زیبد نمودن از تو کنه زاین بیان بیان

بر در که اجابت دارای عرش فرش — در دعا ز منطق گوهر فشان فشان
تاهر سحر بجلوهٔ دیگر عروس روس — خودرا دهد زقصر زبرجد نشان نشان
فرو ظفر تورا ز جهان آفرین قرین — اقبال دولت از شهٔ صاحبقران قران
باتیغ طوسی افسر تائیید تخت و بخت — از دشمنان بکام دل دوستان ستان

در تهنیت عید غدیر و منقبت امیرالمومنین ع

و تشبیب بستایش جناب سرکار حاج شهاب الملک

مطرب بساز رود غزل سر کن — بدرود غم بناله مزمر کن
ساقی توهم بجلوه در آی ازدر — وز قدو رخ اقامهٔ محشر کن
بی پرده از عذار بهشت آسا — خلد برین بدیده مصور کن
از خال چهره عود بمجمر نه — وز لعل ساده باده بساغر کن
جام لبالب آرو پیا پی ده — وزمی دماغ مجلسیان تر کن
ازرخ نقاب طرهٔ پر چین را — بر چین و بزم عیش منور کن
چرخی برقص برزن و مجلس را — قطب مدار چرخ مدور کن
چون ساز بزم عیش وطرب کردی — لب زین حدیث قند مکرر کن
آفاق را لبالب ازین شادی — ساغر زشهد کام ز شکر کن
کامروز بر نبی بغدیر آمد — فرمان زحق که جایکه ایدر کن
دیوان شهر بند خلافت را — عنوان بنام ساقی کوثر کن
دردهٔ صلا بهر که دراین وادی — کاقرار بر ولایت حیدر کن
علام خلق را پی این فرمان — جا بر فراز عرشهٔ منبر کن
خورشید سان زمطلع اور نگش — رخشان بچشم کهتر و مهتر کن
اختر بچرخ برزن و زین بهجت — خارحسد بچشم بد اختر کن
روبه فریب گرگ نهادان را — آگه ز فرو بر زغضنفر کن
برانس وجان اقامهٔ حکمش را — تقدیر بر قضای مقدر کن
دین را زفرو شوکت تا ییدش — معمور کن سدید کن انور کن
زاین منزلت بدیدهٔ بد خواهش — زابرو حسام و زمژه خنجر کن
وز روی ورای راتیش ایمان را — خاور کن آفتاب کن اختر کن

اسلام را بهمت نیر و یش   پیرایه بخش زیت‌ده زیور کن

تقریب ازو بدرکه داور جو   تعبیر از و بنفس پیمبر کن

با پرتو تجلی دیدارش   از شام تیره صبح منور کن

مقصود ازو بدینی وعقبی خواه   تفسیر ازو بجنت و گوثر کن

تسخیر هردو عالم اگر خواهی   نامش پی مداومت از بر کن

جم را ز خاکروبهٔ در گاهش   اورنك کن بساط کن افسر کن

خورشید رابه حملهٔ هر پیکر   ازتیغ او بشکل دوپیکر کن

از گرد نعل دلدل رهوارش   تاج تکین وافسر قیصر کن

یاجوج شرك رابره از تیغش   بر پابنای سد سکندر کن

تشبیه خنك صاعقه کردارش   کاهی برعدو گاه بصرصر کن

تصویر ذولفقار شرر بارش   زابر بهارو برق در آذر کن

با قدر او قیاس دو عالم را   چون اشتقاق فعل زمصدر کن

از انبیا و جود شریفش را   بشناس فرق اکبر از اصغر کن

با ممکنان ذات جمیلش را   چون باعرض تصور جوهر کن

تفسیر فرد فرد حقایق را   زویاد گیرو شامل دفتر کن

برجسم پردلان بدل از بیمش   قربان بدوك وخودبمعجر کن

هر کوبکار بسته فرو ماند   کو التجابفاتح خیبر کن

وآن کز جفای دهر بجان آید   کو روی دل بخواجهٔ قنبر کن

جان رابه چار موجه ناکامی   از یاد او صفینه و لنگر کن

خواهی شبیه دست سخایش را   خود را بهفت لجه شناور کن

جوئی ره ار بپایهٔ اجلالش   عطف نظر بدوش پیمبر کن

زانفاس روح پرورش ازغیرت   خون در مشام نافهٔ اذفر کن

از بیم او عدوی مجسم را   نامی بلب نه برده مصور کن

خواهی نظیر عرصهٔ رزمش را   درشش جهت تصور محشر کن

داری هوای کعبه کویش را   خود را بغسل صدق مطهر کن

هرجا کنی شمار محبانش   سر دفتر از امید مظفر کن

اعظم شهاب ملت ملك آن کز   جاهش بنای عالم دیگر کن

جودش نهاده قاعده بادریا | کز فیض ماذ خیرهٔ گو هر کن
بابا ز گفته مشرف انصافش | کز مخلب آشیان کبوتر کن
با بره کفته گرك در ایامش | کز ما قیاس شفقت مادر کن
حفظش کند بماهی در یائی | پیمان که اقتدابه سمندر کن
عهدش کند معاهدهٔ با شاهین | کز بهر کبك سایهٔ ز شهپر کن
با اهتز از نکهت اخلاقش | از عود ساده تودهٔ عنبر کن
تقریری از حلاوت گفتارش | داری چهٔ میل قند مکرر کن
داد آورامراتو هم از شفقت | دلجوئی از عنایت بیمر کن
زیرا که دل بهر نفسم گوید | طرز سخن بمطلع دیگر کن
دستی ز آستین سخا بر کن | گیتی غنی زمانه توانگر کن
پای محل بفرق ثریانهٔ | فرمان بچرخ حکم باختر کن
هر روزمسان لشگر دیگربین | هر ماهه فتح کشور دیگر کن
خصم ارفلك به نیروی بخت اور | تیغ طفر بر آور و کیفر کن
کوی زمین زصدمه بچرت افکن | روی فلك به نیزه مجدر کن
غژمان نهنك تیغ سرافشان را | در بحر خون بحمله شناور کن
چون باده خون تارك خاقانرا | ساغر ز کاسهٔ سر قیصر کن
در برك بید خنجر خون افشان | چون لاله طرف بادیه احمر کن
شش ماهه بل سه ماهه بدین نیرو | کزحق تورا زمانه مسخر کن
بعداز فراغ گرو فراز گوشش | تنظیف تن بچسمهٔ خاور کن
روزی دو بهر فرصت آسایش | جاهه چوجان بقاب معسگر کن
خازن بخوان دست سخا بگشا | بذل عطابه کهتر مهتر کن
بر زایری غنیمت و افرده | بر مادحی تفضل بیمر کن
زاین تهنیت شباب ثنا خوان را | در بزم خاص قافیه گستر کن
بهر دوام دولت روز افزون | بر کود عابدر که داور کن
تا میتوان به ترك افق گفتن | کآفاق را بجلوه منور کن
درهرمقام ورسم و روشن ازحق | توفیق یاب و یاد حق از بر کن

در مدح جناب سرگار حاج شهاب الملك

دلا نقاب تن از رخ بگیر و برجان بین — بچشم جان نگر آنکه جمال جانان بین
زحسن طلعت جانان چه دیده روشن شد — بر آنکه با همه پیدا نشسته پنهان بین
هزار مرتبه بالاتر از عروج خیال — بر آنچه کس نتواند بدیده دید آن بین
بخود زهر قدم اندر طریق معرفتش — در انتهای کمال ابتدای نقصان بین
زکشف قدرت او بر وجود غیب شهود — بنص هستی ذاتش هزار برهان بین
چه دیدی آنهمه و آنکه در آن خجسته دیار — نزول موکب دارای مهر دربان بین
سحاب مکرمت ابواب دین شهاب الملك — که بارگاه جلالش بر اوج کیوان بین
خروش تهنیت از شش جهت بمقدم او — بهفت کوکب و نه چرخ و چار ارگان بین
جمال بختش از آئینهٔ سکندر جوی — نگین قدرش از انگشتر سلیمان بین
گر از قضای مقدر کسی نشان جوید — بگو بعرصهٔ رزمش بزین یکران بین
ور از عطای مجسم کسی ترا پرسد — بگو در آستینش دست گوهر افشان بین
زتیر دال پرش زال را بعرصهٔ رزم — زبهر چاره بخواطر هزار دستان بین
زحال خصم زخشمش اگر مثل خواهی — بدیو بسم الله بنگر بموم سندان بین
براهل مملکت از فیض عدل احسانش — بدردمند شفا گشته زار باران بین
زبیم معدلتش گرگ بی دیانت را — زبهر تربیت بره به ز چوپان بین
بفرق نوذرس از نعل بارهٔ افسر دان — بقصر قصیرش از فرط رتبه دربان بین
براو دو باج بمنت گذار تاج سپار — زچین و روم سکندر شمار خانان بین
بفکر هیچکس آن مشکلی که نگشاید — بیك توجه لطفش بخواطر آسان بین
زحرص جودوی اندر مشیمه طفلان را — سه ماهه پیشتر از وضع حمل دیدان بین
نظیر تیغ و سر انگشت او بخون عدو — فروغ شعلهٔ آتش زشاخ مرجان بین
بعرض طول زمین در زمان معدلتش — کم از نشیمن یك جغد قحط ویران بین
بیك دقیقهٔ اجرای عدلش اندر ملك — هزار ساله مکافات ظلم طغیان بین
بروز معرکه در دست موسی سخطش — بدفع سحر مخالف زنیزه ثعبان بین
زشرم صبح ضمیرش بمرك مهر میز — زمانه را زافق چاك در گریبان بین
زرشك همت او در زمین ترکستان — ترشح عرق اندر هزار قاآن بین
کتاب فضل و کرم را بنام نامی او — طلیعه بنگر دیباچه یاب عنوان بین
زچطر شهپر شاهین بعهد معدلتش — بفرق کبك دری سایه در بیابان بین

بر اهل مملکت از جویبار مکرمتش — زمانه را زصفا رشك باغ رضوان بین

بامتثال قضا در کف کفایت او — اجازت از پی حکم کمال و نقصان بین

بر آفرینش فرخنده ذات بی بدلش — جهانیان را بر ایزد آفرین خوان بین

زبهر گردش کوی عدالت اندر ملك — ز دولتش بسر انگشت عزم چوکان بین

بقصد جان ستم کیش اشکبوس آهنك — خدنك صولتش از شست پوردستان بین

چه بیژن از پی هومان فتنه عدلش را — زاسب درع سیاوش رخش خفتان بین

پی رهاندن کاوس کشور از کف دیو — بهفتخوان شکوهش برخش رخشان بین

بخاك معر که خاقان ظلم را بکمند — بدست رستم عدلش زپیل غلطان بین

پی ادای عطا در ضمیرا نور او — زهر عدد که کم است از هزار نسیان بین

بقلزم کفش از چار موج پنج انگشت — غیان بشش جهت از هفت لجه طوفان بین

زجان بدر که او بنده باش سلطان شو — زدل بخدمت او سر گذار سامان بین

یگانه داد گرا داورا یکی ز کرم — بدین کمینه ثنا گستر دعا خوان بین

هزار نعمتم از یك اشاره حاصل دان — هزار مشکلم از یك توجه آسان بین

پی ثنای تو از شرم نارسائی طبع — شباب را سر از اندیشه در گریبان بین

بدین بضاعت مزجاة بی بها منگر — بر آنچه میسزد از لطف ماه کنعان بین

زمور پای ملخ گرچه عرض جرم خطا است — ولی بمور مبین همت سلیمان بین

بر اهل علم و یقین تا نمی توان گفتن — که بر تجلی وحدت بچشم برهان بین

زروی صدق صفا هر که با تو پیمان بست — بدولت ابدش جاودانه پیمان بین

ز راه کذب خلاف آنکه با تو همره شد — ز شعلهٔ اجلش برق مرك برجان بین

قصیدهٔ مرصعی است

فخر امم کان ملت افسر ایمان — ذخر همم جان خلت اختر ایقان

تابان خورشید آسمان امارت — در بان جمشید آستان جهانبان

کاشف ملت نسب ز فطرت عالی — آصف دولت لقب زحضرت سلطان

فلك فلك را طنابی آمده محکم — ملاك ملك را شهابی آمده رخشان

ای هنر اندر عنان عزم تو پویا — ای ظفر اندر کمان رزم تو پیکان

میر عجم با کفافت آمده خوشدل — شیر اجم در مصافت آمده حیران

لطف تو بر مقبلان مدارج رحمت   عنف تو بر مدبران مناهج خذلان

هندویت از موی حور بافته کسوت   مشکویت از کوی طور یافته بنیان

ناله ز زهگیر آبدار تو بر دل   شعله ز شمشیر تابدار تو برجان

موم شود ز اقتراب حزم تو خارا   روم شود ز ارتکاب رزم تو ویران

قصر تورا پایه بر حوالی شعرا   عصر تو را سایه بر اهالی کیهان

چشم امل شد بباب لطف تو روشن   جسم اجل شد ز جسم عنف تو بریان

خلق تو دارد خصال عیسی مریم   نطق تو دارد مقال موسی عمران

فلك فلك را محیط فضل تو حاصل   ملك ملك را بسیط عدل توشایان

بزم تو بر ناصر تو تالی جنت   رزم تو بر خاسر تو والی نیران

فکر تو در تقویت حسام سکندر   ذکر تو در تربیت کلام سلیمان

حوی ملك دارد از خصاا تو شاهد   گوی فلك دارد از جلال تو چوکان

واله ز تقریر تست خواطر دانا   لاله ز شمشیر تست پیکر نادان

بحر صفا را بود ز خوی تو گوهر   نحر وفا را بود بکوی تو قربان

بستهٔ تقلید تست رشتهٔ ملت   رستهٔ تائید تست کشتهٔ ایمان

دار جلیل تو تاجگاه ثریا   نار خلیل تو باج خواه گلستان

طرح موالات را ولای تو واضع   شرح کمالات را ثنای تو عنوان

آفت کیهانی از سنان سر افکن   غیرت نیسانی از لسان در افشان

مفنی ابطالی از کفایت نیرو   مغنی آمالی از عنایت احسان

زهره بدربانی جناب تو بر پا   شهره بهمشانی رکاب تو کیوان

با تو فلك در محل چه نازل صاعد   با تو ملك در عمل چه باقل وسحبان

نیل بجوشد نه‌چون توکز تف غیرت   پیل بکوشد نه‌چون توذ زصف‌میدان

از تو حذر چون حذر ز تیر تهمتن   واز توگذر چون گذر بشیر نیستان

ببر ندارد بکین ز دست تو مهلت   ابر نبارد بزین چه شست تو پیکان

کی شده باکوشش تو نسبت قارن   طی شده با بخشش تو صحبت قا آن

بذل تو بر قطره داده فطرت دریا   عدل تو بر بره داده قدرت ذئبان

قدر تو را انشراح صدر تو حاکی   صدر تو را افتتاح قدر تو برهان

با تو شود خیره اهرمن بچه حیلت   با تو شود چیره تهمتن بچه دستان

بود تو مبنی شد از کرامت آدم — جود تو مغنی شد از تمامت احسان
شاخ سخارا بودز جود تو رونق — کاخ نثا را بود وجود تو بنیان
حلم تو افزون بود ز ثقل هماون — علم تو بیرون بود ز عقل سخندان
چیست که با دانش تو نیست مبرهن — کیست که باچالش توزیست بمیدان
قدر تو والا تر از معارج فکرت — صدر تو بالا تر از مدارج عرفان
با تو نیاید ملك بخصلت عادت — با تو نیاید فلك بقدرت امکان
اصل نسب از جمالت آمده پیدا — فضل حسب درکمالت آمده پنهان
آب پرند تو شسته دفتر ابطال — تاب کمند تو بستهٔ پیکر گردان
هم ز عتابت مذاب زهرهٔ ضیغم — هم ز جنابت شباب شهرهٔ کیهان
رنج والم درد وداع نعمتش ازتست — گنج وکرم وردوباغ نعمت سامان
شد زولای تو بار فکرتش از دل — شد ز عطای توکار عشرتش آسان
بهره بیابم ز نعمتت بچه خدمت — چهره بتابم ز خدمتت بچه برهان
خوانیم از لطف اگر عنایت رحمت — رانیم ازعنف اگر حمایت واحسان
گر ز وفا مینوازی این من این دل — ور زجفا میگذاری این تن واین جان
رفع مقامم در این مدیحه مبرهن — وضع کلامم ازین قریحه نمایان
آمده چون بدر تابناك ز مطلع — آمده چون قدر زر پاك زمیزان
تا عسل از نحل وگل زخاك درازیم — تا محل ازعقل وملز تاك زراز کان
خرگه اجلالت آستانهٔ دولت — درگه اقبالت آشیانهٔ ایمان

حرف الواو

در منقبت شاه ولایت پناه امیرالمؤمنین علی علیه السلام

فصل بهار آمد ای نگار سخنگو — خیز و برون شو بصد نشاط زمشکو
وقت غنیمت شمار ومی مده از دست — سایه شمشاد و سجع صار ولب جو
یافت چه مستعصم اردوروز خزان بار — ریختش اینك بهار خون چه هلاکو
خاك سراسر گرفته رونق فردوس — دشت گران تاکران شمامهٔ مینو
تودهٔ غبرا نهان بدیبهٔ خضرا — دامن صحرا پر از شقایق خودرو
خم شده کاج از خروش بلبل ودراج — کم شده کوه ازسروش صلصل کوکو

فاخته همچون قراولان زچپ وراست ‌‌ در جلوکل فکنده بانـك رواړو

صبر وشکیب ازدلم ربوده دراین فصل ‌‌ بوی گل ورنك سبزهٔ سایهٔ نـاژو

عهد کل ازکف مده که چون بسر آید ‌‌ جوئی و کوئی هلاکجا و کنون کو

خاصه کرت همچه من بتی است نگارین ‌‌ دلبر وچماش و نکته سنج وغزلگو

ماه عـذارش عیان ز برج دو عقرب ‌‌ رومی رویش چمان به بزم دو هندو

آتش صد خرمن ازدو سنبل پرچین ‌‌ فتنهٔ صد کشور از دو نرگس جادو

غالیه اش هست غالی ار نـه بتحقیق ‌‌ موی در آتش بدین صفت نکندخو

خالش در تیره گی نتیجهٔ عنبـر ‌‌ چشمش در چیره گی سلالهٔ آهـو

ترك نگاهش بقصد زلف سیاهش ‌‌ رمح ز مژگان کشیده تیغ ز ابرو

حاشا کلا دمد ز خاك ز خاور ‌‌ سرو بدین قامت آفتاب بـدیـن رو

خالش برجان کمین گشاده ز هر در ‌‌ ترکش برتن کمان کشیده ز هـرسو

زلف سیاهش بروی چهره تو گوئی ‌‌ خون بسمن میچکد ز بال پرستو

برده وی از شعر تابدار دل از من ‌‌ برده من از شعر آبدار دل از او

شعرویم حرزجـان وجسم بهر جا ‌‌ شعر منش ورد صبح و شام بهرکو

خاصه مراین شعر نغزکز پی مدحت ‌‌ هست شهی راکه کبریاش ثناگـو

نفس مشیت علی که در خم حکمش ‌‌ دهر بود صولجان وچرخ بودکو

شاها ای کز طریق صدق حقیقت ‌‌ جزتو خدا را شناخت کس نه‌توراز و

عقل در ادراك ذات پاك تو بگشود ‌‌ لب به تحیر که لا الـه الا هـو

رخش سخن باهمه قوام قوایـم ‌‌ در پی وصفت نهاده پی زتکاپو

ره بجلالت کسی نبرده الی حصر ‌‌ وصف کمالت کسی نگفته کماهو

عزم تو بر گرد هستی آمده خندق ‌‌ حزم تو بر حصن گیتی آمده بارو

گر نه‌پی مدحت تو بود چه‌حکمت ‌‌ یافت خدا کافرید نطق سخنگـو

ورنه زحکم تو سر کشید چرا چرخ ‌‌ بسته بزنجیر کهکشانش دو بازو

چرخ چمد بی اعانتت بچه قدرت ‌‌ مهر دمد بـی ارادتت بچـه نیرو

مدح تو از بس نوشته‌شد نتوان کرد ‌‌ فرق ز اکسیر صمغ و دوده و مازو

جاه تو را نقطه ایست مرکز گیتی ‌‌ قدر تورا درگهی است گنبد نه تو

تیغ تو را شعله ایست آتش نمرود ‌‌ جود تو را رشحه ایست لجهٔ آمو

فیض تو در خاصیت چه آب سکندر — مهر تو در تربیت چه خاك ارسطو
برز تو پرداخته فر برز فریبرز — گرز ز تو فرسوده زور بازوی برزو
در صف رزم تو چرخ زنبق محلول — ریخته در گوش از خروش هیاهو
خشم تو بشکستهٔ دست چرخ ز مرفق — حلم تو افکنده پای خاك ز زانو
طاس فلك شد چه عود سوز مشبك — بسکه ز گرز تو خورده صدمه بپهلو
عدل تو برمه عنان فکنده ز کتان — امن تو با باز پنجه کرده ز تیهو
حزم تو هر جا کشید رایت امکان — موی نیارد گسست شیر نر از مو
روز وشب اندر پی رضای تو بر پا — چون دو غلام ایستاده رومی هندو
گر بسفر بگذرد برودت خشمت — مالك دوزخ بزمهریر نهد رو
چشم جهانی به تست ز آنکه توانساخت — کار دو عالم بیك اشارهٔ ابرو
بذل تو را نزل روزگار محقر — حلم تو را علم کردگار ترازو
خصم تورا از تن از برودت قهرت — خون نگشاید ز جای زخم بزالو
زخم اجل را نسیم فیض تو مرهم — چشم امل را غبار کوی تو دارو
خلد برین بیحصول مهر تو نیران — قعر سجین با فروغ رأی تو مینو
امن تو پیمان آب بسته به آتش — عدل تو میثاق شیر بسته براسو
مشکل خلقی به نیم فکر تو آسان — جرم جهانی به نیم لطف تو معفو
شاها تاکی شباب سوخته جان را — رانی از کوی خود بهر در و هر کو
نی بزبان جز بمدح تست مرا کام — نی بجهان جز بگوی تست مرا رو
گفتم شاها شکایتیت سرایم — از الم بخت وجور دور جفا جو
لیك چه حاجت که حال پیش تو پیداست — چون زنی آهنك لاله رنك سمن بو
تا نگشاید ز دست صبر جز اقبال — تا نفزاید ز میل نفس جز آهو
یار تو چون نقطه پا بجای بهر جا — خصم تو پرکارا سان دو دیده بهر سو

ایضاً فی مدحه صلوات الله و سلامه علیه

شاهی که زیب دوش نبی بود پای او — عرش آیتی ز رفعت خلد از هوای او
کرسی بزیر پای نهد وهم دور بین — تا بنگرد بشرفه ظل لوای او
هفت ابرهٔ فلك نپذیرد یك آستین — دوزند جامه گر بتن کبریای او

روح الامین بمجمر زرین آفتاب   خال رخ افکند پی طیب سرای او
شیر فلک چه یوز شکاری نهد بطوق   گردن دوان دوان ز پی باد پای او
مسجود عالمی نشدی کعبه تا نتافت   فیض نزول مقدم وعز بنای او
صورت بهیچ سان نپذیرد بصد قران   امثال امر و نهی قضا بیرضای او
بقراط شرع صرع خطارا شفا نیافت   جز داروی محبت وحرز ولای او
عنوان نکرد کلك قدر مطلعی مگر   چون من بزیب مطلع دیگر ثنای او
ای چشم عقل از اثر کبریای او   در شبهۀ خدائی او با خدای او
غالی ز ماسواش سوی گفته ماسوی   لیکن زماسواش نه‌چون ماسوای او
این بس دلیل صدق حلولی که‌ذات حق   پیداست همچه‌مهر در آب ازلقای او
بایك و تیره حب نبی با ولای وی   با یك مشابه حکم خداوند ورای او
طالع نشد زشرق ازل کوکب وجود   تا بر نکرد سر زگریبان ضیای او
پرکار آفرینش امکان نیافت سر   بی مرکز اراده و اثبات رأی او
گیتی ز نور یازده اختر فروغ یافت   و آن یازده ز پرتو نور لقای او
غیر ازرسول برهمه فرض اقتدای وی   غیر از خدای برهمه قبل ابتدای او
گاهی یمن ز یمن اویسش قرین قدر   گه پارس را مسلمی از پارسای او
رجعت کند چنانکه زمغرب کند طلوع   خورشید بی تأمل فرض ادای او
دست قدر بگردن گردون نهد طناب   چون برکشد سرادق مجدوعلای او
با انتشار تربیت جود او بدهر   منت نهاد بر همه عالم خدای او
دندان زپشت باب برآرد جنین اگر   آگه شود ز دعوت خوان عطای او
بی‌طنت وهوان سپرد با اجل روان   روز وغاز واهمه خصم دغای او
عظم آب آب درپی خصم استخوان شود   زایجاب قهر و شفقت خوف ورجای او
خورشیدرا طلیعۀ فیضش بهانه شد   کامثال داد بر همه عالم بهای او
پیش از قوای غازیه یزدان فرط لطف   بر جن و انس داد صلای عطای او
بی آفتاب عون تو شاها شباب را   صبحی به‌تیره گیست که آه ازمسای او
جان زار و تن نزار غم افزونش ازهزار   مانند نی ز سینۀ سوزان نوای او
بروی اگر بچشم عنایت نظر کنی   آسان برآید از دو جهان مدعای او
بی اهتمام فیض قبولت کجا رسد   تمهید طبع ناقص بیهوده لای او

چندانکه در جهان همه عام است فیض تو | باشد بدرگه کرمت التجای او

(حرف الهاء)

ایضاً در منقبت سید اوصیا علی مرتضی صلوات الله علیه

تا ترك شهر آشوب من در طره تاب انداخته | صد پیچ و تاب از هر خمی بر آفتاب انداخته
سرویش پنهان در قصب شهدیش جاری در رطب | کز آن رطب شوری عجب در شهد ناب انداخته
مویش میان میمش دهن ماهش رخ چاهش ذقن | وز زلف پرچین شکن در روی طناب انداخته
از رشك پرچین سلسله افکنده در چین ولوله | ز ابروی همچون بسمله شك در کتاب انداخته
یکبوستانش زاقحوان پنهان بچشم ناتوان | وز خد همچون ارغوان در آتش آب انداخته
معجون جان آرام تن شاه خطا ماه ختن | شوری ز چشم پرفتن در شیخ و شاب انداخته
از رشك قد معتدل شمشاد بر سروش خجل | وز خون چندین خسته دل در کف خضاب انداخته
تبت سواد موی او جنت شمیم خوی او | مه با فروغ روی او رخ در نقاب انداخته
چشمش چه آهوی رمان کاشوب چندین خانمان | یا ترکی اندر کف کمان کافراسیاب انداخته
زلف سیاهش عنبرا ابروی مستش خنجرا | وز روی همچون آذرا صد جان بتاب انداخته
از شرم شیرین پاسخش وز تاب چهر فرخش | در آتش هجران رخش دل را کباب انداخته
دوش آنبت فرخنده پی در طره چین بر چهره خوی | باعارض گلگلون زمی صد آب تاب انداخته
از در در آمد تند خو آشفته دل افسرده رو | بر چهره یکخرمن ز مو چون مشك ناب انداخته
گفت ای حریف ده دله این خام طبعی کن یله | تاکی ز تاب مشغله تن در عذاب انداخته
رندانه پر کن جام می مستانه شور افکن به نی | زان می که رنك از عکس وی لعل مذاب انداخته
جامی دو چون پیموده شد نفس از خرد آسوده شد | در مغز رنج آلوده شد شور از شراب انداخته
سرمست در گفتار شو وز ناله قمری وار شو | وز طبع گوهر بار شو مست خراب انداخته
سر کن بآهنك غزل مدح امین لم یزل | کش قرعه بر نام از ازل شد بوتراب انداخته
اورنك حق تاج نبی دریای مواج نبی | سامان معراج نبی شد ز آن جناب انداخته
بازوی ملت روی حق بازوی دین نیروی حق | سجاده در مشکوی حق در روی آب انداخته
شیر اجم میر اجل کز بیم شمشیرش اجل | فریاد الغوث العجل بر نه قباب انداخته
اوصاف کراریتش نتوان وغفاریتش | در قید قهاریتش دوزخ رقاب انداخته

شمع شریعت ماه دین دارای ایمان شاه دین — تیغ کجش در راه دین سر بیحساب انداخته

خیبر خراب از حول او ایمان قوی از قول او — خنك سپهر از هول او تنك رکاب انداخته

زخار زاحسانش نمی گردون بدستش خاتمی — درجیب جودش درهمی هست آفتاب انداخته

بر نقطهٔ دین دایره بر برج ایمان کنگره — تیغش به نیران نایره از التهاب انداخته

مخلوق خالق منزله مولود قدرت قابله — شاهیکه خون از نافله در چشم خواب انداخته

در کین بقصد بدکمان چون زه کند شصتش کمان — در بحر خونهست آسمان همچون حباب انداخته

رکنی زدرگه فرقدش طوبی خم از رشك قدش — خور بافروغ مرقدش بر رخ حجاب انداخته

از بس کند جاری بکین خونهای بدخواهان دین — تیغش بگردش در زمین صد آسیاب انداخته

تن یابد از بیمش هرم بوئی زاخلاقش ارم — دستش بهنگام کرم خط بر سحاب انداخته

هنگام کین بر بدکمان مرکیست تیغش بی ایمان — بر گردن هفت آسمان حکمش طناب انداخته

در صولجان عزم او گردنده گردون همچو کو — خشمش جهانرا برعد ودر انقلاب انداخته

دارای ملك من عرف دانای سر لوکشف — شاهیکه در بحر شرف کشتی در آب انداخته

شیر سپهر از بیم او سر در ره تسلیم او — عرش از پی تعظیم اورخ در تراب انداخته

گردون شکار فهدوی دین پایدار از جهدوی — خلد برین راعهدوی در اضطراب انداخته

شاهیکه اندر رزمگه چون گرد سازمعرکه — قهرش بدهر از یك نگه شور حساب انداخته

گریان بشر نالان ملك از بیم تیغش یك بیك — تا از پی رزم فلك پا در رکاب انداخته

دین راز لطفش پرورش قهرش هلاك بدکنش — رمح شرر بارش طپش بر شیر غاب انداخته

روز عدو چون شام از وتب در تن ضرغام از و — تا شعلهٔ صمصام از وعکس از قراب انداخته

مصداق خیر ماوقع توضیح عز من قنع — شصتش بشیطان طمع سوزان شهاب انداخته

ابر از کف جودش خجل عرش از جلالش منفعل — وز رشك احسانش بدل بحر از تیاب انداخته

قرآن خطی زاوصاف او خلد آیتی زاعطاف او — یك پرتو از الطاف او شد بر شباب انداخته

شاها منم حسان تو شرمندهٔ احسان تو — سر در ره احسان تو از هر حساب انداخته

بیچارگان را چارهٔ درمان هر آوارهٔ — بر کار هر غمخوارهٔ چشم صواب انداخته

در قید دو نانم ببین در کار حیرانم ببین — چون گنج پنهانم ببین اندر خراب انداخته

بگشا زشفقت مشکلم مگذار پای اندر کلم — کاندوه آمال دلم از خورد خواب انداخته

تا هست بر سقف سحر از حکم نساج قدر — زاین عنکبوت سیمبر زرین لعاب انداخته

یارت بشادی متصل فرخنده بخت آسوده دل — خصمت زمحنت پا بگل جان در عذاب انداخته

ایضاً در منقبت امیر المؤمنین حیدر و ستایش مرحوم حاج شیخ جعفر

تا تن بزیر اطلس و خارا نهادهٔ — شوری بشاهدان بخارا نهادهٔ
تا نالهٔ دلی نکند در پیت اثر — سنگی سیه بسینه زخارا نهادهٔ
گاهی زخال فلفل گاهی زلعل نعل — جان را در آتش دل شیدا نهادهٔ
جان خواه و سر بخواه بده بوسه غم مدار — با مرد خوش معامله سودا نهادهٔ
مانا مسیح لعل تو دعوی دین نمود — کز زلف طرح حاج چاپپا نهادهٔ
موسی در آستین و تو درچاك پیرهن — از موی و روی اژدر و بیضا نهادهٔ
افکندهٔ در آتش عارض خلیل خال — دل بر خیال دعوی یکتا نهادهٔ
صد فوج ترك غارت شهری نمیکند — تو عالم از دو ترك بیغما نهادهٔ
از موی و روی درع و سپر کردهٔ باز — با کفر و دین ارادهٔ دعوا نهادهٔ
ای شاهد شکر دهن ای کز خط عذار — در هند و روم فتنه و غوغا نهادهٔ
برخیز سر زجیب سرا کن برون بناز — تا چند دل بمنقل و مینا نهادهٔ
کاینك بمرغزار تو گوئی ز مرغزار — ز آهنك زار چنك نکیسا نهادهٔ
گوئی به بزم لاله عذاران نو بهار — ساغر بدست نرگس شهلا نهادهٔ
بر برك یاسمین زخم زلف ضیحران — یکمشت چین ز عنبر سارا نهادهٔ
بهر نثار گل بطبقهای یاسمن — ما ناز ژاله لؤ لؤ لالا نهادهٔ
برعارض بنفشه ز گیسوی نسترن — چین و خم از دو زلف سنمسا نهادهٔ
یا خود بمغز کوه ز گلهای رنك رنك — عکسی ز تیغ حضرت مولا نهادهٔ
عنوان حق علی که پی مطبخ سخاش — گوئی بنای گنبد خضرا نهادهٔ
ای مظهر جلال خدا کز فروغ ذات — صد گونه شبهه در دل دانا نهادهٔ
ای نیر کمال که از پرتو ضمیر — خورشید را بدیدهٔ اغما نهادهٔ
هنگام کین ز منضج شمشیر آبدار — تحلیل در مفاصل اعدا نهادهٔ
در روزگار عدل خود از هیبت همام — تیغ و کفن بگردن باشا نهادهٔ
ای شیر کردگار که در بین آب و ناز — از فرط امن طرح مواسا نهادهٔ
قندیل سان بسقف رواق جلال خود — شمع افق بقبهٔ مینا نهادهٔ
شاها توئی که در خم چوکان اقتدار — مانند کوی تودهٔ غبرا نهادهٔ

بر دوش احمد از پی وصف جلال تو / این بس که جای دست خدا پا نهادهٔ
الله نیستی ولی از بعد لا اله / الا تو ممکن است که الا نهادهٔ
ارکان آسمان و زمین در تزلزل است / ز آندم که پا بعرصهٔ هیجا نهادهٔ
تاحشر زافتخار وجود شریف خویش / منت بجان آدم و حوا نهادهٔ
برهر که شکر جود تولازم بود که تو / نان بقا بسفرهٔ دنیا نهادهٔ
کرسی بفرق چرخ نهم پا نهاده است / هانا بفرق او تو گهی پا نهادهٔ
بر تخت دهر خسرو هستی نشاندهٔ / بر فرق چرخ افسر خورشا نهادهٔ
گوئی ز بیم چنگل شاهین عدل وداد / کبک ستم به بیضهٔ عنقا نهادهٔ
تا سائلی بکوی تو نبود در انتظار / برکف رهی ز معدن دریا نهادهٔ
ازمضجع تو بس عجب آید مرا که تو / هشت آسمان بهفت وجب جا نهادهٔ
تاج محل به نسبت همنامی پدر / بر تارك مبارك موسا نهادهٔ
گویند مرده را بسخن زنده مینمود / حقا که دست بر لب عیسا نهادهٔ
دین راست شد ز تیغ کجت راستی مباد / این رسم راست کج که چه زیبا نهادهٔ
یکقامت محمدی اندر مقام قرب / پای از نبی بمرتبه بالا نهادهٔ
درمیچکد ز نظم شباب اینکمان مراست / کورا بکام عقد ثریا نهادهٔ
یا کرده مدح رکن شریعت شعار خویش / زان در کلامش این همه معنی نهادهٔ
صدری که در زمانش یکتا شمردهٔ / بدری که بآسمانش همتا نهادهٔ
کان هنر محمدجعفر کش از وجود / پیرایه بر شریعت غرا نهادهٔ
ای ماه آسمان هدایت که از ورع / یک چرخ آفتاب بسیما نهادهٔ
در مطیب طریق مریضان نفس را / در منضج کلام مداوا نهادهٔ
در موقف محاوره از انگبین لطف / در نهش مار نوش مصفا نهادهٔ
یك عرش نور معرفت ارفیض کردگار / در جامه هشته نام وی اعضا نهادهٔ
ای جان فدای لطف تو کز لطف برسرم / تاج محل ز تارك دارا نهادهٔ
امروز هر که دامن حب تو زدست داد / دامانش در کشاکش فردا نهادهٔ
هرسر بر آستان تو گردید جبهه سای / بر فرق طارم فلکش پا نهادهٔ

ایضاً در منقبت مولای متقیان امیرمؤمنان علی بن ابیطالب علیه السلام

و ستایش جناب اکرم افخم سرکار نظام السلطنه زید اقباله

بتار زلف مزن هردم ای نگار گره | میفکن اینهمه عشاق را بکار گره
زبسکه گشته‌ام از تاب طرهٔ تونزار | مرا توان زدن از لاغری چه تار گره
زرشك شانه بخود همچومار میپیچم | که میگشاید از آن زلف تابدار گره
چه‌شکر آن‌شب وصلی کنم که بگشاید | تورا ز چهره نقاب و مرا زکار گره
بدور نرگس مست توشیشه‌را بگلو | شراب ناب شداز شرم میگسار گره
مراست دردل مسکین تراست درخم زلف | برشته هرچه‌زد این زال روزگار گره
ز ابروی کمر زلف کاکلت بدلم | بود هزار گره بیش ازین چهار گره
بجز توکس نشنیدم که بسته در همه‌عمر | بمه کمند بسرو اژدها بمار گره
مرا امید نجات از کمند زلف تونیست | که بسته بر دلم این رشته بیشمار گره
چسان زششدر هجران رهاشوم که‌مرا | به نرد عشق تو افتاده درقمار گره
میانت اینهمه‌سحر از که‌دیدو یاد گرفت | که بسته تار کتان را بکوهسار گره
ز چین زلف تو در کار خلق میبارد | بسان ابر که در فصل نو بهار گره
مکن که بگسلی ایدوست رشته‌ور کسلی | چه بسته شد بمیان ماند آشکار گره
خدای را بگشا ای نگار سیم اندام | زکار من بسر انگشت پرنگار گره
بتا تو گر نگشائی زمانه بگشاید | مرا بناخن شیر خدا زکار گره
شهنشهی که گشود از دل خدا ورسول | زقتل عمرو بیك ضرب ذوالفقار گره
هرآنکه‌زد گره‌اندرجبین بخصمی او | بدودمان خود از ننك زد بعار گره
عدو گره بزره زد که رزم او جوید | چه‌شدبعرصه گشود آنکه‌ازازار گره
بروی نیزه‌اش از آسمان ندیداستی | بنوك سوزن درزی ببین ز تار گره
فلك چه پنبهٔ محلوج گردد ازپی رزم | گشاید ار زدم رخش راهوار گره
بپای مورچهٔ بی رضای او تقدیر | نیاورد زدن از روی اختیار گره
بود چه آئینهٔ وآهن ار نماید مشت | پی شکستن سندان آبدار گره
شهاتوئی که بحبل المتین حب توبست | زمانه رشتهٔ امید را هزار گره
ز قنبر تو بجولاهه گر اشاره شود | زند بگردن شیر فلك ز تار گره
ز شرم رمح تووعارض تو دست‌کلیم | برآستین زند از ریسمان مار گره
اگر زند کند از خانه‌اش قضا بیرون | بروی‌حکم تو برجبهه روزگار گره

بدست عقده گشای تو گر نظاره کند | چه افعی از دم عقرب کند فرار کره
بگاه حزم تبندد فلك بچشم جبال | ز تار قطره بمجرای چشمه سار کره
کسیکه افسرش اندر سر از ولای تو نیست | سزد بتارکش افکندن از فسار کره
نقاب شاهد توحید را به حجلهٔ غیب | گشوده دست تو با شست اقتدار کره
شها در آرزوی روضهٔ تو دیدهٔ من | بنوك هر مژهٔ بر بسته ز انتظار کره
زبان بیفتد ازین قصه گر اجل صد بار | مرا زند بلب ار تار احتضار کره
شباب را مگر ایزد گشاید از دل تنگ | ز یمن همت میر بزرگوار کره
نظام السلطنه کز تیغ او سر از تن خصم | چنان گسسته که تسبیح را ز تار کره
نهیب تاختی شمشیر او بروز نبرد | بناقهٔ فلك افکنده از مهار کره
بگرد کردن گردون بخم خام کمند | فکنده قید بر او بسته استوار کره
بروزگاری اندر زمانه نتوان یافت | مگر مرا بدل آن هم ز زلف یار کره
از آنکه یك بیك امساله ام گشود ز لطف | ز خواطر آنچه ز پیر ار دید و پار گره
هماره تا نتوان زد چه رشته ز آب تراب | بفکر و چاره بر اعضای باد و نار کره
مباد آنقدر اندر دل موالی تو | که کس بیك سر مو بندد از نقار کره

(حرف الیاء)

در منقبت هژبر السالب غالب کل غالب علی بن ابیطالب علیه السلام

دارم بدل ای دوست من ار عشق تو باری | باری چه کشم بارغم از هجر تو باری
بر تافتن از دوست رخ آنکه چه توئی دوست | برداشتن از یار دل آنکه چه تو یاری
تو با من و من باتو بعالم نتوان یافت | بهر من و تو برتر ازین فخری و عاری
گشتم بهوای تو غبار از غم و دردا | کاندر دل ازین غصه تورا نیست غباری
ازدست نگارین تو دست از دل وازجان | کمتر بود از شستن دستی زنگاری
افسونگری از خال تو آموخت مگر خط | کاورد بکف چون خم گیسوی توماری
گلشن بود آنجا که چه بالای تو سروی | جنت بود آنجا که چه روی تو نگاری
در گرد گلستان رخ اندر ره گلچین | چون دایرهٔ سبز خطت نیست حصاری
چون ترك نگاه تو بدل حمله ندیدم | بازی بتذرو آرد و شیری بشکاری
جز یك شب و یك روز نخواهم ز خدا عمر | وآنهم بود از وصل تو لیلی و نهاری

در کفهٔ زلفین تو خورشید فلک‌را — سنجیده‌ام از ذره فزون نیست عیاری

اورنك جم و زندگی خضر نیرزد — با دادن جان در طلب وصف تو یاری

با چشم وقد وروی تو درباغ ندارد — نرگس نظری سرو قد ولاله‌عذاری

کامل نشودحسن خدا داده بتعریف — زیراکه نگردد بگلی تازه بهاری

دل درخم گیسوی تو از روی ارادت — شد بسته‌چه‌صیدی که بفتراك سواری

افتاد بدیوانگی آخر سر و کارم — تا با سر زلف توگرفتم سر و کاری

بی‌نار دو پستان تو درشیشه مرا هست — چون طفل فطیم ازجگرافروخته‌ناری

جان بهر نثار تو مهیا است و لیکن — شرمنده‌ام‌از جان که‌جزاین‌نیست نثاری

ز ابروی تو وچشم تو آسوده ندیدم — از شور و شراقلیمی ووز فتنه دیاری

جز درگه‌شاهی که بجز نقطهٔ‌حکمش — برمرکز دیگر نکند چرخ مداری

ماهی که‌گر ازمشرق معنی بدر آید — خورشید شوددر قدمش‌سجده گذاری

چالاکتر از وی بصف عرصهٔ ایجاد — نسپرده عنان بر فرس فضل سواری

در لجهٔ جودش فلك از فرط حقارت — کشتی صفت انداخته لنگر بکناری

با نکهت خلقش بخطادم زد از اقرار — گر عود قماری بدو وز مشك تتاری

شاهنشه دین شیر خداکز تف تیغش — افلاك بود دودی و خورشیدشراری

ای‌شیرحق‌ای‌آنکه‌سرانگشت‌توبگشود — هرمشکلی ازخواطر وهرعقده زکاری

درعهد نبی کشتی دین زآنهمه طوفان — برجودی شمشیر تو بگرفت قراری

آید بشمار آنچه تصور شود الا — اوصاف توکوراست‌نه‌حدی نه شماری

تقدیر چه باحلم تو سنجید فلك را — پنداشت‌که برکفهٔ نشسته است‌غباری

با مدت ایجاد تو در عالم هستی — تقریب ازل تا ابد امسالی و پاری

گر مورچه درعرصهٔ رزم تو نهد پای — در هرقدم اورا بود از کشته مزاری

بیواسطهٔ حب تو با ملك سلیمان — دنیا چه بقا دارد وعنبی چه وقاری

ابر آمده از مطبخ احسان تو دودی — برق آمده از دیك سخای تو بخاری

جنت بود از نکهت خلق تو نسیمی — دوزخ بود از شعله قهر تو شراری

در موکب اجلال تو و قدر تو هستند — تقدیر عنانگیر و قضا غاشیه داری

آدم اگر ازخلد بدرگاه تو ره یافت — بگذاشت خزانی بعوض یافت بهاری

دریای محبان تو میریخت بمنت — گر حور جنان‌داشت به‌ازخلد نثاری

بر درگه اجلال تو ترتیب شب وروز | از مورچه در دامن صحراست قطاری
هستی تو یمین حق وزهراست تورا جفت | لابد بود آنجاکه یمینی است یساری
دارد بهوای رخ زیبای تو فردوس | شوری که ندارد بگل ازعشق هزاری
بگذاشت حق از بهر نکونساری اصنام | بردوش نبی منت چون پای تو باری
چون خصم تو بردافسر وتخت از تو نیز زد | صدتخت بتابوت و صد افسر بفساری
تو والد آن هفت چهاری که زهریك | ممکن بود ایجاد سه وهفت وچهاری
در بزم صف رزم تو هست از تن دشمن | ساقی ملك الموت زمین باده گساری
یثرب ز چه برد آنهمه بدنامی خندق | چون داشت ز تیغ تو به از چرخ حصاری
جز بهر نبی در همه عالم نشد ایجاد | چون تیغ تو مشاطهٔ چون شرع نگاری
دشمن زمی تیغ تو بودش بسر آن شور | کز بادهٔ مرگش نبد آسیب خماری
باشد به یم رزم تو موجی که محال است | در خواطر برق آید از آن ورطه فراری
بی شبنم حب تو ز گلذار عبادت | صدخرمن گل را نبود شوکت خاری
در وصف تو شاها بهمه عمر ندیدم | از نثرد ثاری به و وز شعر شعاری
لیکن چکنم عمر گذر کرد و نیفتاد | بار دیگرم بر سر کوی تو گذاری
زاین هم نیم آزرده واز آنم که مبادا | مرك آید ونبود ز تو دستور جواری
از فرقت فردوس سر کوی تو دارم | چون رعد زدل ناله وچون برق شراری
ویران شده جان از تن وتن از گنه آباد | زاین هردو دلی دارم ازاندیشه فکاری
ای شیر حق ای دست خداوند خدا را | تعمیر خرابی کن و تخریب عماری
دریاب شباب این دو دم ازعمر حذر کن | زآنکس که کندشکوه ز بیمهری یاری
تا شهره و معروف بود اینکه در آفاق | معروفی وکرخی بدو منصوری داری
احباب تو از هر غمی آسوده و رنجی | اعدای تواز هرخسی آزرده وخاری

ایضاً درمنقبت ولی کردگار وصی بلافصل احمد مختار

حیدر کرار امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب صلوات الله علیه

سحر ز طرف دو خاور دو مهر پنهانی | مرا دمید بیك آسمان پریشانی
یکی خطائی خط وروم روی زنگی زلف | یکی سپید برو زرد فام و نورانی
یکی زچهره بکف سرخط جهانگیری | یکی ز حسن بسر افسر جهانبانی

یکی ز ثقبهٔ گردون گرفته رمح شعاع
یکی ز جعبهٔ مژگان بناوك افشانی

یکی به بارهٔ نیلی نهاده زین جلال
یکی برخش ملاحت بکرم جولانی

یکی به نطع زمین ریخته قراضهٔ زر
یکی بمشك سیه سیم داشت پنهانی

یکی بقلهٔ گردون کشیده رایت عزم
یکی بکلبهٔ من گنج سبحان بویرانی

دو دیده دیده بر او دوختم که میگفتی
بمهر دوخته حربا نظر بحیرانی

چه بندهٔ که نهد سر بر آستانهٔ شوق
بعجز و لابه و زاری کند ثنا خوانی

بر ان یکتا گشودم زبان و بسرودم
بموی موی وی از پای تا به پیشانی

بیك اشاره نخستین نظاره زابرویش
بقای من همه او گشت و من شدم فانی

چنانکه شیوهٔ یاری و دلبریست بمن
توجهی پی هر غمزه داشت پنهانی

ز تاب عارضش آئینه وار میدیدم
ز سطح خاك عیان عکس حرم کیرانی

ز رنك مویش برطرف روی دانستم
که هست از پی هر صبح شام ظلمانی

نشست و رشتهٔ لؤلؤ گشود از لب لعل
ز هر دری قدری بود در در افشانی

ز هر میان سخنی تا میانهٔ من و او
شد از نکات دلاویز قصه طولانی

نهشت رشتهٔ تقریر از دو رشتهٔ لعل
که تا بوصف میآمد برشته جنبانی

که ای مصاحب دیرین بصاحب اسراری
که سر ز سرش نارد برون سخندانی

دو مه گذشته که لب تر نکشته است مرا
از آن مفرح یاقوت قوت روحانی

جز آنکه گاهی خواهی نخواهی از لب غیر
ترشحی بمن خسته گشته ارزانی

ز شوق باده چنان رفته تاب ذوق از دست
که رو نهاده سرای خرد بویرانی

ازین خیالش حیرت مرا همال آمد
که لاف عقل چرا با کمال نادانی

سرودم ای بت شیرین زشور حشر بترس
ز سادگی مکن از باده یاد آسانی

بسا کسان که بیك قطره در مزارع نفس
چه قطره ها که فشانند در پشیمانی

ازین حدیثم درهم درید چشم بخشم
که ای برأی تو تدبیر را پریشانی

ندانیا مگر ای سست فکر ساده خیال
کزاین میم غرض از باده ایست روحانی

بحق بار خدا تاکه رسته تاك از خاك
نه سوده ام لب خواطر بلعل رمانی

از آن شرابی گفتم که با تجرع آن
رسد که مور کند دعوی سلیمانی

از آن شرابی گفتم که گر ذباب خورد
بزال چرخ برد حمله های دستانی

از آن شرابی گفتم که گر خورد باقل
بگاه فکر فرازد لوای لقمانی

که تا بجرعهٔ از وی بشهر بندخیال — لوای نظم فرازم بعزم سلطانی
بمدح علت ایجاد نقش بند وجود — خدیو ملك ازل نفس علم ربانی
علی که مصدر ثانی و صادر اول — ازو پذیرفت اثبات اول و ثانی
نه گر بساحت هستی زدی لوای شهود — هنوز شاهد حق داشت چهره پنهانی
نه گر بدست قضا کلك حکم او بودی — تبد بصفحهٔ ایجاد نقش امکانی
شها توئی که پس از مصطفی و بارخدا — سزد بشأن تو پیغمبری و یزدانی
سراج علم خداوند را توئی محفل — بنای خانهٔ ایجاد را توئی بانی
سرای قدر تو برساحتی فراخت قدر — که وهم را بدرش نیست راه دربانی
چنانکه ذات خدا کش بغور کس نرسد — بغور ذات توهم غیر علم سبحانی
رسیده پایهٔ حبت بدان محل ومقام — که عرش را نبود پایگاه سلمانی
براه حکم تو همچون رهی قضا وقدر — گرفته هردو بکش دست بنده فرمانی
کلیم را بهوایت امید لالائی — مسیح را بسرایت نوید دربانی
سحاب جود تورا رشحهٔ پدید نشد — که برسپهر نیفراخت چطر عمانی
برد ز برزن جود تو ارزنی ار مور — صلای عام به امکان دهد به مهمانی
باستفادهٔ حزمت رسد که رشحهٔ آب — کند بسبکهٔ فولاد فعل سوهانی
ز ابر جود تو گر قطرهٔ فرو بارد — چهار زورق امکان شوند طوفانی
ملازمان درت را عجب نباشد اگر — نهند بر سر مور افسر سلیمانی
خیال عزم تو گر بگذرد بخواطر کوه — ز برق سبقت گیرد بکرم جولانی
ثغور کشور ایجاد را ز خیل اجل — حمایت تو بس است از پی نگهبانی
بمرز هستی اگر بوم قهرت آرد رو — نهد سراچهٔ ایجاد رو بویرانی
زبیم تیغ تو خصمت عجب نباشد اگر — ز جوف موی گریزان شود بآسانی
بیك توجه دوشیزگان عصمت تو — کند بگردون خورشید ترك عریانی
خدای گفت نبی خواند جبرئیل آورد — بوصف شان تو ترکیب بند فرقانی
شها بداینهمه لطف ازشباب تاکی وچند — نظر بتابی وروی کرم بگردانی
خدای داند کز جور روزگار مرا — همان حکایت غرق است وشرح طوفانی
نه جز بلطف تو دارم امید انعامی — نه جز بجود تو دارم خیال احسانی
مسلم است فلك تا به نیل بیمهری — مقدم است ملك تا به خیل انسانی

هلال دولت یارت قرین قدر کمال		نهال عشرت خصمت رهین پژمانی

ایضاً در منقبت سر الله امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

بتا تا در بط از مینای می لعل روان کردی		بیك پیمانه تاراج دل پیر و جوان کردی
فکندی رشتهٔ کتان مو بر عارض چون مه		کندمه آنچه با کتان تو بر مه از کتان کردی
نهفتی چهرهٔ روشن بزیر زلف چون جوشن		بچنگال غرابی آفتابی را نهان کردی
پی تاراج روم از خیل خال اول مدد جستی		پس از مژگان خدنك از خط زره ز ابرو کمان کردی
بدستان بردی از من دست آه از دست دستانت		کز این دستان چه دستان داستان ها داستان کردی
خلیل خاص را در آتش نمرود روی اول		فکندی و آنگه از خط بر روی آتش گلستان کردی
صفاهان رخ از دجال خالت کی شود ایمن		که از زلف سیه چاه زنخ را ریسمان کردی
فغان از ترك چشم قوس ابرویت که بر جانم		بدین ترك و کمان کار دو فوج از ترکمان کردی
دو زنگی را بجاسوسی بر زم رومی و روسی		فرستادی پس از ماچین دو فوج از پی روان کردی
گسستی ای مه حوری نسب چون مه که کتان را		عصب در پیکرم تا در قصب پیکر نهان کردی
مگر وحی ملاحت شد بروی چون مهت نازل		که بر سر گیسوی عنبر فشان را طیلسان کردی
قیامت کردی از قامت بلا بنمودی از بالا		ز حق شرمی کن آخر کشوری بیخانمان کردی
بیاد بوسه ات چون مار میپیچم که از گیسو		بکنج چهره چندین اژدها را پاسبان کردی
ز رشك روی همچو نماهت از بس اشك چو نپروین		مرا افشاندی از مژگان زمین را آسمان کردی
من آن عهدی که هرگز نگسلد با دشمنان بستم		تو آن جوری که کافر نشنود با دوستان کردی
فکندی موی غلطان تا کمر چون گوی میغلطم		که چون جادوی کوی اندر خم صد صولجان کردی
مرا از آنچشم چو نطاوس زلف همچو مار آخر		چه آدم در سراندیب جنون دور از جنان کردی
من اندر زهد و تقوی شهره بودم دودمانی را		توام در دام عشق آورده رسوای جهان کردی
مرا با زلفت الفتها است جانا ورنه میگفتم		که از نیرنك این زنگی چها بر انس جان کردی
توهم از کید زلف آشفته حالی ورنه دانستی		که از وسواس این شیطان چه ایمان ها زیان کردی
الا ای زلف چون زنگی که سر تا پای نیرنگی		چه شد کز روی دلتنگی بماهم سر گران کردی
ز بس نیرنك و تلبیسی تو را پندارم ابلیسی		غلط بسر و دم ادریسی که جای اندر جنان کردی
گهی چنك عقا بستی گهی بر مه نقا بستی		گهی همچون غرابستی که بر سرو آشیان کردی
گهی ابری گهی دودی گهی درعی گهی خودی		گهی بر چهره چون عودی که در مجمر مکان کردی

گهی در تیره گی زاغی گه اندر جان ما داغی — گه اندر هر کجا باغی که بود آنرا خزان کردی

تورا در هر خمی چینی بهر چینی دل و دینی — بقهر از دست مسکینی برون بردی نهانکردی

زبس عنبر فشاندی رونق از چین و خطا بردی — زبس بر چهره سودی روم را هندوستان کردی

شهابی نه عقابی نه غرابی نه سحابی نه — گر اینها نیستی چون فتنهٔ آخر زمان کردی

سیه زلفا بطراری دلم بردی و عیاری — مرا ازاین مشتبه کاری بصد حیرت قران کردی

ندانم چیستی یا کیستی لیك اینقدر دانم — که بر من هر جفا در دل کمانکردی همانکردی

ولیك از بوی مشکینت خوشم کاندر دماغ من — نمودی جا واشعار مرا عنبر فشان کردی

سزد زاین بوی مشکین همچو من کز طبع جانپرور — توهم گر مدح دارای زمین و آسمانکردی

علی کز اطلس چرخ برین خنك جلالش را — جل افکندی فلك بر پشت تنك از کهکشان

علی کاشوب رزمش در فلك خیل ملایك را — پس از تهلیل حق مشغول ذکر الامانکردی

علی کاندر محیط رزم او در عین طوفانی — زبیم ورطه کشتیبان زلنگر بادبان کردی

نظام آفرینش نقطهٔ دین مرکز ایمان — که وهم از فرط والائی به یزدانش کمانکردی

بروز کین فرار از هیبت صمصام خونبارش — نهنك از بحر و ببر از کوه شیر از نیستانکردی

نهیب عدل او در طرف گلشن تا صف محشر — خزانرا بهر حفظ لاله و گل باغبانکردی

زهی رفعت که قصر خادم کاخ رفیعش را — قدر ز افلاك سقف از عرش کرسی نردبان

زمیغ تیغ او نبود عجب گر در بهار کین — جهانرا لاله زار از قیروان تاقیروانکردی

وزیدی گر نسیم گلشن عدلش بکهساران — چه تیهو صعوه در چنگال شاهین آشیانکردی

خرد با آنهمه دانش که میدانی بهر آنی — زشرم مدح او صد باره خاك اندر دهان

شمول امن او در آشیان از تف تابستان — زبال باشق اندر فرق تیهو سایبان کردی

فلك در جنب کاخش کمتر از کوخ شبان بودی — مگس با یمن عدلش پنجه با شیر ژیان کردی

پی بازیچه طفل محبش حور در جنت — زپستان کوی وز گیسوی مشکین صولجان

زیمن تربت پاکش قضارا بس عجب نبود — غبار خاك را گر کحل چشم آسمان کردی

شها از مدح خویش افسر نهادی هر که را بر سر — شباب آسا مکان رفعتش در لامکانکردی

زجور چرخ پیرش وارهان زیرا که هر پیری — زآب خضر مهرت خورد و چون خضرش جوانکردی

من از مدح تو تا از کف نبازم جان نه پیچم سر — در این معنی دو صد بارم فزونتر امتحان

ولیك این آرزو دارم که کام از نان دونانم — تهی داری گر این کردی محبتها بجان کردی

بس است ای طبع فرسوده ازین گفتار بیهوده — که از بس پوختی سودای خام آخر زیانکردی

ایضاً در منقبت سیف الله و ابن عم الرسول و روح البتول

مولانا و مقتدانا امیر المؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیه در تهنیت عید اضحی است

دلبری دارم چه او گر خضر دلبر داشتی — چون سکندر ز آب حیوان نیز دل برداشتی

گر خدنك غمزه‌اش بودی به‌شست اشکبوس — پور دستان را بخون آغشته پیکر داشتی

یکتن از ترکان چشمش گر بدی در فوج شاه — شه دو گیتی را بیك چالش مسخر داشتی

قد او را گفتمی طوبی اگر طوبی بخلد — پیکر از دیبا لب از قند مکرر داشتی

روی او را خواندمی خورشید اگر خورشید چرخ — خد چون نسرین و قد چون صنوبر داشتی

چهر او را گفتمی روح الامین چون زلف او — گر بتن روح الامین از مشك شهپر داشتی

گفتمی باشد لبش آب حیات آن حیات — یك یمن گر لعل و یك اهواز شکر داشتی

تا ابد از هول محشر کس نمیشد رستگار — گرچه بالایش بلائی روز محشر داشتی

خواستم گفتن مسلمانش مسلمان زاده کی — خال هندو چشم جادو زلف کافر داشتی

کی کشیدی منت خضر از پی آب حیات — گر سراغ چشمهٔ لعلش سکندر داشتی

گر بدیدی رمح مژگانش بهنگام نبرد — پور سام از سهم آن سرسام بر سر داشتی

آب را زاهد زمی نشناختی در هیچ باب — گر شرابی چون لبش ساقی بساغر داشتی

کی دم از انی انا الله میزدی فرعون اگر — پور عمران بر کف از زلف وی اژدر داشتی

عید قربان است خواهم جان بقربانش کنم — لیکن ای هجران مرا از غصه لاغر داشتی

درچنین عید جلیل از بهر قربانی خلیل — نه غم فرزند و نه پروای هاجر داشتی

کرد اسمعیل را در کعبهٔ خلت فدا — ورنه کردی ملك ملت کی مسخر داشتی

گر دل از فرزند نگرفتی کی از جنت خدای — فدیه با روح الامین او را مقرر داشتی

حرمت قربانی او گر نه بد کی کردگار — واجب این رسم نکو تا روز محشر داشتی

ای بت سیمین ذقن کز تیغ ابرو پیش دار — همچو قصابم بخون آغشته پیکر داشتی

درچنین عهد و چنین عید و چنین بزم ای عجب — همچو من گر مدح فخر هستی از برداشتی

شیر حق کز رتبه یك بالای پیغمبر فزون — پایگه بالا ز معراج پیمبر داشتی

آنکه در دریای کین صمصام ضرغام افکنش — چرخ گردون را حباب آسا شناور داشتی

آنکه گر میکرد سلمانش قبول جاریه — چار مادر تا ابد در بطن دختر داشتی

آنکه ز اشعار منش عار است اگر گویم توئی — اینکه میگویند فخر از فتح خیبر داشتی

آنکه گر با گوشهٔ ابرو اشارت مینمود
چرخ گردون را سر اندر پای قنبر داشتی

پور دستان گر شنیدی داستان رزم او
در لحد جای کفن بر فرق معجر داشتی

گر چشیدی جرعهٔ ز آب نراتش حور عین
ناگواریها بکام از شرب کوثر داشتی

آسمان گر ماه رخسارش بدیدی زانفعال
تا ابد خورشید رخشان را مستر داشتی

میشنیدی نکهتی ازحزم او گر بوالبشر
تاقیامت نطفه جا در بطن مادر داشتی

گر نمیکردی جنان زاخلاق او کسب شمیم
کی دماغ حور وغلمان را معطر داشتی

شاخ رمحش هر کجا رستی بدشت رزمگاه
خاك را ازخون برنك لاله احمر داشتی

غرق دریای فنا یك تن نمیشد تا ابد
گر ز حفظش کشتی ایجاد لنگر داشتی

چرخ بودی یکتن ازچابك سوارانش برزم
کر کمند ودرع وتیغ ورمح ومغفر داشتی

مه گر استدلال ابرویش نمودی تابحشر
بهتر از خورشید عالم را منور داشتی

بود آن قد سنان و وین خم صمصام او
عرش اعظم گر ستون باچرخ چنبر داشتی

هیبت خشمش بروز رزم چون خیط حریر
کوه را در دیدهٔ سوزن مستر داشتی

تافتی گر تف شمشیرش بگردون چون هلال
تا ابد خورشید را از رنج لاغر داشتی

شیر گردون راسك کویش بهنگام شکار
از طپش با شیر شاددوان برابر داشتی

گر وزیدی نکهت خلقش بطرف بر وبحر
چین ودریا ننك وعار ازمشك وعنبر داشتی

پادشاها قیدهر مشکل که در دل داشتم
حل هریك را جدا لطفی مکرر داشتی

جز هوای روضهٔ عرش آستانت کاش هم
خرج آن سامانم از شفقت میسر داشتی

ود ندانی مستحقم کاش از ایران کلبهٔ
غیر از این ویرانه در جائی مقرر داشتی

گرچه دانم زاقتضای دهر دون بودی خلاف
گنج را گر جز بویرانی مستر داشتی

درد سر کمتر ده از گفتار بی‌معنی شباب
کز شکایت خواطر خلقی مکدر داشتی

شکر کن کت ملك معنی شد مسلم کی بدهر
ملك از اینسان درجهان دارا وقیصر داشتی

کوش فکر عالمی راز این عبارتهای بکر
از محیط معرفت لبریز گوهر داشتی

ختم کن خاطر مرنجان زانکه هرگز غم نداشت
چون تو گر ترسا هوا خواهی بمحشر داشتی

تاگل اندر باغ اگر فصل بهاران را نبود
چهره از بیرونقی همرنك عبهر داشتی

دشمن دارای دین را خاك غم بادا بسر
ز آنکه بیدین خصم باید خاك برسر داشتی

ایضاً در منقبت مولی الکونین ابی الحسنین علی بن ابیطالب صلوات‌الله علیه

شبی در کنج فکرت برده سر درجیب تنهائی
بتخیلات نفسانی و تسویلات سودائی

گهی مرهون حیرت گشته از ادوار افلاکی
گهی مقرون فکرت مانده از اطوار دنیائی

چرا ملحد براحت مرتهن مؤمن بنا کامی
چرا دانا بذلت مقترن نادان به والائی

چرا باید فلان با این هنر در قید درویشی
چرا بهمان بدین بیدانشی درعین والائی

چه مهری را نهاران جامه از منسوخ عریانی
چه خاکی را بهاران حلهٔ از دیبا و دارائی

نه مه با اینهمه انوار کیوان اینهمه تاری
چرا این نیل سفلائی کز بد آن میل اعلائی

یکی با مکر ابلیسی قرین تخت بلقیسی
یکی با فکر ادریسی رهین رنج لالائی

که گرد اینگونه وامق را علیل درد بدنامی
که شد مجنون عاشق را دلیل کوی رسوائی

که کل را داده تعلیم اینهمه شوخی وطنازی
که نرگس را سپرد اینگونه مخموری شهلائی

که بر سر لاله را بنهاد این تاج دل افروزی
که در بر سبزه را پوشیده این دیباج دارائی

گر از تطبیع آب است از چه در خارا نمیروید
گیاهی گر جهان گیرد کماهی وضع دریائی

گر از تأثیر خاکست از چه رود در شوره زار آخر
نمیخیزد گلی تا حاصلی یابد شکیبائی

ز کلکی کی پذیرد صورت اثبات ارژنگی
ز رنگی کی شکیبد خواطری ز آیات مانائی

گهی بسر و دمی با دل چه حاصل کردی از فکرت
گهی میگفتی با خود چه حاصل شد ز دانائی

چه بشنفتی و پذرفتی ز تألیفات بقراطی
چه بگزیدی و بستودی ز تکلیفات سینائی

بلی باران شود لؤلؤ ولیکن صبر میباید
صدف را تا بچندی در کف آرد نقد لالائی

مقیم ار سیم ناکشتی در آتش کی شدی بیغش
ندیم ار کل نه با بلبل شدی کی داشت زیبائی

ز پرویز ار همی پرسی بپرس اسرار شیرینی
ز وامق ار همی جوئی بجوی اطوار عذرائی

وصول از هجر هست از نیستی شادی ز آزادی
حصول از زجر گنج از رنج آسایش ز تنهائی

مگر بیواضعی گردون نهاد آئین سیاری
مگر بیواسطی امکان گرفت این بسط پهنائی

نه هر کس خانه در کهسار دارد شهره مجنونی
نه هر کس غازه در رخسار دارد چهره لیلائی

بنا گه شاهد غیبی سرود از بزم لاریبی
که هان تا کی چنین ای بی ادب دعوی دانائی

مگر بیخدمتی مقداد را دستور آزادی
مگر بی زحمتی سلمان را منشور منائی

نه آن شد بنده فرمان بر در شاهیکه بز دانش
گزید از هر چه در امکان گرفت امکان والائی

نه آن شد خادم درگاه سلطانیکه بعد از حق
جز او کس را نزیبد گر کند دعوی خودرائی

علی کش هر چه میخوانی بخوان الا بخلاقی
علی کش هر چه بستائی ستای الا بیکتائی

بمهمیز ارادت گر بتازد رخش هستی را
ندارد جز بدآنسوی مشیت کام سکنائی

نه گرجوزای تیغش برج امکان راشدی طالع | نبودی تا ابد برچرخ لا خورشید آلائی

نهد گرمرغ جاهش بیضهٔ برساحت امکان | زهم گیرد گسستن وضع دهر ازفرط بیجائی

زمان درساحت قدرش ندارد وضع ترکیبی | مکان درچنبر جاهش ندارد نقش پیدائی

گراز مجرای تهدیدش بگردد رشحهٔ جاری | زبس بیم وهراس آهن پذیرد طبع مینائی

غلام درگهش مقرون عار ازتخت جمشیدی | مقیم حضرتش مرهون ننك ازتاج دارائی

شها عمر وافکنا شیر اوژنا از پایهٔ قدرت | بود هر ممکنی نازل چه اعلائی چه سفلائی

باستقبال امنت آتش آرد رو بغواصی | باستدلال جودت قطره سازد عزم دریائی

کند بانکهت خاق تو خنجر فعل جراحی | کند با علت لطف تو حنظل کار حلوائی

باستمداد حزمت پشه گیرد پیشه حمالی | باستعداد عزمت پیل گیرد رسم پرائی

سنان در پهنهٔ رزم تودارد شغل سلاخی | جنان درعرصهٔ فیض تو دارد حظ مولائی

باستفتاح خلقت خاك را دعوی رضوانی | باستشمام رایت ذره را توقیع خورشائی

پی منسوج اجلال تو اندر حفرهٔ امکان | زمانه پیشه دارد روز وشب آئین جولائی

بتعلیم سخایت خور علم آمد بزر بخشی | به تعبیر عطایت شیوه دارد ابر سقائی

جحیم آموخت ازرمح تودر کین اتش افروزی | نسیم آموخت ازرخش تودرهیجا سبك پائی

نه باوجه جلالت وهم را دعوی مداحی | نه باغور صفاتت عقل را امکان بینائی

لهیب خشم توچون درسحر نفرین پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم | نهیب قهر تو بر سحره چون ثعبان موسائی

فلك چون بیضهٔ تکلیس گردد گر برافرازی | سنان آتشین هنگام کین برحصن خضرائی

شباب ازحاصل مدح تو ومحصول مهر تو | گرفت آن رتبه کش باشد مجدر آسمانسائی

گرفتم جای هرحرفی کند تألیف وصافی | سرودم جای هرلفظی کند تصنیف کبرائی

نه ازاوصاف جاهت میتوان تفسیر مکسوری | نه ازکبرای مدحت میتوان تصغیر صغرائی

ولی با موجب لطف تو گر سر بر کشد شاید | باستظهار مداحی و استدعای مولائی

فلك را تا بود برطرف خاك آئین سیاری | زمین راتا بوددرظرف گردون جای سکنائی

محبت را خصمت رابکاس کام جام جان | هماره بادهٔ راحت پیاپی زهر سکلائی

ایضاً در منقبت شاه لافتی مصداق هل اتی علی مرتضی

صلوات الله وسلامه علیه

بهار آمد چراجانا برون ازخانهٔ مینائی | که هر کس بادلارامی بصحرا رفت ومینائی

زمین از بوی نسرین زنده شد آنسانکه پنداری　　بهر برگی دمیده است از نسیم انفاس عیسائی
گل از تحریك باد آنسان برقص آمد که زاهد را　　بدان تقوی که میدانی بدل نبود شکیبائی
سمن تورات ریحان خاج بط ناقوس گل ساغر　　گلستان دیر راهب کبك هر شاخی کلیسائی
صبا شبدیز گل شیرین سمن خسرو چمن محفل　　شقایق جام شبنم باده هر مرغی نکیسائی
تو بیشوری و بیغوغا مباش اینسان گر انسانی　　که در هر مرغزار از مرغ زاری هست غوغائی
جوانا گر توانی در جوانی دست پائی کن　　که چون نشد عهد برنائی بترس از عهده برنائی
ز سر بارانی غفلت بیفکن چشم دل بگشا　　که در هر قطره از باران ز قدرت هست دریائی
گلی کز خاك میروید بگوش هوش میگوید　　که یکتا شو ز جان گر طالب دیدار یکتائی
تورا ز آیات ربانی نشد حاصل ز نادانی　　که فردا آی از کران جانی اگر در فکر فردائی
گرت خاری بود در پا و گر شوری بود بر سر　　ز عشق لاله روئی یا ز مهر سرو بالائی
کجا دیدی چه گل روئی کجا چون ضمیران بوئی　　کجا چون سرو دلجوئی کجا چون لاله سیمائی
جنونست این نه عشق از عشق جوئی ار حقیقتجو　　کز آنجا میتوان سودی بدست آمد ز سودائی
ز هر برگی توان آهنگی از وحدت شنید اما　　بشرط گوش انصافی و حکم چشم بینائی
بر آر از تیشهٔ جان ریشه تن تا بر آرد سر　　بجای خار تن از گلشن جان نخل سینائی
بکو راز مه چه میگوئی بحق با پا چه میپوئی　　ز اسم آخر چه میجوئی که بس دور از مسمائی
تو را این سکر و بیهوشی چه بد کز شکر خاموشی　　نه آخر بر تو یزدان نعمتی داده است آلائی
بطامات این مقامات ای برادر طی نمیگردد　　مگر توفیق همت یابی از درگاه مولائی
که حق باشد ثنا گویش نبی را قبله ابرویش　　قضا محکوم هندویش بهر عزمی و هر رائی
حق اندر دوش پیغمبر نهد گر دست حیدر پا　　عجب نبود بجای آنچنان دستی چنین پائی
شها در لجهٔ وصف تو جز یزدان کسی نبود　　کز این طوفان توان در ساحلی پی بر دماوائی
خدا را جفت نتوان گفت لیکن اینقدر دانم　　که نبود غیر از او در هر دو عالم بر تو اعلائی
عدو بستست از حسد صد پرده افزون بر تو آگه نی　　که همچون نور حق بی پرده از صد پرده پیدائی
تو بودی بو تراب آندم که بودی در تراب آدم　　تو فرزندی و او باب اندرین معنی تو دانائی
به بزم باده نوشان جلالت مهر و گردون را　　نشاید نسبت افزون دادن از جامی و مینائی
کلیم ار کرد با نخلی تکلم ذات بیچون را　　بکام هر گیاهی با تو باشد نطق گویائی
نه تنها با تولای تو جنت میتوان دیدن　　که از دیدار و قامت نیز فردوسی و طوبائی
بنای هر دو گیتی را توان بنهان از موئی　　وجود هر دو عالم را عدم کردن بایمائی

سرانگشت تو و تیغ تو برهانیست وحدت را   به نزد آنکه عاجز نبود از حل معمائی
زسر ذاتت آگه نیستم جز این نمیدانم   که سر صانعی جان رسولی جفت زهرائی
نه آن دستی که در پیکر که حق را دست تقدیری   نه آن عینی که در صورت که حق را عین معنائی
تو مقصودی ز سبحان الذی اسری که احمد را   تو جبریلی تو معراجی تو قوسینی تو ادنائی
توئی معلول علت علم الاسماء آدم را   که خود منظور از اسمائی و مقصود از مسمائی
نیامد در وجود از چار مادر چون تو مولودی   از آندم کامد از صلب عدم چون سبعه آبائی
نمیگویم خدائی لیک میگویم که نتوانم   قیاس از مقطعی در ذات پاکت کرد و مبدائی
صراط و حشر و میزان غیر از این نبود قیامت را   که نار و جنان بی بغض و حبت نیست ماوائی
تو در مهد وجود آندم بدی کاغاز هستی را   نه اجلاسی نه ارحامی نه آبائی نه ابنائی
تو آن مخلوق خالق سیرتی کز شبههٔ ذاتت   نصیری راست آشوبی و غالی راست غوغائی
پس از حمد خدا مدح تو چون گویم بدان ماند   که بیرون آیم از بحری و باز افتم بدریائی
شریعت را تو معماری طریقت را تو پرگاری   حقیقت را تو سالاری ولایت را تو دارائی
چه تازی رخش که پیکر بمیدان قهر یزدانی   چه گیری تیغ برق افشان بهیجا خشم یکتائی
تو آن دریای احسانی کز و هر قطره عمانی   تو آن خورشید ایمانی کز و هر ذره بیضائی
به تیغ آتش فشان آفت زناز و ناقوسی   به رمح دشمن افکن آتش دیر و کلیسائی
زمحنت باد ویران هر دلی را جز تو منظوری   بمیدان باد غلطان هر سری را جز تو سودائی
تو هست بیمثال استی و از هر هست ممتازی   تو دست بیزوال استی و از هر دست بالائی
شها در ذکر اوصاف تو مستسقی صفت دارم   چنان حرصی کم از دریای عمان نیست پروائی
ولی عمری بود کز لطف عامت آرزومندم   کز این ویرانه در کوی تو ره یابم بملجائی
در اقلیم قناعت چون مرا فرمانروا کردی   در این فرمانروائی از تو محتاجم بطغرائی
بقربم جا بکنجی بخش حبم ره بگنجی ده   که در دنیا ندارم غیر از این دیگر تمنائی
زعصیان شکوه ها دارم که نتوان بر تو بشمارم   ولی شادم که در محشر ندارم جز تو مولائی
بدین خورسندم ایشه چون ز تن رخت سفر بندم   که جز مدح تو در بازار حشرم نیست کالائی
چه حاجت کز تو اکنون معذرت خواهم گناهان را   که گاه معذرت خواهی شباب آنجا تو آنجائی
بود تا در جهان افسانه ها مجنون و وامق را   که این را شور لیلائی بد آنرا عشق عذرائی
محبت را مبادا آخر مراد از بخت محصولی   عدوت را مبادا جز خلاف از دهر اعطائی

ایضاً در منقبت شاه غضنفر حیدر صفدر امیر المؤمنین علی ؑ

گرفت زلف تو الفت چه با پریشانی — خطا بنافه عطا کرد خط ارزانی

لب مرا سخنی با دهان شیرینت — بود ولی نتوان گفت جز به پنهانی

زشاهدی اگرت زاهدی ملامت کرد — مشو ملول که خود میکشد پشیمانی

مسلم است دراین شهر شور و فتنه مگر — زکفر زلف تو منسوخ شد مسلمانی

ببوسهٔ گره از خواطرم بیا بگشا — بدین عقیده گره باز کن ز پیشانی

ز شهد لعل تو شوری بشهر میبینم — مگر عقیق تو دارد سر سلیمانی

دمید خط تو زاطراف لب تعالی الله — چه خوش نگاشته یاقوت خط ریحانی

اگرچه مالك رقی ولی خلافت حسن — مده بخال که زنگی کجا و سلطانی

بدرس نحو جمال تو صرف عمر بس است — گر ابن مالکم آید صداع وزنجانی

ز نسل موسی عمران مگر نژاد تو بود — که چهره بیضوی آموخت زلف ثعبانی

شد از تلاقی اضداد زلف و عارض تو — برد قول حکیم احتمال برهانی

دلم در آتش عشقت برشت و باز نشد — گرم ز رشتهٔ وصلت برشته جنبانی

نوید وصل بما میدهی بمحفل غیر — بدیگری بزن این شیوهٔ صفاهانی

لطیف چهره نگار ازلطف طبع مرنج — لطیفهٔ گر ازو سر زند بنادانی

غرض تصنع ذوق است واستفادهٔ فکر — ازین تباین ترکیب و طبع جولانی

وگرنه عشق کجا ما کجا و یار کجا — ثواب حاج کجا اعتقاد نصرانی

حدیث عشق نه لفظی بود نه معنائی — قیاس حسن نه عقلی بود نه عرفانی

جمال حسن بحلم است و مردمی و ادب — نه خال وطره وتیمار چهر جسمانی

کمال عشق بحق جوئی است و زهد و صلاح — نه حظ نفس و تقاضای طبع شهوانی

طریق عشق زار باب عشق جوی و سلوك — که وقف مشرب خضر است آب حیوانی

گرت حقایق عشق آرزوست روی نیاز — بنه بخاك ولای علی عمرانی

شمول قدرت اکسیر فیض جوهر صنع — جهان فطرت عنوان علم ربانی

خلیفهٔ بحق اسرار مطلق آیت حق — نظام هستی مرآت نور یزدانی

چه جای اول و چارم در او که ممکن نیست — ز بعد بار خدا گفت غیر ازو ثانی

گرفت صورت واجب چه جای قدرش را — نداشت عالم امکان ز تنك سامانی

ز موج لجهٔ اجلال او بگاه عبور — هنوز بحر مشیت بود بطوفانی

چه دید طفل جلالش بگاهوارهٔ دهر … نشست دایهٔ قدرت بمهد جنبانی
شها توئیکه توانی بمؤمیائی حکم … شکست وبست دو عالم کنی بآسانی
امین وحی الهی شد آنزمان جبریل … که در سرای تو منصوب شد بدربانی
مگر ز مطبخ خود تو برد ران ملخ … که مور زد بسلیمان صلای مهمانی
ز بهر حمل جلالت بهفت ناقهٔ چرخ … قضا ز روز ازل میکند شتربانی
ز برج حب تو تا سر نزد چه مهر سپهر … عزیز مصر نه گردیده ماه کنعانی
بس ازخدا ونبی درادای مدحت تو … جهان وهرچه در او شهره شد بنادانی
بمحفلی که گذارند خوان احسانت … فلك بد اینهمه وسعت کند نمکدانی
زرشك نان جوت آدم اندر آتش غم … چنان طپید که گندم بگاه بریانی
نخست بارخدا خلقت وجود تو کرد … دوم بروز رحیمی نمود و رحمانی
هزار مرتبه روزی بدشت ارژنه خضر … درآب غوطه خورد زآرزوی سلمانی
بروزگار تو نبود عجب ز قطرهٔ آب … که با سخای تو دعوی کند بعمانی
انیس یونس اگر یادحضرت تو نبود … ببطن حوت الی حشر بود زندانی
بآب هستی و سنك سپهر شیب ازل … کند بحکم تو تقدیر آسیابانی
اگر نه برزگر حکم تست چرخ چرا … هلال گشته بترکیب داس دهقانی
گر از مرمت ساروج خلقت تو نبود … برکن کون مکان بود بیم ویرانی
چنان زبیم تو لرزد اجل بگاه مصاف … که بینوا بزمستان ز تاب عریانی
بعرض یك مژه برهمزدن زکشتن عمر … رسید شخص شریعت بعمر طولانی
ز بس نسیم صفاتت بزلف عقل وزید … میان شك و یقین ماند در پریشانی
ترشحات صفات تو عاقبت ترسم … ز لوح ذات تو شویند نقش امکانی
سزد که جامهٔ جاه تورا نه اطلس چرخ … کنند عطفهٔ چاك شفق گریبانی
چه میزبان سفره تهی زارو منفعل است … بگاه جود تو از شرم ابر نیسانی
شها سفینهٔ طبع من از تلاطم فکر … به بحر مدح تو نزدیك شد بطوفانی
مگر بشرطهٔ لطف تو طرف بر بندم … وگرنه مدح توحاشا وفکرانسانی
کنون که طبع گهرزای نکته سنج شباب … بروزگار مثل شد بشکر افشانی
روا مدار که طوطی صفت بکنج قفس … کسی بنکته برآرد دم ازسخندانی
بکوی خویشتن ازشوشتر بخوان که بس است … محل کنج ازین بیشتر بویرانی

سخن دراز کشیدم در این میانه مباد — کسی بنکته برآرد دم از سخندانی
همارہ تا کند انگشت شیرخوارہ بکام — پی تجرع شیر اقتضای پستانی
ز جام دهر محب تورا وخصم تورا — بکام نوش وبجان نیش باد ارزانی

ایضاً در منقبت شاه لافتی علی مرتضی صلواة الله وسلامه علیه

وستایش مرحوم حاج شیخ جعفر اعلی الله مقامه

بسکه زلفا عقد و چین و پیچ و تاب و چنبری — هر تباری جای صد ماری خمی صد اژدری
همنشین ماه تابانی مگر روح الهی — در کنار آب حیوانی مگر اسکندری
کافرا با این جفاجوئی چرا در جنتی — ساحرا با این سیه روئی چرا در کوثری
اژدری چون در کنار عنبری چون بر رخی — خرمنی چون در میانی جوشنی چون در بری
یك شکارستان غرابی چون بطرف چهرهٔ — یك نگارستان صفائی چون بروی دلبری
که کلیم الله عمرانی که اندر ایمنی — که خلیل الله رحمانی که اندر آذری
شهرها زیر و زبر کردی بشهرستان عشق — گر نه پندارم غلط روح الامین را شهپری
چرخ عارض را سحابی شمع رخ را دودهٔ — در بر خورشید درعی برسر مه مغفری
تا تو مجموعی پریشانیست در هر مجمعی — تا پریشانی بلا جمع است در هر کشوری
ناظم یك زابلستان رزم از هر حلقه — واضع یك بابلستان سحر از هر چنبری
آشیانها از غرابی آسمانها از عقاب — نافه‌ها از مشك نابی طبله‌ها از عنبری
آفت مرد و زنی تاراج کوی و برزنی — فتنهٔ جان مسلمانی بلای کافری
رهزن جسم و بلای جان و یغمای دلی — غارت دینی و شور عقل و سودای سری
ناهب یك شهر تقوائی مگر اهریمنی — باعث یك ملك غوغائی همانا ساحری
شور زنگی غیرت چینی بلای تبتی — ناسخ عود قماری رشك مشك اذفری
هر بچینی نازنینی را صفای صورتی — هر تباری تاجداری را بلای کشوری
منبت ریحان خود روئی همانا گلشنی — مطلع خورشید رخشانی همانا خاوری
بسکه پنهان در تو عقد نبدو نیرنگست رنك — راستی خرچنك را چنگی پرستو را پری
که حجاب نور پاکی که شهاب شعله ناك — طیلسان احمدی یا ذوالفقار حیدری
حیدری کز پنجهٔ خیبر گشا در عهد مهد — گه به بند شست دیوی گه بدرد اژدری
حیدری کز پیش مردن خصم را آید بچشم — ذوالفقارش دوزخی صحرای رزمش محشری

حیدری کاندر صف کین میتوان یکسان ربود
برک کاهی از دیواری دری از خیبری

حیدری کز درگه سلمان و مقدادش بود
موسی عمران پرستاری سلیمان چاکری

آنکه در بحر جلالش چرخ گردون زورقی
آنکه در برج کمالش مهر تابان اختری

تف رمحش گر بچرخ افتد همی بینی بچشم
هفت کوکب ز اسپند آسا طپان در مجمری

کشتی دین را کس اندر قلزم هستی ندید
همچه تیغش بادبانی همچه رمحش لنگری

دیدهٔ مشاطهٔ دوران بعهد خود نیافت
نوعروس شرع را زیباتر از وی شوهری

ای جهانگیر هژبر افکن که در میدان رزم
خود به تنها کشوری مردی و دشتی لشکری

تا تو مرد افکن سپر بستی بکتف از بهر رزم
هر کجا بد پهلوانی بست بر سر معجری

کاخ اجلال تو را درگاه اقبال تو را
چرخ گردون نردبانی مهر تابان منظری

شهر ایمان را حصاری شمع ایقان را فروغ
شیر دین را مخلبی شمشیر حق را جوهری

ز آل آدم تا مسیح از دیگری ممکن نشد
چون تو احمد را ظهیری یا احد را مظهری

در شکارستان چرخ از هیبت شمشیر تو
شیر گردون غرق خون ماند چو صید لاغری

آفتاب آسمان دوشیزهٔ جاه تو راست
رشتهٔ در برقعی یا رقعهٔ در چادری

زاصل واحد باب تصریف مشیت را تمام
در مجرد چون توئی مشتق نگشت از مصدری

بار اجلالت شکستی پشت هستی را اگر
مینهادی پا بجز دوش نبی پیغمبری

عرش اعظم چیست یا فردوس رضوان فی المثل
کاخ قدرت را کلوخی شاخ جودت را بری

صفحهٔ توحید را نشنیده نقاش ازل
همچه رمحت مرکزی مانند تیغت پرگری

مادح مدح تو را گر نارسا نبود سزاست
اطلس گردون ردائی عرش اعظم منبری

نه صدف تا آمد از نیسان قدرت حامله
چون تو از دریای خلقت کمتر آمد گوهری

شرع بی تأیید شمشیر کجت صورت نه بست
آری آری بی سری صورت نه بندد پیکری

خواست گردون کز غلامانت شود جبریل گفت
هر کسی را آن محل نبود که گردد قنبری

تا لبت بهر تکلم باز شد سر گشته ماند
از پی کسب حیات از هر طرف اسکندری

جز تو بر هر کس خلافت جز خرافت نیست زانکه
لایق افسار را شایسته نبود افسری

همچنان در جای پیغمبر نشاید تکیه زد
هیچکس جز شیخ دریادل محمد جعفری

آنکه در انگشت اجلال وی از فرط محل
آفتاب آمد نگینی آسمان انگشتری

آسیای رفعتش را آمد از روز ازل
دهر آبی چرخ چرخابی و هستی چنبری

چون کلام دلپذیرش در همه گیتی نیافت
هیچکس در نه صدف دری نه در نی شکری

افسر ایمان بسرها زیب وزینت یافت لیك — تاکنون هرگز نشد زیبنده زاینسان بر سری
ای فلك قدری که اندر حجلهٔ ایمان نیافت — کس چه لطفت بکردین راحلهٔ یا زیوری
از تو دارد چشم بخشایش بهر نامی شباب — هرچه میخوانی بخوانش مادحی یا چاکری
در دعا ختم سخن سازم که معذورم چه نیست — مدح قدر چون توئی مقدور چون من شاعری
تا بحکم عقل وفتوای شریعت لازم است — هر غمی را مرهمی هر کافری زاکیفری
کاخ عمر یار و شاخ بخت خصمت را مباد — غیر آزادی بنائی غیر ناشادی بری

ایضاً در تهنیت عید فطر و منقبت شاه خیبر گشا علی مرتضی

صلوات الله و سلامه علیه و ستایش عمدة المحققین مرحوم حاج شیخ جعفر اعلی الله مقامه

بوی گل بانك هزار از لاله زار آید همی — هر هزاری را هزار آهنك زار آید همی
فر هر خاری چه فر خاری و هر برگی برنك — تنك ارژنگی بچشم هوشیار آیدهمی
بر بهر سروی تذروی کشته نالانال غم — کش بهر سالی وصالی مستعار آید همی
صحن باغ و طرف راغ امن وفراغ آرد بگوش — در سراغ عیش ورنه داغ یار آید همی
لاله سر بر گرد گل بشگفت سنبل بر دمید — غمگسار آهنك سار از شاخسار آیدهمی
باد نوروزی بفیروزی بهر مرزی وزید — بوی مینو نو بنو از نو بهار آید همی
ز ابر آزاری بزاری هر شیاری آبشار — ز آب رحمت بس شمر کاندر شمار آیدهمی
شاخ شمشاد است بر پهلوی سرو آویخته — یا فرود از کوه با تیغ تخوار آید همی
عقل مغز از نغز کاریهای نقاش چمن — هردمی صد ره قرین افتکار آید همی
طرفه میدارد که بی کلکی چسان بر لوح خاك — اینهمه آرایش و نقش ونگار آید همی
باده پیمانا بیا با باده پیمانی بـه بند — ز آنکه بی پیمانه پیمودن نقار آیدهمی
کامی از جامی بر آرم ز انکه ایامی مراست — کز حصول تیره گی محصور قار آید همی
تا چرا چونین بهاری دم ندارم دردمند — خاصه این عیدی کز او دین پایدار آیدهمی
ماه غفران رفت مارا راه کفران طی نشد — جان مگر برلطف حق امیدوار آیدهمی
زاین عمل نتوان امید از کشتهٔ کردار داشت — آه اگر نخل امل مارا ببار آید همی
یکجهان رحمت زما بگذشت مارا رخ نه شست — از کنه تاکی چنان دوری دوبار آیدهمی
جست والا همتی باید که از الطاف او — یك دیار ارباب عصیان رستگار آیدهمی
بیکلیمی کی سلیمی بگذرد از قعر نیل — بی عصا کی اژدهائی سسر خوار آیدهمی

چون خلیل اول دلیلی جوی تا بر تن تورا　　آتش سوزان فروزان لاله‌زار آید همی

ملك داری زاهرمن ناید سلیمانی بخواه　　تا جهانی را بچشمت کامکار آید همی

حیدری باید دری کندن زخیبر گاه قهر　　ورنه روبه روز کین روبه فرار آید همی

دل زکراری چنین بندد بفراری چنان　　آنکه معلول از علل عاری زعار آید همی

مصطفی را ابن‌عم عمر افکنی باید که تا　　وارث وصهر ووصی و مستشار آید همی

کیست خیبر گیردانی مرتضی کاندر نبرد　　میغ تیغش یك جهان را شعله‌بار آید همی

کیست عمروافکن علی دست خدا بازوی حق　　آنکه امکان پیش قهرش تارو بار آید همی

روی حق نیروی حق انوار حق اسرار حق　　نور حق دستور حق گرحق فکار آید همی

آب دین ابواب دین معراج دین منهاج دین　　جان دین دامان دین گردین نزار آید همی

واجبست ار ممکنش خوانم نه ممکن واجبست　　کی زممکن فعل واجب درشمار آید همی

ذات پاکش آنچنان درقرب واجب یافت جای　　چون دو معنی کزیکی لفظ استوار آید همی

کاه رزمش خصمش ار برزهر چشمش بنگرد　　همچه نی نالان چه نال ازغم نزار آید همی

هر بآنی کار نیسانی کند لطفش بجود　　هرزمانی ناهب کان وبحار آید همی

هرکجا قدرش محل را بی مجال آید محل　　هرکجا قهرش اجل بی اختیار آید همی

مهر او منشور ایمان قهر او منشاز شرك　　لطف او برگرددین روئین حصار آید همی

هم صفاتش عقل را برپا عقال آید بوصف　　هم وقارش وهم را بردیده قار آید همی

قهرش ار سیلی زند برچهر امکان تا به حشر　　هروجودی از عدم نیلی عذار آید همی

عکس عزم وحزمش ار برخاك افلاك اوفتد　　تا ابد این بیقرار آن بیمدار آید همی

بیم او فطریست خصمش را چنان کز بطن مام　　هرجنین را بنگری سیماب وار آید همی

نام عزمش گر نگاری فی المثل بربام چرخ　　شعله بار ازکاو ماهی درگذار آید همی

با نوال جود او آمال هستی سر بسر　　در ره سایل همال انتظار آید همی

غالبا چونین شهی را نائبی باید کز او　　دین قرین قدر وجاه وافتخار آید همی

علم را دانی که زیبد کامران سازد کنون　　شرع را دانی که باید شهریار آید همی

مظهر دین محمد صلی الله علیه و آله و سلم مذهب جعفر کز او　　نام او زاین هردو سرور آشکار آید همی

گرچه هیچم پرسشی ننمود واشفاقی نکرد　　کاخر این شاعر چرا مدحم شعار آید همی

باچنان حشمت سلیمان دیده از رحمت نه بست　　خسته موری را که بس در دیده خوار آید همی

تا بکی زاینسان خود آرائی شباب از خود درای　　کز خودی جان را بفرجام انزجار آید همی

تاجهان‌را نو بنو هر ساله بازآید بهار | تا زمان را پی ز پی لیل ونهار آیدهمی
چشم خصمش لاله‌وار از خون محنت ژاله‌دار | یار او پیوسته خرم چون بهار آیدهمی

ایضاً در تهنیت عید نوروز و عید غدیر و منقبت شاه خیبر کبیر

علی بن ابی طالب علیه السلام وستایش مرحوم حاج شیخ جعفر اعلی الله مقامه

دین از دو تهنیت زفلك یافت برتری | عهد از دو عید جست بجنت برابری
دهر ازدو رحمت افزود از خلد خرمی | شهر از دو نعمت آسود از خسته‌خواطری
وقت از دو نصرت آمده منصور محترم | بخت از دو دولت آمده مقرون مهتری
زامکان شد از دو شوکت وضع مشارکت | زایمان شد از دو رفعت رفع مکدری
هم زآن بنای شرع بیاسود از انهدام | هم زاین ستون کفر پذیرفت چنبری
هم زآن عذار شوکت مرهون استتار | هم ز این بهار ایمان مقرون اخضری
بکر خیال از آن بحجال ملاعبت | فکر ملال ازین بحجاب مستری
دانی که این دو عید سعادت نظام را | باشد چه نام وزچه بدین نیکو اختری
یك عید را جلالی خوانند اهل فرس | یك عید ذوالجلالی ورسم پیمبری
این عید در غدیر خم از داور قدیر | فرمان به نصب سرور دین شد بسروری
نبود عجب که خصم بدین پایه پی نبرد | خفاش را چه رابطه با مهر خاوری
هر کس بدان سه بی پدر آلوده شد گرفت | کابین زصد پدر بتمنای مادری
کوناسپاس اینهمه تمکین پاس چیست | گر سك بگاه پاس زند لاف قسوری
در گنج خانه دوك وسراویل هر سه را | به زاین دوروزه رونق بازار ظاهری
تاج خلافت آنگه ورأس رؤس ننك | تشریف کبریائی و بازی سرسری
نامرد را خیال خلافت خرافت است | عنین کجا و باه و تقاضای شوهری
حربا بخود نیارد زد لاف بیضوی | خفاش را نشاید دعوای اختری
برهر که احتمال خلافت چنان بود | کاسناد حق بلات و خدائی بسامری
جزوجه حق امام بحق نقد ماسبق | توحید مطلق آیت اثبات داوری
یعنی علی فروع جمال محمدی صلی الله علیه وآله وسلم | یعنی علی علیه السلام ظهور جلال پیمبری
ای مظهر جلال ز ذات تو عقل را | کامی فزون نمانده زایمان بکافری
در برج آستانهٔ کاخ رفیع تو | جبریل را شکسته جناح کبوتری

آنجاکه طفل جاه تو بازد بصولجان — هستی بشکل گوی پذیرد مدوری
در سبحهٔ جلال تو یك دانه است چرخ — لیکن نه در شماره ز فرط محقری
هر شب کند زمانه ببر کسوت سیاه — شاید بدین بهانه زند لاف قنبری
مملوك درگهت را عار از تهمتنی — دربان خرگهت را ننك ازسکندری
هم آب را بحزم تو دعوی آهنی — هم کوه را زعزم تو طغرای صرصری
بر پیکر عروسك بکر جلال تو — خورشید برقعی کند افلاك چادری
درروزگار عدل تو ازفرط امن وداد — ماهی زند درآتش لاف سمندری
قهرت زروی مهر کند حك روشنی — گرزت زپشت چرخ برد وضع چنبری
برسطح سنك خاره بتائید عزم تو — گردن توان بخامهٔ مومین مصوری
اکسیریان زعدل تودرنسخه دیده اند — کاجزاء کیمیا است گیاه ستمگری
در موقف محاوره شهد کلام تو — بنهفته در طبیعت تریاق شکری
درفلك عزم وزورق حزم تو ممکن است — ازکوه بادبانی ووز باد لنگری
بیرون کند بیك نگه اندرمحل خشم — بیم تو از طبیعت قفاع مسکری
هستی تناتن ازکف جود تو میبرند — هر روزه نقد ورزق برسم مقرری
از رشك ماه نوکه بشکل رکاب تست — خورشید را فتاده بجان رنج لاغری
گر صد هزار بار شود دهر حامله — برچون تو یك نتیجه ننازد بمادری
هستی زموج خیز محیط عطای تو — با زورق فلك نتواند شناوری
بی فیض خاکروبی درگاه رفعتت — میکال را نشاید دعوی بوذری
آنجاکه مادح تو کشد بردهٔ مقال — کرسی کند برشوه تمنای منبری
هم نسل هاشم از تو بیفزود احتشام — هم آل آدم از تو پذیرفت مهتری
در کفهٔ ترازوی حلم تو ممکنات — چون ذره با سپهر برین در برابری
خاك درت بتارك جمشید و کیقباد — گرد رهت بدیدهٔ خورشید ومشتری
هم خلقت تو مادهٔ تا رنج روزگار — هم حضرت تو علت اثبات داوری
بر عارض فلك ز تکاپوی دلدلت — باقی بود هنوز نشان مجدری
تاب از سها برشوه گرفتی گر آفتاب — از خواطرت نیافتی این ذره پروری
سیلی بگاه رجعت مهر از تو خورده چرخ — ورنه چرا سحر شده نیلی شب احمری
مژگان کند بدیدهٔ خصم تو ناوکی — شریان کند بحلق عدوی تو خنجری

جاهت ز عرض و طول خرد گشته منحرف | ذاتت ز تحت و فوق کمان جسته برتری
شاها هزار شکر که اقلیم شرع را | شاهی فکنده تکیه بر اورنگ سروری
هم ملک ز انتظام وی از هر خلل مصون | هم شرع ز اهتمام وی از هر علل بری
دین محمد آمده با سعی از سدید | آئین جعفر آمده فارغ ز داوری
نبود عجب چه مصر که صدیق را دهند | ابنای شوشتر بتو کر خط چاکری
پژمرده بود گلشن این ملک شد ز تو | از فیض ابر لطف تو مقرون اخضری
شکرانهٔ وجود تو ز امروز تا به حشر | بر خلق واجب است ز هر باب بشمری
یا لیت قد فدیت بقائی لخلقکم | کاحیای روزگار نمود از معطری
آنجا که صدر قدر نبی منتظم شود | کس را بجز تو نیست مجال مصدری
ار رشك مدحت تو پذیرفته انفعال | طوطی ز نکته دانی و قند از مکرری
عهدیست با توام که کرم سر ز تن رود | ز آن نگذرم که عشق نه کاری است سرسری
از جوا که لطف عام تو معذور داردم | گر رفت شکوهٔ بتقاضای شوشتری
با وصف جود مدح تو در خاک رفت و چرخ | قارون ز مفلسی و شباب از توانگری
تا عیش در قناعت تا رنج از طمع | تا کام در ضبوری نعمت بشاکری
با جام نیکخواه تو اقبال همعنان | با حال بد سکال توغم را مجاوری

ایضاً در بهاریه و توصیف شهر الله المبارك و تهنیت عید فطر

و منقبت شاه ولایت پناه علی علیه السلام و تشبیب بستایش مرحوم حاج شیخ جعفر اعلی الله مقامه

تا بکی تیمار دستان از زمستان بنگری | برك ره بستان که بستان عنبرستان بنگری
در بهاران با وجود جویباران تا هزار | لاله زاران پر ز آهنك هزاران بنگری
لاله را از ژاله مانی واله چون در طرف جوی | نافه معجون چهره مرجان رعشه در جانب بنگری
بخت صلصل وقت بلبل موی سنبل روی گل | خفته و آشفته و پیچان و رخشان بنگری
هر کران کبکیست پویا پوی مرغی مویه موی | کاین بشوخی لیلی آن مجنون نالان بنگری
هر طرف شاخیست بالا بال ساری نال نال | کاین قرین وصل و آن مقرون هجران بنگری
ترك هستی کوی عشرت برك مستی ساز عیش | زانکه جانا مرك تن ز آسایش جان بنگری
گر نداری در دل آرامی دلارامی بخواه | تا روان آباد جانرا شاد و خندان بنگری
درچنین فصلی ز رحمت مژدهٔ وصلی طلب | ز آنکه غفران با حصول ترك کفران بنگری

در دو شادی گوش وراحت وزدو عشرت جوش عیش کز دو فروردین جهان‌را فرفاران بنگری
آن‌یك از تطبیع آب‌وخاك‌فیض ابروباد وین یك از تأثیر لطف‌عام یزدان بنگری
زآن‌دو فروردین یکی را نام ایام صیام وآن دگر را موسم فصل بهاران بنگری
اندر آن گلشن نوای بلبل وآهنك سار واندراین گلشن ادای ذکر سبحان بنگری
اندر آن گلشن زقمری ناله‌های دلفریب واندر این گلشن زمقری صوت قرآن بنگری
اندر آن گلشن نسیم جعدسنبل بشنوی واندراین گلشن شمیم زلف غلمان بنگری
اندر آن گلشن فغان عندلیب ازهر کران واندر این گلشن بیان‌وعظ قرآن بنگری
اندر آن گلشن شقیق و شنبلید و نارون واندراین اعتاق ضیف نذروقربان بنگری
اندر آن گلشن زمین راجامه‌ز آذریون ببر واندراین گلشن زمن راحله‌زایمان بنگری
آن چمن‌را منبت سوری وریحان‌وسمن وین چمن‌را مهبط الطاف‌واحسان بنگری
اندراین گلذار هرطرفی که‌باز آری گذار سبزه فیض ولاله لطف وژاله‌غفران بنگری
گرسر کلکشتداری طرف این گلذار را زهد زاد برك ترك شرك عصیان بنگری
خاصه این‌عید عجب کزفرط شادی وطرب ترك تاریك عرب‌را مست شادان بنگری
جست بایدهمرهی کارآگهی تاراین چمن باطفیلش نور ایمان ساز سامان بنگری
کیست کارآگه‌علی کش پایهٔ قصر جلال برفراز سد ره صد ره برزامکان بنگری
خلق اول خالق ثانی اخلاق سیوم چشم بینش بازکن تا رفعتشان بنگری
تو یدالله و من‌الله ید او را خوانده ام سر این معنی در انگشتانش آسان بنگری
برقدم اقدم بذات و برابد بعد از وجود زاتحاد این نکته را لولاك برهان بنگری
چون‌قضادر بزم اجلالش گذاردخوان‌جود از حقارت‌چرخ‌را ظرف نمکدان بنگری
چون بجنك‌اندر بچنك آرد نهنك پرفریك سنك لعل خاك لاله‌کوه مرجان بنگری
برزوی برزش‌چه گرزافرازداندرمرز رزم مهرتیره چرخ‌ساکن‌خاك گردان بنگری
از تف حزم صف رزم‌کف بزمش زجود موم سنك روم زنك بوم عمان بنگری
پیش باب جاه درگاه در خرگاه او وهم قاصر فهم خاسر عقل حیران‌بنگری
خاك افلاك از قدوم قصر او نبود عجب گرزرشك این‌آن‌آن این‌این‌آن‌بنگری
از فروغ چهر و تف قهر و فیض مهر او خاك رخشان چرخ‌جوشان‌دین خروشان
بردر باب جلال و کاخ اقبالش مدام خضر خادم شیث‌حاجب نوح‌دربان‌بنگری
گرخم‌چوکان‌اجلالش‌خورد برکوی‌چرخ چرخ‌را گردان چه کوی آنسوی امکان

زورق خشمش اگر در بحر هستی بگذرد ماسوی را تا ابد زان صدمه طوفان بنگری
گاه سهمش سام را سرسام در سر همچنان روز رزمش زال را از لزال در جان بنگری
زالتهاب خشم نیران تاب او ز اصلاب خصم نطفه را راه گریز از جوف شریان بنگری
روز کین در پیکر بدخواهش از افسردگی آب را سیماب خون را همچو ستخوان بنگری
کاو ارض و شیر گردون راز رمحش روز رزم بسملی در خاك خون افتاده غلطان بنگری
در زمستان گر نسیم حزم او کردد وزآن قطره را همچون زره پیوسته یکسان بنگری
میغ تیغش هرکجا باران شود در هر بهار تا قیامت سر بجای سبزه رویان بنگری
قبهٔ ایجاد را در جنب شنب رفعتش بیضهٔ افتاده در پهنای هرمان بنگری
گر دهد در کاخ احسانش قدر دستور عام ماسوی را از طفیلیهای مهمان بنگری
صدر قدرش راست بدری کز نظام سعی او شرع شایان دین نمایان ملك پایان بنگری
شوکت دین محمد حجت سرمد کز او مذهب جعفر بهر کشور نمایان بنگری
سرور دین پرور نیك اختر کیوان سریر کش قرآن در صدقران نتوان در اقران بنگری
جان ایمان کان ایقان چهر عرفان مهر جود کاسمانش را ز رفعت کاخ دربان بنگری
مصطفی صدرا ملك قدرا بتحقیق اینزمان تو رسول عهدی واین بنده حسان بنگری
یافت حسان گرچه احسانها ز پیغمبر شباب چشم دارد کش تو هم باچشم احسان بنگری
حال یکسال است کاین پامال سست اقبال را مادح جاه و نکوخواه وثناخوان بنگری
بکر فکرش رانه گر کابین کند انعام تو زاین پس از بی شوهری مستور و بژهان
تاهرم را علت آمال کسلان بشمری تاکرم را موجب اقبال سامان بنگری
نیك خواهت را بنای بخت محکم باد سخت بدسکالت را سرای عمر ویران بنگری

درستایش مرحوم مغفور نواب اشرف والاشاهزاده رضوان

و ساده معزالدوله حشره الله مع الائمه علیهم السلام

بیا که باغ به تشریف ابر ازآری بسر ز سبزه برافراخت چطر زنگاری
صبا نهاده پی طیب شاهدان چمن ز یاسمن سمن طبله های عطاری
خزان ز طرف خیابان ز بیم خنجر کل شد از دورویه شتابان بسان چاپاری
رسید مژده بهرام نو بهار صبا پی خورنق کل میکند سنماری
ز چین گیسوی نسرین بشانهای نسیم فشانده باد سحر نافه‌های تاتاری

به ضمیران و شقایق نکرد قایق صنع — گر از حقایقت اندر سراست هشیاری

بمصر باغ ز کنعان غنچه یوسف گـل — به تخت بخت برآمد ز سختی خاری

مسیح ریحان ز اعجاز اهتـزاز نسیم — ز خستگان چمن کرد رفع بیمـاری

بکاخ شاخ ز هر سو نشسته بادف نی — برمز و غمزه و ایما بتـان فرخاری

دلا بفصل چنین وصل شاهدی طناز — به از جهان و جهانبانی و جهان داری

بتی که هندوی چشمش بدستیاری زلف — هـزار صومعه غـارت کند بطراری

گهی ز ره کند از گیسوان بطنـازی — گهی گمان کشد از ابـروان بعیـاری

بقید سلسله در چـاه بابل ذقنش — نکون سر آمده هاروت دل بسحاری

رقاب جان‌شده ازحسرت دو مرجانش — ز تار زلف بفتوای عشق زنـاری

چنین بتی بکف از می بطیش در چمنی — بنفس همچو منی تهمت است دینداری

بویژه چون از باده مست وز لب لعل — بمدح عم شهنشه کند شکر بـاری

هژیر بیشهٔ مـردانگی سپهر ظفـر — نهنك لجه خصم افکنی و قهـاری

معز دولت ملت که دست چاکر او — توان گرفت فلـك را عنان ز دواری

جهان عدل و عنایت که آب انصافش — ز لوح دهر فرو شسته نقش جباری

سپهر فضل و فتوت که ابر احسانش — بفرق کون ومکان میکند گهرباری

فلك جنابا ای آنکه نشئه کرمت — ز طبع جن و بشر کرده جلب هشیاری

جهان زیادتر از جای مطبخ تـو نبود — زمانه ریخت در امکان چه‌طرح معماری

زحل بسجدهٔ شکرانه رو نهد بزمین — قضا چه بهر تو هندو کند خریداری

ملك ز شخص تو آموخت‌رسم حق‌جوئی — فلك ز رخش تو اندوخت‌طرز هواری

چه قرنها که بنای زمانه بود خراب — اگر نه عون تو میکردیش نگهداری

بروز رزم تو از هیبت تو شیر ژیـان — شود ز دیده بسوراخ مـور متـواری

گهی که آتش خشمت زبانه انگیزد — بکوههای کران واجب است کراری

بنای قدر تو آنجا قدر نهاده که چرخ — ازو بکدیه پـذیرد رفیع مقـداری

صبا شمیم تو در خلد برد حورالعین — بعزم تـو بستند رخت زواری

زصیت‌عدل توشدوقت آنکه گرك بخواب — کند تصور چشم شبان به بیداری

نسیم خلق تو بیرون کند ز جسم سقیم — هزار ساله پس از مرگ‌ورنج بیماری

پی نوشتن صرف دو روزه مطبخ تو — کفاف نیست در اوراق چرخ طوماری

ز بیم عدل تو شاهین در آشیان حمام — بسالیانه ستاده است در پرستاری
بعون حلم تو از قدر کنجدی چه عجب — که در موازنه چربد ز سنك عصاری
قضا چو خرگه فراش آستان تو زد — برون چه حلقه در مانده چرخ زنگاری
به بندگان چه عزازیل رسم عفو تو یافت — بجد و جهد بیفزود در گنه کاری
عصیر زهد تو جوشان شد آنچنان زورع — که پنج خم شریعت گرفت سرشاری
ز کهکشان گذرد ناوك زبانه کشان — بدان نشان که بهیجا کنی کمانداری
همارہ کاو زمین از کمر بفریاد است — بکاه حلم تو از صدمهٔ گرانباری
زفرط امن و امان اردك آشیان بندد — بروزگار تو در کوره‌های فخاری
بزرگوارا در مدحت تو فکرت من — ز احتمال نوائب نمیکند یاری
من و ثنای تو حاشا که مرغ بی پر و بال — کجا و کنگره سد ره گاه طیاری
ببین بروبهی روزگار دون که چسان — فتاده بره بزنجیر و گرك پرواری
مرا بگوشه چشمی ببین که موقوف است — ز بند جرم ز پروردگار غفاری
وقوع لطف تو درحق من بدان ماند — که پادشاه نوازد گدای بازاری
مرا به بیهده گوئی مگیر از آنکه زچرخ — دلی است زار ولبالب زرنج غمخواری
مسلم است بگیتی شباب وطوطی را — در این زمانه سخن سنجی و شکرخواری
همارہ تا ز تقاضای دهر منسوبست — بمی خمار و بگل خار و بر طمع خواری
محب جاه تو محصور کام آسایش — عدوی قدر تو مخمور جام ناچاری

ایضاً در تهنیت عید غدیر و منقبت جناب امیر شاه ولایت پناه

مرتضی علی علیه السلام و ستایش جناب اجل اکرم سرکار نظام السلطنه زید اقباله

زدهر کجمدار امروز اگردیدی مدارائی — مدار از وی عجب کز حق موفق شد باعطائی
پی تکمیل ملك ملت از الطاف یزدان شد — علم در هردو عالم آفتاب عالم آرائی
نبی را درغدیر ازحکم دارای قدیر آمد — که بنشان برخلافت خلق را امروز مولائی
توچون زاسرار ما آگاهی آگه کن خلایق را — زسر ما واز دشمن مدارا ای دوست پروائی
پیمبر از جهاز ناقه منبر کرد و بالا شد — بدستی دست حق بگرفت وزد بر ماسوی پائی
ز بهر نفی کفر اثبات شد زان هر دو سر پنجه — زدست احمد اللهی و حیدر لاوالائی
در از مرجان نثار فرق آن شه کرد در وصفش — چه عمان گوهر افشان شد بهر پیری و برنائی

که بردین سروری هر بیسروپارا نمیشاید — سری باید که جز برحق فرونایدبسودائی
یدالله راکسی داند کند معنی که بتواند — قیاس ازقامتی درذات یزدان کردوبالائی
علی رازیبد این تشریف جزوی نیست مقصودی — علی را باشد این تائید بروی نیست اعلائی
نکوخواهش مرایاراست بدخواهش مرادشمن — فمن والاه والافی ومن عاداه اعدائی
شها مدح توراکس غیراحمد گرچه نتواند — بگویدلیك زاین سودامراهم هست سودائی
بخلاقی و بیمثلی اگر یزدان بود یکتا — تومخلوقی وبامثلی ولی بی مثل ویکتائی
جنود آفرینش راتوچون جوشن براندامی — وجودماسوی الله راتوچون روح اندراعضائی
نمیدانم بوالائی تورا دشمن چه میگوید — مگر بالاتر از بالای احمدخواست بالائی
توهمچون سایر خلق ارزمخلوقی توان گفتن — که درهر خلقی ازخلقت تجلی کرده یکتائی
تورا آغاز هستی تاکنون راهی چنان طی شد — که درهر گامی ازوی آدمی بوده است حوائی
نه یزدان رابدا زایجاد هستی جز تومنظوری — نه احمدرا بدا زاسرار ایمان جز تومعنائی
نبود ازقهر مهرت گرنشان باور نمیکردم — که باشدمحشری یادوزخی یاخلدوطوبائی
بروزمحشر اندر نامه طاعت خلایق را — بودمهر توهمچون مهر شاهنشه بطغرائی
خدیوملك ملت ناصرالدین شه که دیدارش — برخش اندر تجلی کرده چون نخلی بسینائی
سپهراورنك پیل آهنك ضیغم چنك خصم افکن — که در بزم جلالش آسمان ماند به مینائی
دراین کشورزیمن عدل دولتخواه درکاهش — خدارا بی نهایت نعمتی پاینده آلائی
نظام السلطنه کز فیض رای عالم آرایش — تجلی کرده در هرذره مهرعالم آرائی
برخش اندرمحیطی موج زن ماند برالوندی — برزم اندر نهنگی غوطه ور باشد بدریائی
فتد مه باضمیرش درخسوف اما بدین معنی — که باید برجبین هر بندهٔ راداغ مولائی
بعهداوتوان برظلم پی بردن ولی آنکس — که بتواندبدست آوردن اکسیری وعنقائی
حسود ارترش بنشیندزبیم او بگو باوی — که شیرین باش اگرخواهی زجودش دفع صفرائی
بعهد عدل او فوجی زمهرویان این کشور — بهم پیوسته همچون زلف دارندشوروغوغائی
یکی گوید که نبود فتنهٔ درزلف مفتولی — یکی گوید که نبود شیوهٔ درچشم شهلائی
یکی گوید بخونریزی ندارد مژه دستوری — یکی گوید بدلدوزی ندارد غمزه یارائی
یکی گوید شبی خال ازبطراری زجاخیرد — زپاس عدل او ازخانه نگذارد برون پائی
مرا هم شاعری درعهد عدل او بودمشکل — که روزم نیست فرصت ازپی ترتیب انشائی
بشب گرفرصتی یابم خیالم ترسد ازعدلش — که ازخواطر درآید بهر کسب لفظ ومعنائی

فلکقدرا ملکصدرا ثناخوان تو میداند — که بر نشنیده آگاهی و بر نادیده بینائی
شباب اساجوانگردان مر از احسان که خوشنبود — بدوران تو پیری را لقب دادن به برنائی
به ترتیب از پی رنجی بود آماده تا کنجی — بتدریج از پی شکری بود تا از حق اعطائی
نکوخواه تو را در دل مباداز خلق مقصودی — بداندیش تو را حاصل مباد از حق تمنائی
کتاب فضل تو را آب بحر کافی نیست — که ترکنم سر انگشت وصفحه بشمارم

یا علی مدد

ای کردگار گفته ثنای تو یا علی — وی روزگار خوان عطای تو یا علی
گوئی بیك عنان ز ازل سر نهاده اند — رخش قضا وخنك رضای تو یا علی
گر دیده تیره بخت ابد آنکه ره نیافت — در ظل آفتاب ولای تو یا علی
خورشید را به بحر افق کرده روزگار — غرق عرق ز شرم لقای تو یا علی
حل هزار مشکل و بذل هزار گنج — باشد بدست عقده گشای تو یا علی
هردم بدوش عرش نهد پای افتخار — دوش نبی ز رفعت پای تو یا علی
آنکو فراخت پرچم وحدت بنه سپهر — در ماسوای که بودسوای تو یا علی
بدیك وجب قبای وجوب ار قصیر تر — زیبنده بد بقد رسای تو یا علی
موسی بکام اژدر حیرت نهان شود — گر بنگرد بشکل عصای تو یا علی
قربان شود ذبیح صفت حضرت خلیل — گر بگذرد بقرب منای تو یا علی
شد هستی تو علت ایجاد ممکنات — ای جان ممکنات فدای تو یا علی
بنهاده روی عجز وارادت نه آسمان — برخاك آستان گدای تو یا علی
مجروح شد جبین ملك بسکه سجده برد — بر آستان عرش بنای تو یا علی
شام و سحر بنوبه مه و مهر میکشند — پاس حریم روح فزای تو یا علی
دارد هزار بیضهٔ بیضا در آشیان — مرغی که پر زند بهوای تو یا علی
برصفهٔ حریم تو طوف آورد حرم — یابد وقوف اگر ز صفای تو یا علی
اندر زمانه ثالث سیمرغ وکیمیاست — دردی که به نشد بدوای تو یا علی
جای تو در عبای نبی بس غریب نیست — جان نبی بود بعبای تو یا علی
چون ذره پایمال کند آفتاب را — کسب ار کند سها ز بهای تو یا علی
طوفانی سفینهٔ ایجاد ممکن است — در قطرهٔ ز بحر سخای تو یا علی

امکان‌پذیر نیست کسی را بجز خدا   حد ثنای مجد و علای تو یا علی

در پیش پیش موکب قدر تو می‌کشند   کرسی جنیبهٔ عرش لوای تو یا علی

خوشتر زعمر خضر و شکوه سکندر است   مردن بخاک پاک سرای تو یا علی

در مکتب مشابهت از نقطه کمتر است   خط ابد بلوح بقای تو یا علی

چون ذره منفعل شود از تاب آفتاب   خورشید با فروغ ضیای تو یا علی

خیاط روزگار زهفت ابرهٔ سپهر   ممکن نیافت عطف قبای تو یا علی

ذات یگانه خلقت خورشید وماه را   کرد از برای صبح ومسای تو یا علی

از هیچکس نیافت کس این صدق واین صفا   چونانکه مصطفی زوفای تو یا علی

وجه خدا وجان نبی را بقا فزود   فی الله فی الرسول فنای تو یا علی

ذرات را خیال وجود از عدم نبود   الا باستماع صلای تو یا علی

نه چون تو کس شناخت خدا را وهمچنان   نشناخت کس ترا چه خدای تو یا علی

از ابلهی بجای سلیمان گزیده دیو   آنکو کسی گزیده بجای تو یا علی

معمار گاه گاه مشیت اساس دهر   نگذاشت جز بیمن بنای تو یا علی

چون دست قدرت تو بر آید ز آستین   سر می‌نهد قدر بقضای تو یا علی

غالیت خونده واجب و من ممکن ای عجب   کاین هر دو هست ونیست سزای تو یا علی

درخلقت بهار و خزان علتی نبود   جز انتظام صیف وشتای تو یا علی

کس را بجز ارادهٔ بیچون مجال نیست   چون وچرا بیچون وچرای تو یا علی

نرکس در ابتدای شکفتن خزان شود   از بیم دور باش حیای تو یا علی

پروانه سان ز شعلهٔ غیرت فسرده‌اند   مهر ومه از تجلی رای تو یا علی

خاصیت نگین سلیمان دهد بطبع   خاکی که یافت ظل همای تو یا علی

ریزد مسیح را عرق خجلت از جبین   گر بشنود شمیم شفای تو یا علی

شاها شباب را بخطاب عنایتی   سلطان کند برتبه گدان تو یا علی

دارم سری که هست ز سودای ممکنات   فارغ مگر ز یاد ولای تو یا علی

منظومهٔ تسلسل فکر بدیع من   شد منتهی بدور ثنای تو یا علی

گر بندبند پیکرم از هم جدا شوند   هریك بود چه نی بنوای تو یا علی

بعد از هزار سال ز پیراهن تراب   خیزد غبار من بهوای تو یا علی

گر صد هزار صور دمد در مزار من   نایم برون مگر بندای تو یا علی

امروز باولای توام زنده روز مرك — هم‌جان دهم بشوق لقای تو یا علی
نبود مجال رستنم ازهول‌روز حشر — الا بیمن لطف وعطای تو یا علی
خود ختم مدعا ز دعائی چگونه من — ختم سخن کنم بدعای تو یاعلی

تمت‌القصاید بعون‌الله الملك‌الواحد فی یوم الرابع من‌شهر
جمادی‌الاولی سنه ١٣١٢

چون هنگام نگارش این کتاب جناب شباب در دارالخلافه

طهران صانها‌الله‌عن‌الحدثان تشریف‌داشتند قدری اشعارجدید از آنجاارسال داشته و بعداز اتمام قصاید رسیدند لهذا قصایدآنها دراینجاومراثی وغزلیات وقطعات آنهاهم‌هریك درجای‌خود نگاشته می شوند

تیمناً هم این قصیده که‌در تغزل و منقبت لیث‌الموحدین

امیر المؤمنین علیه‌السلام ابتداء نوشته میشود

ای‌شوخ‌دل درآتش حسرت کباب کن — وی ترك در پیاله می‌ازلعل ناب کن
باغمزه خون غمزدگان را حلال‌دان — وز گریه چشم‌خسته دلان‌راسراب کن
رویت بجلوه خرمن صبر وثبات‌سوز — خالت بفتنه ملك‌دل ودین خراب کن
چشمان بیگنه‌گشت اندرحضور شرع — ز ابرو کمان‌کشنده بقتل صواب کن
خال سیه بصبح بناگوشت از نشاط — افتاده همچوزنگی در سایه‌خواب کن
حسن تو و جمال تو و اشتیاق تو — دین‌سوزومتقی‌کش ومؤمن عذاب کن
ساقی زعکس‌زلف وعذار تودر قدح — از آفتاب مشك ز مشك آفتاب کن
ترك نگاهت از پی تاراج دین‌ودل — هردم سنان‌کشنده و پا در رکاب کن
زندانیان سلسلهٔ چین زلف تو — ازکبر وناز بنده بخاقان‌خطاب کن
ترکان چشم‌مست‌توزابروی‌چون کمان — خفتان زره زغمزه بر افراسیاب کن
درحلقه‌های زلف تو برچهره‌چشم‌من — بی‌پرده یك نظر بهزار آفتاب کن
خال‌لب توازخط مشکین وشهد لعل — عنبر درآتش افکن وشکردرآب کن

ساقی زرشك روی تو درجام دلبران ‌ ‌ خون جگر زشیشه بجای شراب کن
چشمت بشوخ چشمی وزلفت بدلبری ‌ ‌ با دیگران عنایت و با ما عتاب کن
با دشمنان ز شفقت با دوستان زجور ‌ ‌ در دوستی درنك بخصمی شتاب کن
با نشتر غم از رك دلهـای عاشقان ‌ ‌ خونابه ریز بر کف سیمین خضاب کن
در هرشبی به بستر بیتابی از غمت ‌ ‌ چندین هزاردیده ودل ترك خواب کن
بس کن که ترسم ازعدد کشتگان تو ‌ ‌ سر در نیاورد بقیامت حساب کن
قسمت مبادوصل تو برهیچکس مگر ‌ ‌ نعت رسول و منقبت بوتراب کن
فخر هدی یـدالله بنیاد کفر کن ‌ ‌ دست خدا غظنفر خیبر خراب کن
اسلام را زرتبه بهفت آسمان رسان ‌ ‌ اصنام را ز طاق حرم انقلاب کن
با طرف ابرو از پی فرض نمازعصر ‌ ‌ حکم از پی مراجعت آفتاب کن
خواهر بمرك عمر ودلاور بغم نشان ‌ ‌ مادر زقتل مرحب بیدین کباب کن
با تیغ کین بمعرکه خون از گلوی خصم ‌ ‌ هر گوشه دجله دجله روان همچه آب کن
درچارموج حمله بر آن دجله های خون ‌ ‌ از فرق پر غرور مخالف حباب کن
شاها توئی که نیست بغیراز تو کردگار ‌ ‌ کس را پی نمونهٔ خویش انتخاب کن
یالیت اگر بعرصهٔ هنگامه خیز حشر ‌ ‌ بـاشی مرازخیل محبان حساب کن
ازحق چه برتو اذن شفاعت رسد مباش ‌ ‌ ترك عطا و قطع نظر از شباب کن

در تهنیت مولود ومدح صدیقهٔ طاهره بتول عذرا
فاطمه زهرا صلوات الله علیها

ایدل از نوساز عشرت کن که شد فصل بهار ‌ ‌ جان نمی گنجد بتن زاین مژده درلیل نهار
از پی تقدیم دیدار گل از کتم عدم ‌ ‌ خیزوز کاشانه خرگه زن بطرف لاله زار
گو بساقی تادهد جام صبوحی پر زمی ‌ ‌ گو بمطرب تا نهد چنك نواخوان در کنار
درچنین بزمی نشاط انگیز عشرت خیز اگر ‌ ‌ لاله را بینی نگونسارش بدار از شاخسار
کونمیگنجد دراین هنگامه جز عیش وطرب ‌ ‌ دد توان نبود که هم خونین دلی هم داغدار
سرورا بنگر کز این شادی نمی یابد شکیب ‌ ‌ کبك را بنگر کز این بهجت نمیگیرد قرار
مرغ دارد چون نکیسا نالهای دلفریب ‌ ‌ مرغ دارد همچه جنب نغمه های مشکبار

بهر مولود بهین بانوی حورا منزلت — بهر ایجاد مهین خاتون ختمی اقتدار

زهرهٔ برج حیا زهرای ازهر فاطمه — دخت احمد جفت حیدر مظهر پروردگار

آنکه ازایجاد او اسرار دین شد مشتهر — آنکه ازدیدار او مقصود حق شد آشکار

احمدار بی وی بدی بودی چه بحری بی گهر — حیدر ار بی وی بدی بودی چه حسنی بی نگار

هرپدر کورا چنین دختر بود گر مصطفی است — باك نبود گر پسر از وی نماند یادگار

مادر گیتی گر اینسان دختر آرد کاشکی — هرکجا نطفهٔ پسر ازصلب میکردی فرار

کیست غیرازاو که بتواند بتقریب نسب — که نماید برپدر گاهی بمادر افتخار

نسل او براصل احمد برتر آمد درحسب — صبر او با فقر حیدر همسر آمد درعیار

عیسی اوراچون حواری بندهٔ فرمان پذیر — مریم اورا چون جواری بردهٔ خدمتگذار

تاقبول افتد که روبدخاك درگاهش بچشم — ساره میکردد بگرد سرورادست آس‌وار

تاابد هاجر زهجران خلیل آسوده بود — در منای مهراو گر نقدجان کردی نثار

فضه‌اش را یافتی گرفیض خدمت آسیه — شافع فرعون وهامان بد بهنگام شمار

گرصفورا کرد راهش رانمودی کحل چشم — لن ترانی چون کلیم اورا نگفتی کردگار

خادم درگاه او سلمان اگر بلقیس را — خواستگاری کردی ازوصل سلیمان داشت عار

دست یزدان دوش احمدرا شرافت برفزود — تا براو گردد گهی فرزند دلبندش سوار

گرعروس ذات او در حجلهٔ کتم عدم — تاکنون بودی نبودی اصل فرع ازهفت چار

اوسبب شد خلقت حوا و آدم را بلی — نخل ونی باید که خرما وشکر آید ببار

گرجمال عصمتش تابان شدی درآئینه — از رخ آئینه با سوهان نمیرفتی غبار

عفتش با مهر اگر نبود چرا ازعکس مهر — رعشه درآب روان جاری بود سیماب‌وار

تا قیامت آفتاب از مه نماید کسب نور — ماه را گر گرد نعلینش نشیند برعذار

وجه استحباب استهلال ازآن آمد بشرع — چون هلال آمد بهیئت قمبرش را گوشوار

گر نبد مفتاح مهرش بهر استفتاح خلد — خلد میبودی نشیمن جغد را ویرانه‌وار

بوسه‌ها بردست او دادی شهنشاهی که بود — عرش را برخاك پایش بوسه دادن افتخار

بهر استخلاص آن کور ازنار آید دخیل — خویش را در آتش اندازد ملك پروانه‌وار

رشتهٔ گردر بهشت ازمعجرش کردی بدست — بهر شیطان می گذشت ازجرم آدم کردگار

ای مهین خاتون خلدای درعصمت راصدف — ای بهین بانوی دهرای بحر رحمت راکنار

بهر ایجاد تو وباب تو وجفت تو حق — آنچه درنیروی قدرت داشت فرمود آشکار

گریکی زاین هر سه را در پرده پنهان داشتی — تا بدی در پرده چادر پرده بودی پرده دار
خاصه فخر عالم امکان محمد کز ازل — اولیا را مرجع آمد انبیا را شهریار
اینکه میگویند مدحش کوچگویم زانکه هست — در ثنایش هر وجودی غیریزدان شرمسار
یا رسول الله من و مدح توحاشاکی سزد — نسبت نیرنك افسونگر بوحی کردگار
از شباب ای باب احسان روی رأفت برمتاب — دردوعالم زآنکه هست از رحمتت امیدوار
تاقناعت کنج مقصود است تسلیمش کلید — تا توکل نخل امید است شکرش برك و بار
نیك خواهان تو را امروز نیکوتر زدی — جان نثاران تو را امسال میمون تر زپار

در تهنیت مولود مسعود خامس آل عبا مظلوم کربلا جناب

سیدالشهداء و مدح و مرثیه و ستایش جناب مستطاب المستغنی عن الالقاب الحاج میرزا سید علی معروف اخوی اطال الله بقاه

کنون که رشك جنان شد زفصل بهار — ز باغ و باده تعلل مکن بلبل ونهار
بت بط می و نی یار و نار و منقل و نقل — بدست کن که بودچارهٔ غم این دوچهار
سه همدم از پی صحبت ظریف قافیه سنج — دوخادم از پی خدمت لطیف و نادره کار
بگلشنی که خزان تاقیامت ازوی دور — بدست کن که بودچاره غم این دوچهار
چه این تمام شد از بهر ساز عیش طرب — یکی ز خادمکان بی بهانه گیرد تار
بزخمهٔ که کزد باربد بخاك انگشت — بنغمهٔ که نکیسا عرق کند بمزار
یکی دیگر بکف ازخادمان بگیرد دف — بنالهٔ که بیفتد ز پرده موسیقار
پی نشاط حریفان بنغمهٔ دف وچنك — دهد بلاله و گل آب و رنك ازین اشعار
که ای زمانه بوجد آی عذر نه بطرف — که ای ستاره برقص آی شرم نه بکنار
که ای قضا بگشا دیده های وحدت بین — که ای قدر بنما جلوه های جانان وار
که ای ملك مجو ازحق گذاری آسایش — که ای فلك بکن از کجمداری استغفار
که ای شریعت غرا بر آر سر بسپهر — که ای حقیقت حق پرده بر کش از رخسار
که ای رسول خدا مژده بادت از یزدان — که ای امیر هدا هدیه بادت از دادار
که ای کریمهٔ زهر القب که خونده خدا — تورا بتول بنامت نموده استظهار
هزار مرتبه بادا مبارك این مولود — نخست برتو دوم بر نبی سیوم کرار
بر او ز بار خدا صدهزار باره زعرش — سلام و تهنیت و رحمت و درود نثار

زهی ولود زهی والد و زهی مولود   زهی قدوم زهی منظر وزهی دیدار

ز نام اونیم آگه ولی چنان دانم   که نام اواست مآثر بچندی ازاسرار

یکی از آن چه بیاری بلب تو نام حسین علیه السلام   زبرق سینه شود ابر دیده گوهربار

چه فیض‌ها که رسید از وجود او بظهور   چه قلب‌ها که رسید ازقدوم او بعیار

نخست از آنهمه ایزد زجرم دردائیل   گذشت بار دیگر برفرشته شدسردار

دوم فرشته لعبا که بود قابله اش   هنوز برملك او واست فخر از آن کردار

سیوم امین حق آمد چه مهد جنبانش   فراخت رایت ازین رتبه تابروزشمار

چهارم آمده فطرس ز یمن مولد او   ز عفو بار خدا بهره‌مند وبرخوردار

بجای دست خداوندگار و پای علی   ورا چه مهر نبوت نبی نموده سوار

تورا اگر بود ای دیده چشم یزدان بین   ببین بنور دو چشمان احمد مختار

زفیض اواست جهان برك کاهی ازخرمن   زلطف اواست جنان همچه دانکی ازخروار

عدو بزندگی ازتیغش ارشود آگه   هزار باره بتوحید میکند اقرار

چه عزم رزم کند جبرئیل و میکائیل   یکی شود زیمینش روان یکی زیسار

ستاره رایت خورشیدرا نهد بردوش   زمانه بختی افلاك را کشد بقطار

زسم رخش وی افتد چنان برعشه زمین   که نرم تر شود ازسرمه درنظر کهسار

بود زهیبت او گر بود زمین ساکن   بود بقدرت او گر بود فلك دوار

زمهر او بود ار مؤمنی رود بجنان   زقهر او بود ار کافری رود در نار

غلام رومی وزنگی ز حق تمنا کرد   که کردگار جهان آفرید لیل ونهار

شها تو سر خدائی ونیست غیر تو کس   که در مقام بلا باشد آگه ازاسرار

بلطف عام وی آنسان زمانه محتاج است   که بهر دایره برنقطه گردش پرکار

شها تو سر خدائی ونیست غیر تو کس   که درمقام بلا باشد آگه از اسرار

بکربلا چه بدازجانب حق این حکمت   که ازجفای عدو بر تو سرزد این کردار

هم اقربای تو از خنجره ستیزه قتیل   هم اهل بیت تو برناقهٔ برهنه سوار

ز تشنه کامیت افتاده شعله‌ها بجگر   زبی پناهیت ار دیده خون روان بکنار

هزار پاره تنت شد بزیر سم ستور   کسی نه کان تن صد پاره بسپرد بمزار

سرت بنوك سنان جلوه گرچه مهر منیر   تنت بلجهٔ خون غوطه‌ور بخواری خوار

عیال بیکست ازبهرچاره در برخصم   دخیل گرچه محالست یاری از اغیار

زکربلا بسوی کوفه کوفه جانب شام   اسیر و بیکس ومحزون غریب وخسته وزار

نظاره برسر پاك تو در حضور يزيد — ميان طشت زرافكنده از يمين ويسار
گهی كه برلب ودندان انور تو زدی — بچوب وباده كشيدی زساغر انغذار
زاهل بيت تورفتی خروش آه و فغان — براوج چرخ زدی بردل فرشته شرار
ز بهر شرح جفاها كه بر توشد در شام — شباب را نبود بيش ازين شكيب وقرار
پس از ثنای تو و ماتم تو بگشايم — زبان ز بهر دعا بر يكايك از حضار
بويژه بانی اين محفل بهشت آئين — سليل پاك نبی آسمان مجد و وقار
سمی شيرحق آن كامد از علومحل — ظهير شرع نبی تابحشر ازين كردار
براين عقيده كه اورا بودا گرچه خليل — رود درآتش سوزان براوشود گلذار
بدرگهش اگراز بهرحاجت آيدمور — باستجابت دعوت شود سليمان وار
توراعقيده براين هست اگر زهی دولت — وگرنه وقت فراوان و امتحان بسيار
دراين جهان بهمين شكوه بادنيكوبخت — درآن جهان زهمين كرده باده برخوردار

ايضاً در تغزل و چند شعری درمرثيه

تا بحسنی اينچنين برحصن دل رو كردهٔ — رخنه در اركانش ازمژگان ابروكردهٔ
تا گذشتی باچنين رخسارقامت درچمن — ازخجالت باغ را زاين رو بدان روكردهٔ
حلقهٔ زلف سياه افكندهٔ برگرد چشم — با كمند ضيغم افكن صيد آهو كردهٔ
وز دوجانب زلف راماپين خود باآفتاب — از پی تقسيم زيبائی ترازو كردهٔ
تا نمودی قامت زيبا بسرواز اشك رشك — سرورا درپای خويش ازديده‌ها جوكردهٔ
گرنه مقناطيس داری دركمر كوهی چنين — چون معلق در ميان با تاری از موكردهٔ
بارها گفتم بچشم ازوی حذركن تابكی — خويش را ازبهر اين مسكن بلاجوكردهٔ
عزم آن داری كه بخرامی بصحرا زاينخرام — خوش خيالی بهرصيد كبك و تيهوكردهٔ
ازجبين تاكردهٔ جاری عرق در پشت چشم — عالمی را تشنهٔ شمشير ابرو كردهٔ
هرچه خالت را مكم باشد بجاباری بگو — كين سياهی را مگر با زاغ وماز وكردهٔ
برده دين ودل خلقی و مينازی مگر — اين كرامتها بسعی زور و بازو كردهٔ
هركه را بينم زخالت شكوه‌ها دارد بدل — بسكه دركنج لبش جا داده بدخوكردهٔ
برمن افتاده رو آوردهٔ با ترك چشم — اين زمان باشرژه شيرآهنك راسوكردهٔ
شد بطوراز بيدهان نخلی سخنگو باكليم — بيدهان يارب كنون سروی سخنگوكردهٔ

میدهم ای خط سبز اندر قدومت جان مرا — شاد کردی زاین تلافیها که با او کردهٔ
خسته می بینم تو را ای خال هندو بر لبش — بسکه از بهر شکر هرسو تکاپو کردهٔ
عنبر خالش پی تفریح دل با شهد لب — به بود از هر مداوا کز ارسطو کردهٔ
خنجر رستم کر ابروی تو نبود زاو چرا — رخنه بر دل همچو سهراب ز پهلو کردهٔ
کی بدست آید مرا آن حصن رخ کز حسن فکر — ازخط زلفش حصار و برج و بارو کردهٔ
دل پی چاه زنخدانت نمیگیرد قرار — زآن زمان کو را رسن از تار گیسو کردهٔ
زیر زلف اندر بنا گوش تو خال عنبرین — سایبان موری از بال پرستو کردهٔ
خال لب را کردهٔ از لعل میگون کامیاب — کشور بنگاله را تسلیم هندو کردهٔ
در بهای سیم ساق خود ز فرط بی زری — خونم ازهر دیده جاری تا بزانو کردهٔ
میکند هندوی خالت هر زمان احضار دل — کس نمیداند بدین فلفل چه جادو کردهٔ
زآشیان سینه دلها را بسرو قد خویش — بانوا چون قمری از آهنك کوکو کردهٔ
می وزد بوی بهشت از کرد رخسارت مگر — گرد زوار شهید کربلا بو کردهٔ
آنکه از بهر ادای حق احسانش کم است — گر زخون دیده دامن را قراسو کردهٔ
در عزای او چرا ای شیعه خاموشی مگر — تن زآهن دیده از خارا دل آرزو کردهٔ
همچه بلبل در عزای او بنال از دل شباب — گر خیال آشیان در باغ مینو کردهٔ
آفرینها باد بر نظمت کز او این بزم را — رشك بحر از اشك چون مرجان لؤلؤ کردهٔ

در مدح علیا جناب حضرت معصومه صلوات الله علیها که هنگام

عبور بزیارت مشهد مقدس در قم برشتهٔ نظم و موقف عرض رسانیده

السلام ای بر تو یزدان را ثنا ای فاطمه — السلام ای از تو هستی را بنا ای فاطمه
السلام ای مظهر ذات خدا ای بیمثال — السلام ای انس و جان را مقتدا ای فاطمه
السلام ای قرة العین بتول ای ممتحن — السلام ای بضعهٔ خیر الوری ای فاطمه
السلام ای گوهر دریای عفت کز ازل — هفت کوکب را زدیدارت ضیا ای فاطمه
السلام ای آفتاب عصمت ای کز در گهت — کرده کسب منزلت عرش علا ای فاطمه
السلام ای زینت دامان زهرا کز تو هست — منت فضل و عطا بر ماسوی ای فاطمه
السلام ای بی بهادری که درچارم سپهر — کرده خورشید از رخت کسب بها ای فاطمه
السلام ای مظهر انوار یزدان کز فروغ — روشنی بخشیده بر ارض و سما ای فاطمه

السلام ای مطلع خورشید رحمت کز تو یافت — دین ملك ملت ایمان بقا ای فاطمه
السلام ای منظر حق کز کرامت کوی تست — قبلهٔ حاجات محراب دعا ای فاطمه
السلام ای کعبهٔ اهل صفا کامد درت — مقصد امید هر شاه و گدا ای فاطمه
السلام ایکاخ اجلال تو را معمار صنع — کرده فرش از کرسی بنا ای فاطمه
السلام ای باب احسان کز گدایان درت — خسروان را دیده برفضل وعطا ای فاطمه
السلام ای گرد زوار تو را روح الامین — کرده اندر دیده همچون توتیا ای فاطمه
السلام ای مرقد پاك تو و هفت آسمان — این بود چون متکی و آن متکا ای فاطمه
السلام ای کز شمیم عطر درگاهت بهشت — کرده کسب فیض تکمیل صفا ای فاطمه
السلام ایکعبهٔ کوی تورا غلمان وحور — جان فشان همچون ذبیح اندر منا ای فاطمه
السلام ای آستانت راستان را از ازل — مأمن تسلیم و درگاه رضا ای فاطمه
السلام ای مردم چشم پیمبر تا بکی — کرده چون عین البقا پنهان لقا ای فاطمه
السلام ای مقصدی کاندر صراط المستقیم — جز تو نبود انس وجان را رهنما ای فاطمه
السلام ای نیر برج خدا کز غمت — مهر ومه شد بی نصیب از انجلا ای فاطمه
السلام ای دردمند داغ حرمان کز تو نیست — در جهان هر دردمندی را دوا ای فاطمه
عقلها در کنه ذاتت ناتوان ای ناتوان — فکرها در وصف قدرت نارسا ای فاطمه
سجده زآن بر کعبه واجب شد که بر خاك درت — جبهه ساز سجده شد صبح ومسا ای فاطمه
تا نهفتی جسم نورانی بخاك ای نور پاك — جان عالم شد ز قید تن رها ای فاطمه
بس عجب نبود اگر برخیزی از خاك آسمان — بهر تعظیم تو بر خیزد ز جا ای فاطمه
در قیامت ز آتش دوزخ نمیماند نشان — گر تو باشی شافع روز جزا ای فاطمه
مهر و مه با پرتو شمع رواقت در نظر — مینماید در تجلی چون سها ای فاطمه
السلام ای دختر موسی ابن جعفر کاسمان — زد بجانب شعله از مرك رضا ای فاطمه
السلام ایکشته در غربت بصد کربت قرین — خاصه در هجر برادر مبتلا ای فاطمه
تو بشهر قم اسیر خصم او در شهر طوس — کشته شد از جور مأمون دغا ای فاطمه
گر حسین را خواهری بد همچه زینب تا کند — ماتمش بر پا بدشت کربلا ای فاطمه
لیکن آن شه را نبد اندر خراسان خواهری — تا زند بر سر کند برپا عزا ای فاطمه
کس ببالینش نبود آندم که جان تسلیم کرد — تاکند افغان ز دل گوید رضا ای فاطمه
آه از آنساعت که شد زین ماجرا ای ناگهان — جاری از چشم تو طوفان البکا ای فاطمه

این مصیبت را نهایت نبود ایدل کز براو
خون ببارد دیدهٔ ارض و سما ای فاطمه

ای فروغ آفتاب عصمت ای کز لطف تو
کشته بابرك و نوا هر بینوا ای فاطمه

جسته در پیری بدر گاهت شباب از شوشتر
از پی ترتیب سامان التجا ای فاطمه

ناامید از در گهت بیرون نخواهد شد اگر
همچو باران بر سرش بارد بلا ای فاطمه

بر تو سر دل نمیگویم که میدانم توئی
مرد و زن را آگه از هر مدعا ای فاطمه

از تو دارد چشم بخشایش که داند عاقبت
میشود هر درد از این در گه دوا ای فاطمه

نی منم تنها بدین در گه که هر بیچاره راست
چاره جوئی از تو در هر دو سرا ای فاطمه

از جفای گردش گردون بکویت مانده ام
نقطه سان در مرکز خوف و رجا ای فاطمه

ای جهان مکرمت راضی مشو تا بگذرد
بی نصیب از سفرهٔ سلطان گدا ای فاطمه

ایضاً هنگام ورود در مشهد مقدس منظوم و معروض داشته

مشهور بطوسیه

بنهٔ بعرش برین پای اقتدار ای طوس
که از تو هر دو جهان دارد افتخار ای طوس

توئی که میکند از بامداد روز ازل
بگرد کوی تو هفت آسمان مدار ای طوس

توئی که مینهد از گرد راه زوارت
فلك بفرق خود اکلیل زرنگار ای طوس

توئی که یافته روح الامین ز روی ادب
بپاسبانی کوی تو اشتهار ای طوس

توئی که منزلتت را شماره ممکن نیست
بصد هزار زبان تا صف شمار ای طوس

توئی که آمده بر طرف خاك پاکت خلد
ز بهر کسب شرافت امیدوار ای طوس

توئی که شهرهٔ دهری بقدر و جاه محل
از آن زیاده که گنجد بانحصار ای طوس

توئی که خازن هستی تورا برشتهٔ چرخ
کشیده گوهر انجم پی نثار ای طوس

توئی که کرسی و عرش از دو طرف بارهٔ تست
ز حسن جلوه گری چون دو گوشوار ای طوس

توئیکه آمده اجرای گردش مه و سال
باختیار تو فی اللیل والنهار ای طوس

توئی که داری بر اوج عرش اعظم پای
زیمن رتبت این مرقد و مزار ای طوس

توئی که هست تورا بر فراز کرسی جای
از آنکه در تو نهان عین کردگار ای طوس

نبودی ار تو نبد روزگار از آنکه بتست
قوی قوام شش پنج هفت چار ای طوس

بصد زبان ارنی کو شود ببار خدای
رسد بچشم جماد از تو گر غبار ای طوس

جبین نهاده بشکرانه آسمان بزمین
از آنکه کشته بکوی تو پرده دار ای طوس

چه فرخجسته دیاری توز آنکه مظهر حق نمود از همه آفاقت اختیار ای طوس

امام هشتم کین نه رواق هفت اورنك بعون قدرت او گشته رهسپار ای طوس

پی نمونهٔ ذات خود ایزد متعال زعنصر بشرش کرده آشکار ای طوس

شهنشهی که خرد را مجال تفرقه نیست میان ذات وی و ذات کردگار ای طوس

نیافریده حق از ماسوی اللهش مانند از آن زمان که شداست آفرید کار ای طوس

بخاك درگهش از بهر کسب جاه و محل جبین گذاشته کرسی باعتذار ای طوس

بحکم ناخی امرش سپهر دایره کرد چه بختی ایست که افتاده در مهار ای طوس

مرادلیست پر از خون زجور دور سپهر کز او شد اینهمه ظلم اندر این دیار ای طوس

خلافتی که بر آل نبی مسلم بود گرفت و داد بقومی ستم شعار ای طوس

نمود جهد و بیفشرد پا بچندین قهر پی اعانت مامون نابکار ای طوس

کهٔ تا بشاه خراسان نوشت کی بن عم زفیض مقدم خود کام ما بر آر ای طوس

تورا زبهر ولیعهدی خود از همه خلق نموده ام برضای دل اختیار ای طوس

بیا بیا که مرا بی حضور حضرت تست جهان بدیدهٔ روشن چه شام تار ای طوس

چه شه زنامهٔ مامون شد آگه افتادش از آن خبر بتن آتش بجان شرار ای طوس

کمر بعزم خراسان به بست و آگه بود ز کید خصم وزان زهر ناگوار ای طوس

بسوی ملك خراسان شد از دیار و وطن نه بیرضای دل از روی اختیار ای طوس

چه شد بمجلس مامون زجا سپند آسا بجست وجست ازو عذر بیشمار ای طوس

بقصد قتل وی از فرط حیلت اندیشی نهفته بد بعنب زهر جان شکار ای طوس

گرفت و داد بدآنشاه و گفت ازین انگور بخور که هست بس این میوه خوشگوار ایطوس

زبان بعذر بخوردن گشود شه فرمود که بس کن اینهمه تکلیف بیشمار ایطوس

دلم رفتهٔ پنهانت آگهت ولی نمیکنم بتو از خواطر آشکار ای طوس

غرض بخدعة و اصرار و حیله آخر کار گرفت و خورد شه از روی انزجار ایطوس

ز کام او بگلو نارسیده افتادش به بند بند تن و جان چه نی شرار ای طوس

سموم زهر چنان کارگر شدش بجگر که شد چه لالهٔ پژمرده داغدار ای طوس

چه صبر و طاقتش از دست شد زجا برخواست بشد بخانه روان با دلی فکار ای طوس

شکم بخاك غریبی نهاد وز سر درد گریست از مژه چون ابر نوبهار ایطوس

بناله های غریبانه ز آتش دل تنك فکند شعله بر این نیلگون حصار ایطوس

ولی بجانب شهر مدینه بهر پسر بدش بهر طرفی چشم انتظار ای طوس

در آخرین نفس از روی نور دیده بیافت نسیم راحت وصل آن بزرگوار ایطوس

شد از مدینه کم از لحظهٔ به نزد پدر که تا سپاردش از خاک بر مزار ایطوس

نه همچه جد کبارش که بد بخاک سیاه طپان سه روز سه شب مانده خوار زار ایطوس

عدو به پیکر او تاخت اسب و شرم نکرد از آن فتاده بخون جسم پاره پاره ایطوس

همین نه پیکر او بد بخاک بس که شدند عیال او بغریبی شتر سوار ای طوس

نهاده سلسله در پا و بند در گردن چه بندگان تتاری بهر دیار ای طوس

چگونه شرح مصیبت دهم شهیدی را که شرح ماتم او داده کردگار ایطوس

از آن دمیکه رسد هر که بر جزای عمل شباب را ز ثنا گستران شمار ای طوس

بخشک سالی اقبال او ببین و ببار ز ابر مکرمت او را بکشت زار ایطوس

منم که بر در این بارگاهم آخر عمر کشیده از وطن امید بیشمار ایطوس

پی نثار تو چون بر کف ارمغانی نیست بر آن سرم که کنم بر تو جان نثار ایطوس

ولی چه در خور قدر تو نیست میترسم که رد کنی بمن این نقد کم عیار ایطوس

بنا امیدیم از در مران که در بر خلق مراست شرم تو را کسر اعتبار ایطوس

ظهور مرحمتی از تو بر من آسان است که در تو رحمت حق جسته استتار ایطوس

چنانکه با منش از راستی مداری نیست بجو تلافی ازین چرخ کجمدار ایطوس

بخویشتن نه پسندد اینکه منکری گوید فلان روان شد ازین در امیدوار ایطوس

یکی بعین عنایت مرا بدر که خویش ببین ستاده ام از روی اضطرار ایطوس

بیان سر دل از دل نمی کنم که خطا است ز پشت پرده حکایت به پرده دار ایطوس

مرا توقف یک اربعین بده دستور پی مجاورت ای رشک روزگار ایطوس

کرم نمی سپری برگ ره بعزم وطن بهل که تا سپرم جان در این دیار ایطوس

بحکم آنکه ز باب الحوائج امکان نیست برون شدن ز جهان جمله شرمسار ایطوس

چو جز بکوی تو نبود مجال آسایش بهل که باشمت آسوده در جوار ایطوس

سپس پیام ده اندر وطن بدست صبا که نبودم کس از اعوان در انتظار ایطوس

نمیروم بدلی ز آستانه تو ملول کرم برانی ازین در هزار بار ایطوس

در ستایش جناب حاج میرزا جواد آقا مجتهد

ایضاً این هفت بند ترجیع بند

در منقبت شاه ولایت امیرالمومنین ع

بند اول

شب دوشین مرا بخلوت خواب — شد بگو از سروش غیب خطاب

کی زوا رستگان قید وجود — مانده در پی چه سایه در تك و تاب

صرف حسرت نموده عمر عزیز — بکم و بیش و نوش و نیش و عذاب

گه بدان سرچه بهر لقمه لئیم — گه بدین درچه بهر جیفه کلاب

پیش ناراستان گهی شده خم — چون کمان باهزار تیره عتاب

نزد نودولتان گه از در عجز — فرواز فاقه رفته چون گرداب

نـهٔ بگفتار آن حدیث ورع — نـه بدیدار این فروغ صواب

گرچه شایسته نیست باتو ادب — کهٔ نه فرمانبری نه فایدهٔ یاب

باری امشب تو راز طلعت بخت — باز شد چون در این سراچه نقاب

خیزو بشتاب جام باده بگیر — زبت نیك بخت نیك آداب

باده زان باده کز تجرع آن — بوالبشر شد چه نوح مست و خراب

باده زآن باده کز خلیل و کلیم — پرتو افکن شد اندر آتش و آب

باده زان باده مسیح و ذبیح — داده بر قرب حق رجوع و ایاب

بادهٔ زان بادهٔ کآمد از اثرش — مصطفی را براوج سدره مآب

چون شنیدم حدیث باده زشوق — جستم از جا برقص و وجد و شتاب

یافتم دستی از میش بـر کف — ساغری رشك مهر عـالمتاب

دست دست که آنکه ازازلش — دست خود کرده کردگار خطاب

ساغر آن ساغری کزان رخ حق — شده بی پـرده برالوالالباب

زان کف آن جام را گرفته بلب — برده لاجرعة خوردم انمی ناب

کـه هنوز از گلو نرفته فرو — دل ازین نغمه کوك شد چه رباب

کـآنچه بـدر مشیت ازلـی — ختم شد بـر ظهور ذات علی

بند دوم

صحبدم کز افق دریچهٔ نور | بازشد چون بیاض کردن حور
ترکم آن صبرو تاب راتاراج | ماهم آن شیخ وشاب رامنظور
ز در آمد بجلوهٔ که کلیم | یافت بی پردهٔ از تجلی طور
چشم اومست مست بی تعذیر | لب او شهد شهد بی زنبور
خط سبزش فشانده بر عارض | مشك بر سیم و عود بر کافور
شور عشقش گرفته باج ازشهد | شهد لعلش فکنده ذوق‌ازشور
کرده بر پا قیامت از قامت | بی قیام قیام و نفخهٔ صور
دلم از مارزلف و مور خطش | کشته‌پیچان‌چه‌ماروخسته‌چه‌مور
لبش از خال‌ورویش ازگیسو | هند بی‌را جه چین بی فغفور
خفته درچشم‌خال زلف ولبش | سحرو دستان‌وفتنه تاب‌وغرور
غرض آن رشك ماه‌غیرت مهر | با جمالی چنانکه شد مذکور
شدو گفت ایکه‌درجهان‌زتوشد | رندی افسانه عاشقی مشهور
تو و رندی و عاشقی حاشا | که سرا پا تغافلی و قصور
رند بی ساده فکر لاطایل | عشق بی باده فرض نامحصور
خیز در کار باده گوش ومکن | جاهلی پیشه کاهلی دستور
گفتم ای مشق عشق را دفتر | گفتم ای گنج حسن راگنجور
می بی عشق نقض فضل و هنر | عشق بی‌دوست‌نقض عقل‌شعور
گرت‌از باده عشق‌منظوراست | عشق را شاهدی سزد منظور
لب چون غنچه بازکرد ازهم | بادائی که جان شود مسرور
گفت منظوره آنکه دروصفش | مصطفی گفته درغیاب وحضور
کاآنچهٔ بد در مشیت ازلی | ختم شد بر ظهور ذات علی

بند سوم

یا علی مظهر جلال توئی | مخزن علم لایزال توئی
مثل‌است‌اینکه بیمثال‌خداست | بخدا ز این مثل مثال توئی
حسن‌حق‌راز‌کشف‌ذات‌وصفات | پر تو جلوهٔ جمال توئی
بره بی زوال بی علت | برئ از علت و زوال توئی
حکم تقدیر را ز مصدر امر | منشی نشرو انتقال توئی

ز خصال خخسته یزدان را — حجلهٔ شاهد خصال توئی
یعنی از هجرت عدم بوجود — وضع تاریخ ماه و سال توئی
کیفر کفرو مـأ من ایمان — کاسر ز مرهٔ ظلال تـوئـی
غـرهٔ شهر آفـرینش را — ز جبین مطلع هلال تـوئـی
پیش از ایجاد قبل و مستقبل — آکه از اقتضای حال تـوئی
بو صول انتهای قرب توراست — بـرسون ابتدای حال توئی
ز پـی آرزوی کامـهٔ خلق — ابر جـود و یم نوال توئی
بـا نصیری خدا پرستان را — باعث بحث و قیل و قال توئی
ختم خاتم دهند کان بکدا — گر کس از من کند سؤال توئی
انس وجانرا زچهرمهرافروز — شمع بـالین ار تحال تـوئی
عقل‌را مشرب خیال تونیست — کـآفرینندهٔ خیـال تـوئی
کی کندفکر فـرض معرفتت — کآفت فرض و احتمال توئی
ز خلایق بروز عرض عمل — غرض ایزد از سئوال تـوئی
مصطفی را بقرب بار خدای — شمع بزم شب وصال تـوئی
ز اد ای ثنای خالق و خلق — نص تصریح ایـن مقال توئی
کآنچهٔ بد در مشیت ازلـی — ختم شد بر ظهور ذات علی

بند چهارم

ایکه در کنت کنتر ربانی — بتو اثبات نسبت ارزانـی
نه تومی را بجز خدای اول — نه خدا را بجز توئی ثانی
بخیـال تـو نقش بند ازل — داده طـرز طراز انسانی
فانی آنکس که‌بی تویافت بقا — باقی آن‌کس که درتوشدفانی
نوح را التجا بجودی جـود — بو جود تـو شد ز طوفـانـی
مانده عقل از نسیم شك ویقین — ز صفات تو در پـریشا نـی
پای روح الامین ز خاك درت — سدرهٔ ساشد ز یمن در بانی
شاکـر نعمت ولای تـو را — شکوه است از شکوه سلطانی
خـاتم انبیا ز تیغ تـو یافت — اثـر خـاتم سلیمانی
نامت او راق علم را عنوان — لطفت ارکان شرع را بـانی
با وجود تو نیسـت جای وجود — بدو عـالـم ز تنك سـامانی

هر که جادر هوای مهر تو داد | کاره است از حیات روحانی
و آنکه در سایهٔ عنایت تست | نکشد منت از جهانبانی
نیستم غالی اینقدر دانم | کین بود مقتضای حیرانی
فقرو حبت به از شهنشاهی | کفرو مهرت به از مسلمانی
خرد اندر طریق معرفتت | عاقبت شهره شد بنادانی
با چنان منزلت سلیمان را | نبود با تو حد سلمانی
بصف کینه ابر قطره فشان | نبود چون تو درسر افشانی
ز آفرینش نیافتم بیرون | زره آشکارو پنهانی
که نه باصدهزار پرده توراست | بهمین پرده در ثنا خوانی
کآنچه بد در مشیت ازلی | ختم شد بر ظهور ذات علی

بند پنجم

دو جهان برد از آن بکعبه سجود | که تو در وی بیامدی بوجود
ز وجود تو یافت آن رتبت | کآدم آمد فرشته را مسجود
توئی اسرار غیب را شاهد | توئی انوار فیض را مشهود
بدوعالم توراچه خواستن است | یوسفی را بدر همی معدود
بجهان باب کفرو ایمان را | چه توئی کس نه بست و کس نگشود
عقد سر تو عقد لانیحل | حد وصف تو حد نا محدود
حبت ابلیس را کند مقبل | بغضت ادریس را کند مردود
بخم صولجان فرمانت | کشته سرگشته کوی چرخ کبود
جبرئیل از فروغ علم تو یافت | فرق اسرار غیب را ز شهود
ز تو شد کشف ممکن از واجب | ز تو شد فرق عابد از معبود
از ازل باخدا چه بوئی ورنك | تا ابد بانبی چه تاری و پود
هست غیر از تو هر چه باد اباد | نیست غیر از تو هر چه باد ابود
آتش مطبخ سخای تو راست | مهر و مه شعله چرخ گردون دود
ز نبی هر که از تو ناخورسند | ز خدا هر که از تو ناخوشنود
ز تو سرمایهٔ کرامت و فضل | ز تو پیرایهٔ شجاعت و جود
ز پی آفرینش ایزد را | هم توئی قصد هم توئی مقصود
هر که روبر تو شد نشد گمراه | هرچه بود از تو شد نشد نابود

عشق بی تست شور بی شیرین　　دل بی تست قلب سیم اندود
بشنو از من که نشنوی پس ازین　　به ازین نغز نکته گفت و شنود
به ثنای تو با نوای بلند　　دارم از دل بدین ترانه سرود
کآنچه بد در مشیت ازلی　　ختم شد بر ظهور ذات علی

بند ششم

ای در اوصافت از یگانهٔ پاک　　صدق تنزیل لافتی و سواک
بتو گر و بیان عالم قدس　　ذاکر ذکر لیت کنت فداک
خرد اندر طریق معرفتت　　مانده آسیمه سار و واهمه ناک
بدل طالبان وصل تو نیست　　بجنان التفات و دوزخ باک
لیلة القدر اگر نهٔ تو چرا　　قدر او وصف شد به ما ادراک
ما عرفناک حق معرفتک　　بحق ار کفته خواجهٔ لولاک
تو چنان با حقی وحق باتست　　کاندراین نکته ماسواء سواک
دوست را با توجهٔ تو بقا　　خصم را با تعرض تو هلاک
چون توئی بوتراب ازان سبب است　　سجده بردن خدای را بر خاک
ساقی کوثری به نص صریح　　قایل انا و شاهد اعطیناک
ز ازل هستی تو تا به ابد　　ز سماک مادح تو تا بسماک
چون بر آئی برخش و بر گیری　　رمح خونبار و تیغ صاعقه ناک
خصم را آن چه برق در خرمن　　شرک را این چه شعله در خاشاک
خلد بی تست بدتر از دوزخ　　زهر باتست خوشتر از تریاک
دین بتائید بازوی تو فزود　　شوکت از عرش رفعت از افلاک
باز بردستی تو نتوان گفت　　رعد را چیره برق را چالاک
با سخای تو ابر نیسانی　　حرف ضرب المثل شد از امساک
علم حمد از آن تو راست بحشر　　انک الحمد و الولاء لواک
نیست روزی کز انفعال رخت　　نشود صبح را گریبان چاک
هست در وصفت این خجسته نوا　　چه نی از باد آب و آتش و خاک
کآنچه بد در مشیت ازلی　　ختم شد بر ظهور ذات علی

بند هفتم

ز ازل حسن رستخیز آثار　　چون در آمد بجلوه از رخ یار
خلوتی خواست خالی از کثرت　　محفلی خواست فارغ از اغیار
داشت در ظل قدرتش پنهان　　ایزد از هر دیارو هر دیار
شرم حاجب شد اندر آن درکه　　نازدربان شد اندر ان دربار
ادب او را بکاه جلوه گری　　مجلس افروز گشت و آئینه‌دار
خنجر غمزه از نکه بر کف　　تا بدان در کسی نیابد بار
در سرا پردهٔ مشیت حق　　بد نهان چون تجلی از انظار
همچنان خود حجاب و خود محجوب　　همچنان خود منیر و خود انوار
چارده پرده بودش از عصمت　　ز پی هم کشیده بر رخسار
چارده رانهٔ فرق تاب از رنك　　چارده رانه فرق پود از تار
چار ده در اثر یکی بوجود　　چارده در عدد یکی بشمار
چارده لفظ بود و یك معنی　　چار ده نقطه بود ویك پرکار
چار ده در نظر ولی بمثل　　کل و بو شوز وباده نورونهار
هریکی زآن چهارده برخلق　　مظهر فیض و مطلع ألا نوار
خواست تا منجلی شود بشهود　　کشف آن حسن وسر آن اسرار
جلوه گر شد ز چارده منظر　　پرده در شد ز چار ده دیدار
یافت ترتیب از آن چهارده نور　　بجهان بادو آب وتربت ونار
منتظم گشت از آن چهارده تن　　کردش سال وماه ولیل ونهار
خاك از آن چارده نمود سکون　　چرخ از آن چهارده فزود مدار
شرع از آن چارده گرفت نظام　　عرش از آن چهارده گرف قرار
هر یکی زان چهاده ز ازل　　کرده برصدق این سخن اقرار
کآنچه بد در مشیت از لی　　ختم شد بر ظهور ذات علی

و السلام

بسعی و اهتمام میرزا عبدالرحیم مشتاقی
چاپ و منتشر گردید

المراثی

دوازده بند در مرثیه

بسم الله الرحمن الرحیم

بند اول

بازایدل این مصیبت عام از برای کیست آغاز ماتم کـه وروز عزای کیست
سرمیکشد زسطح سمك شعله بر سماك زا فغان انس وجان زغم جانکرای کیست
ماهی صفت بدامن مغرب طپان بـخاك گـر نبود این هلال محرم لوای کیست
این طبل ما تمانه که در شش جهت نواخت گردون بمرك خسرو گلگون قبای کیست
این موج خون که میرود ازچشمهای چشم طوفان حلق خشك سرازتن جدای کیست
این کز غمش بهحل وحرم غلغل است شور قربـانـی حریـم و ذبیح منای کیست
این جامهٔ سیة که بـر اندام روز گار خیاط چرخ دوخته رخت عزای کیست
این کز جهان گرفت عنان شکیب وصبر در دشت نینوا چه نی از دل نوای کیست
ایـن خلعت شهـادت و تشریف ابتلا بـر پیکر مبارك وقدر سای کیست
که شرح کربلا است گهی ماتم حسین باز این حسین حسین که وکربلای کیست
سر ور وان فاطمه فرزند مصطفی است در چـار موج حادثه طوفانی وفـا است

بند دوم

چون شد ز موج لجهٔ عمان کـربلا طوفان خون بر اوج بیابان کربلا
کان عقیق شد زبس ازچشم اهل بیت عقد گهر گسیخت بدامان کـربلا
یك نقطه بر جریدهٔ راحت رقم نکرد گردون بنام نامی سلطان کـربلا
از بس لب ندامت انگشت غم گزید خون می چکدهنوز زدندان کربلا
یك نیزه شد زدوش عدو برسنان بلند هرسر که شد برون زگریبان کربلا
درمهدخاك خون گلو میمکد هنوز طفلی که شیر خورده زپستان کربلا
جزسبزهٔ خط وگل رخسار وسروقد نشگفت یك شکوفه به بستان کربلا
در جلوه گاه طورشهادت بخون هنوز غلطان فتاده موسی عمران کربلا

گردون بخت ماتم و خاک عزا نهاد نیبان عرش منظر ایوان کربلا
تاروز حشر هر کل ازان کل دمان شود نشکفته سر گشد بگریبان خزان شود

بند سوم

ای چرخ جان عالمی ازغم نزار کیست رنك شفق زخون دل بیقرار کیست
این خون که موج میزند از خاک تا سماک در ماتم که وز جگر داغدار کیست
این رشته لؤلؤ غلطان ز درج چشم کز جیب آستین شد بیرون نثار کیست
بر داختیار عالمی از دست و کس نگفت کین ناله آخر از دل بی اختیار کیست
افسردهٔ رنك لاله و پژمرده روی کل تاثیره آه قمری وصوت هزار کیست
زهرا بدشت ماریه باچشم خونفشان گریان وغم رسیده بروی مزار کیست
نورستهٔ دختری بسوی قتلگه مدام دارد نظر الا بره انتظار کیست
این خون که قطره قطره چکانست بر زمین از ناوك و سنان ز سر تاجدار کیست
این کش پیاده کرد بمیدان کین عدو دست از عنان جدا و سنان شهسوار کیست
زیب کنار فاطمه سلطان کربلا است دیباچهٔ محبت و عنوان ابتلا است

بند چهارم

بر جسم پاره پاره فرس تاختن چرا در آفتاب نعش وی انداختن چرا
شاهی که بود لعل ابش قوت مصطفی خاتم ز تشنه کامیش اندر دهن چرا
آل نبی که خانه خدا یان عالمند آواره و اسیر و غریب از وطن چرا
زان نامه ها گذشتهٔ ومیثاق دوستی رایات کین بخصیمش افراختن چرا
چون پاره پاره شد جگر مصطفی به تیغ صد پاره زان نشد جگر مرد و زن چرا
بعد از هزار و نهصد و پنجه جراحتش بگذاشتن بخاك تنش بیکفن چرا
دیو و دد آرمیده سلیمان بخاك و خون انگشت با نگین بکف اهرمن چرا
گیرم کفن به پیکر پاکش دریغ بود بر جسم او در یغ ز یك پیرهن چرا
گیرم به تشنه آب ندادن روا بود نا دادن آب و دست بریدن ز تن چرا
ننواختن بجرعهٔ آبی دلش نخست تیر سه شعبه بر دلش آنگه زدن چرا
دهر این گمان ز کجروی آسمان نداشت گویا خبر ز ناکسی کوفیان نداشت

بند پنجم

جسمی بخاك و خون زده خرگه ز جان جدا پای از رکاب خالی و دست از عنان جدا

از پیکرش بجرم چه آخر عدو نمود خون از رگ و رگ از پی و پی زاستخوان جدا
بر حال او زچشم شفق خون گریسته خاور جدا و مهر جدا آسمان جدا
در قتلگه بحال که در ماتمند و شور محمل جدا و ناقه جدا کاروان جدا
از چارسو بقتل که دشمن گرفته است خنجر جدا و تیغ جدا و سنان جدا
این بسملی که جای پر از وی دمید تیر درخاک و خون طپیده چو از آشیان جدا
درماتم که اینهمه درهر سراچه ایست شیون جدا و ناله جدا و فغان جدا
در کربلا زبهرچه سر گشته اندوزار مشتی عیال بیکس و از خانمان جدا
گریان فتاده دختری از تاب تشنگی دارد زشمر ناله جدا و از سنان جدا
اینها مگر نه زبدهٔ اولاد آدمند هریك برتبه باعث ایجاد عالمند

بند ششم

یك جسم و زخم اینهمه تیر و سنان چرا یکتن هزار و نهصد و پنجه نشان چرا
گیرم نه رود و ساقی کوثر بطرف رود لب تشنه و غریب سپارد روان چرا
آندم که غرق خون گلو گشت پیکرش آفاق غرق خون نشد از هر کران چرا
چون سر نگون بخاك زمین شد ز روی زین برخاك سر نگون نشد این آسمان چرا
بر پیکری که زخم وی از صد هزار بیش یکتن ز صد هزار نشد مهربان چرا
بر سینهٔ که سر خدا بود مختفی زانوی شمر و زخم سنان سنان چرا
بر حنجری که بوسه زدی بارها رسول خنجر زدن دوازده نوبت بر آن چرا
لب تشنهٔ که جان دهد از تاب تشنگی شریان او ز خون گلو ناودان چرا
گردون چه زاین مصیبت جانسوز خون گریست یا ویلتا که فاطمه درخلد چون گریست

بند هفتم

افسرد چون خزان مصیبت بهار دین مقراض غم گسست زهم پود و تار دین
ناحق گرفته مسند و بر فرق تاج زر پا تا بفرق غرقه بخون شهریار دین
آل رسول را بکنیزی گزید چرخ آه از حیای امت و آه از مدار دین
دشمن زچطر زر بسر افکنده سایبان واندر سنان نموده سر تا جدار دین
لب تر نکرد ز آب روان تا روان سپرد هم آبروی ملت و هم آبیار دین
یك فدیه تشنه کس نکشد زادهٔ زیاد هفتاد تشنه کشت همه افتخار دین
بر باد دار زادهٔ مرجانه از عناد آن گل کز او فزودهٔ طراوت بهار دین

روی زمین زاشك شفق لاله زار شد | از بس گریست چرخ بحال فکار دین
آتش چه شد زخر که سلطان دین بماند | پـا تا بسر گداخت تن داغدار دین
دهقان روزکار زکین کوتهی نکرد | گلزار دین زسر وسهی تاتهی نکرد

بند هشتم

ملك مصیبت از تو شد آباد ای فلك | داد از تو ای ستمگر وبیداد ای فلك
بنیاد دیـن زفتنهٔ دشمن خراب شد | زاین فتنهٔ که شد زتو بنیاد ای فلك
کس تا کنون نیامده ازچنك جور تو | روزی دو برمراد روان شاد ای فلك
آل نبی زمرد وزن وپیر و وشیرخوار | یکتن نشد زجور تو آزاد ای فلك
فریاد از آن زمان که زاطفال تشنه کام | تا چرخ رفت ناله و فریاد ای فلك
بر روی اهل بیت نبی درهمه جهان | کس اب فتنهٔ همچو تو نگشاد ای فلك
خستی حسن زسودهٔ الماس ای سپهر | کشتی حسین بخنجر فولاد ای فلك
غیر از تو کس حنای عروسی بکف نه بست | از خون حلق تشنهٔ داماد ای فلك
ابـن زیاد برد زیاد آنچه در جهان | نمرود کـردو فتنه شداد ای فلك
درخاك وخون چه پیکر زارش طپیده شد | گردون بزیر بار مصیبت خمیده شد

بند نهم

دیدی که دبو عاقبت از کین بجم چه کرد | روبهٔ بیك فسانه بشیر اجم چه کرد
نسلی حرام چند دل از حرمت نبی | یکبار کی کسست بمیر حرم چه کرد
زد ابن سعد سکهٔ لعنت بنام خویش | بیدین نگر که از پی مشتی درم چه کرد
پیکان بدیدهٔ که نگرید چه بشنود | تیغ وسنان بدوز گلو تاقدم چه کرد
از رنك خاك ماریه پیدا بود که تیغ | بر حلق زار تشنهٔ آن محترم چه کرد
شاید که خون زدیده بباری چه بشنوی | خنجر بجسم زادهٔ خیرالامم چه کرد
درحیرتم که شاه شهیدان زبیکسی | افتاد چون زدست برادر علم چه کرد
از خانمان بباد فنا داده بپرس | کاتش بخیمه گاه شه بی حشم چه کرد
زیرا که بود مهروی از روی فاطمه | بعداز گلوی تشنه اش ازشرم یم چه کرد
جان داد جان عالمی از قیدغم رهاند | یاحبذا که همت اهل کرم چه کرد
کافر بکافر دیگر این کار کی کند | قتل شهی چنین ز بی ملك ری کند

بند دهم

ای دل بیا بخاك شهیدان گذر کنیم | خاکی بحال آل پیمبر بسر کنیم

بینیم غرق خون چه بدنهای چاك چاك | جان را غریق لجهٔ خون جگر کنیم
لب تشنه نبگریم چه اطفال خورد سال | آبی روان مگر ز فرات بصر کنیم
ز آنجا پی عیادت زین العباد ویم | از وی سراغ پیکر پاك پدر کنیم
بی غسل و بی کفن چه به بینیم جسم او | سوی نجف رویم علی را خبر کنیم
و آنکه سوی بقیع بزهرا نهیم روی | وز قتل نور دیدهٔ او قصه سر کنیم
بر گرد نعش او همه مات الغریب کوی | باچشم خون فشان مدد همدیگر کنیم
آب از فراب دیده بباریم و جسم او | با گریه شست شوی زپا تا بسر کنیم
کافور و کفن و غسل و حنوط و نماز و سدر | یك یك زجان غمزده وچشم تر کنیم
در خاك کربلا بسپاریم وتا به حشر | در ماتمش فغان همه جن و بشر کنیم
برجسم پاره ناله وافغان چه می کنند | چون تشنه شد گداخته عمان چه می کند

بند یازدهم

جسمی که جای بود بدوش پیمبرش | هر موی جای ناوکی از پای تا سرش
خستند از عناد و شکستند از جفا | پهلو برمح و سینهٔ بسم تکاورش
انداختند رایت د آرائیش بخاك | شاهی که بنده بود قباد و سکندرش
بستند بعد از آنهمه زاری بجای آب | پیکان آبدار بحلقوم اصغرش
بد باعث نجات دو گیتی ولی نبود | جای نجات در همه گیتی میسرش
مهر از نبی گسسته وبستند آب ازو | با آنکه بود آب روان مهر مادرش
بردند سر برهنه عیالش بشر شام | در خاك وخون گذاشته نعش مطهرش
بی غیرتی نگر که ندادند کوفیان | یك آب خونبهای دو دست برادرش
آبی بحلق تشنه اش از مهر کس نریخت | جز شمر آن هم ازدم شمشیر و خنجرش
یا آهن است هر دل از اینغم کباب نیست | یا نیست این قضیهٔ جانسوز باورش
ای دل ز ابر دیده سر شکی نثار کن | جان را زهول روز جزا رستگار کن

بند دوازدهم

برهیچ آفریدهٔ سپهر این ستم نکرد | با آنکه در ادای ستم هیچ کم نکرد
کرد آنچه نسل هند بر اولاد فاطمه | بر خصم خود کسی زعرب تا عجم نکرد
فرمان عمر آل علی راچه روز گار | ننوشت جز مصیبت و ماتم رقم نکرد
زندیق را که اینهمه نسبت بود بکفر | دستی بجای جرعهٔ آبی قلم نکرد

بگذشته ز اهل بیت نبی هیچ امتی — بر دشمن پیمبر خود این ستم نکرد
شاهین که فرق کعبه نیارد ز آشیان — صید کبوتری ز دیار حرم نکرد
تاخم شد از سمند بخاك سیه نماند — پشتی که بار این الم از غصه خم نکرد
تا شد زپشت زین علم قامتش نگون — عالم ز باد حادثه قامت علم نکرد
غیرت نگر که گریه توز و مینکنی دریغ — او داد سر براه تولا و نعم نکرد
بزم طرب گرفته و گوئی عزاست این — باچشم عبرت ار نگری ناسزاست این

بند اول

دوازده بند دیگر

ای دل چرا مصیبت او سر نمیکنی — خون در نهاد خامه و دفتر نمیکنی
یا خارهٔ که آب نمیگردی از غمش — یا باوی این معامله باور نمیکنی
بر پیکری که زخم تن از انجمش فزون — دامن چرا زگریه پر اختر نمیکنی
غیرت نگر که خنجر او پاره گشت و تو — تن را هزار پاره بخنجر نمیکنی
گرد گر تشنه کامی او سر کنم تورا — از چشمه سار خضر گلو تر نمیکنی
تو آب را نباز و تکلف خوری و هیچ — یاد از گلوی تشنهٔ اصغر نمیکنی
کلثوم سر برهنه و اکبر طپان بخاك — تو خاك ره نشسته و بر سر نمیکنی
بیحاصل است سوز غمش در تو گر ز آه — رخسار آفتاب مکدر نمیکنی
سنگین دلی نگر که لب خشك او بیاد — آری ز اشك دیده جهان تر نمیکنی
تا در عزاش گریه مکرر کنند و شور — ای خامه از چه نوحه مکرر نمیکنی
بی گریه دخل فیض بطاعت نمیشود — جائی که آب نیست زراعت نمیشود

بند دوم

شاهی که بد بهر بن مو صد جراحتش — در دل نبود یك سر مو جای راحتش
ارضی محل خصم وی آمد که در قیاس — از فرض طول و عرض فزون بد مساحتش
برخواست تا گلوی سنا نموج خون ز خاك — از بس گریست چشم زره بر جراحتش
گردید غرق خون شفق آسا ز تیغ خصم — روئی که خیره بود صباح از صباحتش
گویند قحط آب روان بد بکربلا — پس چون دمید اینهمه گلها بساحتش
ز آن چاشنی که از لب اکبر نگین مگید — خون میخورد عقیق هنوز از ملاحتش
کی شرح اینقضیه تواند ز آنکه عقل — لال است زاین مقاله زبان فصاحتش

هر بیدلی فراخور اسرار غیب نیست — واین صدق مطلق است دران شك وریب نیست

بند سوم

تنها نه بـر مصیبتش انسان گریسته — هر ممکنی بموجب امکان گریسته
نوح ازتنورسینه بر آن کشتی نجات — آتش بجان فکنده وطوفان گریسته
طوفـان نهفته قلهٔ سینا بقعر نیـل — زاین غصه بسکه موسی عمران گریسته
جان نبی بر آن سر بی تن گداخته — چشم علی بر آن تن عریان گریسته
میزاب سان ز دیده ز مزم بحال او — حجر و حطیم و کعبه وارکان گریسته
ز آن زخم چو نستاره بر آن جسم چون سپهر — خورشید وماه وزهره وکیوان گریسته
ارشرم لعل خشك و عقیق سرشك او — دریاز دیده لؤلؤ و مرجان گریستهٔ
رنگین زخون هنوز بود عارض فرات — زهراز بس بر آن لب عطشان گریسته
برحال اهل بیت خوداز درد بیکسی — در تن چه سر نداشت زشریان گریستهٔ
گیرم ز آب دیده جهانی شود سراب — سیراب کی شود لب فرزند بو براب

بند چهارم

ای دیده خاك را اگر ازخون عجین کنی — درماتمش رواست و گریبش ازین کنی
اوتشنه زیر دشنه دهد جان کی رواست — تـو آرزوی کـوثر ماء معین کنی
اوداده جان زبهر توای سخت جان چرا — مرهم دریغ از آن بدن نازنین کنی
او درغم تو ازدل وازدیده خونچکان — تاکی تو در غمش دلی اندوهگین کنی
اوراچه گشت بالش وبالین زخاك وخون — لایق نباشد ار تو ببالین مکین کنی
برحلق خشك وچشم ترش خلقی ازدوچشم — گریان تو منکرانه حجاب آستین کنی
توسینهٔ رسول عدو جسم او خراشت — وز دوست فرق دشمن بیدین بدین کنی
اواز توجای خون گلو آب دیده خواست — تـو سنگدل مضایقه باوی ازین کنی
بـا الله اگر بچشم تامل کنی نگاه — بس قرنها که گریه بر آن بیقرین کنی
ترسم دمی که ساقی حوض جنان شود — تـو تشنه لب نظر به یسار ویمین کنی
ایدل نبال همچونی از درد ماتمش — در هر زمان وخاصه بماه محرمش

بند پنجم

در کربلا چه ناخلف سعد شوم بی — کرد ازدوسو بسروردین راه چاره طی
بر گرد شاه تشنهٔ اب از درد بیکسی — با ناله اهل بیت ستمدیده همچونی

روئی برنك شعله و کتفی برنك نیل — آن يك زضرب سیلی و آن يك ز كعب نی

طفلی گرفته دامنش از تاب تشنگی — کی باب خسته جان زعطش صرتابکی

درهرطرف صف ازپی صف بسته همچو کوه — دشمن بچنك وهلهله ودف بقتل وی

هرخیمه چون قیامت ازافغان واخا — هر گوشه درمصیبت از آهنك یانبی

گفت ای گروه غمزده از آتش فغان — تاکی زنید شعله مرا برجگر چه نی

بس خجلت ازشمااست مرالیك چون کنم — دشمن زپیش وپشت شتابان اجل زپی

خواهید اگر بسوی وطن شدز کربلا — هیهات ازین تصوروهی زاین خیال هی

يك لحظه بس نماند که رنگین کنیدروی — از خون حلق تشنه ام از شیخ تاصبی

بند ششم

پرداخت ازین مقال پی رزم هی کشید — تنك ظفر بمرکب فرخنده پی کشید

آراست پیکر ازپی سامان کارزار — بایك جهان شکوده ظفر شدبراهوار

برسر جو آفتاب درخشان نهاد خود — واندر کمرچه برق دمان بست ذوالفقار

بااشك چون ستاره وباآه چون شهاب — خورشیدسان زمشرق میدان شداشکار

روکردسوی دشمن وآنکه بناله گفت — کی قوم بی حمیت وبیدین بی شعار

گیرم که من مخالفم آخر چه کرده اند — اطفال دل شکسته و زنهای داغدار

گیرم که رسم دوستی اندرجهان نماند — خوددشمنم ولیك غریبم دراین دیار

آبی بخونبهای علی اکبرم دهید — آب اربنرخ جان بود ایقوم نابکان

گر کافرم زبهر چه ارسال پی ز پی — ور مومنم بجرم چه این ظلم بیشمار

دارید از بتول و رسول اربدیده شرم — این بوده مادر من و آن جد نامدار

گوئیداگر نه سبط رسولم گمان کنید — کز بیم خصمی آمده خصمی بزینهار

ورز آنکه درحجاز نخواهید بودنم — ره با عیال زار دهیدم بزنگبار

زآن قوم کینه جوی ندادش کسی جواب — جزحرف سخت روی سخنهای ناصواب

بند هفتم

چون برسنان شدآن سر پرنورتابناك — يك نیزه آفتاب دمید از فراز خاك

گفتند آفتاب جهانتاب روز حشر — يك نیزه بر فراز سمك تابداز سماك

باور نکردم این سخن الادمی که شد — آن سر بنوك نیزه در آن دشت هولناك

آن پیکری که پارهٔ جسم رسول بود — صد پارهٔ گشته خصم بیفکند برمغاك

فریاد ازامتی که زروی رسول خویش / فرزند او کشند ندارند شرم و باك

هرزخم او بتن صدفی گشت پر گهر / زینب زبس گریست بر آن جسم چاکچاك

هریك زجور خصم کشیدندی اهل بیت / روزی هزار باره بجان منت هلاك

پنجه تن اوفتاده بشست عدو اسیر / هفتاد منزل اینهمه راخوندل خوراك

بگذشته از رعایتشان خصم سنگدل / کوته نکردیك نفس اززجر وانهتاك

کس را نبود بدور سپهر این جفا نبود / ور بود در خور خلف مصطفی نبود

بند هشتم

بگشود چون زکشتن آن شاه کم سپاه / دشمن کمر به بست بتاراج خیمه گاه

نه‌شرم از آن قتیل که‌در خاك‌وخون طپان / نه بیم از آن علیل که‌حال از تبش تباه

یکجا یتیمهٔ لبش از تشنگی کبود / یکجا ضعیفهٔ تنش از کعب نی سیاه

فوجی بچنك حادثه مغلوب و مستمند / قومی بقید سلسله مظلوم و بیگناه

نالان زدرد غربت‌و گریان زجور خصم / چون عندلیب بر گل‌وچون ابر بر گیاه

نه‌داوری که تاشود آن‌یك براو دخیل / نه‌یاوری که تا برد این یك براو پناه

روزی‌دو وشبی‌سه بخون غرقه‌ماه‌دین / زخم‌تنش‌چه‌ذره وخودمهر چاشتگاه

بگشوده‌هر جراحتش‌از‌تن‌دوصد زبان / بر بیگناهیش بر خصم از پی گناه

دانی بر آل‌فاطمه ؏ کردی‌چها فلك / آه از تو سنگدل که‌چه نامهربانی آه

فریاد از آن زمان که‌پیمبر بروزحشر / گردد زبهر عترت خود از تودادخواه

آن لحظه گر نه‌لطف‌الهی‌ضمان شود / یك شعله برق خرمن کون‌مکان شود

بند نهم

شمر آتشی که سوخت سپهر ازحرارتش / در خیمگه فکند پس از نهب و غارتش

من شرح این قضیه نیارم که بر ورق / خون از گلو چکد ز عبور عبارتش

زان چاشنی که قسمت آل نبی فتاد / تلخست کام دهر هنوز از مرارتش

گردون نکرد فرق سلیمان ز اهرمن / با صد هزار دیده نظر کن بصارتش

با تیشه ستیزه بیفکند روزگار / نخلی کز آب چشم نبی بد خضارتش

شق شد به‌تیغ کین سرش از فرق تا گلو / فرزند آنکه شق شده ماه از اشارتش

کالای عشق و راه خطرناك عاشقی / جز خون دیده سود ندارد تجارتش

هردل خلاص خواهد از آلایش گناه / جز آب دیده هیچ نبخشد طهارتش

اینجا پی گناه تو نقد روان دهنه آنجا بجای اشك تو باغ جنان دهند

بند دهم

صدری که بد بخط محبت نگاشته ازکین بزیر سم فرس شد خراشته
آن سر که گردن ازهمه گیتی فراشتی یك نیزه بد زدوش بگردن فراشته
خورشید شه چه طشت پر ازخون بیزم چرخ چون شد بطشت زر بردشمن گذاشته
بگسست پود و تار تنی راعدو که جرم یکمو بزعم کافر و مسلم نداشته
در حق اهل بیت بدیوان روزگار سطری نشد بکلك مروت نگاشته
آن طایران سدره بهریك زشست بخت پنجه تن ازعدو بدی افزون گماشته
برق جفا به ماریه از بیخ و بن بسوخت زرعی که شد بخون دل ودیده کاشته
گلذار دهر تازه نهالی چنان نداشت گلذار دهرچه همه باغ جنان نداشت
ازکوفه بد زیاده مصیبت بشامشان کان درمثل چه روز بداین یك چه شامشان

بند یازدهم

ازکربلا وکوفه وشام آنچه بشنوی یلکحظهٔ بد به بزم یزید از قیامشان
از یاد بر تشنه لبیهای کربلا با چوب زد چه برلب خشك امامشان
ازبسکه خارشان برمردم نمود وزار جز خارجی نگفت کس ازخاص وعامشان
آنان که بد ز حرمتشان کعبه محترم دشمن بکعب نیزه شکست احترامشان
رفت از شرار نالهٔ ایشان وجورخصم یکباره دود شعله بچرخ ازخیامشان
از بسکه سنگشان بسر آمد زچارسو ره از نظاره بسته شد از کاخ بامشان
ارکان شرع وضع خرابی گرفت ودین چون درخرابه گشت بخواری مقامشان
کام گرسنه و لب عطشان چشم تر گردیده وجه ماحضر صبح شامشان
در قیدکید محتشمانی کشید چرخ کافزود قدر دین مبین زاحترامشان
آنراکه جان فدا پی انجام دین کند باوی کجاروا است که خصم اینچنین کند
ای چرخ درطریق تو آئین وکیش نیست درساغر وفای تو جز درد نیش نیست

بند دوازدهم

نوشی بجام دشمن ونیشی بکام دوست شکر خداکه دور تو روزی دوبیش نیست
گیری ز میهمان سرو آبش نمیدهی بالله کین معامله در هیچ کیش نیست
آن در منای قرب توانکرد جان فدا کش درجهان غم خود واندوه خویش نیست

تا جمع اهل بیت پریشان نموده چرخ — جمعیتی نمانده کز این غم پریش نیست
این تاج دولت است کسی را بسر نهند — کورا بتن سر سر و پیوند خویش نیست
بس دل که سوخت درغم سلطان کربلا — اما دلی چه زینب غمدیده ریش نیست
نصرانی این ستم نکند کافر این جفا — این جوردر فرنك وبدیر وکشیش نیست
هرکو به نینوای تو چون نی نوا نکرد — اورا بحشر ترس و نوائی ز پیش نیست
مردان سر از طریق سلامت کشیده اند — آنان که ناکشیده ملامت کشیده اند

ایضاً شش بند دیگر در مرثیه

بند اول

بستند چون زماریه بار ازپی رحیل — آن کاروان بیکس وبی‌زارو بی‌دلیل
یك دودمان بسلسلهٔ زادهٔ زیاد — از خانمان احمد و وز نخبهٔ خلیل
فوجی جگر گداخته درقید غم دچار — جمعی ستاره‌سوخته درچنك کین ذلیل
اینان بقید سلسله عدوان بهلهله — واینان بشورو ولوله دشمن بقال وقیل
آن یك به‌نیمره شده‌ازخستگی ستوه — وآن یك بظالمی شده ازتشنگی دخیل
زین‌العباد را زتب و تاب آفتاب — دود جگر بچرخ برین گشته‌مستحیل
پائی زره پر آبله دستی حجاب رو — چشمی زخون‌چه‌دجله‌وجسمی‌زغم‌علیل
ازکربلا بکوفه و از کوفه تا بشام — خاشاك فرش وغصه‌مداوا عدو کفیل
نیلی زضرب‌سیلی‌وآبی ز قحط آب — رویش که‌رشك مه‌لبش آشوب‌سلسبیل
بخت سیه معاون و لخت جگر غذا — همراز با مصیبت و دمساز با عزا

بند دوم

زینب چوپاره‌پاره گشته بخون دید قامتی — بنشست وخواست زآه‌وفغانش قیامتی
برحنجرش نهاد رخ آنکه بناله گفت — وقت است اگرزخصم توانی حمایتی
برخیز حال زار یتیمان خود بپرس — کز غصه‌هر که راست دل‌پرشکایتی
در هر مصیبتی بنهایت نرفت صبر — الا در این بلا که ندارد نهایتی
ای کوکب مرادمن ازخاك سر برآر — آخر تو را نه‌کوکبهٔ بود ودرایتی
از دست دشمن توشکایت کجا برم — ای مونس کسان که تو شاه ولایتی

در هجرت از هزار حکایت نمی‌شود — تا بامداد حشر ادای حکایتی
خاکم بسر که نالهٔ اهل و عیال تو — آخر نکرد در دل دشمن سرایتی
آتش بجان شمر بیفتد چرا نکرد — بر حلق تشنهٔ توبه آبی رعایتی
از بهر شست شوی تن چاکچاك تو — جز آب دیده نیست در آبی کفایتی
ناگه بشمردون نظرش زآنمیان فتاد — زد صیحهٔ که رعشه بهفت آسمان فتاد

بند سوم

گفت ای لعین بیا وزخشم خدا بترس — برما ترحمی کن ووز مصطفی بترس
دست جفا ز دامن آل علی بدار — وز تاب آه و نالهٔ خیرالنسا بترس
ظلم اینقدر بر آل پیمبر روا مدار — ای ظالم از تظلم آل عبا بترس
گیرم حمیت عرب اندرجهان نماند — از بیم طعنهٔ عجم ای بیحیا بترس
زنجیر کین بگردن زین العبا منه — شرمی کن از اذیت این بینوا بترس
آتش بخیمگاه شه کربلا مزن — وزشعله‌های سینهٔ بریان ما بترس
این کهنه پیرهن بتن انورش گذار — وز دادخواهی شه گلگون قبا بترس
زاین مشت کشته باب و برادر بدار دست — وز نالهٔ عیال شه کربلا بترس
آب روان مکن زلب تشنگان دریغ — وزسیل اشك دیدهٔ گریان ما بترس
چندی چه شکوه ازدل خونین ادا نمود — رو در مدینه کرد قیامت بپا نمود
کای جد تاجدار ز دشمن دخیل تو — کز جای برد سیل مصیبت سلیل تو

بند چهارم

نمرود چرخ عاقبت از منجنیق زین — ور نار خون فکند بخواری خلیل تو
بنگر چگونه آل تو خوار و ذلیل شد — زآن فرقهٔ که خوار تو بود و ذلیل تو
باصدر تیرخورده شداز صدر زین نگون — صدری که بد بصدر شریعت وکیل تو
دست از حیات شسته بسرچشمهٔ سنان — رودی که یافت پرورش از سلسبیل تو
جز خون دل ز چشمه کربلا نبود — از جام غم نصیب عیال علیل تو
آل زیاد جرعه کش از آب خوشگوار — وز تشنگی گداخته نسل جلیل تو
بشکافت همچومه رخ چون آفتاب او — اکبر که بود شبه جمال جمیل تو
زندیق این معامله باور نمیکند — کز امت تو آل تو گردد دخیل تو
پرداخت چون زشکوه بجد کبار خویش — بر باب داد شرح غم بیشمار خویش

بند پنجم

کای باب نامدار ببین حال زار ما — وزکین هزار پاره تن تاجدار ما
ای بوتراب سر بدرآر از تراب بین — برجان بیقرار و دل داغدار ما
اطفال ماز تشنه لبی مرده وین عجب — کز دیدگان دوجوی روان در کنار ما
آخر لباس تیره زسردوخت تابپای — بخت سیاه روز تر از روزگار ما
صدتن زنسل پاک توغلطان بخاک خون — یکتن نخواند فاتحهٔ بر مزار ما
با تیغ کینه چاک شد از فرق تا گلو — آن سر که بود رابطهٔ افتخار ما
برحال مامصیبت خود نشمری بهیچ — گر بنگری شمار غم بیشمار ما
بگسسته باد سلسلهٔ نظم روزگار — کز هم گسست سلسلهٔ اعتبار ما
ره دور وما پیاده و اطفال نو سفر — جز عابدین نمانده کسی غمگسار ما
دور است راه شام خدارا بیا زمهر — بر شمر کن سفارش اطفال زار ما
ننشست چون زشرح تظلم دلش زجوش — رودر بقیع کرد و کشید از جگر خروش

بند ششم

کای مادراین ضیاء دوچشم پرآب تست — این ماهی بخون طپیده بخون آفتاب تست
این گوهری که سفته شد ازصدهزارجای — با نوک تیره و نیزه عقیق خوشاب تست
این کوکبی که آمده بیش از ستاره اش — پیکان کین ز شست شیاطین شهاب تست
این شهسوار عرصهٔ کز غم رکاب جان — پای ظفر کشیده شهید رکاب تست
این تاجدار کشور غربت که متکی است — بر تخت خاک وخون شه مالک رقاب تست
این جسم پاره پاره که درملک نیستی — خرگه کشیده خسرو عالیجناب تست
این سبزه کز سموم حوادث فسرده است — ریحان دست پرور گلذار باب تست
این بسمل شکسته جناح از خدنگ مرگ — شهباز آشیان ز مصیبت خراب تست
این نخل تازه خم شده کز برگ و بار او — نبود نشان شکوفه ناخورده آب تست
این سوز ناله کز جگر شعله ناک طبع — در ماتم حسین تو دارد شباب تست
یارب مباد ساکت ازین ناله نای او — چون نی هماره باد در این غم نوای او

ایضاً پانزده بند دیگر مرثیه

بند اول

چه شد بشهر عراق از حرم امیر حجاز — نمود شیوهٔ ناراستی مخالف ساز
بشام و کوفه از کوچك و بزرك نماند — که شور وفتنه چندین نوا نکرد آغاز
کمین نموده پی قتلش یمین و یسار — کمان کشیده بروی وی از نشیب وفراز
زهر کجا ره آسودگی براو مسدود — زهر طرف در بیچارگی برویش باز
شهی که خاك درش بود آبروی ملك — بریخت از پی آبرو بخاك نیاز
عدو بسروریش خواند وسر برید ازوی — تبارك الله از اکرام آفرین ز اعزاز
نه جز عیال پریشان بحالتش دلسوز — نه جز فراق عزیزان بخواطرش دمساز
گهی زداغ برادر زجان بجوش وخروش — گهی زمرك پسر ازجگر بسوز و گداز
نکرد سر حق افشا بناحقان لیکن — سنان بسینهٔ او رخنه کرد وشد غماز
گلو بریده بشمشیر میگرفت وضو — جبین شکافته از تیر مینمود نماز
بشهریار چنین جور نابکار چنین — کسی ندیده ز انجام دهر تا آغاز
نه دوست اینهمه با دشمنان ستم نکند — بر آنکه این ستم او کرده نیز هم نکند
بقصد شیر چه بگشود پنجه روبه پیر — سزد که شیر نهد سر به پنجهٔ تقدیر

بند دوم

نه فکر سر نه تمنای جان نه حسرت مال — نه غم ز تیغ نه بیم از سنان نه باك از تیر
تفاوتی نکند پیش چشمش از خلخال — عدو بپای عیال وی ار نهد زنجیر
بفرق خویش ز ناراستان نیارد فرق — براستی اگر افسر نهند یا شمشیر
چه آب چشمهٔ حیوان چه زهر خنجر شمر — چه زیر نعل مراکب چه بر فراز سریر
چنان بلوح دلش نقش حق که از چپ وراست — شود نشانهٔ سوفار خصم چون تصویر
هزار باره گرش تن بسم پاره شود — هزار پاره شکایت نیاورد بضمیر
سرش به نیزه وجسمش بخون کشید عدو — بدین جریمه که بیجرم بود وبی تقصیر
بگریه خواست زخصم آب آه از آنکه نکرد — سرشك دیده بدلهای آهنین تأثیر
کسی نداشت بآبی رعایتش منظور — شهی که در همه عالم کسش نبود نظیر
زبان چگونه توان کرد شرح این کردار — قلم چگونه توان داد داد این تقریر
هزار ساله پس از روزگار ابن زیاد — زیاد رفت وهنوز این جفا نرفته زیاد

بند سیم

دریغ از آن قد چون سرو آه از آن رخ ماه
که این به نیزهٔ عدوان و آن بخاك سیاه

دریغ از آن گلوی نازنین که خنجر شمر
جدا نمود ز پیکر بدون جرم و گناه

دریغ از آن سر پرخون که بر سنان عدو
بشام رفت و عیالش بهره آنهمه آه

دریغ از آن دهن خشك وچشم تر که نماند
در آن مجال تکلم در این فروغ نگاه

دریغ از آن تن عریان که همچه خانهٔ گل
هزار رخنه فزون دروی از خدنك سپاه

دریغ از آن جگری کز سه شعله میزد جوش
ز آتش عطش و تف تیغ و تابش آه

نهال قامت طوبی مثال دلجویش
ز بار هجر سه فرزند غم رسیده دو تا

فغان که پیکر چون آفتابش از شمشیر
بخون طپیده و ماهی صفت نموده شناه

بنات نارس او کرد نعش بیکس او
فکنده شعله بچرخ از خروش وا اتباه

زامت نبی آنکه بر اهل بیت نبی
که دیده ظلم چنین لا اله الا الله

دو دیدهٔ فلك از گریه گر سیراب شود
ادای حق عزا کی بر آن جناب شود

بند چهارم

دو کاروان بسوی کوفه کوفت کوس رحیل
یکی زدودهٔ مرجانه یك ز نسل خلیل

یکی بجنك سبك پا نهاده زین خدنك
یکی بناقهٔ عریان نشسته زار و علیل

یکی زبادهٔ گلگون شکفته چهره چه نار
یکی ز سیلی عدوان فسرده روی جمیل

یکی بطرف سراپرده سر بخواب گران
یکی نه خیمه نه معجر نه سایبان نه کفیل

یکی به چطر زر از آفتاب برده پناه
یکی بسایهٔ خار و خس اوفتاده ذلیل

یکی ز تاب عطش کرده غش بخاك سیاه
یکی بدیو ودد آب روان نموده سبیل

یکی ز بحر بصر باز کرده گوهر اشك
یکی بنوك سنان جای داده رأس قتیل

یکی ز بیکسی وخوف وخصم ودوری راه
بقتلگه شده بر گشتگان خویش دخیل

ره دو قافله ناگه بقتلگاه افتاد
شرر بخرمن گردون ز دود آه افتاد

بند پنجم

بخاك معرکه دیدند خفته شاهی چند
بخون خویش چو ماهی طپیده ماهی چند

زخون خود زده افسر بسر سکندر وار
بدشت ماریه دارای بی سپاهی چند

به پهن دشت شهادت کشیده از چپ وراست
طناب عشق در اطراف بارگاهی چند

زخون تازه جوانان بروی لوح مزار
کشیده کلك اجل نقش حجله گاهی چند

برخت خواب شهادت کشیده پای فراغ | زچوب تیروسنان کرده خوابگاهی چند
زنوك خامه خنجر بلوح تن هریك | نوشتهٔ بهر شهادت زخون کواهی چند
بسان لالهٔ پژمرده کز سموم خزان | بخاك خفته و افسرده بی پناهی چند
کلوز دشنه وپهلو زرمح وفرق ز تیغ | جدا وپاره وبشکسته بیگناهی چند
فتاده پیکر صد چاك چندی اندرخون | زجور ناکس چندی و روسیاهی چند
بروی عترت ناکام خود ز بهر وداع | جکر کداخته از حسرت نکاهی چند
نکاه زینب غمدیده ز آن میان ناکاه | فتاد بر بدن چاك چاك بیسر شاه

بند ششم

بروی خاك تنی خوارو زاروعریان دید | به بحر خون کهری تابناك وغلطان دید
فتاده کوکبی اندر محاق حرمان یافت | شکسته زرورقی اندرمیان طوفان دید
خزان رسیده وپژمرده و فسرده بخاك | زپا فتاده نهالی چه شاخ مرجان دید
طپیده بسملی اما بجای بال و پرش | سنان وخنجروشمشیر وتیروپیکان دید
هزار پاره بخون پیکری ولی دروی | خدنك جای رك ودشنه جای شریان
در ابرمرك نهان کوکبی چه مهر ولیك | براو زقوس قضا تیر فتنه باران دید
چه مرغ تافته در آتش ازعطش جسمی | بخاك معرکه در آفتاب تابان دید
برنك لاله بخون خفته سروری ازچپ وراست | بآه وناله براو صد هزاردستان دید
ز یك نظاره انجم بدید در یك عمر | زداغ یوسف خود آنچه پیر کنعان دید
زبحر هرمژهٔ چندان کریست که نوح | زیاد برد عمی کزوقوع طوفان دید
قیاس زخم تن از موی او گرفت ولی | بهر جراحت پیدا هزار پنهان دید

بند هفتم

کشید نعره هل من اخاو رفت از تاب | بروی نعش برادر ز ناقه شد پرتاب
گرفت دربغل آن جسم پاره پاره چه جان | زبان گشود بحسرت چنین نمودخطاب
که ای شهید جگر تشنه سرزلجه خون | برآروعترت مظلوم خویش را دریاب
زداغ آنکه عدو بر توبست آب روان | رواست چشم من از گریه گرشودچه سراب
زغصه جان نسپردم بسخت جانی بین | که زیردشنه تولب تشنه دیوودد سیراب
بهر جراحتی از پیکر تو در تن من | دلی بود ولی ازتاب فرقت تو کباب
بجای هر مژه ام کاش دیده بوده | که درغم تو فروریزم ازجکرخوناب

بعزم کوفه عیال تو بسته بار سفر | زخاك قتلگه اینك تو کرده بالش خواب
بجای زیور و خلخال ما که برد عدد | ببین بگردن وزبازو نهاده قید و طناب
زمانه خصم و اجل در کمین تو غرقه بخون | سخن دراز و زبان کند کاروان بشتاب
عدو مجال شکایت نمیدهد چکنم | مگر بیفکنم این ماجرا بروز حساب
چه با برادر خود داد شکوه داد تمام | نمود روی شکایت سوی رسول انام
که ای شکیب دل داغدیده ادرکنی | انیس خواطر قلب رمیده ادرکنی

بند هشتم

شهی که بود براورنك دامن تو مقیم | سپه بدشت شهادت کشید ادرکنی
مهی که مشرق دوش تو بود مطلع او | بخون خویش چه ماهی طپیده ادرکنی
ز آب چشم تو سروی که رست بر چشمش | فزونتر از مژه پیکان دمید ادرکنی
سری که زانوی لطف تو بود بالش او | زتن بریده و تو آرمیده ادرکنی
زتیغ شمر و سنان سنان فتاده بخاك | گلو شکافته پهلو دریده ادرکنی
ز آشیان کمان صد هزار طایر تیر | بشاخسار تن او پریده ادرکنی
تنی که نخل برومند بوستان تو بود | بزیر بار مصیبت خمیده ادرکنی
ببین بعترت خود کز نهیب ناوك خصم | ز هر کرانه چه آهو رمیده ادرکنی
بدشت ماریه بر چشم او زطعن حسان | هزاو خار شماتت خلیده ادرکنی
زامت تو جفائی که اهل بیت تو دید | ندیده دیده هیچ آفریده ادرکنی
بکربلا چه نرفت از مدینه پیك جواب | نمود خوی نجف رو بباب و کربلا خطاب

بند نهم

که ای پدر به یتیمان بی‌پدر چکنم | به تیره بختی اطفال دربدر چکنم
پی اسیری ما خصم بسته بار سفر | بدین ستمزده زنهای نو سفر چکنم
به پیکر پسر بیسر تو کاندر خاك | جز آنکه خاك مصیبت بسر کنم چکنم
زحسرت لب عطشان نور دیده نو | چه دجله اشك بنارم گر از بصر چکنم
حسین و اکبرش افتاده غرق لجه خون | زمرك آن پدر و داغ این پسر چکنم
زداغ چشم تر و کام خشکش از دل زار | اگر نیفکنم آتش بخشك و تر چکنم
شب از فراق رخ چون مهش ستاره اشك | اگر نبادرم از دیده تا سحر چکنم
جزای آنکه نگشتم نشان تیر اجل | جز آنکه سینه بهجران کنم سپر چکنم

هزار دجله شد ازچشم ما زرشك فرات — نکرد بر حجر اشك بصر اثر چکنم
بدان علیل گرفتار بینوا چه دهم — بدین قتیل دل افکار خونجگر چکنم
مرا بروز سیه شمر دون نشاند آخر — فغان ز جور قضا شکوه از قدر چکنم
چه با پدر قدری داد شرح سوز و گداز — نمود رو سوی زهرا و شکوه کرد آغاز
که مادر از غم بیچارگی چه چاره کنم — بهردم از المی تازه جامه پاره کنم

بند دهم

چگونه جان نسپارم که تشنه جان سپرد — بزیر دشنه حسین علیه‌السلام تومن نظاره کنم
مجال رستنم از شست فتنه ممکن نیست — بکاوه مژه گر جا بسنك خاره کنم
عدو نمیدهدم فرصت آنقدر که بکس — ز بهر دفن غریب خود استشاره کنم
زهجر ماه رخش همچه آسمان همه شب — زاشك دیده زمین را پر از ستاره کنم
اگر سرشك چه طوفانم از بصر نرود — چسان تنور جگر خامش از شراره کنم
نه مرهمی که دمی بردل شکسته نهم — نه همدمی که غمی باوی آشکاره کنم
توان بزخم اسیری نهاد مرهم صبر — ولی چه چارهٔ این زخم بیشماره کنم
مخور ار بغنیمت برفت زیور ما — ز قید و سلسله خلخال و گوشواره کنم
مرا ز بیم اسیری است صد گره در دال — در این سفر سزد ار با وی استخاره کنم
چه گفت لختی ازین ماجرا بمادر خویش — زبان پر گله بگشود با برادر خویش
که ای حسن علیه‌السلام بنگر حال زار ما چون است — ز اشك دیدهٔ ما دشت رشك جیحون است

بند یازدهم

کشند خنجر و مهمان کشند بی تقصیر — بپرس ازامت پیغمبر این چه قانون است
زجور شمر کشم ناله یا جفای سنان — ویا بجان زغمی کز جفای گردون است
گهی بلجهٔ آبم گهی ز شعله کباب — که دیده ام چه محیط است و سینه کانون است
مپرس حال دل از ما که شرح نتوانم — زشمر پرس که انگشتهاش در خون است
گرش زحال دل آگه شوی نمیدانی — که این ستم زده لیلا است یا که مجنون است
حسین که اختر دین بود و ماه مشرق شرع — نگر بزخم تنش کز ستاره افزون است
سزد که هر نفس ازفرقتش نثار کنم — ز کان دیده و دیده هر چه در مکنون است
مرا شکایت واو را جراحتی است ز زخم — که هر دو را بتن از مو شماره بیرون است
شکایت اینهمه گفتیم همچنان باقی است — غمی که در دل خونین ز بخت واژون است

زبان ز شرح تظلم چه بست شد خاموش سکینه با دل صد چاك زد ز سینه خروش
که ای پدر دو جهان بی‌تو بر دلم تنگست جدا شدن ز تو کامی هزار فرسنگست

بند دوازدهم

مرا ز سیلی دشمن تورا ز خنجر شمر رخی چه لاله و جسمی ز خون چه گل رنگست
به پیکر تو ز یك پیرهن دریغ نمود ندانم آنکه عدو را دلست یا سنگست
تورا که پرورش اندر کنار زهرا بود چرا ز خاره دواج است و خاك او رنگست
سرشك دیده و آه جگر ز حسرت تو حدیث نقش بر آبست و باد در چنگست
عیال زار تو بر سر زنان و ناله کنان عدو بزمزمه نای و ناله چنگست
بهر شهید بخون غرقه پیکری نگری اسیر خون جگری همچه نی در آهنگست
ز قطعه قطعهٔ اعضای کشته پنداری فضای ماریه از خون چه نقش ارژنگست
کجا است پیك اجل تا وداع جان گوید که بیتو مرك صوابست و زندگی ننگست
بلا ز ششجهت اندوه و محنت از چپ و راست سفر دراز و فلك خصم و بخت در جنگست
چه گفت لختی ازین ماجرا بحضرت باب بگریه آمده کلثوم و نعره زد بخطاب
که ای برادر اگر بیتو عازم سفرم مرنج از آنکه چنین بود قسمت از قدرم

بند سیزدهم

گرفتم آنکه توانم جدا شد از تو بصبر نمیرود بصبوری خیالت از نظرم
چه تشنه‌ها که سپرند جان بیاد فرات من از فرات بوصل رخ تو تشنه ترم
زداغ لعل لب تشنهٔ تو هر نفسی هزار رشته زهر دیده میچکد گهرم
سری مراست که سودای جز تو در وی نیست وگر سپهر بگرداند آسیا بسرم
شبی که بی‌تو بروز آورم ز هر بن موی فتد بنه فلك آتش ز نالهٔ سحرم
بقهر میبردم دشمن از سر تو ولیك مگر بسوی تو باد آرد از سفر خبرم
مرا ز بیم فراق تو بیم سوختن است که شعله میکشد آتش دمادم از جگرم
چگونه غسل دهم پیکر تو ز آب سرشك که لخت لخت جگر میچکد ز چشم ترم
ز بند بند تنم همچه نی فغان برخواست هنوز شرح جدائی نگشته مختصرم
چه با برادر خود شرح غصه برد بسر فتاد دیدهٔ لیلا به نعش زار پسر
کشید در بغل آنجسم و زار زار گریست چنانکه ابر بهاری بلاله زار گریست

بند چهاردهم

بنای طاقت و بنیاد صبر ویران کرد | زبس بر آن تن مجروح بازه بار گریست
زتاب نالهٔ او جسم آفتاب گداخت | زسوز گریهٔ او چشم روزگار گریست
کشید از جگر افغان و گفت بایستی | تورا پس ازمن ازینگونه برمزار گریست
مرا بمرک تو یاری نکرد جز دل وچشم | که دل چه رعد خروشید ودیده زار گریست
تهی نمیشود ازحسرت تو یکسر موی | توان زهر مژه گرتا صف شمار گریست
بحلق خشك تو یا پیکر تو یا سر تو | و یا زداغ تو یا درد انتظار گریست
زداغ قامت چون سرو وروی چو نمه تو | سزد زهر مژه چون ابر نوبهار گریست
ز سینهٔ شعلهٔ هجرت نمیشود خاموش | توانم ار بتو روزی هزار بار گریست
نه جان تورا بتن آید نه لب شود شیراب | بخواهم ار بتو تا روز گیرودار گریست
هنوز قصهٔ حرمان بلب که رفت ازهوش | کشید مادر قاسم زجان بشکوه خروش
که مادر ای ثمر قلب و نور دیدهٔ من | بنوك نیزه سر از پیکر آرمیدهٔ من

بند پونزدهم

ز موج آنهمه طوفان ندیدهٔ دیدهٔ نوح | ز گریهٔ آنچه بهجر تو دیدهٔ دیدهٔ من
غم فراق تو یا محنت اسیری خویش | کدام بار کشد قامت خمیدهٔ من
پس از تو سرو زحسرت چه بید مجنون باد | زداغ قد تو ای نخل نو رسیدهٔ من
چه قمری ازدل تنگم هزاردستان خواست | زهجرت ایگل درخاك وخون طپیدهٔ من
ز حسرت جگر تشنهٔ تو جاری شد | هزار دجلهٔ خون از فرات دیدهٔ من
مگر مصیبت دامادیت بحجلهٔ خاك | برون رود ز دل زار داغدیدهٔ من
ز آه و ناله‌ام آتش زسر شد آب ازپای | تهی نگشته هنوز این دل رمیدهٔ من
هزار سالهٔ پس از مرك درغم توفغان | بر آید ازتن در تربت آرمیدهٔ من
شکست زورق صبرم زچار موج سرشك | به بحر هجر تو ای زود بر گزیدهٔ من
زحسرت لب خشك توخون زچشم ترم | بدان رسیده که دور از تو بگذرد زسرم

ایضاً این یك بند در شهادت طفل شیر خواره سید الشهداء علیه‌السلام علی اصغر (ع) است

چه تاب تشنگی آنشاه رازتاب افکند | زشعلهٔ جگر آتش بشیخ وشباب افکند
چنان کباب شد از آتش عطش دل او | که ازشرار نفس شعله بر کباب افکند
بسان موی درآتش فتاده زینب را | زآتش دل بریان به پیچ وتاب افکند

که ناگه آمد مادر زدامن اصغر را / ز تاب تشنه لبی در کنار باب افکند

بگریه گفت که این طفل تشنه از پی شیر / مراز گریه وزاری زخورد وخواب افکند

ببین براین گل صد برك نو شکفته خویش / که سوز تشنگی اورا ز آب تاب افکند

چنان گریست بر آنطفل تشنه لب شه دین / که همچه شاخهٔ نیلوفرش در آب افکند

بعزم بردنش از بهر آب در بر خصم / زجا بر آمد و پا درخم رکاب افکند

بسوی معرکه آورد و بر گشود زبان / بحالتی که بجان آتش ازخطاب افکند

بگریه گفت که ای کوفیان سنگیندل / ز تشنگی بدل این طفلم اضطراب افکند

بکام تشنهٔ او میتوان بقطرهٔ آب / نظر ز بهر خدا وز ره ثواب افکند

بجای آب خدنگی زشست حرمله چرخ / بحلق تشنهٔ آن طفل در جواب فکند

از آن خدنك بخواطر خیال پستان کرد / به بست دیده وتسلیم جان بجانان کرد

در شهادت جوان هیجده ساله سید الشهدا شبیه پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم

علی اکبر صلوات الله علیهم

چه تیغ منقذ بیدین شکافت آن رورا / نهفت در افق خون هلال ابروٌ را

چه‌جای ضربت شمشیر کن بر آن فرقی / که فرق نازکی از وی نمی‌توان مورا

چنان جراحت کاری چگونه به گردن / که بشنود همه‌دم بوی مشك گیسو را

کشید نالهٔ ادرکنی آن چنان زجگر / که سوخت ز آتش آن ناله چرخ نه تورا

خروش او شه لب تشنه‌را زپای افکند / چنانکه نعرهٔ شیر درنده آهو را

نهاد روسوی آن نوردیده لیك نداشت / بدیده نور که تاجستجو کند او را

زپافتاد وچه نخجیر عرقه درخون دید / بناگه آن قد دلجوی وروی نیکو را

ز بهر آنکه چه‌جانش بسینه‌جای دهد / بزیر پیکر او خم نمود بازو را

نیافت انکه بر رخ اوجای بوسه بسکه عدو / زخاك وخون بهم آغشته بود آن مورا

بگریه گفت که‌ای نور هردودیدهٔ من / تورا چه شدکه نهفتی ز باب خودرورا

عجب مدار که لیلا زغم شود مجنون / بخاك اگر نکرد این نهال دلجو را

ز بهر زخم تو صدپاره‌جان افدا سازم / اگر بدادن جان چاره ممکن است اورا

دلا بگشت امید از دودیده اشك ببار / شباب سان مطلب دخل گشت خودرورا

در شهادت نو داماد غرقه بخون قاسم بن حسن صلوات الله علیهم

بعالم آنکه دراین ماتم از غم آزاد است | خطا نژاد و سیه بخت وسست بنیاداست
ز ابر دیده روا باشد ار بباری خون | بسبط پاك پیمبرکه فخر ایجاد است
بیا بکرب بلا بنگراین چه غوغائی است | کز آن روان بخروش است دل بفریاداست
بگو بزادهٔ سعدای شقی تر از نمرود | به نسل پاك خلیل این چه ظلم شداد است
بود پر از گل حسرت بکربلا چمنی | که نام آن چمن ای شیعه قاسم آباداست
یکی بدیدهٔ گریان بیا ببین کانجا | بنای جشن عروس از برای داماد است
چگونه شرح دهم زآن عروس وزان داماد | که هردو از عطش افسرده کام وناشاداست
عروس راچه تمتع بود ز دامادی | که زیر خنجر چندین هزار جلاداست
چسان لباس عروسی ببر کند جسمی | که پاره پاره زشمشیر و ظلم بیداداست
چرا عروس ننالد بحجله چون قمری | بقامتی که بخون غرقه همچو شمشاداست
زگل چه بهره برد بلبلی که از پی او | هزار تیر اجل در کمان صیاد است
شباب را نشود خالی از سر این سودا | که سود عمرجز این هرچه هست برباداست

ایضاً پیش خوانی

الا ایدیده کار از دست رفت از گریه کاری کن | کنار از اشك دریاساز وزاین دریا کناری کن
تو را امساله نبود شور پارای شیعه کرداری | سرپاری خیال شور پیراری و پاری کن
بهار آل پیغمبر خزان شد ای دل از دیده | بیفشان لاله از خوناب مجلس را بهاری کن
حسین شد جان نثار امت ای امت اگر جانرا | نمیسازی نثار از چشم تر باری نثاری کن
سیه شد روزگار آندم که زینب بی برادر شد | برادر همچه نی فریاد از اینسان روزگاری کن
چو خواهی حال شاه تشنه دانی درغم اصغر | نه تیری در گلوی شیرخواری فرض خاری کن
زد آتش خیمهٔ سلطان دین راشمر بی ایمان | توهم برخرمن صبر از جگر فکر شراری کن
حسین بی یار و یاور مانده کرداری سرپاری | بیاد کربلا یا روز محشر فکر یاری کن
بیاد سرو قد اکبر اندر گلشن ماتم | چه بنشینی بهر مجلس زمین را لاله زاری کن
ندارد اعتبار این پنجروز ایام بیحاصل | در این ماتم بکوش از جان و کسب اعتباری
شباب آسا شمار عمر بیحاصل بدست آور | چه دانستی بزودی چارهٔ روز شماری کن

غزل اختتام بمرثیه

دل چنان شد زپی غمزهٔ تیر اندازش | که بصد حیله محال است گرفتن بازش
گر نباشد ز پی دیدن مهرویان نیست | دیدهٔ را فایدهٔ چندان که بداری بازش

صید سرپنجهٔ ترکی شده‌ام کز پی صید نتوانگفت بدست آمده شاه این بازش
چونبگویم که قدش سرو ورخش گل که بباغ شدگل از خنده‌اش افسانه وسرو از نازش
ترک دین گفتن و آوردن ایمان سهل است بکلیمی چه توکز زلف ورخ است اعجازش
دیده گر باعث رسوائی دل شد چکند خود هم آن غمزهٔ مستانه بود عمازش
هر که سودائی زلف توشد اندرهمه عمر نتوان دید بدنیا و بدین دمسازش
دلفریبی که دل از پرده بتاراج برد من مسکین بچه در پرده بدارم رازش
آنچه در زایچهٔ طالع حسنش پیداست ز سر انجام توانشد خبر از آغازش
خال مشکین تو در دایرهٔ حلقهٔ زلف چیست زاغی که بسرپنجه بگیرد بازش
ز آن تو ممتاز بحسنی که‌شدی مادح آن کافرید است حق اندردو جهان ممتازش
راکب دوش نبی زینت آغوش بتول که‌بود صد ره ازین رتبه‌فزون اعزازش
در صف کرب بلا طرفه سپهسالاری است که زجان آمده عباس علی سربازش
سینه‌اش گشت لگدکوب سم مرکب باز بشکایت نشد از سینه به لب آوازش
با چنان رخنهٔ شمشیر وسنان بر دل او می نشد سری از اسرار نهان ابرازش
پی بخشایش عصیان گنه کاران داد سر بشمشیر عدو اکبر گلگون نازش
خورد شیر از دم تیر اصغر مه‌رخسارش داد جان در صف کین قاسم بی انبازش
زایرش‌را بجزا اجری ازآن کمتر نیست که بود خلد برین از پی پای اندازش
ای خوش آندم که بعزم سرکوی تو شباب زوطن رو سوی بغداد بود ز اهوازش

ایضاً غزل اختتام بمرثیه

ایکه‌شوراز لعل شیرین درجهان افکندهٔ وز تبسم پرده ز اسرار نهان افکندهٔ
ازرخ ای سرو روان درخواطر پیروجوان شعله‌ها در خرمن تاب و توان افکندهٔ
خواستی ز آئینه بینی روی‌خود آئینه را ازصفای چهره باخود در کمان افکندهٔ
هر کجا مه‌طلعتی بد در زمین از خجلتش آنچنانکردی که گوئی ز آسمان افکندهٔ
ز آرزوی ناوك دیگر بر آرد سر زخاك هر که را برخاك از آن شست کمان افکندهٔ
زلف راچندانفشاندی تا زمادل برد ودین او زبان آورد ما را در زیان افکندهٔ
کی کند با ابروی مستت کمانداری هلال کز خدنك غمزه مه‌را ز آسمان افکندهٔ
لعل لب‌راز آب حیوان‌مشتبه کردی خضر بازش اندر دل خیال امتحان افکندهٔ

بازکردی چهره در گلذار وزعشق دو گل　در نهاد بلبل بیدل فغان افکندهٔ
بارخ چونگل خط چون سبزه بگذشتی بباغ　آب رنك از لاله بوی از ضمیران افکندهٔ
قرعهٔ مداحی سلطان مظلومان حسین علیه السلام　بر من وارسته از نام و نشان افکندهٔ
ای فلك شاهی چنان رااز چه رود کربلا　تشنه لب در ساحل آب روان افکندهٔ
نوجوانانش که هریك ماهی اندر برج حسن　ماهی آسا در محیط خون طپان افکندهٔ
قامت عالم بزیر بار غم کردی کمان　تا علم از دست عباس جوان افکندهٔ
زادهٔ سعد لعین بر مرکب گلگون سوار　عابدین خسته جان را در عنان افکندهٔ
آتش اندر خیمهٔ کز گیسوی حورش طناب　از جفای شمر وز جور سنان افکندهٔ
آن سری را کآفتاب از شرم رویش در حجاب　در تنور خولی از نوك سنان افکندهٔ
بسکه گفتی شد نشان تیر پران پیکرش　مرغ طاقت را بدام از آشیان افکندهٔ
بهر کاخی کز ازل بنیان پذیرفت ازحرام　رخنه در بنیان چندین خانمان افکندهٔ
طبع سرکش راعنان برکش کزاین ماتم شباب　حاضرانرا آتش اندرجسم و جان افکندهٔ

وله　مخمس　ایضاً

زینب عمزده گفت ای شه والا گهرم　بسته دشمن ز سر کوی تورخت سفرم
بیتوجان میرود از پیکر وخون ازجگرم　میروم و از سر حسرت بقفا می نگرم
خبر از پای ندارم که زمین می سپرم

شب وروزم بدل اندیشهٔ روز وشب تست　گوش جانداده بر آواز سم مرکب تست
نورچشم ترم از روشنی کوکب تست　جان من زنده ز تاثیر هوای لب تست
سازگاری نکند آب و هوای دیگرم

میخورم خونجگر دمبدم ازخوان اجل　مانده ام گوی صفت درخم چوکان اجل
چشم درراه فنا گوش بفرمان اجل　چکنم دست ندارم بگریبان اجل
تا ز غم بر تن خود پیرهن جان بدرم

کی زخاك لحدآنروی چه مه بازکنی　بامن سوخته جان درد دلی سازکنی
پرسش حال من خسته گر آغاز کنی　هر نوردی که ز طومارغمم بازکنی
حرف ها بینی که آلوده بخونجگرم

تاگرفتم زکف ساقی غم جام فراق　شده ام شمع صفت سوخته ازشام فراق
میگزم لب شنوم از وی اگر نام فراق　بسکه میگریم از اندیشهٔ ایام فراق

میرود ناقه فرو در گل از اشك بصرم

حالت عابد بیمار نمیدانی چیست اکبر افتاده بخون خوار نمیدانی چیست

بخت لیلا چه شب تار نمیدانی چیست گر کنون حال من زار نمیدانی چیست

بعد از این باد بگوش تو رساند خبرم

برسرم بیتو بجز موی پریشانی نیست درچمن همچومنت مرغ غزلخوانی نیست

زآتش هجر توام جز دل بریانی نیست اندرین قافله مارا سروسامانی نیست

وین عجب ترکه من خسته جگر نوسفرم

ایضاً مخمس ۱۲ بند محتشم رحمة الله علیه که الحق خوب ساخته

مخمس بند اول

باز این چه ابر وفتنه و باران ماتم است باز این زسوز سینه چه برق دمادم است

باز این زبحر دیده چه طوفانی غم است باز این چه شورش است که بر خلق عالم است

باز این چه نوحه و چه عزا وچه ماتم است

هردم فغان بر آورد ازچرخ چارمین عیسی بن مریم ازدل صد پارهٔ غمین

با چشم خونفشان زجگر سر کند همین باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین

بی نفخ صور خواسته تا عرش اعظم است

ازجور دور دهر کج اندیش فتنه جو شد کشته شاه تشنه لب از خنجر عدو

هردم بر انس وجان رسد افغان زچار سو کین صبح تیره باز دمید از کجا کز او

کار جهان وخلق جهان جمله درهم است

سیلاب خون روان بود از چشم شیخ وشاب در ممکنات غلغله درعالم انقلاب

افلاك را درنك زمین را بود شتاب گویا طلوع میکند ازمغرب آفتاب

کاشوب در تمامی ذرات عالم است

دردهر اگرچه رسم شهادت جدید نیست لیکن شهی بداینهمه زاری شهید نیست

این شور فتنه راکه نهایت پدید نیست گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست

این رستخیز عام که نامش محرم است

نبود ولی کز این الم افسرده حال نیست یا نوحه سنج نغمه سرا زین مقال نیست

نی درجهان ازین غم عظما زوال نیست درباره گاه قدس که جای ملال نیست

سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است

درغم نشسته پیروجوان نوحه میکنند غلمان وحورخلدجنان نوحه‌میکنند
باآه و ناله عالمیان نوحه میکنند جن وملك برآدمیان نوحه‌میکنند
گوبا عزای اشرف اولاد آدم است

بدر زمانه صدر ملك قدر عالمین سر خدا امام هدا زیب نشأتین
جان نبی روان علی فخر خافقین خورشیدآسمان وزمین نورمشرقین
پروردهٔ کنار رسول خداحسین علیه‌السلام

مخمس بنددوم

چون ممکنات‌خیمه بقرب ولا زدند هریك بقدر پایه صلای بلا زدند
وآنگه بهرکه‌قرعهٔ رنج و بلازدند برخوان غم چه‌عالمیان‌را صلا زدند
اول صلا بسلسلهٔ انبیا زدند

در شاخسار تن‌زنوا مرغ‌جان‌طپید نخجیرسان بسینهٔ دل ناتوان طپید
دربحردیده‌مردم درخون طپان‌طپید نوبت بر اولیا چه‌رسیدآسمان‌طپید
زان ضربتی‌که برسر شیر خدا زدند

آن باب‌محترم که‌حرم‌خوانده‌واجبش بستند باب‌چاره زهرسو بصاحبش
مردود کاینات ودو بیدین مصاحبش آن در جبرئیل امین بود حاجبش
بر پهلو مطهر خیر النسا زدند

ناحق شناس فرقهٔ از بی تمیزها بستند تیغ کینه بعزم ستیز ها
زایشان بجعده‌داد بکی‌وعده چیزها تا اخگری ز آتش الماس ریزها
افروختند و بر حسن‌مجتبی‌علیه‌السلام زدند

شاهی که‌درجهان نفسی بی‌غمش‌نبود وزبذل جان‌وسرغم بیش‌وکمش‌نبود
جا درجنان نبودی اگرماتمش نبود وآنگه سرادقی که‌ملك‌محرمش‌نبود
کندند از مدینه و در کربلا زدند

دردا ازین‌قضیه که‌لال‌است از آن‌بیان وزشرح آن‌حدیث‌قیامت شدازمیان
زآنسان که‌شورمحشرموعودشدعیان با تیشهٔ ستیزه در آن دشت کوفیان
بس نخل‌ها ز گلشن آل عبا زدند

گردون زدیده‌پردهٔ‌شرم وحیادرید دین‌جامه‌زین قضیه زسر تا بپا درید
زهرا بگریه‌جامهٔ‌جان‌زاین عزادرید زآن‌ضربتی کز آن‌جگر مصطفی درید

بر حلق تشنهٔ خلف مرتضی زدند

باحالتی که از روش این چرخ فتنه‌جو — افتاد وریخت از مژه سیلاب خون چه‌جو
بنهاد چون بعزم شهادت بخیمه رو — اهل حرم دریده گریبان گشاده مو

فریاد بر در حرم کبریا زدند

برعضو عضو ما خلق افتاد پیچ و تاب — وزجسم وجان هردوجهان شدشکیب وباب
بگسست ازین سرادق سیمین ستون طناب — روح الامین نهاده بزانو سر حجاب

تاریك شد ز دیدن او روی آفتاب

مخمس بند سوم

در بحر خون طپیدهٔ عطشان کربلا — وز غم خمیده سرو گلستان کربلا
وز موج فتنهٔ غرقه عمان کربلا — کشتی شکست خوردهٔ طوفان کربلا

در خاك و خون فتاده بمیدان کربلا

بروی عدو بدآنهمه پرخاش میگریست — که برسر بریده که اعضاش میگریست
لخت جگر زمانه براو کاش میگریست — گر چشم روزگار براوفاش میگریست

خون می گذشت از سر ایوان کربلا

بروی زدیده نیست ثوابی بغیر اشك — افتد ز دیده هر درناهی بغیر اشك
نامد نصیب عترتش آبی بغیر اشك — نگرفته دست دهر کلابی بغیر اشك

زآن گل که شدشکفته به‌بستان کربلا

کردند نامه ازپی هم در پیش روان — تاازحرم بکوفه شدآن شاه انس جان
بستند بهر کشتنش آنکه زکین میان — از آب هم مضایقه کردند کوفیان

خوش داشتند حرمت مهمان کربلا

اصغر زتیر حرمله خوناب میمکید — اکبر زبان باب خود ازتاب میمکید
شه خون دل بهردو زهرباب میمکید — بودند دیو و دد همه‌سیراب میمکید

خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا

برجان عاشق آنچه زمعشوق میرسد — سهل است اگرچه بردل محروق میرسد
آب روان که بر همه مخلوق میرسد — زآن تشنگان هنوز بعیوق میرسد

از بهر آن فغان ز بیابان کربلا

آن جسم پاره‌پاره در آن آفتاب گرم — در زیر سم مرکب دشمن چه گشت نرم

ازچارسوچه زنگی مست از شراب کرم   آن قوم فتنه‌جو نه نمود از خدای شرم
کردند رو بخیمهٔ سلطان کربلا

چون این عمل ز فرقهٔ حق ناپسندشد   صبر ازجهان رمیده‌چوصید ازکمندشد
حیدر غمین و ختم رسل مستمند شد   آندم فلك بر آتش غیرت سپند شد
کز خوف خصم برفلك افغان بلند شد

مخمس بندچهارم

از خاك شد سکون وزافلاك شد مدار   رفت ارزمین بتارك هفت آسمان غبار
وز دود ناله تیره تر ازلیل شد نهار   روزی که‌شد به نیزه سرآن بزرگوار
خورشید سر برهنه برآمدزکوهسار

این‌قصه بردل ار چه‌غم افزاست کوه کوه   وزغصه جان زجسم جهان کاست کوه کوه
لخت جگر بروی هم‌آراست کوه کوه   موجی بجنبش آمد و برخواست کوه کوه
ابری ببارش آمد و بگریست‌زارزار

زآه ستاره تیره شد افلاك مطمئن   شد مضطرب زمانهٔ بی باك مطمئن
صبر وسکون شد ازدل‌غمناك مطمئن   گفتی تمام زلزله شد خاك مطمئن
گفتی فتاد از حرکت چرخ بیمدار

گوش فلك ز ناله‌کرآمدکه‌چرخ پیر   افغان‌چنان زبحر وبرآمدکه چرخ پیر
زآنسان زمانه در نظرآمدکه‌چرخ پیر   عرش آنچنان بلرزه درآمدکه‌چرخ پیر
افتاد درکمان‌که قیامت شدآشکار

نوباوهٔ رسول خدا نخبهٔ خلیل   لب تشنهٔ لب شط و سقای سلسبیل
چون شد ز تیغ کینهٔ آل زنا قتیل   قومی‌که پاس محملشان داشت جبرئیل
کشتند بی‌عماری ومحمل شتر سوار

آن خرگهی که طلعت حق‌رانقاب‌بود   مهر فلك زخجلت او در حجاب بود
منظور از آفرینش این نه قباب بود   آن خیمهٔ‌که گیسوی حورش طناب بود
شد سرنگون زباد مخالف حباب‌وار

آنان که میزدند دم از بیعت نبی   بدشان امید مغفرت از رحمت نبی
ز ایشان دریغ آب شد از عترت نبی   با آنکه سر زد این عمل ازامت‌نبی
روح‌الامین ز روی نبی بود شرمسار

چندان زمانه‌وا همه زاین انتقام کرد کافاق را ز آه ندامت چه شام کرد
ارکان کن فکان حذر از انهدام کرد آنکه ز کوفه خیل الم رو بشام کرد
نوعی که عقل گفت قیامت قیامتم کرد

مخمس بند پنجم

ازبس بدانشه ازپی هم تیرکین رسید خونش چه‌لجه تا کمر از صدر زین رسید
اززین بخاکش آن بدن نازنین رسید چون خون حلق تشنه او برزمین رسید
جوش اززمین بذروهٔ عرش برین رسید

ازخاك شد ز خنجر او نشر خون در آب وز گریه چشم آب شد ازقتل او سراب
دریا بشورش آمد وزد لطمه برسحاب نزدیك شد که خانهٔ ایمان شود خراب
ازبس شکسته‌ها که بارکان دین رسید

چندان خدنك کاریش ازهر کمین زدند تا برزمین بزاریش ازصدر زین زدند
زهرآب داده ناوکش اندر جبین زدند نخل بلند او چه‌خسان برزمین زدند
طوفان بر آسمان زغبار زمین رسید

گردون چه این‌خزان به‌بهار نبی رساند از دیده خون‌دل بکنار نبی رساند
صد چاك غصه بردل زار نبی رساند باد آن غبار را بمزار نبی رساند
گرد از مدینه بر فلك هفتمین رسید

از موج گریه لطمهٔ غیرت به نیل زد وز آه و ناله شعلهٔ غم برخلیل زد
ز آه جگر شرر بدل جبرئیل زد یکباره جامه درخم گردون به‌نیل زد
چون این‌خبر بعیسی گردون‌نشین رسید

بحر از شرار شعلهٔ غیرت گرفت جوش میکال شد زدست سرافیل شد زهوش
زهرا برهنه سر شد وحیدر سیاه پوش پر شد فلك زغلغله چون نوبت خروش
از انبیا بحضرت روح الامین رسید

گردون زچشم مهر ومه ازبس گریست زار خون ریخت دجله دجله زهر دیده در کنار
جبریل ازین قضیه زبس بود شرمسار گرد این خیال وهم غلط کار کان غبا.
تا دامن جلال جهان آفرین رسید

زاین غم بخواطر آنچه تصور کند خیال نسبت بذات اقدس بیچون بود محال
غیر از ادای نکته بتقریر اینمقال هست ازملال اگرچه بری ذات ذوالجلال

او در دل است وهیچ دلی نیست بی ملال

مخمس بند ششم

آل نبی چه درصف محشر قدم زنند — درپیش داور از ستم خصم دم زنند
ز آه و فغان قیام قیامت بهم زنند — ترسم جزای قاتلشان چون رقم زنند
یکباره بر جریدهٔ رحمت قلم زنند

دوزخ کشد زبانهٔ آتش براهل کین — ویران شود زمانه وواژون شود زمین
افتد سموم قهر الهی بماء و طین — دست عتاب حق بدرآید ز آستین
چون اهل بیت دست بر اهل ستم زنند

آه ازدمی که باسر پرخون وجسم چاك — آه از دمی که بادل بریان شعلهٔ ناك
آه ازدمی که بارخ رخشان چه جانپاك — آه از دمی که باکفن خونچکان زخاك
آل نبی چه شعلهٔ آتش علم زنند

نالد زمانه بردل بریان اهل بیت — سوزد فلك ز سینهٔ سوزان اهل بیت
گرید ملك بدیدهٔ گریان اهل بیت — فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت
گلگون کفن بعرصهٔ محشر قدم زنند

چون جلوه گر شود بجزا نور کربلا — آرد کلیم دین خبر از طور کربلا
نالد بحق ز سلسله رنجور کربلا — قومی که زد بهم صفشان شور کربلا
در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند

کردند بعد قتل شه آغاز ترکتاز — برخرگه شهنشه دین خسرو حجاز
با این عمل بدرگه دارای بی نیاز — از صاحب حرم چه توقع کنند باز
آن ناکسان که تیر بصید حرم زنند

گردد پی جزای عمل چون بروز حشر — دود از ثری رود به ثریا ز سوز حشر
براهل کینه کشف شود چون رموز حشر — ترسم کز این گناه شفیعان روز حشر
دارند شرم کز گنه خلق دم زنند

روی ملك زسیلی حسرت شود چونیل — در ماتم سلیل فلك رتبهٔ خلیل
زاین غم زند بسینه و سرعابد علیل — پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل
شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

مخمس بند هفتم

افلاك را تزلزل حیرت بجان فتاد | آفاق را طپش بتن ناتوان فتاد
ترکیب از آفرینش کون‌مکان فتاد | در حربگاه چون‌ره آن کاروان فتاد
شور نشور واهمه را در کمان افتاد

کلك زمانه خط فنا بر بقا کشید | موج غم‌از ثری به ثریا لوا کشید
دوران قلم بهستی هردو سرا کشید | هرجا که بود وحشی ازدشت‌پا کشید
هرجا که بود طایری از آشیان فتاد

در قتلگه چه بضعهٔ زهرا گذار کرد | جاری‌چه‌جله‌ازمژه‌خون‌در کنار کرد
از یك نظاره‌طاقتش‌از دل فرار کرد | هرچند بر تن شهدا دیده کارکرد
بر زخمهای کاری تیر و سنان فتاد

برچرخ بسکه ازدل گرم آه‌سرد رفت | یارعشه مهر ازین‌فلك لاجورد رفت
طاقت زجسم‌جان‌لبالب ز درد رفت | شد وحشتی که‌شور قیامت‌بکرد رفت
چون چشم اهل بیت بر آن کشتگان فتاد

زینب تزلزل از گله‌درشش‌جهة‌فکند | تاب ازدل پر آبله درشش‌جهة فکند
شورازشکیب‌وحوصله‌درشش‌جهة‌فکند | هم بانك نوحه‌غلغله‌درشش‌جهة‌فکند
هم گریه بر ملایك آسمان فتاد

با حالتی که صبر شد ازعالمین ازو | برجسم‌وجان‌جن‌و بشرشور شین‌ازو
وزغم زنان بسینه وسرحورعین ازو | بی اختیار نالهٔ هذا حسین ازو
سرزد چنانکه‌آتش ازودرجهان فتاد

باران فتنه‌کرد بخاك از فلك نزول | برداشت‌سیل گریه‌زمین‌رازعرض‌طول
وز بهر شرح شکوه آنفرقهٔ جهول | پس با زبان پر گله آن بضعة‌البتول
رو در مدینه کرد که یا ایهاالرسول

مخمس بند هشتم

این تشنه کام کشتهٔ‌محزون‌حسین‌تست | این کزعددجراحتش‌افزون‌حسین‌تست
این کش‌بسینه‌مهر تومخزون‌حسین‌تست | این کشتهٔ فتاده بهامون‌حسین تست
این صید دست‌وپازده‌درخون‌حسین‌تست

این چاك‌چاك ناوك دلدوز تشنگی | وین مهر منکسف‌شده‌درروز تشنگی
وین شمع شعله‌ناك‌شب‌افروز تشنگی | این نخل ترکز آتش جانسوز تشنگی

دوداززمین رسانده بگردون حسین تست

این شاه برزمین شده اززین نگون که هست　　این جسم جان بزادیش ازتن برون که هست
این کزغمش زدل شده صبر وسکون که هست　　این ماهی فتاده بدریای خون که هست
زخم ازستاره برتنش افزون حسین تست

این شه که اسب پیل تنش بیرخ است مات　　این کو بششدر اجلش مهرهٔ حیات
این کز غمش ز هم شده ترکیب کاینات　　این خشك لب فتاده ممنوع از فرات
کزخون اوزمین شده جیحون حسین تست

این خسته جان که بسترش ازخاك قتلگاه　　این تشنه لب که کرده بدریای خون شناه
این ناتوان که برده بمرك از عدو پناه　　این شاه کم سپاه که با خیل اشك و آه
خرگه اززین جهان زده بیرون حسین تست

این کز سرش گذشته قیامت زسر گذشت　　این بسته چشم حسرت حرمان زباز گشت
این کز عزای اوست فلك بیمدار وکشت　　این غرقهٔ محیط شهادت که روی دشت
ازموج خون او شده گلگون حسین تست

این ماه منخسف شده درخون زبرج زین　　این چاکچاك دشنهٔ و لب تشنهٔ حزین
این کز ازل بفیض شهادت ز حق گزین　　این قالب طپان که چنین مانده بر زمین
شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

خواطر چه خالی ازگله با آن جناب کرد　　خورشید را ز دود جگر درحجاب کرد
وزگریه چشم عالمیان را سراب کرد　　پس روی در بقیع بزهرا عليها السلام خطاب کرد
مرغ هوا و ماهی دریا کباب کرد

مخمس بند نهم

کی مادر از لحد نگر احوال ما ببین　　در ابر فتنه کوکب اقبال ما ببین
در دام کینه بسته پر و بال ما ببین　　ای مونس شکسته دلان حال ما ببین
ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین

این تیره کوکبان که به برج غم اندرند　　لنگر شکسته کشتی درخون شناورند
تسکین خواطر تو و جان پیمبرند　　اولاد خویش راکه شفیعان محشرند
در ورطهٔ عقوبت آل زنا ببین

ترك ملاطفت مکن از ما ستمکشان　　کاندر کف زمانه حقیریم و بی نشان

لب تشنگان زهرغم از تیغ کین کشان برخیز برحجاب دو کـون آستین فشان
وندر جهان مصیبت ما بر ملا ببین

دل وا مگیر دیده مپوشان ز کربلا باگریه شوچه لجهٔجوشان بکربلا
نالان گذر بخاك خموشان به کربلا نی‌نی درآچه‌رعد خروشان بکربلا
طوفـان سیل فتنه و ابر بـلا ببین

ما را بحال زار دل بیسکون نگر بیخانمان و بیکس وبیرهنمون نگر
وز صبر برکنار زراحت برون‌نگر تن‌های‌بیسران‌همه‌درخاك‌وخون‌نگر
سرهای بی تنان همه در نیزه‌ها ببین

این‌نخل راست‌رستهٔ خوش‌برکنارتو نورس نهال سبزه خط گلعذار تـو
شمشاد طرف جوی دل داغدار تو سروی که یافت پرورش اندرکنارتو
غلطان بخاك معرکه کربلا ببین

چندی‌چه شرح‌کینهٔ اهل عناد داد شرحی هم اززمانهٔ سست اعتقاد داد
وآنگه بسان رعدکشید از نهادداد کی نصعة الرسول ز ابن زیاد داد
کوخاك اهل بیت رسالت بباد داد

مخمس بنددهم

ای دهرازین روش‌که تو بنیادکردهٔ حاشا اگر دلی ز غم آزاد کردهٔ
یا روزی از ستم زدهٔ یاد کردهٔ ای چرخ غافلی‌که چه بیداد کردهٔ
وز کین چها در این ستم آباد کردهٔ

از فتنه جوئی تو شهنشاه مشرقین آمد قتیل خنجر مـرد دو عالمین
این شرمساری‌تو بس ازروی‌خافقین کام یزیدبدادهٔ ازکشتن حسین عليه‌السلام
بنگر که را بقتل که دلشاد کردهٔ

کردی بجان اطاعت آل زنا قبول بستی کمر بیاری آن فرقهٔ جهول
وزفعل‌زشت‌خود نشدی‌عاقبت ملول درطعنت‌این بس‌است که‌باعترت‌رسول
بیداد کرده خصم و تو امداد کردهٔ

شاهی که‌شرط‌خلد برین شدعزابراو ماهی که برده جن و بشرالتجا براو
در هروسیله دیدهٔ شاه وگدا براو حلقوم اوکه بوسه‌زدی‌مصطفی براو
آزرده اش بخنجر فـولاد کردهٔ

نتوان بصد رساله بیان کرد آنچه تو | یا در جهان ز خلق نهانکرد آنچه تو
یا از جفای دهر کمان کرد آنچه تو | با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو
با مصطفی و حیدر و اولاد کردهٔ

این چرخ کجنهاو نکرده است هیچگه | یك دل زغصه شاد نکرده است هیچگه
یاچون توظلم وداد نکرده است هیچگه | ای زادهٔ زیاد نکرده است هیچگه
نمرود این عمل که تو شداد کردهٔ

آندم که انس وجان زلحد سر بر آورند | محصول نیك و بد به برداور آورند
آل نبی ز جور تو افغان بر آورند | ترسم تورا دمی که سوی محشر آورند
از آتش تو دود بمحشر در آورند

مخمس بند یازدهم

کاش آنزمان سپهر برین واژگون شدی | کاش آنزمان زجسم جهان جان برون شدی
کاش آنزمان زمانه بگرداب خون شدی | کاش آنزمان سرادق گردون نگون شدی
وین خرگه بلندستون بی ستون شدی

دورجهان سر آمدی ازکوه تابکوه | آشوب محشر آمدی ازکوه تا بکوه
آفاق مضطر آمدی ازکوه تا بکوه | کاش آنزمان بر آمدی ازکوه تابکوه
سیل سیه که روی زمین قیر گون شدی

ازجورخصم بخت بدآموز اهل بیت | چونشد فسرده شمع شب افروز اهل بیت
شد همچه شام تیره زغم روز اهل بیت | کاش آنزمان زآه جگرسوز اهل بیت
یك شعله برق خرمن گردون دون شدی

ظلمی چنین رسول خدارا بخانمان | هرگز نبود دورفلك را بخود گمان
ای چرخ ازتو الحذر ای دهر الامان | کاش آنزمان که این حرکت کرد آسمان
سیماب وار روی زمین بیسکون شدی

آنجسم نازنین تر ازانفاس روح پاك | چونشدزتیغ فتنه بخون غرق چاکچاك
افتاد ازالتهاب سمك شعله برسماك | کاش آنزمان که پیکر اوشدطپان بخاك
جان جهانیان همه از تن برون شدی

ازکین چه شاخ وبرك نهال نبی شکست | پشت فلك ز بار ملال نبی شکست
زاین غم دل زمانه بحال نبی شکست | کاش آنزمان که کشتی آل نبی شکست

عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی

با سوز آه آل نبی چیست سوز حشر / یا با رموز ماتم ایشان رموز حشر
نقصان بحکمت آمدی اندر بروز حشر / این انتقام اگر نفتادی بروز حشر

با این عمل معاملهٔ دهر چون شدی

باجسم خون چکان زلحد سر بر آورند / حاشا سر از کجا که تن بی سر آورند
آنان که هستشان سر بیمعجر آورند / آل علی چه دست تظلم بر آورند

ارکان عرش را به تزلزل در آورند

مخمس بند دوازدهم

بس کن کز این قضیه زجان صبر و تاب شد / بس کن که هستی از دو جهان انقلاب شد
بس کن کز انس وجن وملك خورد و خواب شد / خاموش محتشم که دل سنك آب شد

بنیاد صبر و خانه طاقت خراب شد

تاکی فروزی آتش و باد اندر آب و خاك / تاکی برافکنی زسمك شعله بر سماك
تاکی تزلزل از تو نبی را بجان پاك / خاموش محتشم که ازین طبع سوزناك

مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد

بس نی کز ین فسانه شود لامکان مکان / بس نی که شعله زاین الم افتد به بحر و کان
بس نی که منقلب شود اجزای کن فکان / خاموش محتشم که ز اشعار خونچکان

در دیده اشك مستمعان خون ناب شد

آفاق شعله ناك شد افلاك شعله بیز / خورشید نوحه گر شد و اختر سرشك ریز
زاین ماجرا حجاب شد از روی رستخیز / خاموش محتشم که ازین نظم گریه خیز

روی زمین زاشك مصیبت خضاب شد

افکندهٔ بهر دو جهان رعشه زانقلاب / پردختهٔ زخاك درنك آسمان شتاب
افسردی از خروش ملك جان شیخ و شاب / خاموش محتشم که بدان گرمی آفتاب

از آه سرد ماتمیان ماهتاب شد

زاین غم بهر که بنگری از حد فزون گریست / باخود اطر فکار دل بی سکون گریست
نتوان زمانه چند زمین گفت چون گریست / خاموش محتشم که فلك بسکه خون گریست

دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد

برپا زطرز نظم تو شد ماتم حسین / شد اشك چشم ماتمیان مرهم حسین

هستی بدین بهانه توچون محرم حسین — بنگر شباب را چه خود اندر غم حسین

پیرانه سر ز فیض ابد کامیاب شد

دوران زظلم طرح بنائی چنین نکرد — گردون بپا زفتنه لوائی چنین نکرد

دور زمانه جور وعنائی چنین نکرد — تا چرخ سفله بود خطائی چنین نکرد

بر هیچ آفریده جفائی چنین نکرد

در مرثیه ماهانه شیخ محمد جعفر اعلی الله مقامه

یك ماه نیمی از پی ماه صفر گذشت — کز هر دمش قیامت عظما بسر گذشت

بگذشت اگرچه ماه ربیع از پی صفر — لیکن بسی زماه محرم بتر گذشت

یعنی باصطلاح عزاداری این زمان — این مه زفوت وارث خیر البشر گذشت

آن مقتدای ملت جعفر که از غمش — خوناب چشم پیر وجوان از کمر گذشت

یك مه زفوت اوشده لیکن هزار سال — برشوشتر ز فرقت او بیشتر گذشت

روزی هزار باره زسیلاب خون دل — طوفان برانس وجان زمحیط بصر گذشت

خون خلق عالمی شدازین ماجرا کباب — یارب تو آگهی که چه برشوشتر گذشت

یکتن ز خیل همسفرانش ندیده ام — کز وی به پرسم آنچه براوزاینسفر گذشت

درحیرتم چه روزی ازین غم بروزگار — درمرك آنچنان پدری برپسر گذشت

یارب چه محنتش بسر آمد زدهر دون — زان حالتی که دید زدنیا پدر گذشت

از کربت غریبی و اندوه بیکسی — سیلاب خون دیده اش از بر و بحر گذشت

بهر بقای او بدعا سر برهنه کرد — لیك ازشفا چه چاره که طوفان زسر گذشت

برخاست شور وغلغله یکباره کاین خبر — بر گوش ساکنان جهان بیخبر گذشت

تاریك شد زمانه که پنداشت روزگار — دور فلك ز گردش شمس وقمر گذشت

آنشب که ماه برج شریعت خسوف یافت — یارب چه ظلمتی بفروغ سحر گذشت

زآن گوهر یگانه که درخاك شد نهان — دین راز رشتهٔ مژه چندین گهر گذشت

هر کس که درد دین بود اوراد راین عزا — پیکان براستخوان وسنان ازجگر گذشت

مارا دراین قضیه مجال است زندگی — چون جان این جهان بجهان دیگر گذشت

لیکن بچاره باز نمیگردد ازنشان — چون ناوك قضا زکمان قدر گذشت

دربارگاه حق سر تسلیم و بندگی — باید نهاد وز دوجهان بیخبر گذشت

باشد شباب را بدل این غم که بهرچه — در شوشتر مصیبت او مختصر گذشت

الغزليات

بسم الله الرحمن الرحیم

ای پی نبرده پیك خرد بر کمال تو
واندیشه در سرادق عز و جلال تو

جائی که هیچکس نبرد پی بکنه فکر
چون پی برد زفکر بکنه کمال تو

ذات تو در خفا وزهر ذره آشکار
خورشیدی از تجلی حسن وجمال تو

بی‌علت بدایت و بی‌فرض انتهااست
پاینده ذات بی بدل لایزال تو

باداز نور دیده بری هرکه ننگرد
در موی موی تن اثر امتثال تو

برنیم رشته سایه فزون ندهد آفتاب
از تار و پود و سفرهٔ جود ونوال تو

علم تو را احاطهٔ ذرات ممکنات
چون فکر عاشق تو بیاد وصال تو

ازکبریا فرو نبرد سر بهر دوکون
در قید فاقهٔ بستهٔ شوریده‌حال تو

کی‌دم‌زند، ز فرط تحیر بوصف‌ذات
عقل بجان رسیده زدرك خصال تو

بربیمثالی تو مثال اینکه نیست‌جای
خالی زهستی توکه باشد مثال تو

هرآفریده‌را ز تو فرض‌است‌برزوال
وز آفریده فرض نگردد زوال تو

نبود ز بهر گردش دوران‌بل‌آسمان
حیران بود بعرصهٔ جاه و جلال تو

زیر و زبر نمودن هردو جهان بود
موقوف یك تعرض قهر و نکال تو

در ردمنع حکم توجای‌سئوال‌نیست
تاخودکه راست زهرهٔرد سئوال تو

یارب شباب را بقیامت امید عفو
هست‌ازتووپیمبر صلی الله علیه و آله فرخنده آل‌تو

در مدح اعلیحضرت اقدس شاهنشاه اسلام پناه خسرو عادل

باذل گردون بارگاه السلطان بن السلطان بن السلطان ناصرالدین شاه قاجار خلدالله ملکه وسلطنته

فکنده پرتو ظل‌اللهی بماهی وماه
جهانگشای جم اورنك ناصرالدین‌شاه

بظال مکرمتش ممکنات گشته‌مقیم
بکهف معدلتش کاینات برده پناه

بعزم بندگیش روزگار بسته کمر
بسم بارکیش آسمان فکنده کلاه

بقصر شوکت او خواهد ار نظاره کند | کلاه چرخ ز تارك فتد بگاه نگـاه
خرد بکفهٔ میزان حلم او ندهـد | بدان دقیقه شناسی تمیز کوه از کاه
پی تصور اجلال او بچشم آیـد | فراخنای جهان تنك آسمان کوتاه
نسیم خلق جمیلش بدشت اگر گذرد | ز خاك تیره دمد جانور بجای گیاه
غلام رومی زنگی ز حق تمنا کرد | که گشت خلقت روز سفید شام سیاه
اگر ز خط شعاعی عصا نگیرد مهر | فتد بشارع بخت عدویش اندر چاه
پی نظام زمین لا یکون الا هـو | پی قـوام زمان لا الـه الا الله
بخاکبوسی درگاه او پس ازعمری | جبین نهاده شباب ازهزاره رحله راه
دوام دولت او با مدار هفت اورنك | قرین وو زملکش جیش وزفلك خرگاه

حرف الالف

تشبیب این غزل در تهنیت مولود مسعود حضرت صاحب الامر

عجل الله فرجه و ایضا در ستایش بندگان اقدس شهریاری است ابدالله ملکه و سلطانه و ایدالله جنده واعوانه

بگرد چشم برافشان زهر طرف مورا | که جز بسلسله نتوان گرفت آهورا
گذر کن از لب جو تا ز شرم چون قارون | زمین فرو برد از شرم سرو دلجورا
نماز را نکند روزه را خورد زاهد | به نیمهٔ رمضان گر نمائی ابرو را
بچین زلف تو حال دلم کسی داند | که بنگرد بسر انگشت باز تیهورا
بغیر زلف تو و نرگس تو در بستر | که دیده مار به بیمار داده پهلورا
نموده منع من از بوسه خال کنج لبت | خدا جزا دهد این پاسبان بد خورا
قلم بصفحه دراوصاف زلف مشکینت | ززاج ودوده غنی دیده صمغ ومازورا
تورا بدین روش ار بنگرد به بندد کبك | ز بهر ترك اقامت چه ناقه زانو را
هزار ساله پس از مرك خویش از وخجلم | که بهر قتل من آزرده کرده بازورا
چه گل براو نگرد ز انسبب خجل گردد | کز او گرفته بقرض این بهاو این بورا
بتا بمهر فلك طعنه میزنی شك نیست | که بر عتیبه سامرهٔ سودهٔ رو را
محل غیبت آنشه که باز کرد امروز | پی ظهور خود ایزد زرخ نقاب اورا
امام عصر و زمان کهف امن کان اامان | کز اوست وضع مدار این سپهر نه تورا

بحل وعقد قضا قادر است مختار است | پی اجازه دهد گر اشاره ابرو را
ظهیر شوکت واقبال ودین ودولت یاد | خدیو ملك ستان شاه مرحمت خو را
ملك خصال فلك رتبه ناصر الدین شاه | که به زبزم طرب گفته رزم برزو را
زبیم خشم وی از حصن نیلگون سپهر | فکنده زلزله بر خاك برج و بارو را
بعزم رزم بر آرد چه تیغ برق افشان | زخون خصم بمیدان روان کند جو را
در آسمان وزمین تا بود مدار و سکون | جهان بکام و سعادت بنام باد او را
زبهر مدحت او درزمانه یاری باد | زحق شباب ثنا گستر دعا گو را

ولە ایضاً

به تیر غمزه چه ره کرد قوس ابرو را | بقتل عام صلا داد شست و بازو را
مرا کرشمهٔ آهوی چشم جادویش | چنان گرفت که شیر درنده آهو را
ملامت من مسکین مکن که آب شود | اگر بسنك نگارند روی نیکو را
زعشق روی تو درهر گلی نظر کردم | در او نیافتم این رنك و این بو را
عصا گر از کف موسی شد اژدها چه عجب | که او بمعجزه زنجیر میکند مو را
کسی چگونه بدستان تو را بدست آرد | که سحر چشم تو تسخیر کرده جادو را
مرا زخال لب او بدل خیال این است | که عنقریب شود ملك مصر هندو را
زدرد عشق شکایت مکن به نزد طبیب | که این معالجه عاجز کند ارسطو را
شباب را نبود آرزوی روضهٔ خلد | از آنکه سبزهٔ خط نیست باغ مینو را

وله ایضاً

چه زحمت است بسر پنجه پهلوانی را | که زه بقصد شکاری کند کمانی را
سپرده از پی قتلم سنان بنرگس مست | بهم فکنده توانا و ناتوانی را
بخوان دعوت سلطان نمیرسد نقصان | گر التفات کند بر گرسنه نانی را
ز شوق شهد لبت حال ما کسی داند | که بنگرد بلب دجله کاروانی را
اسیر غمزهٔ چشمی شدم که در همه عمر | ندیده دیدهٔ بیدار پاسبانی را
گرم بروی ببندی در آنقدر مگذار | که در دو دیده کشم خاك آستانی را
کسیست بیسر و بی پا که در طریقت عشق | کند مضایقه در پای دوست جانی را
مخوان بگلشنم ای باغبان که خواطر من | بیاد سرو قدی داده گلستانی را

چسان زشاخ گلی بلبلی پس از عمری باختیار دهد از کف آشیانی را
بقوس ابروی خوبان دل ای شباب مبند که تهمتن نکشد این چنین کمانی را

ولہ ایضاً

زماه چارده آن آفت است کتان را که بر وجود من آن هر دو چشم فتان را
بسرو نسبت قدش براستی ندهم که هیچ دوست نه بندد بدوست بهتان را
جمال او نتوان ماه چارده گفتن که او کمال پذیر است و ماه نقصان را
صلاح عشق مجو از طبیب دانشمند کزاین مرض همه بیچاره اند درمان را
هوای او است چنان بر سرم بخلوت ذوق که بر بساط میسر نشد سلیمان را
من از کجا و شکیب از کجا زدست بتی که دست ازو نتوان بردپوردستان را
اسیر آنسر زلفم که زیر هر شکنش هزار دل بامانت سپرده ایمان را
بجان زدست رقیب آمدم نمیدانم ز بلبلی چه تفاوت بود گلستان را
مرا تحمل بار غم تومشکل نیست گر آبگینه کند احتمال سندان را
بیاد روی تو درچار موج بحر سرشك دو دیده ام چه دو مرغابیند طوفان را
فقیر خانه بدوشم غلام حلقه بدش بدان دری که برخ بسته اند سلطان را
بچین زلف نگاری خوشست وقت شباب که در تصرف غم داده ملك خاقان را

ولـه ایضاً

ندیده هر که سر اندر کمند آهورا بگو نظاره کن آن چشم مست و آن مورا
نه از خدنك وی ازشرم خویش میمیرم که بهر قتل من آزرده کرده بازورا
بباغبان گل ازمن بگو گر اندر باغ ندیدهٔ لاله خودرو ببین خود آنرورا
زبهر قسمت حسن از دو زلف او خورشید نهاده بارخ او در میان ترازو را
خلاف عادت چوگان بزلف او دل من چنان رود که بچوگان کسی زند گورا
بناف آهوی چین نافه خون شود بخطا صبا فشاند از آن زلف اگر بچین بورا
بروی او بدل از قبله زاهد آرد رو اگر نظر کند آن خال و چشم و ابرورا
بغیر خال سیه در بهشت عارض او که دیده برلب کوثر نشسته هندورا
بجز میان گره درمیان نماند هیچ بگرد موی میان گر گره زند مو را
شنیدم آنکه درآید بدست جادو مار خلاف زلف تو کز دست برده جادورا
شباب را زملامت جز این جوابی نیست که نیست جای ملامت بر آن که دیدا ورا

وله ایضاً

کردیم بمنت هدف تیر تو جان را — هرجا بسرانگشت تودیدیم کمان را
جان درطلب وصل توداديم وگرفتيم — پيرانه سرازهردوجهان بخت جوان را
درخون کشی ارصدرهم ازخنجرابرو — عاشق نيم اربرکشم ارسينه فغان را
از بهر نماز صف مژگان بجماعت — خالت چه بلال حبشی گفته اذان را
درعشق تو از نعمت فردوس گذشتيم — گرديم بسودای جنون صلح جنان را
در دايرهٔ عشق تو از روی ارادت — مهر از همه بگسسته وبستيم ميان را
خواهی گره ازخواطر تنگم بگشايد — بگشابسخن يك نفس آن تنگدهان را
درحملهٔ شباب ار فکند پنجه برستم — بردن نتواند زسر انگشت توجان را

وله ایضا

تابدان لعل نگارين نسپردم جان را — بلبم بازنکرد آن لب چون مرجان را
خواستم خون دل ازترك نگاهش گيرم — گفت نگرفته کس ازدزدچنين تاوان را
گرنه معمورم ازاوضاع جهان باکی نيست — گنج عشق توکفايت کند اين ويران را
سجده برقبلهٔ ابروی توسهل است ولی — بچه حيلت برم از خال لبت ايمان را
بشب هجر تودر هر مژه بر همزدنی — بسر ازاشك بصر مينگرم طوفان را
يا بداد من ديوانه برس يا بگذار — دل ديوانه کند با لبت اين ديوان را
من بيحوصله و وصل توآخر ترسم — کانيچنين داعيه رسواکند اين نادان را
هوس ديدن روی تو وتشويش رقيب — آه ازين خلد که دارد بره اين شيطان را
بتو باخواطر آسوده برافشانم جان — گربدست آورم آن طرهٔ مشك افشان را
هرکه برطرف بهشت آورداز کوی تورو — خوشتر ازصحبت يوسف شمردزندان را
به شباب ای بت مشکين خط شيرين گفتار — زقدو عارض ولب در بگشا بستان را

وله ایضا

چون شست صبح طلعتش ازچهرخواب را — ز ابرو بزير تيغ کشيد آفتاب را
کس خون بخون نشسته و آنهم زخون من — بنددخضاب وشويداز آن خون خضاب را
بينم بروز محشرش اربا چنان جمال — نشناسم از ملايك رحمت عذاب را
رويی که دل بسينه گدازد ز ديدنش — بروی چه بستن است بر آتش نقاب را
گر بر مشام حامله زلفش دهد نسيم — سازد نباف نطفه ز خون مشکناب را

دردل خدنك دشمن ودردیده طعن دوست تاکی رسد زوصل تو اجر این عقاب را
شرط است باملامت دشمن رضای دوست کنج آن برد که رنج نداند خراب را
گفتم تدارکی بکف آرم ز وصل یار عمر ارعنان کشد دوسه روز این شتاب را
از عکس چشم وابرویش اندر دل شباب بین با کمان بقلبکه افراسیاب را

وله ایضا

برس ای دوست که پیش از نفسی نیست مرا
نفسی هست ولی تا برسی نیست مرا
نفسی پیشتر آی از نفس آخر عمر
که بجز یاد رخت همنفسی نیست مرا
بکس از دست توجز بر تو شکایت نبرم
کز تو غیر از تو بجان دادرسی نیست مرا
بسته‌ام بسکه بخواطر در آمد شد خلق
باچنین جوش حلاوت مگسی نیست مرا
شکر کز دولت جاوید قناعت در دست
آنقدر هست که حاجت بکسی نیست مرا
من و سیلاب غم عشق تو حاشا چکنم
کاندراین مرحله امکان خسی نیست مرا
بهر طوف حرم وصل تو در وادی عشق
بدل امید خروش جرسی نیست مرا
منم از عشق سر زلف تو آن شبرو مست
که چه چشمان تو باك ازعسسی نیست مرا
بتوجان ودل ودین دادم و بس شرمم باد
چکنم چون دیگران مایه بسی نیست مرا
آخرای بخت جوان یاد کن ازعهد شباب
که جز ایام جوانی هوسی نیست مرا

وله ایضا

شب و روز هجر تو دل در تب و تابست مرا
حاش لله نه شب این روز حسابست مرا
بیتو در بسترم ار طره بر افشاند حور
آن هم اسباب پریشانی خوابست مرا
ز دل و دیده بهر ساعتی از مدت شب
صحبت از مشغلهٔ آتش و آبست مرا
نفخ صور اردمد از بانك موذن گوئی
گوش بر زمزمهٔ چنك و ربابست مرا
آخرای پیك شب آن شمع شب افروز کجاست
که بر آهش نظر اندر تك و تابست مرا
بخطا دادم اگر نسبت زلفت بخطا
ز تو ای ترك خطا چشم صوابست مرا
بصف محشر اگر بگذری ازهر نظری
بتو کفارهٔ صد ساله عذابست مرا
که ز دیدار تو بر دیده برم رشك گهی
بجگر آتش غیرت ز نقاب است مرا
خون دل میخورم از دست تو کین چهرهٔ زرد
کی ز شمشیر تو گلگون زخضابست مرا
ز ورق طاقتم از کردش گرداب فراق
غرق و باز از تو اشارت بسرابست مرا

ز خط و خال تو بر صفحهٔ خواطر همه شب   مشق فکر از پی اشعار شباب است مرا

وله ایضاً

بر گرد رخ گره زده زلف سیاه را   در عقد عقدهٔ ذنب افکنده ماه را

بر فوج ترکمان ز کمین ترك غمزه‌اش   زابرو کمان کشیده و بربستهٔ راه را

گر بنگرد بروی تو بر عاشقان تو   یزدان بدون عذر به بخشد گناه را

ازقبله‌رو بروی وی آوردم آن کجااست   کز دل برون برد بدلیل اشتباه را

دآرای طلعتی‌است که نتوانم ازرخش   بستن ز پشت سد سکندر نگاه را

ای دل بکوی عشق در آ کاندران محل   بشگسته دستگاه گداقدر شاه را

باز لفش از کمند تهمتن نمی کشم   چون بیژن انتظار خلاصی زچاه را

گر پرده درقیامت از آن رخ برافکند   گریان کند بعذرگنه داد خواه را

مقتول ترك غمزه‌اش اندر حضور شرع   آرد بـه بیگناهی قاتل گـواه را

در جلوه گاه طلعتش ازتاب خیره‌کی   خورشید بردو دیده گذارد کلاه را

فرمان دهد زخاتم لعل ازبمور خال   آرد برون ز خط سلیمان سپاه را

ایدل ز ترك نرگس مستش بهوش باش   کآورده در نظر زکمین قلبگاه را

دل برداز شباب ونداش بجز فریب   آخر بنقد قلب خرید آن سیاه را

وله ایضا

زلفش کمر بموی میان بسته کینه را   بردل نمود چون دهنش تنك سینه را

در لجهٔ ایست ز ورق صبرم زعشق او   کزوی کسی نبرده بساحل سفینه را

درمان او بچاره محال است از آنکه نیست   باسنك خاره پای ثبات آبگینه را

بـا یاد ابروی تـو بمحراب بندگی   از کعبه جای تفرقه نبود مدینه را

گر بنگرد بروی تو خاقاق بروبحر   برتار چین زلف تو بخشد خزینه را

دست اجـل بدامنم افتاد همچنان   ازدامن تودست نرست این کمینه را

عشق توخوش بود بدل من که هیچکس   پنهان به از خراب ندارد دفینه را

گوش ز مانه چون تو بخوبی و دلبری   نشنیده در نتیجهٔ آدم قـرینهٔ را

دست غمش رها نشد از دامن شباب   تاعاقبت زسینه بخون شست کینه را

وله ایضا

ازهرچه درزمانه من ومدعای دوست   جان در کف ارادت وسر در وفای دوست

بااین نظر ندیده‌ام الا بروی دوست   بااین زبان نگفته‌ام الا ثنای دوست

هوگندمیخورم که بخاکی که بگذرد | سوگند خوردن افکند ازرتبه‌پای‌دوست
روگر بسوی دوزخم از جنت آورد | سر برنمی کشم ز طریق رضای دوست
روزی هزار بار بقا آرزو کنم | کز هریکی فنا شوم اندر بقای دوست
از دست‌برد چرخ زلگدکوب روزگار | سهل است‌اگر غبارشوم درهوای‌دوست
از هرچه کشیده ام الا کمند عشق | وزهرچه دیده بسته‌ام الا عطای دوست
جادر حریم وصل کسی را میسر است | کزجان ودل فداشود اندر منای دوست
ز ابرو اشارتی به شباب ار شود زیاد | نقد روان ز دست فشاند بپای دوست

وله ایضاً

شیرین‌لبی که‌خون‌بدل‌ازرشك قنداواست | بر لب هزاو جان زاب نوشخند او است
بر چهره زلف اوچهٔ در افتد به‌پیچ وتاب | خورشید درسلاسل ومه در کمند او است
سرو روان که‌رشك گلستان زقامت‌است | در ظل استقامت قد بلند او است
گر نقد جان نثار قدومش نمیکنم | شرم ازعتاب خواطر مشکل‌پسند او است
عشق آن دلاوری است که‌اقلیم روزگار | تسلیم تیغ و طالع فیروز مند او است
هر جا فروخت چهره در آتش هزار دل | از یك نظر بهجر حسرت پسند او است
نخجیر شد بناوك صید افکنی شباب | کز کشته موج خون بر کاب سمند اواست

وله ایضا

ررزی که تیرفتنهٔ حسن از کمال گذشت | عشاق را بدیده در آمد زجان گذشت
باد صبا چگونه رسالت کند قبول | در حضرتی که چاره ز آه وفغان گذشت
درهم علاج زخم خد نکی نمیکند | کاندرجگر فروشد واز استخوا گذشت
در یك نظر ز عمزهٔ عابد فریب او | در دیده‌صد هزار خدنك وسنان گذشت
ساقی ز گرمی عرق خجلت آب شد | هرجا حکایتی بلب از آن دهان گذشت
دیشب ز حسن او سخن اندر میان بود | دروصف آن‌میان چهٔ‌رسیدازمیان گذشت
نقد کفایت از کف آزادهٔ طلب | کزجان‌وجسم‌رست‌وز‌نام‌ونشان گذشت
ای شهسوار ملك ملاحت ز در در آی | کزدیده موج‌خون زرکاب‌وعنان گذشت
سنبل زشرم زلف تورخت ازچمن گرفت | بلبل ز عشق روی‌تو ازگلستان گذشت
هر دل اسیر زلف تو شد در تن آرمید | هرسر غبارکوی توشدز آسمان گذشت
هر گز حسد نبرده ام اندر جهان بکس | الا بر آنکه در ره جانان زجان گذشت

دریاب دور عمر که تا دیده برنهی هنگامه شباب سر آمد جهان گذشت

وله ایضاً

مرا بعشق گلی اعتبار خاری نیست بوصل او طمعی هست واقتداری نیست
مکن ملامت آزردگان که عاشق را بهیچ مصلحتی در کف اختیاری نیست
بچین زلف نگاری چنان گرفتارم که در کمند سواری چنین شکاری نیست
بپای دوست مکن منعم از سپردن جان کزاین حقیر تراندر کفم نثاری نیست
من آزموده ام ازروی راستی صد بار دراین زمانه چه اقبال بخت یاری نیست
براه او ز لگد کوب غم غبار شدم فغان که بر دل اوزین گذر غباری نیست
بزلفش آنهمه پیمان که بستم آخر کار شکست و گفت که در کارما قراری نیست
بگو بزاهد اگر می خوری زساغر عشق بهوش باش که این باده بیخماری نیست
زبحر دیده برانگیز موج خون بکنار که در محیط محبت جزاین کناری نیست
کجاز حال شباب آگهست ودرددلش دلی که آگه از آسیب نوك خاری نیست

وله ایضاً

بروزگار تواز فتنه جای پرهیز است که چشم مست تو نایب مناب چنگیز است
مرازعشق توشیرین فسانه ایست بدهر که ناسخ غم فرهادو شور پرویز است
سراغی ازدل سرگشته کی بدست آرم ززلف او که شکن درشکن دل آویز است
ضرورتست کسی راکه در کمند تونیست حذرزچشم توکو ترك مست خونریز است
مکن زدست نکویان فغان که روی نکو گر از پیمبر مرسل بودشر انگیز است
حکایت از لب لعلش مکن که در تن من حرارت ار بود ازعشق آن شکر خیز است
نگه سنان ومژه خنجر وذره خط ابروتیغ کجاست مرد مصافی که روز آویز است
زخسروی نتوان منع جان شیرین گفت که باشمایل گلگون به پشت شبدیز است
ز واجبات شریعت که در رسالهٔ عشق نوشته شد یکی از نام نیك پرهیز است
بزر نمی شود از دام غم شباب آزاد که آنکه برده دلش را نه ترك تبریز است

وله ایضا

دلی که پند پذیرد نه جای دلدار است که کار عشق پرستی ورای هر کاراست
چه رتشه ایست محبت که هر که رادیدم بقید او بتر از دیگری گرفتار است
مرا ز نرگس بیداد او بود پرهیز بلی زمست به پرهیزاگرچه بیمار است

در اولین قدم آنکس که جان و سر ننهد بپای دوست نه عاشق که نقش دیوار است
نه هر که راست جمالی بر آن توان دل داد وفا و وصل بجو ور نه حسن بسیار است
مرا ببوی ریاحین خط و سنبل زلف دل آرمیده بود ور نه دشت گلزار است
بهار حسن که دروی دمید سبزهٔ خط چه میوه ایست که فصلش بجوش بازار است
بیاد آن مه رخسار و چشم خواب آلود هزار دیدهٔ زشب تا بصبح بیدار است
مدار چشم تماشا درین چمن که در او بهر گلی نگری در کمند صد خار است
خلاف هر که در آفاق می توانم گفت بجز خلاف محبت که سخت دشوار است
بچین زلف نکویان دلی که گشت اسیر اگر بهند رود همچنان گرفتار است
بدر گهی که سران را مجال خدمت نیست شباب را که کم ار خاک ره چه مقدار است

وله ایضا

کنون که سبزه فرح بخش گل طربناکست بطرف بادیه بی باده نقص ادراکست
نظر چگونه به بندم ز صورتی که بر او هزار جامهٔ تقوی بیك نظر چاکست
صلاح امن و سلامت ز چشم او مطلب که ترك و رهزن و مست و غیور و بیباکست
بگو بخیرهٔ مریز آبرو بیاد وصال بدان کز آتش عشقش ز سوختن باکست
زترك چشم تو در شهر جور چنگیز است زمار زلف تو در ملك ظلم ضحاکست
مذاق صبر بشکر نمی شود شیرین که تلخکامی هجر ار خلاف تریاکست
بعشق عاشق و معشوقه را زوالی نیست که هر دو را دل و دامان ز هر غرض پاکست
مباش غره بباد غرور و آتش حرص که کاخ عمر بر آب است و خانه از خاکست
مکن زفقر شکایت که فقر فخری گفت شهی که بر وی از ایزد خطاب لولاکست
زراه صدق و حقیقت بجو معارج عشق که خاك اهل صفا آبروی افلاك است
چه نیست در کف سعی تو ذوق را کم و بیش دگو که عیش در اسراف و غم در امساکست
کجا عنان سمندش فتد بدست شباب مهی کش اینهمه سر در کمند فتراکست

وله ایضا

مریض عشق تورا درد دین و دنیا نیست غریق را غم طوفان و بیم دریا نیست
نه اینکه بیسر و پایند عاشقان لیکن شرار عشق بجان است در سراپا نیست
در آستان تو ما جان و سر گذاشته ایم بگو بغمزه که حاجت برمز و ایما نیست
چنان بجان زده هجرت مرا شرار امروز که جز بیاد وصالم امید فردا نیست

براه کعبهٔ عشق ایدل این چه تاثیراست | که غیر خار مغیلان غمزه دربا نیست
بکش چنانکه توخواهی که درشریعت عشق | مجال جرم و جنایت بقتل عمدا نیست
مرابسیم وزر ازخود مده فریب ایدوست | که سیمی از توبه ازسیم ساق وسیما نیست
بروزگار توایمان ودین وصبرو شکیب | غنیمت است کسی راکه چشم بینا نیست
ز دست خال و خط دلبران یغمائی | شباب را غم تاراج و بیم یغما نیست

وله ایضا

فتنهٔ نیست که در نرگس جادوی تونیست | خواطری نیست که در حلقهٔ گیسوی تونیست
بتماشای گل از روی تو نکشایم چشم | زانکه در هیچ گلی رنك تووبوی تونیست
نظر ازهردوجهان بستن و دل بگستن | همه سهلست ولی طاقتم ازروی تونیست
آن چه عیب است که درقامت رعنای توهست | وآن چه حسن است که درصورت نیکوی تونیست
سرو جان باختن از تیغ توام نبود باك | ایقدر هست که شایستهٔ بازوی تونیست
جز سر انگشت بدندان تحیر بردن | چاره باکوشش سرپنجهٔ نیروی تونیست
پای در خاك چرا برده فرو درلب آب | سرو اگرمنفعل ازقامت دلجوی تونیست
تیر باران بلا کرد بفلك موج زند | قتل من جز بکمانخانهٔ ابروی تونیست
بهریك بوسه ام ازخال ابت جان بها بست | مگر احسان وعطاعادت هندوی تونیست
روز گاریست که دیوانهٔ عشق تو شباب | سرش آسرده زسودای هیاهوی تونیست

وله ایضا

آن راکه در آن طره دل افتاده بدام است | اندیشه کجا صبر چه آرام کدام است
دل بردن وخون خوردن ودیدار نهفتن | درمذهب خوبان نگراین قاعده عام است
بی روی توگر باغ جنان است جحیم است | بی یادتوگر آب حیات است حرام است
آئین محبت نگر از شمع بیاموز | کز آتش عشق آنکه نشد پوخته خام است
دربر من ویار از همه آفاق به بندید | کامروز مرا هرچه تمنا است بکام است
درکشتن من رنجه مکن پنجه وبازو | کز یك نگه ازچشم توام کار تمام است
زاین پس نتوان خوردمی ازدست حریفان | کز رشك لب لعل توخون دردل جام است
روزی ز شباب آن بت عیار نپرسید | کاین سوخته جان راچه تمنا وچه نام است

وله ایضاً

عاقبت صبرم از آن سلسله برباد برفت | دنیم از دست شد آسایشم از یاد برفت

بود عمری بتمنای وصال تو دلم | بسر کوی توشاد آمدو ناشاد برفت
دیشب از عشق فرات لبت ای چشمهٔ نوش | تا بصبح از نظرم دجلهٔ بغداد برفت
بگذر از کوی من ای برق درخشان وصال | که چه رعد از جگرم اینهمه فریاد برفت
آه از آن حسن خداداد که نتوانم گفت | کز فراقش بدل خسته چه بیداد برفت
آنچنان گشته ام از عشق تو شیرین مشهور | که ز هر خواطری افسانهٔ فرهاد برفت
تا خرامان شدی از رشك تو یکقامت سرو | عرق خجلت و شرم از رخ شمشاد برفت
مکن اندر دل ویران من ای صبر مقام | که بسیلاب غم این خانه زبنیاد برفت
بو العجب ساحری ای عشق که در هر فنی | هر که شاگرد توشد عاقبت استاد برفت
نقد ازادگی از عشق طلب کن چو شباب | که بعشق آنکه گرفتار شد آزاد برفت

وله ایضا

عشقبازی بخردمندی ودانائی نیست | پنجه بادست نگارین بتوانائی نیست
ز کمند خم گیسوی تو روئین تن را | رستگاری بدلیری وصف آرائی نیست
فارغ از عشق تو کس نیست وگر هست آنست | که بچشم از ازلش پرتو بینائی نیست
بکسل از خلقم ودرخلوت انسم بنشان | که بیاد توام اندیشه زتنهائی نیست
غربت وکربت ودرویشی وبی سامانی | همه در عشق توام هست وشکیبائی نیست
یکدم از حسرت آن لعل شکر خامارا | نتوان یافت که دندان بجگر خائی نیست
دل به ترسا بچگان دادن ودین پروردن | احتمالی است که در ملت ترسائی نیست
درسراپای توزاین حسن که من می بینم | کمتر از یك سرموجای خود آرائی نیست
اعتدالی است نکوروئی و زیبائی را | چون زحد بگذرد آن فتنه که زیبائی نیست
هر که سر در سر سودای تو دارد چه شباب | از همه عالمش اندیشهٔ رسوائی نیست

وله ایضا

بجز حکایت عشق آنچه هست دردسر است | اگر چه تا بقیامت هنوز مختصر است
بصد سپر نتوان برد جان ز ناوك او | کنون چه چاره که صد ناوکست ویك سپر است
خوشا تجارت آن عاشقی که کالایش | تن ضعیف ودل دردمندو چشم تر است
حدیث عشق بزاهد مگوی وشرح فراق | که عاقلان دیگر و رسم عاشقی دیگر است
کرشمه فتنه نگه فتنه خال فتنه بلی | درخت حسن وملاحت زفتنه بارور است
بروبهی نتوان یافت ره بمحفل وصل | که آستانهٔ جانان کنام شیر نر است

حدیث دوست مپرس ازخدای بیخبران — که هر که باخبر ازخود زدوست بیخبر است

برشتهٔ مژه از عشق در دندانش — بهر دم ازصدف هر دودیده صدگهر است

تصور مژه بر کرد آن دونرگس مست — نهان بدیدهٔ من همچه نوك نیشتر است

بچون منی سر همت کجا فرو آرد — بتی که صدچه شبابش مقیم خاك دراست

وله ایضاً

صبحی که شام تار فراق ازقفای اواست — سیمای روح پرورو زلف دوتای اواست

میگوید هر کسی ز قیامت حکایتی — آنجا قیامت است که قدرسای اواست

کی باشد احتمال شکیب ازچنان رخی — کآئینه بادلی ز حجر مبتلای او است

زاهد بذوق جنت و مؤمن زبیم نار — عارف بیاد حق که همین مدعای اواست

درویش راکهٔ خانه بود خلوت ازچراغ — انوارشمع بزم سپهر از صفای اوست

بار آنکسی رساند بمنزل که درسفر — تسلیم برك راه وقناعت نوای او است

آن پابرهنه راکه حرم حاجبست بس — کفش آن بود که خارمغیلان بپای اواست

درچارموج فتنه بکشتی چه حاجت است — آن راکه لطف بارخدا ناخدای اواست

چون فضل او صلای عطادردهد بعام — هر کس دم ازخطا نزد آنجا عطای اواست

گنج وفا است در دل ویرانهٔ شباب — زان درشکنج گیسوی چون اژدهای اواست

وله ایضاً

زلف توکه تاریکتراز پرغراب است — که عقرب جراره وگه چنك عقابست

یك مجمره عوداست پرازتاب وپرازطیب — کزتاب وزطیبش تن وجان درتب وتابست

ابری است که هست ازعرق روی تو اورا — باران وولی بارش این ابر گلاب است

می پیچم از آن سلسله چون سلسله برخویش — چون بندهٔ عاصی که بزنجیر عذابست

آن قامت موزون بگلستان ملاحت — نخلی است که بارش همه نازاست وعتاب است

سر پنجه بخون دل اغیار میالای — کزخون من ایندست سزاوار خضابست

جزکوی توام نیست درنك ازهمه آفاق — باآنکه بخون منت ازهرچه شتاب است

درخواب ندید است در ایام تو چشمی — چشمی که در ایام تو آسوده بخوابست

گفتم تبودین دادم ودل دادم و ایمان — گفت اینهمه را باتوبیك بوسه حسابست

دیداز لب او هر که عرق درخط او گفت — این باغ بهشتست که ازکوثرش آب است

درطرف چمن خیمه زن ازخانه که امروز — روز می و عهد گل وایام شباب است

وله ايضا

آن راكه دل ازدست نشد پای طلب نیست	یا آنکه شدش جان بطلب شکوه بلب نیست
گورایت خورشید براند ازکه مارا	بازلف سیاه توغم ازظلمت شب نیست
گویند توئی سرو خرامان وولی سرو	چون قد تو در جامهٔ دیباوقصب نیست
کس بی سبب ازملك جهان رخت نه بندد	عشاق توراجزغم عشق توسبب نیست
از تاب سر زلف تو در شهر تنی را	زین پس نتوان یافت که بیتاب زتب نیست
درقبلهٔ روی توکشد زلف سیه پای	درهند مگر قاعدهٔ شرم وادب نیست
زاهدغم دین میخوردازوصل نکویان	چون زاغ که ازبخت بدش میل رطب نیست
درکسب هنرگوش وادب زآنکه درآفاق	فرزند هنر درطلب اصل ونسب نیست
دل بردن وخون ریختن وعهد شکستن	در هیچ یك ازقاطبهٔ ترك وعرب نیست
تایافت شباب ازگل رخسار تو بوئی	باهیچ گلش آرزوی عیش وطرب نیست

وله ايضا

هرکه را فتنهٔ آن طرهٔ طرار نکشت	یابه تیر نکه آن نرگس بیمار نکشت
بخم سلسله صدجادوی عیار نه بست	بصف معرکه صدصفدرخونخوار نکشت
آخراز پیچش آن زلف سیه دانستم	عاقبت می کشدم عقرب اگر-ار نکشت
آنچنان کشت بشمشیرفراقم که کسی	هیچ کس را بصف کینه چنین زار نکشت
تابدیدم بچمن روی تو در دل گفتم	که مرا عشق گلی می کشدارخار نکشت
اجلم روزوفات اربگشد تاصف حشر	ناله از تربتم آید که چرا یار نکشت
یاراگر گشت بشمشیرجفاباکی نیست	جای شکراست که بیمهری اغیار نکشت
لذت خنجرش امساله زبس یافته ام	می کشدحسرتم ازغم که چرا پار نکشت
از پی مژدهٔ دیدار تو نسپردم جان	تاقیامت خجلم کز چه مرا عار نکشت

چون شباب ازغم خود بیسرو سامانی را | مکش ایدوست که کس مرغ گرفتار نکشت

وله ايضا

دلا ازعشق حذر کن که عشق بازی نیست	هنر بسعی وسعادت بچاره سازی نیست
بعزم کعبه ام ای ساربان بدرگه دوست	بناقه بارمنه کاین شترحجازی نیست
بخاك در گه دولت منه جبین نیاز	که دولت همه عالم چه بی نیازی نیست
مکن بخرقه وسجادهٔ دعوی ای زاهد	که فضل وزهدوکرامت بسبحه بازی نیست

تو ومقام حقیقت کجا که درهمه عمر / بخواطر تو جز اندیشهٔ مجازی نیست

کسی بفرق خلایق نهدچه کاکل پای / که همچو زلف بسودای سرفرازی نیست

بوصف زلف تو گفتم شبی بروز آرم / ولی چه چاره که شامی بدان درازی نیست

وضو بخون جگر هر که چون شباب نکرد / بسجده گر زملك بگذرد نمازی نیست

وله ایضاً

این حسن بین که ممکن هیچ آفریده نیست / یا آنکه ممکن است هنوز آفریده نیست

در گلشنی ندیده ام ازرشك قاتلش / سروی که زیر بار خجالت خمیده نیست

تا آرمید شد گل رویت بباغ حسن / درهیچ سینهٔ مرغ دلی آرمیده نیست

پیراهنی زدست فراق تو بر تنی / نبود که از هزار گریبان دریدهٔ نیست

چون تیره غمزهٔ تو و ابروی مست تو / درشست روزگار کمانی کشیده نیست

در هر چهٔ آفرید، بغیر از دهان تو / هیچ آفریدهٔ که زهیچ آفریده نیست

منت نمی کشم ز جنان ز انکه، سبزهٔ / همچون خط تو برلب کوثر دمیدهٔ نیست

در گلشن زمانه بغربت شباب وار / مرغی ز شاخسار ندامت پریده نیست

وله ایضاً

هر که بیخود خبر از حیرت این کار گرفت / چون زحیرت بخود آمد ره انکار گرفت

می حرام است ولیکن نه بحدی که توان / دادش از دست وزر از کیسه اشرار گرفت

دل بیمار پرست من ازان نرگس مست / عادت نازکی از خواطر بیمار گرفت

مشتری زهرهٔ دیدار تو را دید بخواب / نظر از فایدهٔ دیدهٔ بیدار گرفت

نکند فکر می کوثر و یاد لب حور / هر که با یاد لبش ساغر سرشار گرفت

دل بیچاره ام ازجور تو روزی صد بار / این خیال از نظر افکند و دیگر بار گرفت

انتقام دل مسکین مراد ور سپهر / آخر از خط سیه زان لب ورخسار گرفت

دید هرجادلی آشفته تراز طرهٔ تو / چشم بیمار تو باطرهٔ چون مار گرفت

نقش هر شیوه زدم بالب او در شب وصل / راه صد چاره بانکارم ازان کار گرفت

بهوای خم گیسوی رسای تو شباب / عاقبت سجه فکند از کف و زنار گرفت

وله ایضاً

مرا زغیر تو جز راحت ازجدائی نیست / که آشنای تورا با کس آشنائی نیست

خطا است نسبت مشك خطا بر آن سرزلف / از آنکه نافهٔ چین کمتر از خطائی نیست

عنان بدست توکل سپارو همت بخت — که غیر ازین بکس امید رهنمائی نیست
هزار باره دل از یار اگر شکسته شود — پی درستیش اندوه مومیائی نیست
جبین بعجز و ارادت بنه که عاشق را — هنر بمعرکهٔ در قوت آزمائی نیست
مکن بدولت دارائی اعتماد ای دل — که در سکندری آسایش گدائی نیست
نظر بحسن سرانجام کن کهٔ ردوقبول — بجرم وطاعت و رندی و پارسائی نیست
شب فراق عزیزان زبان بشکر گشای — از آنکه تیره ترا زروز بینوائی نیست
باشك دیده بشوی از ورق سوادغرور — که عذر معصیت آنجا بژاژخائی نیست
زنارسائی بالای بخت کوته ما است — بخلعت کرمش ورنه نارسائی نیست
جبین بخاك نیاز ار کنون نهی چه شباب — زهیچ در برخت کرد جبهه سائی نیست

وله ایضا

تازلف او بچهره خم افکندو چین شکست — بر بازو آستین پی تاراج چین شکست
باخرمنی چنین زجمال از تو نارو است — کز بهریك نظر دل صد خوشه چین شکست
خال رخ تو زنکی شب را بخون کشید — لعل لب تو خاتم جم را نگین شکست
از رشك صبح چاك گریبانت آفتاب — خورشید را بره ح شعاعی جبین شکست
ترك نگاهت ازخم ابرو بخون خلق — خنجر گرفت و نطع فکند آستین شکست
زلفت بسحر غمزه وچشمت بکفر زلف — برد آب رنك ملت و کالای دین شکست
نرخ عقیق ورونق مرجان رواج لعل — دریك تبسم از لب سحر آفرین شکست
هندوی زلفش از پی تاراج روم روی — دامان پردلی زیسار و یمین شکست
از شرم نوش لعل لبش نیش انفعال — زنبور ذوق را بدل انگبین شکست
در دیده و دل از دهن بی نشان او — صد نوك خار شبهه زشك ویقین شکست
نظم شباب از آن لب ودندان بدان رسید — کز جلوه لعل فایده در ثمین شکست

وله ایضا

بیا که دیده ام از انتظار دیدارت — چنان بود که بنیاد چشم بیمارت
مکش نقاب رخ اندر بهار از آن ترسم — که بوی گل کند از خواب ناز بیدارت
مکن قیاس من از دیگران که می باید — که از اسیر تفاوت کند پرستارت
بموی موی تن اقرار می کنم بر کفر — بموئی ار بود اندر وجودم انکارت
تو آن گلی که تحمل بخواری از تو سز است — چه جای آنکه تحمل به بینم از خارت

برو زعشق توام بود خواطر مشغول — زمـانـه عاقبتم داد ره بـزفهمارت
توراچه‌درد سراست ازسراوصحت‌ما — چه‌عیب آزانکه‌مرا سرببای دیدارت
گران بهاترم ازجان اگر متاعی بود — زجان گذشته ازان‌می شدم‌خریدارت
دلم چنان بسر انگشت نازنین بردی — که ازجگربه تغافل گذشت‌سوفارت
رها نمی شود ازدامن تودست شباب — جز آن‌زمان که‌دهد نقدجان بدیدارت

وله ایضا

تارخ وزلف تودور ازنظرم جلوه‌گراست — روزم از روز شب ازشام دم ازدم تبراست
چشم جادوی تورا زابروی مژگان گوئی — بهر دلهـا بگمان تیر قضا و قـدر است
بارها گفتمش ایدل به خط وخال بتان — مرو از دست که انجام تغافل خطر است
بخیال لب و دندان تـو غواص نظر — میدهد اشك چه‌مرجان ومرادش گهراست
نیست بر من سبب آخر شب اول صبح — که‌توام هرنفس از دربدر آئی سحراست
بزم باطلعت زیبای تـو باید که مراد — زچمن سرووزمی مستی ووزنی شکراست
بیتو دور از تو شب اندر نظرم پنداری — کآسمان بحروجهان‌موج‌وزمین‌غوط وراست
گفتم از صبر فتدکوهکن ازپای چکنم — جورخسرو وبسی از فرقت‌شیرین تبراست
خاك برخوان لئیمان کن وباداده بساز — که گرت سیم دهند ارنستانی‌چه زراست
میتوان کـوی شجاعت بقناعت بـرد — کآنکه بانفس دنی پنجه‌کند شیر نراست
روز بیچارگی از حالت ناچاران پرس — که شفای دلم خسته غـم محتضر است
صدق‌شرطاست‌ورضاز آنکه‌بتصدیق‌شباب — تو طلبکار نـهٔ ورنه خدا داد کر است

وله ایضا

مراچه‌حاجت‌شمع‌وشراب‌وشهدوشب‌است — که‌این‌چهارم‌از آن‌رووموی‌وچشم‌واب‌است
سودای خال لبش زان عذار شعله فشان — چه در کنارهٔ زمزم بلال و بولهب است
بـه نخل قـد سرو روان نیاید راست — آزانکه سروتهی‌دست ونخل رارطب‌است
حیـات را سببی هست و مـرك را سببی — فراق ووصل توزین‌هردو بهرمن سبب‌است
چه جسم خارج از آئینه‌کز حرارت‌مهر — بهر چه روی ترتابد ز شعله ملتهب است
بـهٔ چین زنسبت زلف تـو نافه می نازد — چه ناز آئینه کز طلعت تو بر حلب است
گرفت خال خطا زادهٔ تـو ملك جهان — خطاخطااست‌کسی‌راکزاین‌هنرنسب‌است
سخاو علم وادب خسروی دهد نه اساس — که‌تیغ‌وتاج‌ونسب‌زاین سه‌فردمنتخب‌است

زکسب صدق وادب روی دل بهیچ مپیچ — که سود صدق نجاتست آبرو ادب است

ولہ ایضاً

زدر آی تا بر آید ز شمایل آفتابت — که نمی نشیند ازدل بصبوری التهابت
زتو میبرم شکایت بتو از پی حمایت — که زغیر صدعنایت نرسد بیکعتابت
کرم ازجهان رمیدن زتو بودی آرمیدن — مگرم بخانه دیدن شبی آمدی بخوابت
ز درت نمی گریزم بغمت نمی ستیزم — کشی ار به تیغ تیزم نکشم سر از رکابت
شدم از درت گرامی همه جا به نیکنامی — چه مرا به از غلامی به پذیرد ار جنابت
بکرشمه گردی آبم بمی نکه خرابم — زدل ار به دود و تابم ز نمك شدم کبابت
بکس ازتو داد خواهی نبرم ز بی پناهی — که به قتل خود گواهی زمن است بر صوابت
همه جا بتندخوئی به منی و بادوروئی — چه سخن به لطف گوئی خجلستم از جوابت
برخ ار کلت بدانم بلب ار ملت بخوانم — بچه آبرو توانم کنم این و آن خطابت
همه عمر شد بدوری به ملال بیحضوری — چ کنم اگر صبوری نکنم به بیحسابت
نه زعشق رستگاری نه محال بردباری — چه شد آن صفا و یاری که بدل بداز شبابت

ولہ ایضاً

غم دل ار بلب آرم که بی لبت چون است — بلب نمیرسد از بس لبالب از خون است
چگونه شرح دهم باتو ماجرای فراق — که یکشب است هزارم شکایت افزونست
مرا زهجر توعذرا عذار لیلی خوی — غمی غریب تر از وامق است و مجنون است
بوصف قد تو از طبع من بموزونی — هزار باره فزونتر قدتو موزون است
گرت بدیدن جیحون بود هوای کنار — بدین کنار درآ کز غم تو جیحون است
زمانه عمر مرا کرد طی در آتش و آب — که بیتو دیده محیط است و سینه کانون است
گرفتم آنکه بافسون پری شود تسخیر — ز آن پری که بهر غمزه اش صد افسون است
بهیچ عضو ندارم مگر بزلف تو رو — بدین وسیله که همرنك بخت وارون است
تورا بباده چه حاجت که شور اینهمه شهر — ز شهد آن لب شیرین و لعل میگون است
هنر بسعی و سعادت به پر دلی مطلب — که این بطالع مسعود و بخت میمون است
کسی بهر دو سرا بر وجود حضرت دوست — رسد که همچه شباب از وجود بیرون است

ولہ ایضاً

هر که را دره سودای تو پادر گل نیست — نظرش کعبهٔ دیدار تو را قابل نیست
دل غ دیده به است ازدل بیغم چه غمی — غم آن کز غمش آسوده و بیغم دل نیست
هر که را دیده بساحل بود از لجهٔ عشق — گو برون شو که دراین ورطه غم از ساحل نیست
باتماشای بهار خط و خال تو دلم — بلب کوثرو دیدار جنان مایل نیست
آنچه دارم بدل از منظر حسن تونهان — بدل از منظر خورشیدو قمر حاصل نیست
عاقل آسایش زنجیر جنون کی داند — زآنکه گرداند ومجنون نشود عاقل نیست
ای بهشتی رخ حوری بچه از کوثر لب — بده آبی که حق از اجرعمل غافل نیست
توئی آن ختم نکویان که بقران جمال — آیتی نیست که برشان رخت نازل نیست
میخوری خونم وخون میخورم از غم که چرا — بوسه در جز ونصاب دیه از قاتل نیست
ز دوابروی تو وقبله مراشك بدل است — درنمازی که بود اینهمه شك باطل نیست
همه پرسند حدیث توز همدیگرو باز — مستمع را خبراز سرتوچون قائل نیست
کی برد فایده از صبر زعشق تو شباب — که بود جای صبوری دل واورا دل نیست

وله ایضاً

شبی که شمع جمالت بدیده جلوه گراست — مرا در آخر هر ساعت اول سحر است
به بت پرستی همچون توبت خدای شناس — نبرده پی که غرض دیگر است وبت دیگر است
کسی تصور معنی کند که منظر دوست — زهر چه درنظرش غایب است ودرنظر است
هر آنکه جان بتو جانان بیك نظر ندهد — گمان نمی برم الا بر آنکه جانور است
ز منبع مژه در پای قامت توز جان — بدادم آب گمانم که سر و را ثمر است
بروی دوست در اول نظاره دانستم — که تیرغمزهٔ چه سرزد بدیده برجگر است
مرا تفاوت موی تو بامیان بنظر — بدان رسیده که گویم زفرق تاکمر است
خدنك غمزهٔ شوخی که بگزرد ز سپر — علاج او بحقیقت گذشته از سپر است
بچاره چون رهم از دست او که هر که فتاد — بچنك پنجهٔ سیمین شکار شیر نر است
دلا مگیر ز دور زمانه ساغر عیش — که یك خمار دراوصد هزار دردسر است
زظرف دشت مرا منع خاصه فصل بهار — مکن که ترك شباب احتمال بی اثر است

وله ایضا

در دلی نیست که بیتابی دیدار تو نیست — یا نه چشمی که سراسیمه و بیدرا تو نیست
باوجود اب جان بخش تونبود جسمی — که نه بیمار ترا زنرگس بیمار تو نیست

بمبای حرم عشق تو جان نسپارم — مگر از شرم که این قدیه سزاوار تو نیست
خواست زاهد زندم زاه دل از کوثر خلد — چکند دیدهٔ او در خور دیدار تو نیست
بچه دستان بگل روی تو نالم که مرا — بگلستان جنان راحت گلذار تو نیست
تشنهٔ لعل تورا زآب بقانیست شکیب — که در او شهد لب لعل شکربار تو نیست
درسرا پای من از هر سر موئی پیداست — که کم از یك سر مو در تنم انگار تو نیست
شبم از طلعت زیبای تو روز است ولی — آه ازین روز که در بخت گرفتار تو نیست
در رهٔ عشق تو سر دادن و جان افشاندن — همت و این است که شایستهٔ مقدار تو نیست
میخورد خون لبت خال سیه هل بخورم — خون او کین سیه بی ادب از کار تو نیست
شد شباب از تب هجران تو بیتاب و بدو — بوسهٔ ده که جز این شربت بیمار تو نیست

وله ایضا

تن بود بار گران بر دل اگر جانش نیست — جان گرانتر ز تن است ار غم جانانش نیست
مبر احوال پریشان مرا نزد طبیب — که علاجی به از آن زلف پریشانش نیست
چه تعلق بتن استان سر بیشوری را — که بلب شهدی از آن لعل بدخشانش نیست
چون عقیق از مژه ام خون جگر میبارد — که شکیبائی از آن پستهٔ خندانش نیست
هر لبی از خط خضرای تو پی برد بهٔ لب — همچه خضر اندهٔ سر چشمهٔ حیوانش نیست
هر که دل برچه تو حوری بچهٔ داد ز دست — گر بدوزخ رود اندیشهٔ رضوانش نیست
بعلاج دل بیمار من این رنج مبر — با تو گر نگهتی از سیب زنخدانش نیست
سرچه گوی ار نکنم در قدمش نبود پاك — خجلت این است که شایستهٔ چوکانش نیست
هر که برچاك گریبان تو دید از حیرت — سر برافراختن از چاك گریبانش نیست
دلم از دست نگارین بتی رفته ز دست — کاحتمال ظفر از رستم دستانش نیست
جز بدندان تحیر لب حسرت بردن — چارهٔ بهر شباب از لب و دندانش نیست

وله ایضاً

شد روزم از اشتیاقت ای دوست — تاری چه شب فراقت ای دوست
نگذاشت رقیب گجنها دم — تا بگذرم از و ثاقت ای دوست
در عشق نیافتم رواجی — بی سکهٔ سیم ساقت ای دوست
ایکاش بدی ز روی رحمت — با ما به ازین سیاقت ای دوست
جفم بسر شك چشم گریان — ز ابروی بجلوه طاقت ای دوست

در خلوتم از بهشت خوشتر یك لحظه با تفاقت ای دوست
می تابم ونیست بی تو تابم در کورهٔ احتراقت ای دوست
بر کوکب بخت من محال است بیرون شدن از محاقت ای دوست
تعریف کمال دلبری نیست درفارس کم ازعراقت ای دوست
شادم چه شباب اگر بمیرم بردرگه اشتیاقت ای دوست

وله ایضاً

جوراز توجفاغم از تو غم نیست باراز توگران ستم ستم نیست
در پای تو ار مغان عشاق دین است ودل اردرودرم نیست
در لعل لب تو بهر تسخیر اسمی است که در نگین جم نیست
چون خط تو در صحیفهٔ حسن یك نقطه بدلبری رقم نیست
ماقد تو سرو ابرویت قوت در راستی و کجی علم نیست
حسن تو بدلبری و شوخی مشهور عرب کم از عجم نیست
دربتکده های چین و فرخار مانند تو لعبت ای صنم نیست
اندازهٔ حسن و حد خوبی بیش ازهمه در تو هست و کم نیست
از خجلت ابروی تو محراب چندانکه مناسب است خم نیست
گردید شباب بیدل آخر قانع به نگاهی ازتو هم نیست

وله ایضاً

در دایرهٔ خط تو خال است کاندر دهن تو یا خیال است
دیبا چهٔ قدرت الهی تحریر بیاض آن جمال است
حسن تو ز فرط بیمثالی آئینهٔ صنع بیمثال است
باروی تو گر پری در آفاق پید است بدلبری محال است
برسیم تنی فشان زر امروز کزبعد تو حسرت ووبال است
ترك همه کس توانم الا عشق تو که تارك از زوال است
از مال چه صرفه کاندر اینجا سرهای بریده پایمال است
افسانهٔ روز گار ضحاك در عهد تو عین اعتدال است
بر تافتن از تورخ به شمشیر نقصان و نتافتن کمال است
بیم از غم سر برید نم نیست لیك از تو بریدنم محال است

با ماه رخ تو یک دم آرام　　در میان غم هزار سال است
باک از تو شباب را ز کشتن　　نبود که تو گر کشی حلال است

وله ایضا

ای برده لبت بهر عبارت　　دین و دل کشوری بغارت
اندازهٔ حسن خود زما پرس　　کآئینهٔ ندارد آن بصارت
بی شهد لب تو هر زمانی است　　از عمر چه سالی از مرارت
با ماه رخ تو آفتاب است　　چون ذره و کمتر از حقارت
یابد رخت از اشارت آسیب　　در نازکیش بس این اشارت
ویران نشود دلی که در تن　　ز آب و گل عشق شد عمارت
جان درد ده و جنس غم بدست آر　　کاین است بعاشقی تجارت
بگذشت ز دیده از سر آبم　　وز دل نه نشستم این حرارت
سودائی عشق را عجب نیست　　گر سود نداند از خسارت
ترکان زر و سیم و ترک چشمش　　جان و دل و دین برد بغارت
در پای غمت شباب اگر جان　　نسپرد خجل بد از حقارت

وله ایضاً

ز آن نرگس مستم این گمان است　　گو فتنهٔ آخر الزمان است
عمری است که بی لبت لبم را　　خون در دل و دست در دهان است
ما ماهی و آن لب آب حیوان　　تو خضری و بوسه امتحان است
آنجا که تو میر کاروانی　　پای از مژه در پیت روان است
در عشق تو اولین تحمل　　ترک سر و بذل جسم و جان است
جان دادن در هوای جانان　　تعبیر ز عمر جاودان است
پی بردهن از خطش توان برد　　کز دایره نقطه را نشان است
آن زلف سیه برخ میفشان　　کز لاله بجای ضیمران است
با حسن تو ماه اگر بمیزان　　ننشسته چرا بر آسمان است
دل دید رخش بزیر خط گفت　　کین فتنه بفتنه ها نهان است
چشمش پی صید آهوی خال　　ترکیست کز ابرویش کمان است
آن لعل لب ار بود شکر بار　　تنگی است که مصرش آن دهان است

از فرقت آن میان کم‌از مواست ‌ ‌ فرقی که مرا بر آن میان است
بر فرق من‌از تو برق شمشیر ‌ ‌ چون ظل هما براستخوان است
از هر که شباب را در این بزم ‌ ‌ صد عذر ز گفته بر زبان است
بیش از همه میر انجمن را ‌ ‌ گو عذر پذیرو قدردان است
در انجمن سخن سرائی ‌ ‌ ما کالبدیم او چه جان است

وله ایضاً

کمتر ازیك مژه‌درروی زمین خاکی نیست ‌ ‌ کز فراق تو تراز دیدهٔ نمناکی نیست
نیست از مارسر زلف توتاری بردوش ‌ ‌ که بهر شهری‌ازاوفتنهٔ ضحاکی نیست
تانهان‌شدبه قصب‌قامت آن‌سیم اندام ‌ ‌ نیست پیراهن‌صبری که‌براوچاکی نیست
آه‌از آن طلعت‌چون آئینه کزپیش‌نظر ‌ ‌ شدو اندر نظر از آه منش‌باکی نیست
خالق آن گسوت‌حسنی که‌فرستادبه‌خلق ‌ ‌ زتو زیبنده ترش قامت چالاکی نیست
چکنم بااثر زهر فراق تو به صبر ‌ ‌ که‌بجز وصل‌تواش‌چاره بتریاکی نیست
بی‌توشیرین‌برخ‌اشکی‌است‌مراکزطغیان ‌ ‌ بیستون را برهش قدرت خاشاکی نیست
نیست‌پاکیزه ترازدست ودل‌ودامن‌پاك ‌ ‌ خاصه‌چشمی که‌دراومردم ناپاکی‌نیست
کی‌توان تفرقه دادن بشری راز جماد ‌ ‌ کش‌بی‌فرق جماد ازبشر ادراکی‌نیست
گردلی درهمه‌عالم نخورد جزغم‌عشق ‌ ‌ غم‌اوخور که زغمهای دیگر باکی‌نیست
ناتوانائیش ازپای در آرد چه شباب ‌ ‌ آنکه‌دروقت‌توانائیش‌امساکی‌نیست

حرف الدال

اختتام بمنقبت امیرالمومنین ع

چون بارقیبم از نظر آن یار بگذرد ‌ ‌ بردیده ام زهر مژه صدخار بگذرد
درخواطرم‌زبار نخستین‌چنان‌گذشت ‌ ‌ کزخود نیافت‌زه‌که دیگربار بگذرد
درمان پذیر صبرنباشد که یگرهش ‌ ‌ درخواطر آن دونرگس بیمار بگذرد
کونقد جان بیك‌نظر از ماقبول کن ‌ ‌ تاصد چه بندهٔ برتو خریدار بگذرد
ناپایدارم ارزوفای تو بگذرم ‌ ‌ گر عمرم از جفای تو بردار بگذرر
درعشق‌دوست‌چاره کسی‌رامیسراست ‌ ‌ کزهرچه‌غیراز اوست بیکبار بگذرد
فرهاد را ز لذت فرمانبری مجال ‌ ‌ نبود که گاهی از پی دیدار بگذرد
آگه نشدزسر دهانش جز آنکه‌شد ‌ ‌ آگه زهرچه در دل ازاسرار بگذرد

چون سر کشم ز حلقهٔ زلفش که کافری است — در بت پرستی آن که ز زنار بگذرد
باشد ز تیره بختی خال ارز عارضش — دارد خیال آن که بگلزار بگذرد
از رسم خویش بیخبر آن کز وجود خویش — دارد خبر که زو خبر از یار بگذرد
دارد شباب جان بلب از بهر بوسه ای — زان لب که وصف حیدر کرار بگذرد
عین الله یدالله سر الله آن که عقل — زو تاخدا زلغزش بسیار بگذرد
نی نی چه جای لغزش فکرت کهٔ برده پی — بر پایه‌ای که خواهد از انکار بگذرد
از بیم او بعرصه صفین ز بیم جان — خصمش هم از ازار و هم از عار بگذرد
یك قامت محمدی اندر دیار قرب — معراج او ز احمد مختار بگذرد
شاها مرا بدیده غباری کفایت است — زان کرد ره که بوذر و عمار بگذرد
خواهم من از تو تا تو بخواهی ز کردگار — کاین خواری و غم از دل غمخوار بگذرد

وله ایضاً

زان دهان چیست دلیل آن کهٔ نشانی دارد — غیر از این کادمی البته دهانی دارد
صید باپای خود آید بکمند آنکس را — کهٔ چهٔ ابروی تو در پنجهٔ کمانی دارد
غیر بالای دل آرای تو در عالم فرض — هر چه را طولی و عرضی است میانی دارد
دل دیوانه پی وصل تو دارد جانی — بنگر از بهر تو چه سود و زیانی دارد
همچو گرك از نظرم یوسف دل را بردی — باری آهسته که این گله شبانی دارد
کوهکن در هوس بوسه شیرین بگمان — کین عقیق لب از آنجاستکه کانی دارد
هر که بر اشك من و قد تو بیند گوید — پای این سرو عجب آب روانی دارد
من چسان شرح سر زلف تو بدهم که بود — شانهٔ عاجز که بهر حلقه زبانی دارد
کاش با خال اب آهسته گهی می گفتی — کهٔ فلان با تو بلب سر نهانی دارد
جای رشك است بر آسایش مسکین شه را — کین غم نانی و او فکر جهانی دارد
شد بیاد سر زلف تو سیه روز شباب — نیست کر باورت از بخت نشانی دارد

وله ایضاً

بر چشمی آن دو چشم چو بادام نگذرد — تا خون چهٔ جویش از مژه مادام نگذرد
بر کفر زلفش ار نگرد چشم شیخ شهر — کافر چه او بسرعت از اسلام نگذرد
این حسرتم کشد که بر آن لعل شکر بن — بر من همین دعا نه که دشنام نگذرد
ز آرام آن دلی عجب آید مرا کز او — در هر نفس خیال دل آرام نگذرد

کام از وصال سرو قدی جو گرت هواست — کین پنج روزه عمر بنا کام نگذرد

خاص ار بکنج کوی قناعت رسد بجان — دست از جهان بشوید و برعام نگذرد

جانا ز عشق و رندی و مستی مدار دست — تا جز به نیکی از تو سرانجام نگذرد

دارم ز هجر زلف تو روزی که در جهان — بر دیده‌ام سیه تر از آن شام نگذرد

غربت شباب راز وطن به که در وطن — هرگز بدین مجالست ایام نگذرد

فرض است شکر صحبت یاران بر او که باز — در هیچ مجمعش به ازین نام نگذرد

وله ایضا

سرپنجه بر آن پنجه و دستان نتوان برد — یا دست ز دست تو بدستان نتوان برد

از نرگس خونریز تو با لشکر تاتار — چنگیز اگر بگذرد ایمان نتوان برد

بی خار پریشانی و آسیب ملامت — کام دل از آن سیب زنخدان نتوان برد

مه پنجه بر آن روی نگارین نتوان زد — شکر گرو از آن لب خندان نتوان برد

دست آورم اندر خم ابروی تو هیهات — خنجر ز کف سام نریمان نتوان برد

صبر و دل من آب در آتش نتوان یافت — لعل و لب او قطره بعمان نتوان برد

با قامت او قد صنوبر نتوان بد — با عارض او نام گلستان نتوان برد

از روی تو جز روی بصحرا نتوان کرد — از دست تو جز دست بدندان نتوان برد

جز با دل سر گشتهٔ چو کان تحمل — گوی از خم آن زلف پریشان نتوان برد

بار غم هجران تو کز کوه فزون است — مگذار بر این دل که شباب آن نتوان برد

وله ایضا

زان سلسله هر تاری صد چین شکن دارد — در هر شکنی پنهان صد شور و فتن دارد

زان ابروی شورانگیز بر مهر کمان گیرد — وز طرهٔ مشك افشان بر ماه رسن دارد

آن قامت موزون است گر سرو روان باشد — و آن عارض گلگون است گر باغ سمن دارد

روزی که شهیدان را در وادی حشر آرند — مقتول تو از خجلت برقع ز کفن دارد

تعبیر دهانش را از نقطه کنند اما — گر مرد سخندانی این نقطه سخن دارد

از آب حیات ای خضر دل بر کن و دم در کش — گر آب بقا خواهی آن چاه ذقن دارد

شمشیر تلافی را از دست گذار ای دل — کان ترك بهر کامی صد کشته چه من دارد

بر خیز شباب آسا سامان عزیمت بین — کین قافله ز این منزل آهنك وطن دارد

وله ایضا

هر کس دل ودین درخم آن زلف دوتاداد | بر مشك خطا دل بتمنای خطاداد
هم غمزدگانرا رخش ازجلوه جوان کرد | هم خسته دلانرا لبش از بوسه شفاداد
از وصل تـوام داد صبا مـژده ندانم | یا مرغ سلیمان خبر از شهر صبا داد
زان حسن خدا داد مرا داد غم ازدست | ای دوست زدست تو و بادست خداداد
ازعشق تویاهجرتو یا جورتو ایدوست | یا آنکه ترا این همه تعلیم جفاداد
انگشت نما شد بجهان در همه آفاق | دل هر که بر آن صورت انگشت نماداد
شاهی بود آنرا که بر اورنك قناعت | از هر دوجهان تکیه بتسلیم ورضاداد
شکرانه این دولت پاینده چه گویم | کز عشق تو یزدان بمن بیسر و پاداد
یـارب زعطا درهمه آفاق مگـردان | محتاج عطا خاصه کسیرا که عطاداد
اندوخت شباب آنچه دل ودانش وتقوی | در راه بتان جمله بتاراج وفاداد

وله ایضا

ازجور تو ای سرو قد تنك دهان داد | آسوده که در پای تو از دست تو جانداد
خون همه آفاق ترا خواست بکردن | آنگو بخم ابروی مست تو کمانداد
درزایچه حسن توچون چرخ نظر کرد | درهر نظری فتنه چنگیز نشان داد
بر صید دل خلق کمر بست جمالت | زانروز که ازچشم تو ازغمزه سنان داد
در عهد توعشق ازغم دین ودل تقوی | بر مردوزن و پیر و جوان خط امان داد
هم زلف تو زنجیر بتسخیر خطا بست | هم روی تو گلذار بتاراج خزان داد
در گیسوی خود آنچه خم وچین وگره دید | بگشود و بدین خواطر بیتاب وتوانداد
در طالع ما هرچه کجی بود وسیاهی | بگرفت بدان سلسله مشك فشانداد
ما را بتمنای وصال تو پس از مرك | کوته نظری باشد اگر دل بجنانداد
بعدازمن اگر حال شباب از تو بپرسند | بر گوسوی جانان شد وسر باخت وجانداد

وله ایضا

رخ تو تیغ تجلی بر آفتاب کشد | خط تو خنجر مژگان بمشك ناب کشد
برانجم آتش غیرت بیفکند خورشید | چوزلف چو نشبت ازماه رخ نقاب کشد
کشد چه خال توخرگاه خط بگرد عذار | زتار زلف بر اطراف آن طناب کشد
تنت زنازکی آزرده گردد ار نقاش | بنوك كلك نکه نقش او بر آب کشد
هزار بارچو ماهی بخون طپد چشمم | زبس بشام خراب انتظار خواب کشد

بروز حشر چنان مجرمی نه پندارم كه یك دقیقهٔ هجر تو را عذاب كشد
كشید از دل من هجرش انتقامی را كه آفتاب زموم آتش از كباب كشد
لب تو نازك از آن آفرید كز دندان خدای خواست بدین رشته در ناب كشد
چه خواستم سپرم دل بدست عشقش گفت شهی چه منت باج ازدهی خراب كشد
كسی مباد گرفتار عشق او چه شباب كه بر فشاندستم آورد عتاب كشد

وله ایضا

چه ماهم ازمژه برجان خدنك ناز كشید مدار صبر وتحمل به سوزوساز كشید
بیاد سلسلهٔ زلف او تسلسل فكر شب گذشته دور فلك در از كشید
صنم پرستی و ایمان اگر مرا بینی خیال ابروی او جانب نماز كشید
زخط سبز تومنت چرا بجان نكشم كه انتقام مرا از رخ تو باز كشید
چه رشته ایست محبت كه شیخ صنعان را ز آستان حقیقت سوی مجاز كشید
بجا صلابت عشق آن كند كه دست از باج سبكتكین بزمین بوسی ایاز كشید
زقرب قبلهٔ ابرویش آنكه یافت وقوف مهار ناقهٔ شوق از ره حجاز كشید
دو ترك نرگس بیمار او بغمزه دمار زتازیان و زتركان بتركتاز كشید
گرفت صیت جمالش جهان مگر بردوش لوای نصرت میر ظفر طراز كشید
شباب را بجوان بختی نو ازش او ملك بجان وفلك بردودیده ناز كشید

وله ایضاً

مرا چه دیده بر آن زلف مشكفام افتاد بقصد دانهٔ خالش دلم بدام افتاد
زعكس روی تو درجام باده ساقی را هزار شبههٔ باطل بطمع خام افتاد
نظر بچشم تو دارند خلق دیگر بار چه فتنه بود كه منظور خاص وعام افتاد
بچین زلف تو گشتم اسیر آخر كار زشوشتر سرو كارم بملك شام افتاد
ببین ز شیوهٔ بیداد فتنه نرگس او چگونه در دم شمشیر انتقام افتاد
زتاب طلعت چون شمع او به بزم شراب مه چهارده پروانه سان به جام افتاد
چسان بحیله ودستان برون گذارم پای ز رشتهٔ كهٔ ازو شیر در اجام افتاد
حدیث زلف تو میخواند بلبل از سر شوق بمغز سر و دماغ سمن ز كام افتاد
مباح شدمی وصل تو درد مندی را كه خون حلال وغم زندگی حرام افتاد
بجرم آنكه ندانست قدر نعمت حسن رخش ززلف وخط اندر كمند ودام افتاد

بعشق روی تو تا شد شباب شهرهٔ شهر ز دین بر آمد واز ننك شد ز نام افتاد

وله ایضا

بشهد لعل تو هر بیدلی هوس دارد بسر ز حسرت او دست چون مگس دارد
بعزم جنت اگر عاشق تو بند درخت بهر قدم نظری سوی باز پس دارد
بروزگار تو هر ممکنی است یزدان را زدست جور تو دستی بداورس دارد
کسی که چون تو نگاری سفر کند ز برش زبند بند تن آهنك چون جرس دارد
حریف نرد محبت کسی است کز غم عشق نفس فرو برد از شکوه تا نفس دارد
دو چشم مست تو ان شبرویست کز مژگان کشیده خنجر و پیکار با عسس دارد
حدیث عشق بخامان مگو که بس خام است کسی که این هوس از نفس بوالهوس دارد
کجا برم گله زانکس که با چنین خط خال نه رخ نهان کند از کس نه فکر کس دارد
بروی زلف خود از روم و هند خلقی بیش چه بگذرد بتماشا ز پیش و پس دارد
شباب را بگلی نامهاست کز هر سو هزار مرغ به تن ناله در قفس دارد

وله ایضاً

زاهد امروز گر اندیشه فردا میکرد دوجهان را بسر زلف تو سودا میکرد
عشق رخسار چه ماه تو شب از دیده من خاك را از اشك روان رشك ثریا میکرد
حسنت انداخت چنان غلغله در عالم قدس که ملك سبحه بیفکند تماشا میکرد
گر مسیح از لب جان بخش تو بوئی میبرد مرده را زنده جاوید بایما میکرد
خواست با روی تو خورشید کند دعوی حسن رو برو میشد واز شرم تو حاشا میکرد
دل سودا زده را در سر سودای غمت بود سودی بدل از وصل که سودا میکرد
کی توان یافت نجات از خم ابروی بتی کهٔ بشمشیر نگه رخنه بخارا میکرد
آفرین باد بشمشیر تو کز هر زخمی زخم دیگر بتن خسته مداوا میکرد
آنکه نشناخت ز موم آهن و ز مردم دیو طلب مردمی از مردم دنیا میکرد
آفتاب ار نکند تربیت لعل چرا لب جان بخش تو را چهره مصفا میکرد
دوش بگذشت بناز از بر دلسوختگان محشر از قامت آراسته بر پا میکرد
جان در بحر جفا صبر بتاراج فراق بردو در کار دل اندیشه یغما میکرد
مکن این شعر تر از طبع کهربار کمان که شباب این هنر از همت مولا میکرد

وله ایضا

چو ترك چشم توز ابرو كمان بشست آرد | زخیل غمزه بخورشید وه شکست آرد
ز کفر زلف تو در سومنات جایز نیست | که هیچکس بزبان نام بت پرست آرد
بگاه غمزه بود چشمت آنچنان که کسی | کمان بترك دهد می بیاد مست آرد
بعیش هر درجهان دست و دامن افشاند | کسی که دامن یاری چنین بدست آرد
ندانم آن خم زلف سیه چه صیادی است | که چون فتد بجبین ماه را بشست آرد
دهان او به تکلم دلیل این معنی است | که کردگار تواند ز نیست هست آرد
هوای دوست زجنت مجو که پستی طبع | بنای قدر بلندان همواره پست آرد
شباب را بود این آرزو که روز وفات | بخاك کوی توزاین خاکدان نشست آرد

وله ایضا

چو با هم ابروی مستش بناز پیوستند | کمان فتنه کشیدند و تیغ کین بستند
بیاد لعل لبش بادهٔ مر است بجام | که عاشقان بتمنای جرعه اش مستند
بگریه شد تب وصلش نصیب مشتاقان | کز آب دیده بدریا چو قطره پیوستند
بشوق شهد لب لعل شکر افشانش | هزار توبه بیك جام باده بشکستند
فشانده دامن همت بعیش هر دو جهان | که جان سپرده بجانان و ازجهان رستند
خوشا رمیدهٔ دلانی کز اشتیاق رخش | بروی خود در دنیا و آخرت بستند
از آن دهان و میانم هماره در حیرت | که از وجود نهانند و وز عدم هستند
ز سیم اشك ورز چهره کنج ها بینی | بدر گهی که ملك زادگان تهی دستند
مراست پنجه بخون جگر زدست بتی | که خستگان خدنگش بهر نکه شصتند
مکن تصور پرهیز از آن دو نرگس مست | که از خدنك نگاهی هزار دل خستند
شراب وصل حلال است عاشقانیرا | که چون شباب ز صهبای نیستی مستند

وله ایضا

آن یار که دل بیرخش ازدیده بری بود | افسانه اش ازپرده در از پرده دری بود
چون قامت او بود برفتار اقامت | گر سرو روان را روش کبك دری بود
بی شوخی و نازاینهمه در حسن وصفا نیست | کافسانهٔ آفاق گل از جلوه گری بود
گفتم زلب امروز بدان وعده وفاکن | گفت آنچه تورا وعده زما بود پری بود
دادیم سر اندر سر سودا و هنوزش | با ما بدل اندیشه بیداد گری بود
شهباز شبیخون غمش ناله زارم | شبگیر تراز ناله مرغ سحری بود

زدراه دلم را چه پری باقدچون سرو
یاری که بقد سرو برخسار پری بود

هر کس که خطا گفت بزلف تو خطا گفت
کوته نظری علت کوته نظری بود

دل خون شد وازدیده زدنبال روان شد
چون دید که صبر ازدل زارم سفری بود

با ابروی وروی تو هلال ومه اگر خواست
دعوی کند ازکجروی وبی بصری بود

از ما همه تسلیم و وفابود و تحمل
از وی همه بیمهری و بیداد گری بود

می باخت شباب ارچه نهان نزد محت
لیکن روش خال بتان پرده دری بود

وله ایضا

آنچه برغرقه ز اندیشهٔ طوفان گذرد
برم ازهرمژه دریك شب هجران گذرد

روزی از دامن سودای تو بردارم دست
که زابرا جلم سیل ز دامان گذرد

ساربانا رخ ازین بادیه برتاب که شیر
اندرین عرصه اگرپی نهد ازجان گذرد

زنفعال قد موزون تو یکقامت سرو
عرق از چهرهٔ شمشاد خرامان گذرد

دامن طاقتم ازدست توشد چاك ونشد
کز دلم حسرت آن چاك گریبان گذرد

بلبلی راکه دل ازعشق گلی رفت بباد
کارش از سرزنش خار گلستان گذرد

نفسی نیست که از حسرت یاقوت لبش
که نه از خون لبم قوت بدندان گذرد

نتوان چارهٔ زخم توکه مه رویان را
هرخدنك ازمژه برجست زستخوان گذرد

هر که بگذشتی ونگذشت زجان درطلبت
گو بسختی دلش ازخاره وسندان گذرد

بچه دستان رهد ازغمزهٔ مست تو شباب
کین خدنگی است که ازجوشن دستان گذرد

وله ایضاً

چو درخیال من آن سرور استان آید
زنوك هر مژه سیلم در آستان آید

دلم بجانب ابروی او بدان تندی
رود که جانب دل تیرش ازکمال آید

بریده باد سری گر بزیر تیغ فراق
شکایتش زدل از دوست برزبان آید

به تیر او کنم ار سینه را سپر ترسم
که بعدازاین همه منت براسخوان آید

بدرد عشق توشادم چنانکه شرمش باد
مسیحم ار بعیادت ز آسمان آید

نه در کتاب فلاطون بود نه جالینوس
مفرحی که بیك بوسه زان دهان آید

بوصف موی میانش عبارت از تنگی
از آن گذشته که گویم چه درمیان آید

بشور شهدلبش لب نهم چه برلب نی
چه نفخ صور براعضای مرده جان آید

بگریم آنقدر ازهجر او بشام فراق
که خون زگریه‌ام ازچشم انس جان آید

شباب اگر سوی صحرا نهد چو مجنون روی — زناله‌اش زنی ازخشك وتر فغان آید

وله ایضاً

بوی زلف توچو برمشك خطامیگذرد — مشك بازلف توازراه خطامی گذرد
زسر کوی تو بر گشتن از آن نتوانم — که دل ازدست چه کار شدز پامی گذرد
دل بیچاره مسکین شکن چهره متاب — که گدا از تو بامید عطا می گذرد
یاردردامن ومی در کف وساقی درپیش — توچه‌دانیکه براینخسته‌چهامیگذرد
عاشق شهد لبت را بدل ازتلخی صبر — شب هجران بتراز روزجزامیگذرد
مگذر ازجوروزدیوان جزا باك مدار — که بدینحسن زجرم توخدامیگذرد
میدهد پیك شب وصل تو یا باد صبا — خبرمرغ سلیمان زسبا میگذرد
ما اسیریم وگرفتار تو تا زینهمه جور — بگذرد بر توچسان ورنه بمامیگذرد
دل بدار آئی واورنك سکندر ندهد — هر که‌راعمر بتسلیم ورضا میگذرد
بگذرای حرص جفا پیشه‌و بگذارمرا — که نشاط شه واندوه گدامیگذرد
پی درمان شباب اینقدرایدوست‌مه‌، — فرصت‌ازدست که‌دردش زدوامیگذرد

وله ایضاً

هر که‌را ازنظر آن لعبت‌خندان گذرد — جوی‌خون برلبش ازکاوش دندان گذرد
دل‌زهرمشگلی آسان گذرد جزغم عشق — زآنکه‌عشق‌ازغم‌هرمشگلی آسان گذرد
بروای‌عاقل‌وخوش‌باش‌ودعا کن که‌مباد — زجردوزخ بتوچون‌صحبت‌نادانگذرد
سرخودگیرو دم ازعشق‌مزن کزپی‌عشق — هر که شدبایدش ازهرسروسان گذرد
اب‌چون‌لعل تو ز امکان لطافت بنظر — زانگذشته‌استکه‌چون‌تشنه‌زمرجانگذرد
بخیال خم ابروی تو در شام فراق — تا سحر بردلم از هرمژه پیکان گذرد
بگذردبردل بریان من‌ازحسرت وصل — آنچه برگرسنه ازحسرت بریانگذرد
کعبه‌کوی ترا لذت قربانگاهی است — که خلیلش بسراز خارمغیلان گذرد
سر بیشور توشیرین ترش ازتلخی مرك — نیست کزجام‌اجل‌نوشدوزجانگذرد
بـا چنان حسرتی ازپیش لبش میگذرم — که کسی تشنه‌لب‌اندرلب‌حیوان گذرد
مگن‌ایدل زتماشای بتان‌منع شباب — بچه‌سان‌تشنه‌لب‌از آب‌وتن‌ازجان گذرد

وله‌ایضاً

بردل خدنگی ازکف آن دلستان رسید — شکر آن چه بود آرزوی دل بدان رسید

طالع نگر که در نفس واپسین عمر — بودم که پیك وصل تو نامهربان رسید
از بردن تن ودل و دینم حذر نبود — اکنون حذر چه چاره که نوبت بجان رسید
آخر خطاز رخ تو کشید انتقام من — حسن تو هرچه کرد بماخود بدان رسید
نارسته بودم از خم زلفت که ناگهان — صیاد غمزه‌ات ز کمین باکمان رسید
ای بلبل از گل اینهمه حاجت بناله نیست — کز جور او بداد توخواهد خزان رسید
نه میتوان ز عهد تو پیمان شکن گذشت — نه میتوان بوصل تو نامهربان رسید
اول نظر بدیده در آمد خدنك عشق — ز آن بر دل از دل آمد و بر استخون رسید
اظهار تنگی دلم این بس که عاقبت — کارم بجان وجان بلبم زان دهان رسید
ترك طمع نگفتم کشتم لسیر نفس — ای نفس بر من و توستم شد زیان رسید
اکنون نشان ز کوی سعادت بجو شباب — نه آن زمان که تیر قضا بر نشان رسید

حرف الراء

عاشق آن باشد که بسپارد زروی اختیار — جان و سر در پای جانان دین و دل در راه یار
کاشکی دستم بدامانش رسیدی فی المثل — اندران ساعت که مرك از من برانگیزد غبار
زر و وزر بگذار زاری کن که در میزان عشق — سنك را نبود تحمل سیم را نبود عیار
خاکساری خوشتر است از کبر و شوکت زانکه کوه — باچنین رفعت که می بینی بخاك است استوار
غربتم کردی نصیب ای آسمان ای آسمان — وز دلم بردی شکیب ای روز گار ای روز گار
در سراپای وجودم هرچه دیدی نقص و عیب — هم تو از رحمت بپوشان چون توئی آمرزگار
خار ناکامی بدامان بار بدنامی بدوش — میکشم بهر بتی سنگین دل و سیمین عذار
آفتاب اندر گریبانش ندانم یا جبین — خون دلها در سر انگشتش ندانم یا نگار
میگریزد هردم از بیم خم زلفش دلم — چون اسیر از بند مرغ از دام اشتر از مهار
خط او موری کز او بیخور دو خوابم همچو مور — زلف او ماری کز و در پیچ و تابم همچو مار
روی چون خورشیدش اندر خط مشك افشا نعیان — چون شرار از دود ماه از ابر پروین از غبار
کرده جاری در کنار از دیدگانم سیل خون — آنکه مشك از طره میبارد چه سیل اندر کنار
آشنائی با نکو رویان مکن تا عاقبت — رو سوی غربت شباب آسا نهی دیوانه وار

وله ایضاً

بتماشای بهشت رخت ای غیرت حور — شده‌ام تشنه تر از خسته بجان دیده نبود
نه کسی تادهم ازغیبت دیدار تو شرح — نه دلی تا برم ازهجر توفصلی بحضور

من واندرپس زانوی ریاضت همه شب   زنخ افکنده وخامش ملخ آسوده ومور

زتو دوری نبود علت نزدیکـی صبر   کین شرر ز آتش عشقست چه نزدیك چه دور

نه مرا صبر شداز دست وبس اندر ره عشق   کاندرین بادیه جستن نتوان سنك صبور

سرورا با قدرعنای توبار آمده رشك   ماه را با رخ زیباش تو تار آمده نور

ساغر لعل می آلود ترا زنگی خال   بلب آورده و افکنده بسر این همه شور

میکند منع من ازلعل تو بیچاره طبیب   که نداند زعطش چاره ندارد محرور

میبرم شکوه روی تو بزلف تو بلی   مگـر ازعهدهٔ قیصر بدر آیـد فغفور

نظر ازبهر جهان دیدن اوضاع جهان   به که هرگز نبود گـر تو نباشی منظور

آن که درصنعت روی توزحق مینگرم   گر ببیند چهٔ ی از دار بنالد منصور

دل بسر پنجه سیمین تو دادم دیدم   آن عذابی کـهٔ بسرپنجه شاهین عصفور

در قیامت بمن ار وعده دیدار دهی   میروم رقص کنان تا بصراط از لب گور

آخراز شور دهان شکرین توشباب   در همه شهر بشیرین سخنی شد مشهور

حرف الشین

تعلقی است مرا بالب شکر خندش   چنانکه نیست مگس آن علاقه بـاقندش

مرا ملامت عیب ازکسی روا باشد   که ممکن است بدوش احتمال الوندش

چگونه بگسلم از رشته محبت او   که هست با سر هر مو هزار پیوندش

زجان عزیزتر از بنده ارمغانی نیست   قبول اگد نکند ورکند خداوندش

بحکم آن که توخرسندی ازتنعم حسن   فقیری ار بتو نالد بدار خرسندش

زچین زلف تو دلیافت درزنخدا نراه   قضا زدام در آورد و درچه افکندش

چگونه پنجه بسر پنجه ای دراندازم   که شیر میرمد از بازوی هنرمندش

شباب را بدل از تار زلف دلبندیست   تعلقی که بشمشیر نگسلد بندش

وله ایضا

دلی نمانده که هندوی چشم بیمارش   زتار زلف بگردن فکنده زنارش

بپای کافری از دست داده ام ایمان   که سرفرود نیارد بدین ودینارش

یکی ز لازمه حسن دلبری زلفست   که روی خوب چو گنجست آنسیه مارش

نصیب سفره مسکین بجز قناعت نیست   زمیوه ای که بجان میخرد خریدارش

مرا زعشق گلی لاله میچکد بکنار   که دیده پهلوی راحت نهاده برخارش

کسی که در شب وصل تو سر بخواب نهاد — مگر بصبح قیامت کنند بیدارش
مرا بشمع وجود آتشی است در شب هجر — که شعله‌ها است بفانوس چرخ دوارش
بیار باده و نام گنه میارو بدو — که چون نی ازدل شوریده گویم اسرارش
اگرچه غیرت عشقم فکنده پرده ز کار — تو پرده باز مکن در حضور اغیارش
حدیث عشق مگو با کسی که چون شنود — مجال تفرقه باشد ز نقش دیوارش
بموی موی تنم عشق می کند اقرار — گرفتم آنکه بهر مو نمایم انکارش
شباب را دیگر افسانه های هند مخوان — که هست بندهٔ هندوی خال رخسارش

وله ایضا

هر که دل از ازل بود جانب دوست مایلش — بعد مکان نمی شود پیش دود ده حایلش
خاك بهم نمی نهد چشم من از تصورش — مرك زدل نمیبرد میل من از شمایلش
گر بحمایل افکند تیغ بقصد جان من — دست رها نمیکنم یکنفس از حمایلش
شیفته است و خسته دل فکر من ازمناقبش — مضطر بست ومنفعل عقل از من فضایلش
چون تو بتی بدلبری نامور از توانگری — عیب نباشد ار گهی دیده فتد بسایلش
شرح جمال خویش راز آئینه پرس آزانکه من — بسکه ز دست رفته‌ام عاجزم ازدلا یلش
عشق تو هر که را بدل مهر تو هر که را بجان — تابه ابد نمی کند دور زمانه زا یلش
تا چه کند بجان من عشق رخ تو بعد ازین — کاینهمه شعله ها بود در دلم از اوایلش
غم نخوری زبیدلی پی نبری بغافلی — کشف شود و سیلهٔ گر بتوازو سایلش
کرده بخون دل شباب از غم او رسالهٔ — کامده درنظر فزون هر ورق ازرسایلش

وله ایضا

کسی که وصل نگاریست شوخ شیرینش — چو خسروان شود اورنك فخر تمکینش
سزد زهر مژه جوئی روان کند بکنار — که در کنار رقیب است سر و سیمینش
چگونه پنجه بخون جگر نیالاید — کسی که خون بدل است ازغم نگارینش
ز غمزه گرزندم ناوکی بهر سر موی — گشایم ازبن هر مو زبان به تحسینش
مهینه مرغ دلم داشت میل دانهٔ خال — که صید شد بخم زلف همچه شاهینش
بچین زلف تو گفتم خطا و بود — خطا کجا که خطائی بود بهر چینش
شب از فراق مهٔ عارض تو حال دلم — زدیده پرس که اشکی بود چه پروینش
شباب را بوفات از وفات باکی نیست — اگر کنند ز خاك در تو بالینش

وله ایضاً

سری که بسته قضا در کمند تقدیرش
برون شدن نبود با هزار تدبیرش

بصورتی دلم از دست شد که در تصویر
نیاید اینکه به بندم نظر ز تصویرش

گهی که دست برد بر کمان اگر کشم آه
ز نیمره شود آب از شرار دل تیرش

کشم ز حسرت دیدار آخرین فریاد
بحالتی که چکد خون ز چشم شمشیرش

چه رشته ایست محبت که گر بگردن شیر
در افتد از بن دندان بر آورد شیرش

نه در شکنجهٔ خواری نه در شکایت فقر
خوشا بعزت دیوانکان ز بخیرش

باعتقاد مسلمان نگر که بر تو بتی
هر آنکه آورد ایمان کنند تکفیرش

به آب خضر نیابد نشاط عهد شباب
کسی که عشق جوانی چنین کند پیرش

وله ایضا

دل دیوانه تا شد پای بندش
ز تار زلف زد بر پای بندش

نه دل دارم نه بر دل دارم امید
که باشد رستگاری زاین کمندش

تنم چون عود میسوزد در آتش
ز تاب عشق خال چون سپندش

چنین نخلی نه پندارم بگلذار
وگر باشد نباشد بار قندش

دل آن خوشتر که در زنجیر زلفش
سر آن بهتر که در سم سمندش

بیك افسانهٔ برد از ره دلم را
نمود آخر بچشمان چشم بندش

بدستی آفرین کین صووت آراست
که معنی هست بیش از چون چندش

مرا با بخت کوته کی توان بود
امید راحت از نخل بلندش

دعا نبود مرا در دل سپندی
چه دشنام از دو لعل در پسندش

بتی را کاینچنین خالی برخسار
بسوز ای دل پی رفع گزندش

فتاد از پا شباب از بار عشقت
نه پرسیدی ز حال دردمندش

وله ایضا

دل از جان جان شد از دل پای بستش
دل اندر زلف و جان در چشم مستش

بدستان برد از دستم دل ای دل
تو نال از دل ز دستان من دستش

مرا نبود بمی رغبت که بی می
خرابم کرده چشم می پرستش

کند با چشم او بر ترکی اقرار
اگر افراسیاب افتد به شستش

چو چندین پیچ و تاب اندر دلم دید
گشود از خال و واندر طره بستش

برم کی جان ز دستش کو بدستان | دهد کر رستم دستان شکستش
مسلمان میکند منعم ز روئی | که خود نادیده باشد بت پرستش
قیامت را قیام اندر قیامش | سلامت را وداع اندر نشستش
ندانم برچه مویم وز چه گویم | ز عهد سست یا گفتار سختش
بر آن صورت ز یزدان آفرین باد | بر آن معنی بر آن یعنی که بستش
ندانم با شباب از مهر و بیداد | بخواطر یا بسر یا دل چه هستش

حرف الکاف

بدور لاله می لاله کون نباله چنك | شتاب دور فلك بین مکن خیال درنك
حکیم را نرسد منع ما که ممکن نیست | وصول آتش و بی عشق و توبه شیشه و سنك
مرا بفرقت یارا حتمال بود و نبود | کمال اینهمه صبرم بخواطر از دل تنك
نموده تلخ زلب کامم آه ازین دستان | سیاه کرده رخت روزم آه ازین نیرنك
شبی که دست در آغوش یار شیرین نیست | چو جا بخوابکه خسروی چو کام نهنك
دلی که ز آئینهٔ همتش صفائی یافت | ز کرد فقر و غبار فنا نگیرد زنك
هزار مرحله در نام و ننك طی کردیم | نشد زسیر مقامات عشق یك فرسنك
کجاست مطرب ناهید چنك زهره خروش | که تا ز پرده عشاق بر کشد آهنك
دلا بشرط ادب دم زن از تجمل عشق | بحکم آنکه سکندر ندارد این اورنك
نوشته اند بر اورنك این دورنگی کاخ | که نیست رنك تکلف در این سرای دورنك
ملامتم مکن ازعشق و رندی ای زاهد | که شختن از رخ هندو نمی زداید رنك
زدست عشق نکویان شباب مسکین را | نه صبر ماند و نه طاقت نه نام ماند و نه ننك

حرف اللام

عجب است از تو که دآرای جمالی و کمال | دوستی با من مسکین که نه قدر است و نه مال
مکن از دولت حسن اینهمه آشوب غرور | کز خطش هست ز پی عاقبت آسیب زوال
تو و قتل من دلخسته زهی حسن عمل | من و اندیشهٔ وصل تو زهی فکر محال
بلب لعل تو ام خواطر آن تشنه تر است | که جگر تشنهٔ در بادیه بر آب زلال
زچه با اینهمه مهر من و محروم من | ز تو نبود مگر اندیشهٔ پیکار و قتال
نرگس مست تورا نیست گنه ز آنکه بعنف | هر کجا هست دلی میرودش در دنبال
هست امید نجات از پی هر نخجیری | مگر آن راکه بود دانه و دام از خط و خال

ندهد صرفه اگر بر چه تو سیم اندامی — آدمی رابجهان خاك بهاست از زرومال

رشته بر پای نهند از پی نا رفتن صید — بخلاف سر زلف توکه بندد پرو بال

باچنین چیر گی اکنوی که بصد گونه جواب — میکنمی رد کنه کاش ندی روز سئوال

مده ایام فراغت زکف اکنون که ترا — نه زنو صبح شباب آیدو نه شام وصال

حرف اللام

در جوانی بخم زلف تو زنجیر شدم — نشدم فارغ از آن سلسه تا پیر شدم

نظر از صورت زیبای تو کردم روزی — که بلوح لحد آسوده چه تصویر شدم

تا مگر پای تورا بوسم وبسپارم جان — در همه عمر بکوی توزمین گیر شدم

ز آتش نیستی وباد فنا باکم نیست — تامن از آب وگل عشق تو تعمیر شدم

ز آن سر انگشت شکار افکن سوفار انداز — چون کمان عاقبت ازحسرت يك تير شدم

خواست کز هجر تو آسوده کند جانم را — باز ممنون جو انمردی شمشیر شدم

در بهشم مبر از خاك در دوست که من — ساکن گلشن آن حسن جهانگیر شدم

من که آوردم از افسانه پری را بکمند — چشم جادوی تورا دیدم وتسخیر شدم

شدم از عشق توبد نام وپریشان وفقیر — در خوراینهمه خواری بچه تقصیر شدم

عشق طفلی زدلم برده چنان صبروقرار — که در ایام شباب از غم او سیر شدم

وله ایضاً

رود بدامن اگر جوی خون زچشم ترم — غریب نیست که خون موج میزند زسرم

ندانم این صدف دیدهٔ ازچه دریائیست — که هر دقیقه ازو دامنی است پر گهرم

چه آتشی است محبت که هر نفس به‌سپهر — هزار شعله فزون میکشد سر از جگرم

نه عهد اوست چوتن تاکه عهدتن شکنم — نه مهر اوست چو جان تازمهر جانگذرم

مسلم است مراتاج فقر وتخت جنون — که بسته همت او تیغ صبر بر کمرم

در آستان وصال ار نمیدهی راهم — مهل که خصم بخواری بروز خاك درم

تو بر فنای من ار تشنهٔ حلالت باد — اگر چه من به بقای تو ازتو تشنه ترم

چنان بخاك قناعت جبین مراست ازشوق — که در مقام تحمل چو نقش بر هجرم

زما نه را بکمان گر هزار تیر بلاست — من ایستاده وز سینه آهنین سپرم

چگونه رخت بظلمت سرای خواب کشم — که میزنند منادی بخلوت سحرم

دل از هوای جنان بر کنم بیاد وطن — زقید غربت اگر جان رهاشداین سفرم

فسانه گشت بدیوانگی شباب و نگشت   ز داستان غمش یک فسانه مختصرم

وله ایضا

چو ترک چشم تو مست خراب میدیدم   بنای خانهٔ تقوی بر آب میدیدم

بجلوه گاه تو ذرات آفرینش را   مربیان مه و آفتاب میدیدم

چه صورتی تو که آئینه را بدان سختی   زتاب روی تو در پیچ و تاب میدیدم

بیاد روی و لب و قامت تو در هر شب   بهشت و کوثر و طوبی بخواب میدیدم

زمشک ناب همان خجلتی که در خور بود   ز شرم زلف تو در مشك ناب میدیدم

علاج خواطر غمناك و جان محزون را   ز نالهٔ نی و جام شراب میدیدم

به بحر عشق تو چندین هزار زورق صبر   شکسته لنگر و پیچان طناب میدیدم

مجاهدان قوی پنجه را بعرصهٔ عشق   ز خون فرق سراپا خضاب میدیدم

زابروی تو چه مژگان فکند سایه دراو   کمان به پنجه افراسیاب میدیدم

زرشك شهد لب لعل شکر افشانش   فغان بجان نی از شهد ناب میدیدم

زروی صدق و صفا در حریم حضرت دوست   یکی زجیل مقیمان شباب میدیدم

وله ایضا

چو بر بهشت جمال تو دیده باز کنم   بحور طعنه زنم بر فرشته ناز کنم

من و شریعت عشاق هر چه بادا باد   چه حاجت اینهمه نقد عمل دراز کنم

اگر به پنجهٔ بخت من افتد آن سر زلف   ز دل بهر گرهی شصت عقده باز کنم

گرم بخنجر ابرو کشد بجانب او   وضو گرفته بخون گلو نماز کنم

بیار بادهٔ حیرت کداز فکرت سوز   که رقص و وجد و طرب عاشقانه ساز کنم

بتو به فرض تر است احتیاج آن طاعت   که بی قبول نیاز تو بی نیاز کنم

ز وصف غمزهٔ ترکان فارسی گفتار   جهان بهم زنم از ساز ترکتاز کنم

شراب وصل توام یکنفس حلال مباد   بیاد لعل تو از می گر احتراز کنم

به نیت خم ابروی قبلهٔ رخ تست   چه رو بکعبه طاعت سوی حجاز کنم

شباب را نبود احتمال دولت وصل   مگر حواله بر الطاف چاره ساز کنم

وله ایضا

منم آن دلشده کاشفته و شیدای توام   زتماشای جهان محو تماشای تو ام

تو برخ فتنه دین من و ایمان منی   من ز جان عاشق روی تو و بالای توام

من ودست من و آز زلف پریشان هیهات | کو بروی تو من انداخته در پای توام
تلخم از هجر مکن کام لب ایدوست که من | طوطی شهر لب لعل شکرخای تو ام
مهرهٔ بخت من از ششدر هجران بدر آر | کز ازل باخته نرد تمنای تو ام
بارخ چون زرم از عشق خود ایدوست بدان | که دل از کف نبرد سیم زسیمای تو ام
تا بجان شهد لب لعل توشد شورانگیز | زار و بیمار تر از نرگس شهلای تو ام
عرقم میرود از چهره چه سیلاب امروز | بسکه خجلت زدهٔ رحمت فردای تو ام
فارغ از قید غم هردو جهانم چه شباب | تا گرفتار خم زلف چلیپای تو ام

وله ایضا

ما سر ز وفا در قدم پیر نهادیم | باهمت او پنجه به تقدیر نهادیم
در عرصهٔ جانبازی میدان ارادت | پهلو بسنان سینهٔ بشمشیر نهادیم
دیوانهٔ آفاق شدیم از پی عشقش | در گردن آن سلسله زنجیر نهادیم
تصویر سرا پای تو دیدیم زحیرت | یکباره بر او دیده چه تصویر نهادیم
عمری به تمنای وصال توشب وروز | دل بر اثر نالهٔ شبگیر نهادیم
در کفر سر زلف تودادیم دل وجان | گوش از همه آفاق به تکفیر نهادیم
جز حرف وفا بر ورق دل ننوشتیم | زان لحظه که ما خامه به تحریر نهادیم
شستیم زجان نقش تمنای جهان را | تا دیده بر آن حسن جهانگیر نهادیم
در هر دو جهان همچو شبابیم جوانبخت | تا سر ز وفا در قدم پیر نهادیم

وله ایضا

من از رخ تو قناعت بیك نظر چکنم | علاج آتش حرمان بچشم تر چکنم
نشد بدست من از آه و ناله دامن وصل | ز دست اینهمه فریاد بی اثر چکنم
چه زر عیار ندارد بچشم سیم تنان | قبول کربت غربت زبهر زر چکنم
گرفتم آنکه شکیب آرم از جفای رقیب | بنا شکیبی از آن روی چون قمر چکنم
زرشك آن رخ چون ماه چارده شب و روز | کواکب ار نه فرو بارم از بصر چکنم
زدست جود تو بیداد گر بشام فراق | جز آنکه دست بر آرم بدادگر چکنم
چه نبود از خم ابرویت احتمال شکیب | جز آنکه سینه به پیکان کنم سپر چکنم
حدیث عشق کز اوصاف شرح مستغنی است | در این رساله بدین قصه مختصر چکنم
چه بامدار قضا نبود احتمال خلاف | بکنج رنج چه سازم بخیر شر چکنم

براه دوست چه این هر دو را عیاری نیست — زجان چه صرفه بدست آورم به سر چکنم
دلم بعهد شباب از دیار و یار گرفت — به تنگنای فراق اندرین سفر چکنم

وله ایضا

در چمن یاد توای سرو خرامان کردم — سرو را خون دل از دیده بدامان کردم
عاقبت کار من از عشق بسامانی شد — که بسودای تو ترك سر و سامان کردم
تاسر از چاك گریبان تو برزد رخسار — خون بچشم شفق ازچاك گریبان کردم
عقل کرد آنچه بعمری دل و دین راتعمیر — من بیك زلزلهٔ عشق تو ویران کردم
بتمنای شب وصل تو بسپردم جان — آنهمه سختی هجران بخود آسان کردم
قطع سر رشتهٔ جمعیت ازاوضاع جهان — بخیال خم آن زلف پریشان کردم
شاهد اهل صفا گشتم و ارباب نظر — تارخ ازخاك سر کوی تو رخشان کردم
منع طوطی زشکرخائی وشور انگیزی — ز در افشانی آن پسته خندان کردم
ز تنور جگر ازهجر تو دیشب همه شب — رخ را دمبدم آماده طوفان کردند
چون شباب ازغم آن سلسله زلف سیاه — باجنون ساخته رو سوی بیابان کردم

وله ایضا

امشب ز فتنه رخ و آشوب قامتم — آنمه نمود فتنه روز قیامتم
آویخت تابطرف رخ آن زلف چون ثمند — در هم گسیخت سلسلهٔ استقامتم
ایکاش در فراق تو روزی بسر برد — هرکس کند ز عشق تو روزی ملامتم
بی عشق رویت آنچه زعمرم تمام شد — زو هر دقیقه ایست بعمری ندامتم
مردم سلامتی ز حیات آرزو کنند — جزمن که جان چو برتو سپارم سلامتم
غم نیست گر بعشق لبش جان کنم نثار — کوزنده می کند چه مسیح از کرامتم
دردا که شد جوانی ودین موی همچه شیر — بگرفت عاقبت بکمند غرامتم
بازوحه رنجه میکنی از بهر قتل من — کز لاغری در آئینه نبود علامتم
چون شوشتر براهل هنر خاصه بر شباب — زندان شد اندر او بسر آمد اقامتم

وله ایضا

بتار طرهٔ شیر افکنی بزنجیرم — که صید کرده بچنگال غمزه چون شیرم
به تیر غمزه مرا صید کرد و میترسم — که جان نداده زپیکر برون کشد تیرم
زوصل روی جوانی چنان شدم که سپهر — بقرنهای فراوان نمیکند پیرم

بدست غمزهٔ خوبان نمی سپردم دل — اگر نبود سر اندر کمند تقدیرم
مرازهر دوجهان رو بکفر طرهٔ اوست — گرفتم اینکه جهانی کنند تکفیرم
بتی که آهوی چشمش به شیر حمله برد — قتیل خنجر مژگان او بنخجیرم
بزیر بار فراق آن چنان ضعیف شدم — که اندر آینه صورت نه بست تصویرم
مراست باخم ابروی او زصدق سری — که پانمی کشم ار سر برد بشمشیرم
اگر بپای تو عذر آورم بدادن جان — بحکم پیر طریقت سزای تعذیرم
زعشق نرگس مستش چنان خراب شدم — که تا به حشر نباشد امید تعمیرم
ز جور فقر ننالم که در جهان هنر — باتفاق زبان خسروی جها نگیرم
شباب سوخته جان راز در براندو نگفت — که جز وفا و محبت چه بود تقصیرم

وله ایضا

عشق ورزیدم و دین دادم و شیدا گشتم — دل بترسا بچهٔ بستم و ترسا گشتم
بتمنای خطائی خط رومی روئی — خادم دیر و پرستار کلیسا گشتم
زوطن رخت سفر بستم و در ورطه عشق — کشتی افکندم مرغابی دریا گشتم
بتولای نگاری زدیاری چه جنان — بجنان ساخته آواره و رسوا گشتم
بیسرو پا شدم اندر همه آفاق ازبس — بسرا پای بتان محو تماشا گشتم
شدم ازبسکه برسوائی و رندی مشهور — ننگ سر سلسلهٔ آدم و حوا گشتم
مکن ای واعظم ازعشق پریرویان منع — که نه من منکر این مسئله تنها گشتم
وعده قتل من افکند بفردا امروز — مردم ازبسکه ازو طالب فردا گشتم
جان سپردم بتمنای وصالش لیکن — زلبش زنده اعجاز مسیحا گشتم
چون شباب ازپی غلمان بچگان آخر کار — دین و دل باختهٔ دینی و عقبا گشتم
نبود اندیشه ام ازمحشر و تشویش عذاب — زانکه ازروز ازل مادح مولا گشتم

وله ایضا

مرا چه باشد ازین فخر به که عار توام — چه زندگانی ازین به که جان نثار توام
کلیست روی تو کوراز حسن نقصان نیست — جز اینقدر که من ازپی فتادهٔ خار توام
بروزگار تو شیرین بخسروی مثلم — بدین بهانه که فرهاد روزگار توام
رخ تو نقطه حسن است و همچه حلقه زلف — من ایستاده پریشان زهر کنار توام
چرا برنجش با زور ضادهی بی صید — که من بهر مژه برهمزدن شکار توام

توئی که رخ رخشنده لاله زار منی — منم که از رخ غمدیده داغدار توام
زتاب دوری شمع رخ تو در شب هجر — زمانه سوخت سراپا در انتظار توام
مرا رسیده بجائی کنه که جای امید — نمانده بر تو ولی باز امید وار توام
بدو زخم نبرد مالك ار نظاره کند — بحالتی که سرافکندهٔ شرمسار توام
زبهر سود تو در قلبم ار عیاری نیست — چه باك از آنکه بمیزان اختیار توام
زقید غم شدم آزاد از آنکه همچه شباب — اسیر سلسلهٔ زلف تابدار توام

وله ایضا

ما مست جام بادهٔ دیدار دلبریم — سیراب از آب خضر و بقای سکندریم
خوار دیار یار و بعزت یگانه ایم — درویش راه عشق بسلطان برابریم
عمر یست کز تعلق آن زلف همچه دام — ماهی صفت بلجهٔ حرمان شناوریم
گر لاف دوستی نتوان زد بکوی دوست — زاین منزلت چه به که گدائیم و چاکریم
کوته نظر نه ایم و گدا رسم و تنك چشم — گنجینه قناعت و دارای افسریم
ساقی قلندرانه بده جام می که ما — در سیر هفت خط طریقت قلندریم
شبها بیاد حلقه آن زلف تابدار — مانند زلف درهم و چون حلقه بردریم
ما بندگان صدق و صفائیم و معرفت — نه مرد زهد و واعظ محراب و منبریم
سرگشته گرد خال تو چون زلف یا چه خال — از هر شکنج زلف تو در کام اژدریم
چون چار موج فتنه بر اوج فلك رسد — در قعر بحر صبر و تحمل چه لنگریم
هنگام آزمایش طالع شباب را — با عیش خصم جانی و با غم برادریم

وله ایضا

گفتم از نرگس بیمار تو پرهیز کنم — بچه منع دل از آن زلف دلاویز کنم
در صف لشگر مژگان تو سرگردانم — که چسان یك تنه با اینهمهٔ آویز کنم
من و با غمزه مست تو صبوری مهیاست — نچه نیرو حذر از فتنهٔ چنگیز کنم
بیستون را اگر از عشق تو شیرین خواهی — گیرم از از حاو نگون بر سر پرویز کنم
گفتمش بر دلم افکن نظری گفت چسان — صید بك صعوه بصد ناوك خونریز کنم
نیست در کوی تو چون شب رهم از بیم رقیب — این شکایت بتز با نالهٔ شب خیز کنم
خواستم سر کشم از عهد تو گفتم زنهار — خود که با دوست چنین کرده که من نیز کنم
گفت زاهد پی دین ترك بتان کو گفتم — با تو حاشا که در این مسئله تجویز کنم

سال ومه میرود از کف بعبث شرمم باد / که بدست اینهمه نقد آرم و نا چیز کنم
چون شبابم نشد از عشق تو پرهیز آخر / لابد از هر چه بجز عشق تو پرهیز کنم

ولـه ایضا

ازهجر توگر سوزم بازجر توگر سازم / هم خوشدل از انجامم هم راضی آغازم
از کون توگر دورم مشتاقم و معذورم / بنما رخ منظورم بگشا پـر پـروازم
از دل گرهی بگشا زآن طرهٔ مفتورم / داد از نظری بستان زآن نرگس غمازم
زابن غم نبرد باکم کز جور تو غمناکم / در پای توگر خاکم بر جمله سرافرازم
چون عار توام باشد بر پیر و جوان فخرم / چون خوار توام زیبد بر شاه وگدا نازم
نقاش دو صد نقشم چون نقش تو نقاشم / شاهین دوصد صیدم چون صید تو شهبازم
زاسرار من ارخواهی یابی شبی آگاهی / تا اوج مه از ماهی بی پرده بـود رازم
تن در تب وجان بر لب بایاد تومشلولم / خون دردل و پادر گل باذکر تو دمسازم
از درگـه نومیدی میرانی و می آیم / بـا آتـش محرومی میسوزی و میسازم
آن مرغ نیم کافتد اندر قفس آشوبم / وآن بسته نیم کاید انـدر نفس آزادم
در نرد وفا بگذار نوبت بشباب افتد / تو منعم زو بـازی من مفلس سر بـازم

ولـه ایضا

عشق توراحت از دلم برد فراغت ازتنم / واینهمه کرد وزاو نشد فرصت دیده بستنم
هر که دم ازملامتم زد زغم توکومزن / باد هـوس بـر آتشم تپك عبث بـر آهنم
ناوك عشق دلبران برجگر آید ازدرون / کاین نه خدنگی ازبرون تا نه خلد بجوشنم
واعظا کا ز جنتم اینهمه درد سرمـده / قصهٔ عاشقی بگو چونکه مرید این فنم
دوریم ازحضور او ازپی خلد وحور او / طفل صفت مبر ز رهٔ بهر گلی زگلشنم
بیغم دوست یکنفس عمر مباد وراحتم / بیرخ یار یک نظر دیده مباد و دیدنم
ناله نیایدم زدل سوز اگر در آتشم / شکوه نیایدم به لب کو بداگرچه هاونم
باتو بحسن ودلبری پنجه برافکند پری / دیو صفت بداوری پنجه براو در افکنم
درطلبش چه بارها ازدل و دیده خارها / میکشم ونمی کشد دست طلب زدامنم
برمن واز توجز جفا وزمن وباتوجز وفا / این نه منم گران توئی وین نه توئی گران منم
بیژن نفس تند خود درچه جرم شد فرو / جز بکمند لطف او در نکشد تهمتنم
عمر شباب شد زکف درغم وحسرت واسف / آه گراین چنین بود کار زبعد مردنم

(وله ایضا)

بیروی تو شب نبرد خوابم تا سر ز افق زد آفتابم
دانستن سر گذشت هجران هست اینکه ز سرگذشت آبم
محروم ز وصل و شهره در عشق چون ماهی تشنه لب در آبم
جانم به لب آمد از لب ای جان آبی برسان که در سرابم
با خنجر غمزه ات قتیلم وز بادهٔ نرگست خرابم
لطف آنچه تو میبری بکارم نام آنچه تو میکنی خطابم
ز آن قامت چون قیامت امروز فردا بگذشت از اضطرابم
چون زلف تو ز آتش جدائی یك موی و هزار پیچ و تابم
بر من ز طریق عیب مشتاب کاندر پی عمر در شتابم
بر گشتنم از عنان مفرمای کز شوق ملازم رکابم
آهنك کباب کردم از بوی باری تو مکن که من کبابم
در محنت روز گار و پیری افکنده زمانه چون شبابم

حرف النون

تا در تن بیمعنی هست این سر بیسامان چشم من و آن دیدار دست من و آن دامان
درشیوهٔ دانایان گر بوالهوسی خامی است صد پخته نمی ارزد بایك تن ازین خامان
ناکامی و بد نامی چون لازمهٔ عشق است مارا بگذار ای دل در زمرهٔ بد نامان
صد شعله بود ز آن روی در سینهٔ مشتاقان صد رشته بود ز آن زلف در گردن ناکامان
از یاد برفت ایمان در دست نماند آرام از یاد پری رویان و ز دست دلارامان
ما جان بره جانان دادیم نه پنداریم نیکو تر ازین انجام زیباتر ازین سامان
خونم بود اندر دل خارم بود اندر پای از جور سهی قدان وزهجر گل اندامان
درویشی و ناکامی رسوائی و بد نامی سخت است نه بر خاصان چون صحبت اینه‌عامان
ساقی چه بدست آری ز آن بادهٔ گلناری زیبد که بیاد آری زاین خون دل آشامان
خواهی چه شباب ایدل نیکو شود انجامت بنشین و غنیمت دان با نیك سر انجامان

(✿)(✿)(وله ایضاً)(✿)(✿)

بچهره زلف سیه را شکنج و چین مشکن بهای نافهٔ تاتار و مشك وچن مشکن
بشکر اینکه توئی پاسبان خرمن حسن مخور دریغ دلزار خوشه چین مشکن

دل شکسته ما را به لعل خود بنواز — ز بنده بشنو این گوهر ثمین مشکن
بهشت چهره بزاهد عیان مکن زنقاب — بچشم کوته او قدر حور عین مشکن
بجلوه عرصهٔ مژگان بر آفتاب مکن — بناوك مژه خورشید را جبین مشکن
بگو به نرگس مست ای نگار کز مژگان — بخون خسته دلان هردم آستین مشکن
هزار مرتبه ام دل شکستی از پی وصل — ازین شکسته بکن شرم بعد ازین مشکن
بر وسیاهی مشك خطا ببین از لطف — برای خواطر اوزلف عنبرین مشکن
چه جام باده بنوشی لب از ترشح می — بشوی و خاتم جمشید رانگین مشکن
بغیر دین ودلی در جهان شباب نداشت — چو هر دو شدز تو چون دل بهای دین مشکن

☆(وله ایضاً)☆

دلا بوادی طول امل شتاب کن — براه سیل فنا غافلانه خواب مکن
بیاد بار خدا هرچه شد نفس بنفس — زعمر کبر وجز این هرچه شد حساب مکن
بسوی غیر حق از کوی حق امید مبر — نظر بتربیت ذره ز آفتاب مکن
سواد لوح دل از نقش هست و نیست بشوی — زحسن عکس در آئینه پیچ و تاب مکن
نیاز و نعمت و سود و زیان و راحت و رنج — قیاس هیچیك از فعل شیخ و شاب مکن
به بی نیازی او بر نیاز مندی خویش — ببین و وز دراو رو بهیچ باب مکن
تو را بملك سعادت سرائی از ازل است — بسیل نکبتش از جا مکن خراب مکن
بخون خویش بیالای دست و پنجه مبر — بخوان غیر به نقص خود ارتکاب مکن
به باد بوالهوسی خاك نام و ننك مده — بآتش دیگران شمع حاجت آب مکن
زفکر سیم بیارام وسر فرود میار — بسان زر بنظر نفس را مذاب مکن
زکس مرنج زحق شرم زدین مگذر — خلاف آنچه تو خود گفتی ای شباب مکن

☆(وله ایضاً)☆

بامن ای ترك خطا ترك خطا کاری کن — دل بری کن زجفا میل وفا داری کن
خواهم ازعشق سر زلف تو کافر گردم — زلف راکو که بدین دلشده زناری کن
زآتش هجر تومیسوزم و بربام در آی — شبی از دور تماشای شرر باری کن
غم یك روزهٔ من خصم تو را روزی باد — یکدم آخر بمن غمزده غمخواری کن
دل و دین رانکه از دست تو نتوانستم — چکنم حال که بردی تو نگهداری کن
تاری از زلف برافشان ورخ مشك ختن — ز خطا تیره تر از نافهٔ تاتاری کن

چشم بیمار تورا دیدم و بیمار شدم | یا بکس مگذر و یا چارهٔ بیماری کن
آتش از چهره زدی بر من و نتوانم گفت | کابی از لعل لب این سوخته را جاری کن
به پرستاری حسن تو شدم شهرهٔ شهر | تو هم از بنده بیاموز و پرستاری کن
یارب از هرچه طلب کرد ز لطف تو شباب | جمله را خاصه بدین طبع رسا یاری کن

وله ایضا

ای ترك بیا و ترك دستان کن | شایسته حسن هرچه هست آن کن
حاشا که من از وفات بر تابم | خواهی تو جفا هزار چندان کن
خورشید مگر نه قسمتی دارد | از روز دو لحظة چهره پنهان کن
بر تاب ز چهره زلف وز رخسار | جمعیت خلق را پریشان کن
آن خال سیه نهان کن اندر زلف | تسخیر حبش بدست خاقان کن
از شبهٔ آن دهان خلایق را | آسودهٔ دل از دو لعل خندان کن
چون خضرم اگر حیات جان خواهی | سیرابم از آن چه زنخدان کن
یك بوسه ام از دو لعل شور انگیز | بر وجه زکوه حسن احسان کن
سر بستة که در طمع نیفتد کس | ترك طمع آنچه مشکل آسان کن
بنگر بشباب و چشم گریانش | اشك چه درش بدل بمرجان کن

وله ایضا

شد بخیال عشق او رین و دل از خیال من | عاقبت اندرین هوس میکشد احتمال من
چاره مرا ز هر سبب نیست بکوشش و طلب | تا چه شود بعاقبت در پی او مآل من
ماه دو هفت سالهٔ وز خط سبز هالهٔ | شسته ز هر مقالهٔ دفتر قیل و قال من
شب همه شب نشسته ام در بد و دیده بسته ام | تاز جهان نه دسته ام مرحمتی بحال من
دردلم از تو بارها هست و بدیده خارها | شرح یك از هزارها با تو نشد مجال من
آنچه حرام شد بمن مهر تو بود و وصل تو | و آنچه حلال شد بتو خون منست و مال من
تاب و توان و جسم و جان دولت و دین خانمان | رفت ز دست و با چنان نقص ببین کمال من
زاینهمه جور یك نفس شکوه نمیبرم بکس | کز تو بنزد دادرس میکشد انفعال من
شد زپی بتان تلف عمر شباب شد زکف | بهر دو هفت سالهٔ حاصل شصت سال من

وله ایضا

شب نیست که داد بی پناهان — بنو ذر تو تا به صبح کاهان
خالت پی کشتنم ز لب داد — فتوی و ز غمزه اش گواهان
بر وصل تو حرص من فزون است — از حرص گدا بخوان شاهان
در پیش رخ چو آفتابت — خوبان چه ستاره اند و ماهان
با اینهمه باغ به ندیده است — سیب زنخ تو را صفاهان
یاد آر ز جان بیگناهی — کاید بحق از تو داد خاهان
در مذهب دلبران خطا نیست — اقرار بقتل بیگناهان
اندیشه راستی در این عهد — ختم است بقد کج کلاهان
مائیم و توقع کلامی — گاهی ز رخ پری نکاهان
می کشت شباب را و می گفت — کاینست جزای نیکخواهان

حرف الواو

مکن ای دوست دراسرار قضا گفت وشنو — که کند هر نفس این چرخ کهن بازی نو
باش در دایرهٔ حکم قضا تا باشد — چرخ در چنبر حکم تو بدین قدر علو
طمع از سفرهٔ بیرنج به پرداز و بترس — ز آه آنکس که چه گندم طپد از حسرت جو
نقد تسلیم و ارادت مده از دست بگیر — چندروزی بکف از عمر گرانمایه کرو
بیستون میکند از تلخی هجران فرهاد — میخورد بادهٔ وصل ازلب شیرین خسرو
حاصل ازتخم هوس کاشتن این خواهد بود — که چه باران چکد ازرخ عرق ازشرم درو
آفتاب از در ارباب فنا تافت که یافت — فلک این قدروجلال ازوی وخاك این پرتو
سفر عشق مسلم بود آن را که بود — نقد تسلیم بکف هادی همت بجلو
رسم آزادگی از سرو بیاموز و بیا — از شباب این در ناسفته نگهدار و برو

وله ایضا

یکدم ای پیر کهن ناله بزن از غم نو — که اجل بست درعذروالب گفت وشنو
امشب ازدیده حسرت بفشان بارانی — تادر آنروز نباری عرق ازشرم درو
این مقامیست که ازخاك درش کسب کنند — مه شرف مهر ضیا چرخ محل عرش علو
آه ازین ننك وندامت که بهشتند بهشت — پدر ازبهر دو گندم پسر ازبهر دوجو
هر که راخانه شد از نور سعادت روشن — بود از خاك درش مهر فلك را پر تو
هر که راکام شد از نوش قناعت شیرین — میکشد فاقه چه شهد از کف شیرین خسرو

کشتی عمر فکندی چه بدریای هوس — یا سلامت مطلب یا بهوا غره مشو
در پی بیش و کم از بهر شکم جان مسپار — که سپر داست تورا جان ز پی رزق کرو
گر بخواهی فرس نفس دنی رام کنی — چون ستورش ز قناعت بسر انداز جلو
چون شباب ار طلبی کنج مراد از در دوست — قدم صدق بنه وز پی مقصود برو

وله ایضا

در شکن زلف بدد هر که بنا گوش او — دید شبی را کهٔ بود صبح در آغوش او
نسبت ناف خطا هر که بر آن زلف داد — راه نبرد از صواب جز بخطا هوش او
لاله صفت میچکد خون دل از چشم من — تا بچمن دیده ام سرو قبا پوش او
هر که بطوفان عشق نوح صفت شد دچار — همچو تنور از جگر شعله کشد جوش او
از لب و دندان او هر که حدیثی شنید — گشت پر از در ناب همچه صدف گوش از
روی در او نهاد هر که بمیدان عشق — پا نکشد گر به تیغ سر فتد از دوش او
از لب جان بخش او پسته خجل گشت هست — حالت شرم آشکار از لب خاموش او
نفس خطا کار ما جز بخطایی نبرد — تا چه تقاضا کند لطف خطا پوش او
قرعهٔ او مهر بود از دل پر خون من — جرعهٔ من نیش بود از لب پر نوش او
خواطر درویش را از همهٔ آسایش است — خرقه ز هر منتی کردهٔ سبك دوش او
تا بگلستان عشق نغمه سرا شد شباب — هر چه بجز ذکر دوست گشت فراموش او

وله ایضاً

آنکه نهال بلا ست قامت دلجوی او — دایرهٔ ابتلا است حلقه گیسوی او
رفتم و کردم سراغ چون گل رویش بباغ — دیدم ولیکن نداشت رنك وی و بوی او
نیست بهر منزلی خالی ازین محفلی — یا سخن از عشق من یا مثل از روی او
کی کند از بهر زر بر من مسکین نظر — آنکه ندارد عیار جان بهتر از رزی او
قیمت لولو شکست گوهر دندان وی — رونق یا قوت برد لعل سخنگوی او
مور نیفتد بجام مرغ نیاید بدام — چون دل آزادگان در شکن موی او
چون نتوان جهد و جبر چاره شکیب است و صبر — گرچه زجاج است و سنك طبع من و خوی او
حاصل جان باختن چیست بر انداختن — پنجه بر آنکس که شیر خسته ز نیروی او
هر که ز آزادگی ساخت بدیوانگی — ذکر ملایك بود بانك هیاهوی او
بیدل و دیوانه باش و ز همه بیگانه باش — تا چه شبابت دهند ره بسر کوی او

وله ایضا

دیشب هلال ای ماه من در پرده شدز ابروی تو امشب چه خواهد بود اگر بی پرده بینا روی تو
هندوی خالت رابلب دیدم که می چیند رطب گفتم مرا دل در طلب خون شد بجستجوی تو
در چین زلف تو سر کشت وز عشق روی مهوشت میتابم اندر آتشت سر تا قدم چون موی تو
رویت زفرط دلبری دل را نمود از دین بری ای جان تو نیز آر مشتری اینك منم هندی و تو
از آن زنخدانم نصیب آخر نشد یکدانه سیب از تن روان وز دل شکیب از رنك شد و ز بوی تو
پهلو بود گر بر خسم نبود شکایت بر کسم کاین راحت از دنیا بسم کآ یستم اندر کوی تو
جور رقیب آشوب عام آن بر دننك این بر دنام از دل بنالم بر کدام از بخت بد یا خوی تو
بر پایم آمد سنگها در راهت از فرسنگها دو کارم این نیر نگها زد نرگس جادوی تو
فرداست کز موران خط این صفحه گردد پر نقط وز مه دل افتد در غلط کو در کلف یا روی تو
تاکی ز عشق اندر تعب افتم بتقریب و طاب جائی که ره نبود بشب پیك صبا را سوی تو
در بند عشقت شد شباب افسرده جان بی صبر و تاب آخر مگر بیند تخواب آسایش از پهلوی تو

وله ایضا

خط تو دایرهٔ برمه ز مشك ناب زده رخ تو شعله حیرت بر آفتاب زده
خیال چشم تو در تنگنای خواطر من کمین نموده و بر کاروان خواب زده
عرق بروی تو هر کس که دید پندارد صبا به برك سمن شبنم از گلاب زده
بهٔ بزم وصل تو گوئی دل رمیدهٔ من بذوق لعل تو صد پاس حم شراب زده
بجز وفا ز نکویان مجو نیافت دلم بیاد وصل تو هر فالی از کتاب زده
شب گذشته بدم ز انتظار صبح ملول ز در آمد و کف اینك آفتاب زده
ز بهر آنکه نیفتد ز هر نظر خورشید بذین بهانه بروی چه مه نقاب زده
بهای خون من این بس که وقت جان دادن به بینمش بسر انگشت از آن خضاب زده
ز رشك قامت او سرو را تماشا کن که سر نگون قدم از طرف جو بر آب زده
شباب را بنظر جز خیال حیرت نیست ز بس فلك بدلش نقش انقلاب زده

وله ایضا

بگرفت رو برو چو بکف دلبر آینه برخود بدید داد ز کف دلبر آینه
نبود عجب گر دعوی روح اللهی کند با صد زبان ز عکس لب دلبر آیینه
تا منجلی شود ز پی عکس روی دوست جان میدهد بقیمت خاکستر آینه

آورد نام آینه بر لب چه آن نگار گفتی نشسته بد بلب کوثر آینه

در هجر او زبسکه ضعیفم زعکس من بر روی آفتاب کشد خنجر آینه

لیل و نهار زلف ورخش خلق رابس است گر دور روزگار سر آیدهر آینه

چون بنگرد در آینه ازعکس ابرویش آید بدیدهٔ چون ورق مسطر آینه

از عکس قطره های عرق بر غدار او باشد یك آسمان زمه و اختر آینهٔ

چون سالم است ز آتش نمرود عارضش گر نیست در نسب خلف آذر آینه

ز آن چهرهٔ بسکه کسب صفا کرد روشنی بی سایه شدچو پیکر پیغمبر آینه

موسی صفت زعکس رخ و زلفان نگار هم آفتاب دارد و هم اژدر آینه

بنشیند از تجلی طبع شباب اگر نبود عجب زرشك بخاکستر آینه

حرف الیاء

توئی که برده قد ورویت از دلارائی براستی گرو از سرو ومه بزیبائی

ندیدهٔ سایه مژگان دلبری درخواب که باجمال تو جوید زما شکیبائی

بروی من در دنیا و آخرت بر بند که با خیال تو ام خوش بودبه تنهائی

نکو ترانکه بود درمحبت رخ دوست چه میکشد همه را عاقبت برسوائی

برهنه گان قناعت شعارخانه بدوش به تیغ فقر گرفتند ملك دارائی

عنان صبر زسختی متاب و ناکامی که باقضا نتوان پنجه زد بدانائی

بروزگار تو لیلی وش فرشته نهاد عجب مدار که مجنون شدم بشیدائی

تو نور مردم چشم منی معاذالله که بندم از تو نظر باکمال بینائی

میفکن اینهمه سر پنجه ناتوانی را که در فراق تو از دست شد توانائی

شباب اگر زغمت پیر شدمران زدرش بیمن حسن خداداد و شکر برنائی

وله ایضا

جاناشبی از وصل رخم شادنگردی وز فرغت سرو قدم آزاد نگردی

باآنکه نیا سوده اما زیاد تو یکدم یکدم بدل آسودهٔ ام ازیاد نکردی

صد خانه بر انداختی ازپا ودلی را کزهجر تو از دست شدآباد نکردی

بااینهمه شیرین لبی ای خسروخوبان یاد ازدل دیوانهٔ فرهاد نکردی

کی دردلت اندیشه زفرهاد کس آید کز هجر کسی اینهمه فریاد نکردی

داد دل خلقی زتوبگرفت خط ازبس شکرانه این حسن خدا داد نکردی

در دوستیت داد وفا دادم و با من بیگانه زانصاف شدی داد نکردی
ای آه دل سوخته برکرد که رستم بانوك سنان رخنه بفولاد نکردی
آندم که نمودی بچمن قامت چون سرو برپاچه قیامت که بشمشاد نکردی
گر داشت شباب ازوطن امید کفایت از شوشتر اندیشه بغداد نکردی

وله ایضا

ای زلف تورا صدچین پیوسته بهر تاری واندر خم هرچینی زآن غالیه تا تاری
ازهر شکنی زآن موی درسینه مرا تابی وزهر نگهی زآن چشم دردیده مرا خاری
در دل نبود صبرم از هجر تو دابندی در جان نبود تابم از عشق تو دلداری
زان طره بهر کامی در راه ولی وامی زآن غمزه بهر چشمی سر برزده سوفاری
در بزل فلك نبود روشن ترازین داهی درحور وملك نبود زیباتر ازین یاری
در پرده هر چشمی است ازعکس تو خورشیدی درگردن هرجانیست از زلف توزناری
گر جادوی مازافسون تنین بطلسم آرد چون افعی گیسویت افسون نکند ماری
دکان ملاحت را نبود بهمه گیتی چون روی تو کالائی چون کوی تو بازاری
تا یافت شباب آرام ازهر دو جهان بادوست در خواطر او نگذشت اندیشه دیاری

وله ایضا

ای مشك خطا از خط مشگین تو بوئی وی مهر فلك درخم گیسوی تو گوئی
در لعل ندیدم چه لبت آبی و تابی درگل نشنیدم چورخت رنگی وبوئی
از چین سر زلف تو تاتار شکنجی وز روی دلارای تو تا مه سر موئی
درساحت عشق تو بچوگان تحمل چون کوی سرافکنده ودارم تك وبوئی
چون موی توبوئی نه وزید است رباعی چون قدتو سروی نه دمید است رجوئی
خال رخت ازمجمر حسن است سپندی لعل لبت از بادهٔ نابست سبوئی
بر حال من دلشده آئینه گواه است کو دیده وداند که چه زیبا ونکوئی
زدهر که بدرگاه توخرگاه اقامت جست ازهمه تشویشی ورست ازهمه سوئی
گر لاف زند بارخ زیبای تو خورشید دانا نکند عربده با بیهده گوئی
ره ده چه شبابم بسر کوی خودای دوست کاسودهٔ شود خواطرم ازهر سر گوئی

وله ایضا

نگذاشت درجهان بخیال کس ایمنی چشمت بفتنه جوئی وزلفت برهزنی

خورشید پیش روی تو پنهان شود زچشم چون شمع صبحدم که نیاید بروشنی

نبود خلاصی از خم زلفت میسرم گر سر برون کشم ز کمند تهمتنی

در پنجه غم تو تن ناتوان من مانند موم شد بسر انگشت آهنی

با تیر غمزهٔ که زجوشن گذر کند جز زلف دلبری نتوان کرد جوشنی

مهرت برون نمیرود از یاد دوستان با آنکه سر نه زد زتو جز رسم دشمنی

چون درطریق صدق وارادت غرض یکیست اسلام را چه فرق ز کشیش و برهمنی

ملك قناعتست که نتوان گرفتنش با عزم کیقبادی و شمشیر بهمنی

دنیا پرست را نبود گر کمال وفضل عیبش مکن که خر نکشد بارصدمنی

در بارگاه عشق کسی را دهند بار کاول قدم نهد بطلب در فرو تنی

از فیض فقر و ین قناعت شباب را درملك جان نصیب شد ایمان ایمنی

وله ایضا

ای لعل یارا گر تو نه عیسی بی مریمی دریك تکلم ازچه شفا بخش عالمی

نه خاتم جمی و نه جام جهان نما لیکن فزون زخاصیت ازجام وخاتمی

آدم نبد فرشته و حوا نبود حور تو حوری فرشته وش از نسل آدمی

ای دل زدست چین زلف سیاهش فغان بر آر کز هر شکنج او بخم خام رستمی

ای دیده کر زخار مغیلان شوی فکار گریان مشو که تشنه آن چاه زمزمی

ازدام خط وخنجر مژگان ودرع زلف صیاد جان و قاتل دل جوشن غمی

ازمشك اگرزیان بجراحت رسدچرا زخم مرا زلف تو به نیست مرهمی

حسن نسب تو راست مسلم بحکم آنکه خورشید را برادر و مه را پسر عمی

چون گل توان گرفت زهر سبزه گلاب گر بر فشانی از عرق چهره شبنمی

عشاق رابدرهم و دین اختیار نیست کاین هردوراتو آنوقت ز آن زلف درهمی

عشق شباب اگربجمالت مسلم است نبود عجب که خود بنکوئی مسلمی

وله ایضا

ای که داری سرسودای جهان فرمانی نیست جز در طلب بیسر و بیساما نی

بنه از دایرهٔ ملك فنا پای برون تارها کردی از ین چنبر سر گردانی

میتوانی زدن ار پنجه بسر پنجه نفس پنجه با پنجهٔ تقدیر زدن بتوانی

اگر از جام جهان می طلبی نوش بقا بهوای لب جانان بشوازجان فانی

خیز در طرهٔ شبرنگ بتی دست بر آر … تا کی خانه خورشید رخ نورانی

کنج سودای نگاری بصرم هست کز اوست … در سرا پای وجودم خلل از ویرانی

اگر از بخت جوان همت عالی یابم … دارم از جان بهوایش سر پیر افشانی

هر که جان داد بخاک درش از راحت گفت … کآب حیوان نتوان خورد بدین آسانی

نبود از دوزخم اندیشه ز لطفش لیکن … آتشم بر جگر است از غم نافرمانی

هر که را دامن مهرش بکف آمد چه شباب … سوده بر خاک درش مهر فلک پیشانی

☆(وله ایضاً)☆

گشتیم در هوای تو جانا ز جان بری … ما و خیال خرقه و شور قلندری

عشرت سرای فقر بقارون نشان مده … لاف هنر مزن بگدا از توانگری

ما بنده ایم جان بکف اندر مقام صدق … چشم عطا بفضل تو و بنده پروری

منگر کنون بدولت ناپایدار دهر … بنگر بدان زمان که گذاری و بگذری

سر در کمند طاعت و پا در طریق شوق … گر بخت همدمی کند اقبال یاوری

چشمم گر از خیال تو طوفان شود رواست … کاین لجه را نهنگ نیار و شناوری

کوته نشد فسانهٔ ما با پری رخان … هیهات ازین فسانه که افسون شود پری

ما را چو حد وصف کمال تو کز جمال … بگذشتهٔ ز حد کمالات دلبری

همت بدست کوته ما بیش ازین نبود … کردیم و بخت اگر نکند داوری

کام از بقای عشق طلب کن که یاد دوست … خوشتر ز عمر خضر و شکوه سکندری

پیرانه سر شباب جوان شد ز یمن عشق … وز هرچه غیر عشق بیاسود و شد بری

(☆)☆(وله ایضاً)☆(☆)

چنان ز صورت معنی بدیده پیدائی … که همچه نور بچشمی و جان در اعضائی

مرا ز هجر تو شد جوی خون روان بکنار … سزد در این لب جو چون تو سرو بالائی

مکن ملامت دیوانگان که ممکن نیست … سوی بکالبد آنکه تهی ز سودائی

پس از تو گر همه جنت بود حرامم باد … بخواطرم ز خدا باشد ار تمنائی

من و تو هر دو در آب اندریم هست … تفاوت اینکه تو در جوی و من بدریائی

مرا ز علت پیری چه باک اگر نکشد … اجل بعلت هجران چون تو برنائی

مرا تصور عشق تو آه اگر برسد … بدان مقام که زیبندهٔ و رعنائی

قبول اگر کنی از من بدان سر که نهم … بدرگهت سر اگر برنهی بر آن پاهی

به آب لعل توورناك عارض توهنوز — نه لاله رسته بباغی نه گل بصحرائی
تورابحسن ومرادرمحبت امكانی است — كه نه زشاهدی آن شدعیان نه شیدائی
شباب رامكن از ناله عیب اگر عیب است — ز عشق ناله بخود عیب كن كه زیبائی

☆(وله ایضاً)☆

تا سر افراز شدم ز افسر بیساعانی — سوده بر خاك درم ترك فلك پیشانی
عورم از كسوت دارائی وز آن میسازم — كز هنر نیست سرا پای مرا عریانی
اجلم گر نكشدمی كشد این غم كه چرا — جان ندادم ز كف از خجلت نافرمانی
بخم زلف بتی داده ام از كف دل ودین — كز وفا كرده خلیلش سر وجان قربانی
بر وای عاقل و بر من غلط از عشق مگیر — كه بر آهن نكند آب روان سوهانی
خال مشكین تو بر چهره ندیدانكه نشد — گندم آساداش از دود جگر بریانی
وصل یوسف ندهد بر دلش آرام شكیب — هر كه در مصر تمنای تو شد زندانی
تادل زار من از كنج غمت شد معمور — غم معمورهٔ افزون بود از ویرانی
تو بخواب اندرو دزداز پی دربان غافل — گرك را گله عید است زپی چوپانی
نقد پیری بنه اكنون كه پس از عهد شباب — مشگل از پیش رود پیشه بدین آسانی

(☆)☆(وله ایضاً)☆(☆)

هر كه بچوگان عشق سر نگذارد چه گوی — مرد نبردش مخوان طالب دردش مگوی
قصهٔ منصور و دار بشنو و منظور دار — یا پای در پی منه یادست از جان بشوی
درد مرا آگهست غمزهٔ او فصل فصل — بخت مرا كاشفست گیسوی او مو بموی
طالب مقصود رانیست دراندیشه فرق — خون دل از آب گل آبرو از آب جوی
لطمهٔ موج است و بحر اینهمه كشتی متاز — غول و كنام است وشیر اینهمه تازی مپوی
نالهٔ مرغان باغ میدهد از گل سراغ — خانهٔ مجنون مه پرس منزل لیلی بجوی
عاشق و دیوانگی و زهمه بیگانگی — عاقل و فرزانگی خواجكی وهای وهوی
وادی پر خوف عشق طی كند آنكس كه نیست — راحتش از خورد دخواب زحمتت از جستجوی
باهمه بالا و پست خوش بود آنرا كه هست — نان قناعت بخوان آب توكل بجوی
از غم آن جان پاك گر نشود جان هلاك — میبرد از غم بخاك آخوم این آرزوی
ز آب توقع مشوی از رخ شرم آب رنك — وز پی احسان مریز در بر خصم ابروی
جور و جفا خوشتر است از تو كه بر جز تو داد — خستن وراندن به است از تو كه بر جز تو روی

روی ارادت متاب ازدرجانان شباب　　تانشوی در بدر تا نروی کوبکوی

☆(وله ایضاً)☆

ای جلوه گر از رخت کماهی　　انوار صنایع آلهی
نبود بخدا شبی که نبود　　از دست تو دست خواهی
چشمی که‌بروی و مویت افتاد　　نشناخت سپیدی از سیاهی
خونم هدراست از آنکه لعلت　　آورده خط از پی گواهی
در بندگی ار نیم قبولت　　لابد من و ننك پادشاهی
جز بر تو بهیچکس نه زیبد　　شیرین سخنی و کج کلاهی
چونانکه مرا ز دست عشقت　　آسیمه سری و بی پناهی
تو خفته وز آه عاشقانت　　بیدار نشسته مرغ و ماهی
از خط تو روزگارم آخر　　چون زلف تو ساخت باسیاهی
در عهد شباب اگر توانی　　در باب مجال عذر خواهی

(وله‌ایضا)

تا زلف سیه برخ شکستی　　پیمان بهزار فتنه بستی
عقل از تو بصد هزار دستان　　در نرد وفا نبرد دوستی
با قامت دل پسندش ای سرو　　اقرار قصور کن که پستی
از هر چه تعلق است و آمال　　آمادهٔ عشق شو که رستی
هرکس که بتی چنین پرستد　　نبود به ازو خدا پرستی
ای غمزه بر دل ریش　　بنشین که بسی بجا نشستی
عقل از دهن تو پی توان‌برد　　بر معنی نیست شو که هستی
از بهر خدا گهی بدست آر　　یك دل ز هزار دل که‌خستی
چون بردلم از کمان عشقت　　تیری به نشان نشدز شستی
آخر بچه‌سست‌عهدی‌ای‌دوست　　پیمان شباب را شکستی

(☆)☆(وله‌ایضاً)☆(☆)

تنها نه بس ازجفا نه کردی　　صد عهد و یکی وفانکردی
نالم بحق ار زدستت‌ای‌دوست　　از حق مگذر چها نکردی
صد ناوك غمزه بردل‌ازشست　　افکنده یکی خطا نکردی

یك بوسه مرا چه ریحتی خون / وقف از پی خونبها نکردی
بر دامن نا امیدیم دست / دیدی وز کف رها نکردی
بودی تو مرا چه عمر لیکن / با من نفسی بقا نکردی
ز آن کشتهٔ خط وخرمن حسن / یك خوشه بما عطا نکردی
دیدی بدو صد بلا و یکبار / یاد از من مبتلا نکردی
در شیوهٔ دلبری و شوخی / با هیچیك اقتدا نکردی
سد پیر شباب و در کف او / از قامت او عصا نکردی

تمت الغزلیات بعون خالق الارضین والسموات

والسلام خیر الختام

م م
م



{ المقطعات }

بسم الله الرحمن الرحیم

با خدا باش اگر چه بار خدای — بی تو برجا و با تو درهمه جاست
کیست غیر خدا که در دل ازو — بیم و خوف اعتماد دور جاست
عارف اندر طریق معرفتش — تا ابد ره سپرد و باز بجا است
هر دل از یاد حضرتش خالی است — دیو و دد را کلوخ استنجا است

فی النصیحه

بخیانت مبین بر اهل کسی — گر امانت بباید از اهلت
سهل نتوان گرفت بر دیگران — آنچه نبود ز دیگران سهلت
دامن افشان بشهوت ارخواهی — که نیفتد بدست نااهلت
مطایبی عاقلانه گفتم کاش — سهل بودی رهاندن از جهلت

الموعظه و المطایبه

مالی که به اغلوطه دو دینار وسه دینار — با نوك قلم گرد شود ازمن و وز غیر
حاجی شدن ازمال چنین صرفه ندارد — کاخراج چنین دخل چه در کعبه چه در دیر
ارواح کسی را که چنانست پس ازمرك — زآن مال بده باقله بستان و بکن خیر

اقتضای صله

ای فلك تمدرجوان بخت بودقرص مجال — که عطای تو مرا یك نفس از یاد رود

عجب است از تو که با اینهمه احسان ز درت / مادح مدح تو بی ترشه و بی زاد درو
در جهان باعث تعمیر تو و دولت تست / که خرابی ز عطاهای تو آباد رود
شرط انصاف نباشد که شباب از ره دور / بسر کوی تو شاد آید و ناشاد رود

ایضا در اقتصای صله

هر که را وعدهٔ عطا دادی / نظری کن به قلب مجروحش
ز آنکه هر کس امید جور تو داشت / عمر کمر نباید از نوحش
گره کیسهٔ تو را نکند / غیر میراث خوارهٔ مفتوحش
هر که در زندگی نکرد انفاق / بوی خیرات نشنود روحش

(ایضا اقتصای صله)

عطای نقد بود چون عروس با کرهٔ / که از مواصلتش کامران شود داماد
و گرفتد دو سه روزی بعهده تاخیر / زنی است بیوه کز و خواطری نگردد شاد
و گر بمرتبهٔ ادعا رسید و طلب / عجوزه ایست که هر کس رسید اورا گاو
هزار مرتبه بخل از سخای آنکس به / که خدمتی ز کسی دید و نعمتش نداد

فی حالات المتمول بعد الفقر

مرد تو کیسه را ملامت نیست / کرد راطوارش انقلاب شود
زانکه آید بوجد و شور وطرب / کوزهٔ تازه چون پر آب شود
چون بدولت رسد گدا چه عجب / کز خطا کوی و کج حساب شود

(کتب ببعض الاخلاء فی المطایبه)

ایکه در وعدهٔ تو فرض محالست دروغ / شمع حکمت ز کمال تو گرفته است فروغ
آنچه اکنون تو فرستادی اگر باشد عمر / من بخیك تو چندان بعوص ریزم دوغ

در ستایش مرحوم میرزا حبیب الله قاآنی رحمة الله علیه

در بر فکر بکر قاآنی / بر تو و بنده شاعری غلط است
پنجه با او زدن بدعوی فضل / غوطه خوردن چه در شتا بشط است
آب حیوان سواد کلکش را / جاری از چشمه سار هر نقطه است
نظم سحر است اکر از بر قبل است / نثر وحی است اگر از ین نمط است
ما در طمع را بجله فکر / زو پسرها و دیگران سقط است
مثل او بچار موجهٔ نظم / با دیگر شاعران نهنك و بط است

هر که براو خلاف این دعوی است　خارج از ششجهات و هفتخط است

(فی العشق)

سر بی عشق عشق بی جانان　نقش دیوار ونخل به ثمراست
دل که نبود بدلبری مایل　همچه‌درسینه لختی‌ازهجراست
آدمی راجز این کمالی نیست　ور نباشد کمینه جانور است
تن فربه ز لقمه بیغم عشق　بار جان رنج‌روح دردسراست

فی المطایبه

بصفاهان دو تن ز مردم شام　بود وشد هردو از قضا بحمام
یکی ز آن دو بوقت شستن‌رو　ناگهان ضرطهٔ جدا شد ازو
آن‌دیگر گفتش‌این‌چه‌بی‌دردیست　بی‌حیائی و نا جوانمردیست
شدازین‌ضرطه نام‌و ننك‌عرب　ز تو بر باد شرم و عار و ادب
ضرطه‌کن گفتش‌ای‌رفیق‌شقیق　تو نه کار آزمودهٔ نه دقیق
ز اصفهانی‌کمال‌بوالعجبی است　فهم تیزی‌که درلغت عربیست
سالها صرف نحو باید وصرف　تاعجم‌فهمد ازعرب‌دوسه‌حرف

فی الاحتیاف المکالمات

یا زبان بهر گفتگو مگشای　یا چه گوئی بگو که بپسندند
جای گریه است بر توچون بینی　خلق بر گفتهٔ تو میخندند

(فی المطایبه)

بوالفضولی بمن از دلسوزی　گفت احوال‌تو چون‌است‌امروز
گفتمش نیست بد اما دارم　اندکی ز آتت تب وتابش‌سوز
گفت حالی که چنانی‌بچه‌سان　بکف افتاد تو را روزی روز
گفتم آندم که تواز جوف‌رحم　قصد کردی که نمائی پك وپوز
چشم تو بسته بدوپای تو لنك　جسم تو خسته بد و قد تو قوز
قسمت روزی امروز مرا　داد آن‌کس که ترا دند آن را
شمع هوشی که در آن‌تاریکی　کم نکرد و بتو دروازهٔ چوز

فی الهجو

آن خواجه که در جهان فلانش لقب است | آسایش کام فاسقان را سبب است
عضوی که مر است در عدد نهصد و بیست | در جادهٔ هفتاد و شش دو طلب است
بر وعده که داده بود ننمود وفا | با شاعر و اینگونه وقاحت عجب است

(ایضافی الهجو)

حاجی که ز خر دو بارش افزون درم است | دیناری و جهان او بچشمش چه هم است
از مال و عیال او بغیر از نانش | چیزی که نصیب اجنبی نیست کم است
گوید بزن از بخل بهنگام جماع | کز بهر تو یکوجب دگر این ستم است
با بنده همیشه میزند لاف منی | با آنکه هنوزش منیم در شکم است

☆(در تعریف عدالت)☆

معدلت پیشه کن که هر که نکرد | معدلت پیشه رستگار نشد
بتر ازو نگر که تا زر ازو | در نیامد نکو عیار نشد
وز پی امتثال حاجت خلق | کس چه او صاحب اختیار نشد

(منت ننهادن بر اولاد)

کسی که منت احسان نهد بر اولادش | بدین سبب نتوان خاندن آدمیزادش
از آنکه از پدر و مادر آنچه احسان یافت | بعهد تربیت آنجمله رفته از یادش
بجای احسان احسان سز است ور نکند | مخوانش آدمی ار عمر شد ز هشتادش

(در تعریف عصمت)

هر که را شد بجهان خانهٔ عصمت معمور | تا قیامت ز پیش آفت و ویرانی نیست
حسن عصمت سبب مرتبهٔ یوسف شد | ورنه در حسن جبین فر جهانبانی نیست
شمع در خلوت شب نور فشان بود چه گشت | سحر از پرده بدینواسطه نورانی نیست
در چه مستور شد اندر صدف از دیدهٔ خلق | بکف آوردنش از بحر بآسانی نیست

(اثرات فقر)

مرد بیچاره در ولادت خویش | ز غریب غنی غریب تر است
وین عجب تو که پیش اهل و عیال | اجنبی زو بسی نجیب تر است

حسن السیره احسن من حسن الصوره

حسن معنی هزار بار افزون | بهتر از حسن صورت انسان را
هر که دارد غذای روحانی | چه کند قوت نغز و الوان را

فی المطایبه و النصیحه

زن کردی لطیف و شوخ و جوان | زد قدم در کنار آب روان
گلهٔ گوسفندی او را بود | خواست تا شویدش در آن لب رود
ناگه از دست آن ضعیفهٔ کرد | آب طغیان نمود و گله ببرد
چون علف قبضهٔ ز موی زهار | کند و بر گله اش نمود اظهار
بانك بر زد بر او چنانکه شبان | گله را بر علف بصوت و زبان
بخیال آن مه ندیده کلف | میخورد آن سر بریده علف
مرد ابله یکیست بازن کرد | چونکه شیطان زدستش ایمان برد
ریش را صدره ار دهد بر باد | نشود بر وصال ایمان شاد

امتحان بعض الرجال واولاد والعیال

مرد را لازم بود در چار جای | چار کس را امتحان در چار چیز
مرد نیرومند لاف اندیش را | در صف هیجا و هنگام ستیز
زاهد دین دار و بیدین را ز هم | در امانت میتوان دادن تمیز
دوست را در وقت سختی کز زجای | بر نخیزد پای سبقت در گریز
خانمان و همسر و فرزند را | چون بجان گردد شرار فاقه تیز

لاینفع التربیه لفطرت السوء

رنج در تربیت اصل بدو فطرت زشت | بس نقش بر آبست و زراعت بسراب
پرورش دادن زنگی بچه در دامن حور | آدمی را بعبث بردن رنج است وعذاب
گر بصحرا روش کبك دری کسب کند | صوت کبك دری آرزو کجا لحن کند
همچنان رنج کشیدن زنجیل از پی سود | همچنین راه سپردن بسراب از پی آب

در توصیف عصای جواهر نشانی که شاهنشاه اسلام پناه السلطان ناصرالدین
شاه قاجار خلدالله ملکه و سلطنة از نجف اشرف بجهة مرحوم مغفور
حجة الاسلام حاج جعفر اعلی الله مقامه فرموده بودند درشوشتر

از درگه امیر عرب شاه من عرف | ظل خدا خدیو عجم لجهٔ شرف
دارای دهر ناصر دین شه که بر درش | چون بندگان سکندر دارا کشیده صف
ز الطاف خاص داده عصائی فشان | تا گیردش کلیم شریعت همی بکف
از بهر آنکه خصم چو فرعون شرع را | صدری چه او نیافته بر مسند شرف

بر کوری دوچشم عدو بر فراز طور — موسی ببین گرفته عصا بادو صد شعف
نایب مناب مذهب جعفر که چشم چرخ — صدری چه او نیافته بر مسند شرف
صد چون شباب مادح او مستدام باد — خصمش بخاك تیره نهان تا قیام باد

(لله دره فی الاحتراز عن الاحجاج مع الجهال)

ز پی احتجاج با جاهل — بر حذر باش و پیشه کن پرهیز
بعبث آبروی خویش مبر — خیره با اعتبار خود مستیز
حرف حکمت بگوش گرمسرای — کحل عرفان بچشم مریز

لله دره فی الاحترام والاحسان لاهل الو فاوذم اهل الریا

ترك احسان مکن ز اهل وفا — که بسختی نکو پناهانند
همچنان در بیان حسن عمل — ز تو در هر محل گواهانند
نه پرستندگان معده که خود — چون ترا دعوتیست خواهانند
فرق آن فرقه زاین یکی بمثل — کنج و مار و گل و کیاهانند

فی الانساب و طبقات الناس و حالاتهم

زن بد اصل و مرد بد خو را — بچه علت پسر نجیب شود
ور شود از پی اذیت خلق — عاقبت آفتی غریب شود
کی شنیدی که تخم بید انجیر — نخل خرما و شاخ سیب شود
زچنان بذرو وز چنین مبذر — برزگر را خسك نصیب شدد

فی مدح الکاسب و ذم السائل

تا از پی کسب است تورا قوت بازو — فارغ منشین کآنچه جز انیست گدائیست
منت مکش از حاتم طائی که هر آنکس — نان از عمل خویش خورد حاتم طائیست

ترغیب فی تحصیل العلم و الفضل و الکمال

ای پسو صرف نقد عمر عزیز — مکن الا بکسب فضل و هنر
هنر وفضل ومعرفت گنجی است — که دراو نیست بیم خوف و خطر
ای بسا بی هنر کش آخر شد — مایه از دست وخانه زیر و زبر
هنر و فضل همچنان باقی است — تا بود باقی از زمانه اثر

فی الشکایه من بلده

عمری که بشوشتر شود صرف — چون صرف زراز پی قمار است

فعلی است حرام وفا علش نیز — مستوجب طعن بیشمار است
گر باخت دریغ از آن خسارت — ور برد نصیب جزیه خوار است
باری چه تمام شد حضولش — چون عمر من اندرین دیاراست

تحصیل رزق بزحمت کاسبی ومذهب کاهلی و گدائی

سر بی رزق رزق بی علت — هیچکس را نیافریده خدا
آدمی را باستعانت دست — حیوان را باستقامت پا
هر که زین هردوشر بری کوریست — که نه با دیده میرود نه عصا
هر بیك لقمه بار صد منت — می پذیرد ز نا سزا و سزا
به بووخاك وخون از آن روزی — که بدینسان رسد بعنف و رضا

فی الهزل

گفتم بفلان که زن چرا هست ترا — دست از پی هر فاحشه در جیب کنی
گفتا که جماع او تو را روزی باد — از کادن نره خر کرم عیب کنی

(ایضاً فی الهزل)

دوش گفتا کسی که از چه سبب — ز فلان تا فلانه راهی نیست
گفتمش آب جاری از جدول — خالی از احتمال جاهی نیست

(در دار الخلافهٔ طهران صانها الله عن الحدثان)

کس بدار الخلافه صرفه نبرد — جز به تقلید و رقص و هنگامه
گاه گاهی توان نمودن نیز — رفع حاجت بریش و عمامه
هر که چون بنده شد بری زاینهار — پی قوتش بر من شد جامه
وگر این جمله نیست بی ثمر است — فضل بو نصر و علم علامه

در یکی از ولایات عراق فرموده اند

بکشوری که جماع زنی جمیل و جمال — زبعد اجرت اجرای صیغهٔ ده شاهی
بناز وغمزه و شوخی چنان کند مستت — که نبود از تو تورا با و حودش آگاهی
جماع بر تو حلال است در چنان کشود — بعقد دایم شرعی اگر زنی خواهی

در تعریف حسینیه مرحوم مغفور حجة السلام حاج شیخ جعفر
اعلی الله مقامه در شوشتر

تعالی الله ازین درگه که گردون — ز خاکش میکند کسب معالی

☆(در اقتضای صله)☆

داد خواها چرخ درگاها توئی هز اقدام | ملک را دادی صفا چون خلد و رونق چون بهار
بحر عمان را چنان سرمایه بخشیدی که چشم | ز ابر نیسان بهر احسان بست و رست از انتظار
پنج وقت نوبت سنجر بکویت شد بدل | بر ندای ادخلو اللضیف یا اهل الدیار
چون مرا از خواطر افکندی و بردی از نظر | خواستم تا در پذیرم چارهٔ از بهر کار
غالبا رسم اینکه هر کس را بدرگاهی است رو | میشود واصل بر آن کش باشد آنجا اعتبار
کس نمی بینم در این درگه که از جودش فزون | دوست داری یا کنی بروی انیسی اختیار
عرض حاجت میبرم بر جود او بر حضرتت | عرضه دارد تا مرا خواهی تو داد از روزگار
ای بقای نیکنامی ای بنای مردمی | ای وسیله کامکاری ای نتیجه اختیار
ای سلیل افتخار ای جود کز جان بندهٔ | بر در دارای دریا دل امیر کامکار
بنده ز آن روزی که دانستم سر از پا بودهٔ | از پی تحصیل روزی سود یاب از کسب و کار
گر بهر شعرم کسی میریخت لعل و در بکیل | ور بهر نظمم کسی میداد سیم و زر ببار
نز پی سودم جز از سودا بدل بود آرزو | نز پی روزی بجز کسب از دری امیدوار
نه مه است اکنون کز انجام عمل وامانده‌ام | و آن بتقریب دو علت گرچه علت بیشمار
در ادای آن دو علت شرمسارم زانکه هست | بهر عرض مدعا بهتر ز ایجاز اختصار
گر بر آن قصدی که مقصودم بر آری هر دو را | عرضه بر درگاه کی دربان دهم با اعتذار
گر بخوانی شاد کامم ور برانی شاکری | در همه حالم شباب آسا بطاعت رهسپار
تا قناعت کاخ تجرید است توفیقش ستون | تا سعادت شاخ تائید است جودش برگ و بار
با جوان بختی جهاندارت بدارد کامران | با ظفرمندی خداوندت بخواهد پایدار

در مرثیه و تاریخ وفات مرحوم مغفور آقا سید محمد اعلی الله مقامه که از اجلهٔ علمای سادات شوشتر بوده

یارب این عم چیست کاندر شیخ و شاب | کرده بر پا شورش یوم الحساب
یارب این غم چیست کز وی انس و جان | دارد اندر جان شب و روز انقلاب
چشم خلقی ز این مصیبت خونفشان | جسم ملکی زاین عزا در پیچ و تاب
مصطفی ز این ماجرا بیتاب و صبر | مرتضی زاین تعزیت بیخورد و تاب
ز آسمان دارد ملایک در زمان | ناله ها از فوت آن عالیجناب
حور عین خون میفشاند از دو عین | در جنان از مرگ آن مالک رقاب

قامت سادات ازاین غم گشته خم / با تنی رنجور و با چشمی پر آب
زاین جهان رخت اقامت بست کشت / از وصال حور و غلمان کامیاب
رکن دین سید محمد آنکه بود / کوی او ارباب ایمان را مآب
آنکه بد در ملك دین قایم مقام / آنکه بد در صدر حق نایب مناب
آبیار گلشن زهد و ورع / شهریار کشور فضل و صواب
تا تراب آمد مقامش هر نفس / عرش گوید لیتنی کنت تراب
در سرای جاودان شد ز اینجهان / از لدو اللموت و ابنوا للخراب
روح پاکش در فضای قرب حق / گشت واصل چون دعای مستجاب
در شریعت بود صدری محترم / در طریقت بود فردی انتخاب
از پی تاریخ فوت حضرتش / غوطه وردر بحر فکرت شدشباب
چون نمود اعداد معصومین فزون / کنت کنزاً مخفی آمد در حساب

در تاریخ وفات مرحوم حاجی المتخلص بفائز که از جمله شعرا و مداح خاندان رسالت ع بوده رحمة الله علیه

فایز فرزانه کز اعجاز طبع / بود بسینای تکلم کلیم
خواطر مطبوع سخن پرورش / خازن گنجینه در سمیم
آمده با طبع گهر زای او / عاقلهٔ فکرت و دانش عقیم
بکر کمانش بفروغ جمال / رشك مقالات جدید و قدیم
اهل هنر از پی رفع مقام / گشته بدرگاه جنابش مقیم
قطع نظر کرده ز آمال ومال / چشم طمع بسته ز سیمای سیم
داشت ز مداحی آل رسول / خواطری آسوده ز امید وبیم
بست چه زاین وادی پر خوف و رنج / رخت رحیل از پی دارالنعیم
فکر شباب از پی تاریخ او / گفت وللفایز فوز العظیم

در تاریخ تعمیر مقام حضرت عباس ع که بخواب دیدن ضعیفهٔ مومنه بخدیی عمارت نمودند

الا فدیت لك ای منظر سپهر اساس / که بردر تو فلك رابود جبین مماس
ز آستان تو گردون نموده کسب شرف / ببارگاه تو جنت نهاده روی سپاس
بکرد درگهت ازهفتم آسمان پروین / بگردش آمده شام وسحر چه گاو خراس

بلی توئی که نصیب توشد زفیض ازل | مقام مقدم اجلال سر گزیده ناس
هژبر بیشهٔ مردانگی سپهر ظفر | سلیل شیر خدا صاحب علم عباس
شهی که شیر فلك رابعرصهٔ گال نبرد | زبیم صولت او بر دل اوفتاده هراس
وجود خصم وتف تیغ اوچه کشته و برق | سر عدوی وسم رخش او چه دانه و آس
کمال محض بود با ولای او نقصان | غنای صرف بود با عطای او افلاس
هلال راز پی کشت عمر دشمن او | قضا بهر سر مه میکند بهیئت داس
مخالفار نکند فهم قدر او چه عجب | که بی بصر نشناسد زفر بهی آماس
شبی ز طور تجلی بچشم صالحهٔ | نمود جلوه بحسنی فرون زفرض وقیاس
دو دستش ازتن بیسر بریده با شمشیر | زجور فرقه بی آبروی حق نشناس
دلش گداخته چون مرغ تفته در آتش | لبش فسرده چو یاقوت سفته از الماس
اشاره کرد بتعمیر این خجسته مقام | بداد وعدهٔ جنت به بانیان اساس
شباب را پی تاریخ سال تعمیرش | سری براوی فکرت بداز قزور حواس
سروش غیب بگوش آمدش چنین که مگو | تبارك الله ازین مرقد بلند اساس

☆(وله ایضاً)☆

چون سال هزار و سیصد و نه | از هجرت ختم انبیا شد
هنگام زوال روز عاشور | کز غم قد آسمان دو تا شد
از بهر زمانه تو که آنروز | مخصوص شهید کربلا شد
از شیعه جماعتی در اینجا | مشغول زیارت و بکا شد
در عین زیارت از همین کوه | اظهار کرامتی بها شد
از وی قطرات خون پدیدار | در ماتم سبط مصطفی شد
زاین کوه گذشته بود خونین | هر سنگی ازین زمین جداشد
شك نیست که در چنین مقامی | گر از حق اجابت دعا شد
این رتبه چه دیده شد ازین کوه | درروی نبیان این نباشد
بگریست چو خون بشاه مظلوم | موسوم به وادی البکا شد
این واقعه بر شباب و احباب | گر کشف شد از ره صفا شد

و السلام

خیر الختام

الرباعیات

آئینه وجه لا یزال است علی   توضیح جلال ذوالجلال است علی
بگذشته زبیمثال در هردو جهان   بیشبه و قرین بیمثال است علی

☆(وله ایضاً)☆

گویند گروهی که علی دست خداست   ز آئینه هستیش عیان هست خداست
پنداشت خرد چو دیدش اندر صف رزم   تیغی است که برقبضهٔ اوشست خداست

☆(وله ایضاً)☆

شك نیست که هست هستی از هست علیست   چنگال قضا نمونهٔ شست علیست
چون پای علی بود زبر دست خدا   پس دست چه ممکنی زبردست علیست

(وله ایضا)

هستی همه قطره است ودریاست علی   در هرچه نهان زهرچه پیداست علی
درذات چه ممکن است لیکن بصفات   پیداست که واجبست ویکتاست علی

(☆)☆(وله ایضاً)☆(☆)

شك نیست که پی بذات حق نتوان برد   در معنی او خط بورق نتوان برد
لیکن چه شناختی علی را اعلا   کس بر تو بذات حق سبق نتوان برد

وله ایضا

هست ازمی عشق حق علی مست خدا   وز هستی او عیان بود هست خدا
او دست خداست آخر ای رفته زدست   دستی برسان بدامن دست خدا

(وله ایضاً)

برفرش رسد زرشك آن گوهرپاك   از عرش خروش لیتنی کنت فداك
جائی که شود عرش فداکی مارا   اندر رهش ازهزار جان باشد باك

(وله ایضا)

عقل ازپی اوصاف علی میزد لاف   در سروریش پس از نبی داد انصاف
بیچاره ندانست که من میگویم   دروحدت او نه صدق ممکن نه خلاف

(وله ایضا)

این نکته چه آفتاب مشهور جلی اشت   کاسرار نبی چه علم یزدان ازلی است

زاسرار علی خداست آگاه ورسول / زاسرار خدا رسول آگاه وعلی است

وله ایضا

قومی بامامت علی قایل شد / قومی بخداوندی او مایل شد

چون ختم رسالت به‌بنی شدزازل / اثبات پیمبری براو مشگل شد

(وله ایضاً)

دیشب همه شب دلم ز تشویش مآل / چون ساغر بادهٔ بد ز خون مالامال

گفتم بلب آورم شکایت کز غیب / آمد که لك النیاد یا حیدر و آل

وله ایضاً

با حب علی چنان سرشتست شباب / چونانکه بقطرهٔ قطره ماهی را آب

با مهرش اگر بدوزخم عین سرور / با قهرش اگر به جنتم عین عذاب

وله ایضاً

بر خاك در در گهت ای شاه شهید / خفتست شباب خسته با خوف امید

میدام هست اگر چه میدانم نیست / عصیان من از رحمت عام تو مزید

(وله ایضاً)

ازهر دو جهان بیاد او بگسستم / وز جان جهان بیاد او پیوستم

بگسستن و پیوندنم امروزی نیست / این بودم ومیباشم وزین پس هستم

وله ایضا

گردیده ام ازکش مکش رود قبول / چون دایره سر گشته وچون نقطه ملول

طول امل و نقص عمل دارم و بس / وزپی سفری مخوف با آنهمه طول

وله ایضا

فرداست که طی است کار من وتو / وز دست گذشته اختیار من و تو

جز حاصل معرفت ببازار عمل / نقدی نخورد بکار وبار من و تو

وله ایضاً

بهرام که شد بگور گیری مشهور. / درصید گه ازکفش نمیترسی کور

باآنهمهٔ وسعت ازجهان راه نیافت / چندان که نهد یک دم آنجانب کور

وله ایضا

ای عمر زدست رفته داد از پیری / دودم بدر آمد از نهار پیری

وله ایضا

زن پیر چه شد ز زادن آسود مرا هر لحظه هزار عیب زاد از پیری

ملکی بجهان به ازجوان بختی نیست باداراۓی سکندری سختی نیست

در پیری اگر توانگری هست مثال کاندر تن فربه غم بی رختی نیست

(وله ایضاً)

ای شب همهٔ شب خورده غم روزی روز پندی شنو میدهم حکیمانهٔ بروز

از دست مده رازق دیروزی را تا رزق تو را دهد چه دیروز امروز

☆(وله ایضاً)☆

دنیا است چه سالخورده بکری مکار هر لحظه بشوهری برو عشوه بکار

با آنهمه رفتگان نومید از وی با اوست تو را تمنی بوس و کنار

وله ایضا

یاری بگزین که ازتو باری نکشد وز پای تو مشفقانه خاری بکشد

یاری آن نبود که روز شادی بکنار بنشیند و وقت غم کناری بکشد

وله ایضاً

خیزید و بساط عشرت آمادهٔ کنید خون دررگ وجان درتنم ازباده کنید

صلح دو جهان وکالت ازجانب من بایك سر و موی دلبری ساده کنید

☆(وله ایضاً)☆

من مستم ودر میکده مأوای من است وز غیر تو ترك سود وسودای من است

بر گو بطبیب درد مندان مجاز دیوانه توئی و بند بر پای من است

(وله ایضا)

ماهم زبس از هر مژه خونریز بود گوئی بنکه نائب چنگیز بود

آئینه ز عکس عارضش پنداری غربال صفت برخ شرر بیز بود

(☆)☆(وله ایضاً)☆(☆)

از خال وخطش سیه تر اقبال منست وز طره اش آشفته تر احوال منست

دل گفت دهان وچشمش ازتنگی رنك نسبت بمن این هردو غم وخال منست

وله ایضا

در هر نگه آفتی است محشر خیزش در هر مژه خنجری بود خونریزش

بر دوش ز طرهٔ ماد صد ضحاکش
در دست ز غمزه تیغ صد چنگیزش

وله ایضاً

قد تو بره سرو روان میبارد
وز لعل تو عمر جادوان میبارد
بی ماه رخ تو هر شب از ناله من
آتش ز زمین بر آسمان میبارد

وله ایضاً

چشم تو بغمزه آفت جان من است
زلف تو بلای دین وایمان من است
ایمان شد ودین خدا نگه‌دار تو باد
کز خال وخطت هم این وهم آن من است

☆(وله ایضاً)☆

رسوائی عشقت اعتبار است مرا
سودای تو سود بیشمار است مرا
عمرم بود از خضر گر افزون چه عجب
گر زلف ورخت لیل ونهار است مرا

وله ایضا

از لعل لبت سراغ میگیرد خضر
یك لحظه صبوری از تو نپذیرد خضر
خورد آب حیات تا نمیرد ترسم
از رشك لب تو عاقبت میرد خضر

وله ایضا

کوثر بلب تو اشتباهی دارد
طوبی بقدت ذوق نگاهی دارد
از کوثر وطوبی وجنان شرمش باد
با قد ولب تو هر که راهی دارد

وله ایضاً

یك عمر بآب دیدگان کاشتمت
یك عمر چه جان به پرورش داشتمت
با آنهمه رنج وصبر وزحمت بودی
آخر نه چنان که اول انکاشتمت

وله ایضا

قومی بحرم روند وقومی بکنشت
وآن هر دو بقصد جنت ای حور سرشت
مارا بکنشت و کعبه نبود حاجت
کابروی تو کعبهٔ است وروی تو بهشت

وله ایضا

ای آنکه رخت رومی وخالت زنگی
همچون دهنت مراست دل در تنگی
ای کاش براستی تو بودی با من
چون بخت من وزلف خود از یکرنگی

وله ایضا

رومی صنمی سیم تن ولاله عذار
زنگی بچهٔ داشت در آغوش وکنار